

میسوپط مصری

اثر: میکا والتاری
ترجمہ: دکتر احمد سادات عقیلی



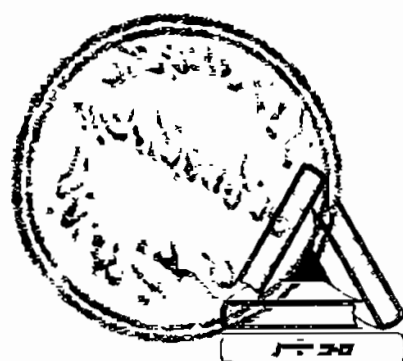
میسو

مصری

جلد دوم

اثر: میکا والتاری
ترجمہ: دکتر احمد سادات عقیلی





کتاب : سینوهه مصری (۲)
 اثر : میکاولتاری
 ترجمه : دکتر احمد سادات عقیلی
 ناشر : مؤسسه انتشارات مدبر
 تیراژ : ۵۵۰۰ جلد
 قطع : وزیری ۳۸۴ صفحه
 نوبت چاپ : اول مدبر تابستان ۷۰ (دوم)
 چاپ : چاپخانه
 صحافی : ارشک
 طرح جلد : ماهر النقش

صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۶۱۵۵



۱۱۰۰۰ تومان

PH355
.W3S5

ج: عنوان

والتاری میکا
 سینوهه مصری (۲)
 الف: ۱- ادبیات ۲- رمان
 ب: دکتر احمد سادات عقیلی

کتاب دهم

شهر افق آتون

۱

حورمحب در چلهٔ تابستان از کشور کوش باز می‌گشت. چلچله‌ها از گرما به گل ولای پناه می‌بردند، آب در برکه‌ها می‌گذید و ملخها و سنه‌ها محصولات را غارت می‌کردند. اما باغهای ثروتمندان شهر تبس پر از گل‌های رنگارنگ و آکنده از طراوت بود و خیابانی که در دو طرفش مجسمه‌های سنگی قوچ قرار داشت، به دو ردیف گل‌های رنگارنگ آراسته بود. در شهر تبس، تنها تهیدستان آب خنك نداشتند و در محلهٔ آنها گرد و غبار، چون قشری ضخیم برگ‌های انجیرهای مصری و افاقیا را می‌پوشاند و غذاهايشان را فاسد می‌کرد. اما در جنوب شهر، در آن سمت رود نیل، دیوارهای خانهٔ طلایی فرعون در مه تابستانی جلوه‌گری می‌کرد و باغهایش چون رؤیایی نیلگون و هیجان‌انگیز بود. فرعون، طبق معمول، قصر خود را برای رفتن به عمارتش در کشور سفلی ترك نکرده بود. به همین جهت همه می‌دانستند که حادثهٔ بزرگی در شرف وقوع است. و همان‌گونه که آسمان، پیش از طوفان، به تیرگی می‌گراید، نگرانی بر اذهان مردم چیره می‌شد.

آن روز که به هنگام سپیده‌دمان، از تمام جاده‌های جنوبی سپاهیان وارد تبس شدند، هیچ کس تعجب نکرد. سربازان سیاه، سپرهایشان خاك آلود و نوک مسی نیزه‌هایشان درخشان و چلهٔ کمان‌هایشان کشیده، در کوچه‌ها راه می‌رفتند و بانگاه‌های

کنجکاو به اطراف می نگریستند، آنچنان که سفیدی چشمان آنها در صورت سیاه عرق کرده شان برق می زد. آنها به دنبال پرچم مخصوص هنگ خود وارد سربازخانه ها شدند و به زودی آتشی را برافروختند تا سنگهای بزرگ اجاقها گرم شود. در همین وقت، ناوگان جنگی در اسکله پهلومی گرفت و ارا بهای جنگی و اسبهای منگوله دار رؤسای ارتش از آن پیاده می شدند و در میان این سپاهیان نیز سرباز مصری کمتر دیده می شد و بیشتر آنها را سپاهیان جنوب و شاردانهای صحرای شمال غربی تشکیل می دادند. همه شهر از قشون پر شده بود. در سرحهار راهها، مشعلهای نگهبانی را روشن کردند و راه رود را بستند. تمام روز، در کارگاهها و آسیابها، در مغازه ها و انبارها، کار تعطیل بود. کسبه بساط خود را جمع کردند و پنجره ها را با تخته بستند و صاحبان عشرتکده ها و میخانه ها، برای محافظت محل کسب خود، به سرعت مردان قوی هیکلی را اجیر کردند. مردم همگی لباس سفید به تن داشتند و از تمام محله ها دسته های مردم به سوی معبد آمون به حرکت درآمدند و چیزی نگذشت که تمام حیاطهای معبد از جمعیت پر شد.

در این وقت در شهر، شایع شد که شب هنگام به معبد آتون بی حرمتی کرده و آن را آلوده اند؛ و سگ مرده ای را به روی محراب معبد انداخته و گلوی محافظ آن را گوش تا گوش بریده اند. مردم بانگرانی به یکدیگر می نگریستند، اما بسیاری که این خبر برایشان تسلی خاطری بود، مخفیانه می خندیدند. کاپتاه به من گفت:

— ارباب، لوازم جراحی ات را تمیز کن، زیرا خیال می کنم که پیش از غروب آفتاب کارت زیاد شود و حتی مجبور شوی چند جمجمه هم جراحی کنی.

اما تا شب خبری نشد. تنها چند زنگی مست دکانهایی را غارت کردند و چند زن را مورد تجاوز قرار دادند. اما مأموران امنیتی دستگیرشان کردند و آنها را در ملا عام به سختی شلاق زدند. اما این کار، تاجران غارت شده و آن زنان را تسلی نداد. من مطلع شدم که حور محب از راه رودخانه وارد شده است. به همین جهت، به سوی بندر رفتم تا شاید بتوانم با او ملاقات کنم. بانهایت تعجب دیدم همینکه مأموران محافظ تقاضای مرا شنیدند، رفتند و حضور مرا به اطلاع او رساندند و بی تأمل مرا به داخل

کشتی راهنمایی کردند. اولین بار بود که يك کشتی جنگی را از نزدیک می دیدم و با کنجکاو آن را تماشا می کردم. اما تنها تفاوت آن با کشتیهای معمولی، تسلیحات و خدمهٔ بیشمار آن بود؛ زیرا حتی قسمت جلویك کشتی تجارتی نیز ممکن است طلاکاری شده باشد و بادبانهای آن رنگی باشد.

بدین ترتیب، من دوباره حورمحب را دیدم. به نظرم می آمد که او باز هم عظمت و جلال بیشتری یافته است. شانههایش پهن و عضلات بازوانش قوی بود، اما چینههای عمیقی بر چهره اش نشسته و چشمانش از خستگی و ناراحتی فرمزشده بودند. من، دستها برزانو، تا زمین خم شدم و او خندید و با صدای تلخی گفت:

– عجب، سینو هه، پسر گورخر و دوست من، خیلی به موقع رسیدی. مقامش مانع شد که مرا در آغوش بگیرد. به سمت فرماندهٔ فربه و کوتاه قدی که با چهره ای درهم و چشمانی گشاده و کلافه از گرما، در برابرش ایستاده بود رو کرد و به او گفت:

– این عصای طلایی فرماندهی را بگیر، زیرا از این پس مسئولیت امور قشون به عهدهٔ تو است.

اوزنجیر طلای ریاست قشون را از گردنش باز کرد و به گردن آن مرد شکم گنده انداخت و گفت:

– فرماندهی قشون را به دست بگیر و با دست کثیف خون ملت را به زمین بریز. تنها در این وقت بود که روبه من کرد و گفت:

– دوست من، سینو هه، من آزادم که هر جا تو بخواهی به دنبالت بیایم. امیدوارم که در خانه ات حصیری پیدا شود که بتوانم دمی پاهای خود را روی آن دراز کنم. چه، قسم به ستا و تمام شیاطین، که از سرو کله زدن بایك مشت بی شعور خسته و درمانده شده ام.

در این وقت دست خود را به روی شانهٔ آن مرد کوتاه قد گذاشت و به من گفت:

– سینو هه، دوست من، به دقت نگاه کن و آنچه می بینی در ذهنت بسپار. زیرا این مردی است که امروز سرنوشت تبس و شاید تمام مصر در دستان اوست. آری همینکه فرعون را دیوانه خطاب کردم، او این مرد را به جانشینی من برگزید. اما با دیدن او به خوبی حدس می زنی که به زودی فرعون محتاج من خواهد شد. حورمحب، در حالی که با کف دست به رانهای خود می کوبید، مدت زیادی خندید اما این خنده ها خنده شادی نبود و همین امر مرا به وحشت انداخت. چشمان وحش زده فرمانده کوچک در حلقه می چرخید و از سرو صورت و سینه گوشنالودش عرق فرو می ریخت. با صدای زیر می گفت:

– حورمحب، از دست من عصبانی نشو. تو می دانی که هرگز به عصای فرماندهی ات چشم ندوخته ام، بلکه سکوت و آرامش باغ خود و گربه هایم را به سرو صدای اسلحه ترجیح می دهم. ولی چگونه می توانستم از امر فرعون سرپیچی کنم، مخصوصاً که به من اطمینان داده است جنگی در کار نخواهد بود، و خدای دروغین، بی خونتیزی سقوط خواهد کرد. حورمحب گفت:

– او آرزوهای خود را واقعیات می پندارد و قلبش از عقلش مانند، پرنده ای از حلزونی، پشی می گیرد. به همین جهت گفته های او هیچ اهمیتی ندارد. ولی تو باید در تصمیم گیری از عقل خود پیروی کنی و در ریختن خون مردم جانب اعتدال را از دست ندهی، اگرچه فقط ریختن خون مصریان در پیش نباشد. به شاهینم قسم که اگر عقل و مهارت خود را در مؤانست با گربه های از دست داده باشی، بادستان خود تو را کتک خواهم زد. چه تا آنجا که شنیده ام، در زمان فرعون بزرگ، فرمانده خوبی بودی و شاید به همین دلیل فرعون جدید این وظیفه سنگین را به تو سپرده است.

حورمحب با دست محکم به پشت او کوفت و آن مردك چنان نفسش بند آمد که نتوانست پاسخی بگوید. حورمحب با چند قدم خود را به عرشه کشتی رسانید و سر بازان به حالت خبردار ایستاده و شادی کنان نیزه های خود را برای ادای احترام بلند کردند.

حورمحب با دست به‌سلام آنان پاسخ داد و فریاد کنان گفت:

— خداحافظ، سربازان. از این پس باید مطیع اوامر این گربهٔ اصیل کوچک که به حکم فرعون عصای فرماندهی را در دست دارد باشید، لذا به همان‌طور که از یک بیجهٔ جاهل پیروی می‌کنند از اطاعت نمایند و مراقب باشید. که از ارباب‌اش به‌زمین نیفتند، یا با خنجر دستش را نبرد.

سربازان خندیدند ولی چهرهٔ حورمحب درهم شد و با مثنی گره کرده به آنها گفت:

— من با شما خداحافظی نمی‌کنم، بلکه به امید دیدار می‌گویم، زیرا از هم اکنون می‌بینم که در چشمان پست شما چه سودایی شعله‌ور می‌باشد. پس به‌شما گوشزد می‌کنم که هیچ‌گاه دستورات مرا از خاطر دور ندارید، و گرنه در بازگشتم ستون فقراتتان را خرد خواهم کرد.

سپس روبه‌من کرد و پرسید کجا زندگی می‌کنم و نشانی مرا به رئیس پادگان داد ولی وسایل خود را در کشتی که جای امن‌تری بود گذاشت. سپس مثل گذشته دست در گردنم انداخت و گفت:

— سینه‌و‌هه، باور کن که امشب من سزاوارتر از هر کسی برای مستی و از خود بی‌خود شدنم.

من از میفروشی «دم تمساح» با او حرف زدم، و او از رفتن به آنجا استقبال کرد، به‌طوری که از او خواستم تا دستور دهد هنگام شب چند محافظ به آنجا اعزام دارند که در صورت بروز بلوا در شهر، به آنجا صدمه‌ای نرسد. او رئیس محافظان را صدا کرد و، درست مثل اینکه هنوز رئیس قشون است، به او دستورات لازم را داد و او هم قول داد که افراد قابل اطمینانی را به آنجا اعزام دارد. بدین ترتیب، بی‌آنکه خرجی متحمل شوم، توانستم خدمتی به کاپتاه کرده باشم.

می‌دانستم که در «دم تمساح» چندین اتاق مجزا وجود دارد که محل اجتماع غارتگران مقابر و دلالانی است که اشیاء دزدیده شده را خرید و فروش می‌کنند و گاهی هم زنان نجیب‌زاده در این اتاقها از باربران قوی هیکل اسکله پذیرایی

می نمایند.

حورمحب را به آنجا راهنمایی کردم و مریت برای او، در پیاله‌ای از صدف، يك دم تمساح آورد. اوهم يك نفس آن را سر کشید و سرفه‌ای کرد و گفت:
- اوه - هوه.

سپس پیاله دیگری خواست؛ وقتی مریت بیرون رفت، گفت که دختر قشنگی است و از من پرسید که چگونه رابطه‌ای با اودارم؟ من اطمینان دادم که رابطه‌ای با او ندارم، اما از اینکه مریت تاکنون لباسی به سبك تازه نخریده است و شکمش بیرون نیست خوشحالم. اما حورمحب به اودست نزد و مؤدبانه از او تشکر کرد و پیاله را از دستش گرفت و آنرا آهسته سر کشید و آه کشان گفت:

- سینووه، فردا در کوچه‌های تبس خون جاری خواهد شد، ولی از دست من کاری بر نمی آید. زیرا فرعون دوست من است و با اینکه دیوانه‌ای بیش نیست، به او علاقمندم. من در گذشته باردای خود او را پوشاندم و شاهینم سرنوشت ما را به هم پیوند زده است. شاید هم علت علاقه‌ام به او همین دیوانگیهایش باشد. ولی نمی‌خواهم در این کار دخالت کنم، زیرا من باید به آینده‌ام بیندیشم و مایل نیستم که مردم از من متنفر شوند. آری، سینووه، از آخرین برخورد ما در سوریه پرازگند، چه آبها از نیل گذشته و چه طغیانهای کشور ما را آبیاری کرده است. حالا من از کشور کوش برمی‌گردم و طبق دستور فرعون تمام پسادگانها را منحل کرده‌ام و بایک‌دسته از سپاهیان سیاهپوست به تبس برگشته‌ام، به‌طوری که کشورمان در جنوب بی‌دفاع است. دوست من، سینووه، مدتهاست که در تمام شهرها سربازخانه‌ها از سربازان تهی شده و دیری نخواهد پایید که سوریه سربه‌شورش بر خواهد داشت.

شاید این اوضاع فرعون را سر عقل بیاورد؛ ولی در همین فاصله کشور روبرو به فقر می‌رود و دیگر نباید روی تجارت با پونتوس حساب کرد. از زمان تاجگذاری او، معادن به آهستگی کار می‌کنند، زیرا دیگر تنبلها را کتک نمی‌زنند و فقط از سهم غذای آنها اندکی می‌کاهند. به راستی دلم برای او و برای مصر و برای خدای او می‌لرزد. من از خدایان چیزی سردر نمی‌آورم چون سربازی بیش نیستم. ولی گمان می‌کنم به‌خاطر

خدای او خونها ریخته شود، جانها فدا گردد. و این غیر منطقی است، چه وجود خدایان برای آرامش مردم است، نه برای ناراحتی آنها. او به سخنانش چنین ادامه داد:

– فردا آمون از پای در خواهد آمد، و من از این بابت متأسف نیستم، چه او بیش از اندازه فربه شده است و دیگر در کنار فرعون جای نمی گیرد. البته براندازی آمون سیاست خوبی است، زیرا فرعون وارث ثروت هنگفت خدا خواهد شد و شاید بدین ترتیب بتواند از گرفتاری نجات یابد. از طرف دیگر، کاهنان خدایان دیگر، که به کلی کنار گذاشته شده اند، به آمون حسادت می ورزند. البته، آنها از آتون هم خوششان نمی آید. اما کاهنان و مخصوصاً کاهنان آمون، بردلهای مردم فرمان می رانند. به همین جهت، من عاقبت کار را خوب نمی بینم. به او گفتم:

– اما آمون خدای نفرت انگیزی است و کاهنان او سالهاست که مردم را در جهل و نادانی نگه داشته اند و جلوی هرگونه فکر نو و زنده ای را گرفته اند. به طوری که هیچ کس، بدون رضایت آمون نمی تواند سخنی بگوید. برعکس، آتون نوید نور و زندگی آزاد و خالی از ترس را می دهد. حور محب، دوست من، اهمیت این موضوع آنقدر زیاد است که به تصور نمی گنجد. او پاسخ داد:

– مقصود تو را از ترس نمی فهمم. اگر قرار بود که آمون به خدمتگزاری فرعون اکتفا کند، سزاوار موقعیت فعلی خود بود، زیرا حکومت بر مردم، بی ترس از خدایان امکان پذیر نیست. به همین جهت، این آتون با تمام ملایمت و با صلیبهای عشق و محبتش بسیار خطرناک است.

من، بی آنکه بفهمم چرا چنین سخن می گویم، با ملایمت به او گفتم:

– آتون بزرگتر از آن است که تو تصور می کنی. این خدا، شاید بی آنکه تو و من بدانیم، در درون ما هست. اگر مردم او را درک می کردند، این خدا تمام ملل را از یوغ ترس و تیرگیها می رها کند. ولی همان طور که گفته ای، ممکن است خیلیها جان

خود را به خاطر او از دست بدهند، زیرا چیزی که ابدی است فقط باخشونت می تواند خود را به مردمان تحمیل کند.

حورمحب با بی حوصلگی تمام، آن گونه که به کودکی یاوه گومی نگرند، به من نگاه می کرد. چهره اش درهم بود و شلاقش را برداشت تا بر رانهایش بکوبد، زیرا اثر دم تمساح کم کم در او ظاهر می شد. پس گفت:

— تا آدم، آدم است و تا هنگامی که میل به تملك و شهوت و ترس و کینه وجود دارد، تا انسانهایی به رنکهای مختلف وجود دارند و ملل مختلف به زبانهای مختلف سخن می گویند، متمول، متمول، و فقیر فقیر خواهد ماند و مستکبر بر مستضعف، و انسان حيله گر بر مستکبر حکومت خواهد کرد. اما این آتون می خواهد همه را یکسان کند و در نظر او برده و ارباب یکی است. عقل سلیم می گوید که این احمقانه است. ما در يك نكته نظر مشترك داریم و آن از بین بردن آمون است. ولی این کار می بایستی مخفیانه و شب هنگام، و در آن واحد در تمام کشور انجام می گرفت و بایستی کاهنان بلند پایه بی درنگ کشته می شدند و باقی را به معادن و سنگبریها اعزام می کردند. ولی فرعون، ضمن کارهای جنون آمیزش، می خواهد این کار به طور علنی، در مقابل مردم و در پرتو نور خدایش انجام گیرد، چه قرص خورشید خدای اوست و من در این نظریه هیچ چیز تازه ای نمی بینم. به هر حال، این نوعی جنون است و برای آن خونها باید ریخته شود و من از پذیرفتن مسئولیت آن سرباز زده ام، زیرا از تصمیمات او اطلاعی نداشتم. به ست و تمام شیاطین قسم که اگر مقاصد او را می دانستم، چنان با دقت همه چیز را مهیا می کردم و چنان ناگهانی آمون را سرنگون می ساختم، که خود او هم فرصت نمی یافت ببیند که چه پیش آمده است. ولی اکنون، هر بچه ای در تبس موضوع را فهمیده، کاهنان مردم را در صحن معابد تحريك می کنند، مردان شاخه های درختان را می شکنند تا با آن مسلح شوند. و زنان تخته های رختشویی را زیر پیراهنهای خود مخفی می کنند و به معابد می روند تا به مبارزه برخیزند. قسم به شاهینم وقتی به کارهای جنون آمیز فرعون می اندیشم، گریه ام می گیرد.

حورمحب سر خود را بین دستانش گرفت و بر بدبختیهای که بر تبس فرود

خواهد آمد گریست. مریت سومین «دم» را برایش آورد و شانه‌های پهن و عضلات قوی او را تحسین کرد، به طوری که من با تشدد به او دستور دادم از آنجا خارج شود و ما را تنها بگذارد. سعی کردم از سفرهایی که به حساب او به بابل و کشورهای ختی‌ها و جزیره کرت کرده بودم گزارشی بدهم، اما دیدم که تمساح بادم خود او را از پای در آورده و او را به خواب عمیقی فرو برده است. بدین ترتیب، او تمام شب را خوابید و من مراقب او بودم. صدای نعره سربازان در می‌کده به گوش می‌رسید، زیرا کاپتاه و رئیس می‌کده تا حلقوم به آنها غذا خورانده بودند تا در صورت بروز اغتشاش، پشتیبانی بیشتری برای خود تأمین کرده باشند. داد و فریاد و عربده کشی تمام شب ادامه داشت، آنها نوازنده‌های کور و ورق‌قاصه‌هایی را خبر کرده بودند و خیال می‌کنم که سربازان راضی بودند. اما من از فکر اینکه تمام شب، در هریک از خانه‌های تبس، مردم خنجرها و داسها را تیز می‌کنند و سرنیزه‌های چوبی می‌سازند و وردنه‌های آشپزخانه را با مس مجهز می‌نمایند، لحظه‌ای آسوده نبودم. آری، خیال می‌کنم که آن شب در شهر تبس، خواب به چشمان هیچ کس، حتی فرعون، راه نیافت. ولی حور محب بی شک به آن دلیل که سرباز به دنیا آمده بود، به خواب عمیقی فرو رفت.

۲

تمام شب انبوه جمعیت در حیاطهای معبد آمون و در محوطه جلو آن بیدار بودند. تهیدستان بر روی چمنهای سرسبز و مرطوب دراز کشیدند و کاهنان بی وقفه در محرابهای معبد قربانی کردند و گوشت قربانیها را با نان و شراب نذری بین مردم قسمت کردند. آنها با صدای بلند آمون را به کومک می‌طلبیدند و به کسانی که به او ایمان داشتند و حاضر بودند جان خود را در راه او فدا کنند، نوید زندگی جاوید می‌دادند. شک نیست که کاهنان؛ اگر می‌خواستند، می‌توانستند جلو خونریزی

بگیرند. فقط کافی بود که تسلیم شوند و در آن صورت فرعون آنها را به حال خود می گذاشت زیرا که خدایش مخالف کینه توزی و ستمکاری بود. اما ثروت و قدرت آنها را گنج کرده بود و در آن حال که به درگاه آمون استغاثه می کردند، مرگ نیز آنها را به وحشت نمی انداخت و شاید در آن آخرین شب، بسیاری از آنان ایمان واقعی را بازیافتند. کاهنان به خوبی می دانستند که نه مردم و نه چند محافظ معدود آمون، نخواهند توانست در برابر يك قشون ورزیده مقاومت کنند و سپاهیان همچون رودی که پره های کاه را با خود می برد، جمعیت را درو خواهند کرد. ولی کاهنان می خواستند که در مبارزه بین آمون و آتون خون جاری شود، تا بتوانند به مردم بگویند که فرعون جدید آنچنان جنایتکاری است که به سپاهان کثیف اجازه می دهد تا خون پاك مصریان را به زمین بریزند. آنها برای آمون قربانی می خواستند، حتی اگر مجسمه اش سرنگون و درب معابدش بسته شود. تنها در این صورت او می توانست از بخار خون قربانیان خود به زندگی ادامه دهد.

سرانجام، آن شب دراز به سر آمد و قرص آتون از پشت سه کوه مشرق سربه در آورد و گرمای روز در يك چشم بر هم زدن، خنکی شبانه را از میان برد. آنگاه، بر سر تمام چهار راهها و میدانهای تبس، شیپورها به صدا درآمد و جارچیان فرعون نوشته ای را خواندند که در آن اعلام شده بود: آمون خدایی دروغین است و باید او را سرنگون کرد و تا ابد بر او لعنت فرستاد و نام منفورش را از تمام کتیبه ها و مقابر و بناها پاك کرد. طبق این اعلامیه، تمام معابد آمون در کشور سفلی و در کشور علیا، تمام املاك واحشام و بردگان آمون، تمام ساختمانها و طلا و نقره و مس آمون به تملك فرعون و خدایش در می آمد. فرعون به همه نوید می داد که تمام معابد به صورت تفریحگاههای عمومی در خواهد آمد و پارکها و برکه های آن در دسترس همگان قرار خواهد گرفت و تهیدستان خواهند توانست در دریاچه های مقدس شنا کنند و هر چه می خواهند از آب آن بردارند. زمینهای زراعی آمون بین کشاورزان بی زمین تقسیم خواهد شد تا بتوانند به نام آتون در آنها زراعت نمایند.

مردم ابتدا، همان گونه که عرف حکم می کنند، در سکوت عمیقی به اعلامیه

فرعون گوش دادند، ولی طولی نکشید که فریاد گنگک اعتراض از کوی و برزن و میدانهای جلوی معبد برخاست و همه یکصدا فریاد می کردند : «آمون، آمون!» این فریادچنان پر قدرت بود که گویی تمام سنگفرش کوچه ها و خانه ها با آنها همصدا شده اند. سربازان سیاهپوست لحظه ای مردد ماندند و صورت های شان که به رنگ سفید و سرخ نقاشی شده بود، درهم رفت و چشمانشان در حلقه چرخید و احساس کردند که با وجود کثرت نفرات، در این شهر برزگ که برای اولین بار آن را می دیدند گم شده اند. و در میان این فریادهای اعتراض، تنها افراد کمی شنیدند که فرعون خواهان حذف کلمه منفور آمون از نام خویش است و از این پس خود را اخناتون، یعنی برگزیده آتون خواهد نامید.

این فریادها حورمحب را بیدار کرد. او خمیازه ای کشید و بی آنکه چشمانش را باز کند گفت:

– باکت، محبوب آمون، شاهزاده خانم من، تویی؟ این تویی که مرا صدا می کنی؟

اما من او را تکان سختی دادم. لبخند از چهره اش محو شد و دستی به پیشانی کشید و گفت:

– سینو هه، به ست و تمام شیاطین قسم که این مشروب تو خیلی قوی بوده ~~و~~ حتماً خواب دیده ام.

به او گفتم:

– ملت آمون را می طلبد.

در این وقت، همه چیز به خاطرش آمد و ما به سرعت از روی سربازان مست و بدنهای برهنه دختران از میکرده گذشتیم. حورمحب تکه نانی برداشت و کوزه آبجویی سر کشید و ما به سرعت از کوچه های خلوت به سوی معبد رهسپار شدیم. در طول راه، حورمحب در چشمه ای سروصورت خود را شست و سرش را در آب فرو برد زیرا هنوز دم تمساح بر شقیقه هایش ضربه می زد.

در این فاصله، آن گربه كوچك فربه، كه نامش پیتامون^۱ بود، قشون و ارا به‌های جنگی را در جلو معبد مستقر کرده بود. وقتی مطمئن شد همه چیز منظم است و هر قسمت وظیفه خود را می‌داند، سوار بر تخت روان طلایی خودش و با صدای زیری فریاد کشید:

– ای سربازان مصری، ای جنگجویان بی‌باك كوش و ای شاردان‌های شجاع، بروید و این آمون لعنتی را سرنگون کنید. این فرمان فرعون است و پاداش شما عظیم خواهد بود.

او كه خیال می‌کرد بدین ترتیب همه آنچه را كه وظیفه خود می‌دانست انجام داده است، به‌روی ناز بال‌شهای نرم تخت روان خود لم داد و بردگان او را باد می‌زدند تا از تابش گرما در امان بماند.

اما میدان جلو معبد از مردم سفیدپوش سفید شده بود، و جمعیتی عظیم از پیر و جوان و كودك در آنجا گرد آمده بودند. آنها، هنگام هجوم سربازان و ارا به‌ها به‌سوی معبد، عقب نرفتند. سپاهیان می‌خواستند با دسته نیزه‌ها و ضربات چماق بر سر مردم، راهی به سوی معبد باز کنند، اما جمعیت انبوه و فشرده بود و از جای خود تكان نمی‌خورد. ناگهان مردم فریاد كنان از آمون استمداد جستند و بر روی شكم به زمین افتادند، به‌طوری كه اسبها از روی آنان گذشتند و چرخ ارا به‌ها بدن آنها را له كرد. در این وقت، فرماندهان دیدند كه پیشروی بسی‌خونریزی میسر نیست؛ پس قشون را فرا خواندند زیرا فرعون دستور داده بود كه خونی جاری نشود. اما دیگر سنگهای میدان از خون گلگون شده و ناله و فریاد به آسمان رسیده بود. همینكه سربازان عقب نشینی كردند، شعفی دیوانه‌وار بر جمعیت مستولی شد زیرا آنها گمان كردند پیروز شده‌اند.

اما پیتامون ناگهان به باد آورد كه فرعون در اعلامیه‌اش نام خود را به اخناتون تغییر داده است. پس تصمیم گرفت كه او نیز نام خود را تغییر دهد تا مورد توجه فرعون

قرار گیرد و هنگامی که فرماندهان به حضورش رسیدند تا دستورات جدیدی بگیرند، او وانمود کرد که چیزی نمی‌فهمد، و در حالی که چشمان خود را به اطراف می‌چرخاند، اعلام کرد:

— من پیتامون را نمی‌شناسم. نام من پیتاتون است، یعنی پیی مورد رحمت آتون.

فرماندهان، که هر يك باشلاق طلایی به هزار سرباز فرمان می‌راندند، با شنیدن این سخنان رنجیده خاطر شدند و فرمانده هنگ ارا بهای جنگی گفت:

— امید است که آتون به قعر جهنم بیفتد. این مسخره بازیها چیست؟ بگو برای ورود به معبد چه دستور می‌دهی.

اما او آنها را مسخره کرد و گفت:

— آیا شما سربازید یا زن؟ جمعیت را بی‌خونریزی پراکنده کنید، زیرا فرعون خونریزی را ممنوع کرده است.

فرماندهان، با شنیدن این کلمات، به یکدیگر نگاه کردند و بر زمین تف انداختند. اما چون کاری از دستشان بر نمی‌آمد، به طرف گردانهای خود برگشتند.

هنگامی که این به اصطلاح شورای جنگی برگزار می‌شد، مردم، که هر آن بیشتر تحريك می‌شدند، سربازان سیاه را که در حال عقب‌نشینی بودند تعقیب می‌کردند و سنگهای سنگفرش را می‌کنند تا به سوی آنان پرتاب کنند و چماقها و شاخه‌هایی را که از درختان می‌کنند، به دور سر خود می‌چرخاندند. انبوه جمعیت بسیار بود. مردم با فریاد یکدیگر را تشویق می‌کردند و بسیاری از سیاهان به زمین می‌افتادند و اسبهای ارا به‌ها سر پا بر می‌خاستند و رم می‌کردند، به طوری که ارا به‌چپها برای نگهداشتن آنها مجبور می‌شدند افسارها را محکم بچسبند. وقتی که فرمانده ارا به‌ها به طرف هنگ خود بر می‌گشت، دید که يك چشم اسب مورد توجهش را کور کرده‌اند و يك پای او هم در اثر ضربه سنگ آسیب دیده است. به قدری ناراحت شد که از خشم گریست و گفت: ای بزکوهی سریع‌السیر من، پیکان طلایی من، وای نور خورشید من، آنها چشم تو را کور کرده و پایت را شکسته‌اند، اما به راستی تو به نزد من عزیزتر از این

اراذل و جملگی خدایانی. به همین جهت است که می‌خواهم انتقام تو را بگیرم، اما همان‌طور که فرعون فرمان داده است، این کار را بی‌خونریزی انجام خواهم داد.

او، در پیشاپیش ارا به‌ها، به طرف جمعیت تاخت و ارا به‌چها نظاهر کنندگانی را که بلندتر از همه فریاد می‌کشیدند بلند می‌کردند و به روی ارا به‌های خود می‌افکندند و اسبها پیران و کودکان را زیر پا له می‌کردند و فریادها را به ناله‌ها مبدل می‌ساختند. و برای اینکه خونی بر زمین ریخته نشود، مردانی را که روی ارا به‌ها می‌آوردند، با دهانه اسبها به دار می‌آویختند، و اجساد آنها را پشت ارا به‌ها می‌کشیدند تا سبب وحشت مردم شود. سیاهان زه کمانهای خود را باز کردند و به میان جمعیت پریدند و نظاهر کنندگان را خفه کردند. آنها، در حالی که با سپرهایشان از خود در برابر سنگها و ضربه‌های چماق حمایت می‌کردند، کودکان را نیز خفه می‌کردند. اما هر سپاهی که از یاران خود جدا می‌افتاد، به دست جمعیت تکه‌تکه می‌شد. یکی از ارا به‌رانها را از بالای ارا به به زیر کشیدند و سر او را با ضربات سنگ له کردند.

حور محب و من شاهد این صحنه بودیم، اما شلوغی و هیاهو و جنجال در جلو معبد به حدی بود که ما نمی‌توانستیم آنچه را اتفاق می‌افتاد تمیز دهیم. حور محب به من گفت:

— من قدرت قانونی برای مداخله ندارم، ولی مشاهده این اوضاع برایم بسیار آموزنده است.

به همین سبب، به پشت مجسمه شیری که سر قوچ داشت سوار شد تا بهتر وقایع را ببیند، و در همان حال مشغول خوردن نانی که همراه آورده بود شد.

اما پیتاتون، فرمانده سلطنتی، کاسه صبرش لبریز شد. ساعت آبی در کنارش خالی می‌شد و فریادهای جمعیت همچون صدای سیلی مهیب به گوشش می‌رسید. لذا با خشم فرماندهانش را صدا زد و آنها را از کندی عملیات مورد سرزنش قرار داد و گفت:

– امروز گربه سودانی من میمو^۱ باید وضع حمل کند و من برای او بسیار نگرانم. بروید و به نام آتون این مجسمه لعنتی را سرنگون کنید تا همگی بتوانیم زودتر به خانه‌های خود باز گردیم، و گرنه به ست و تمام شیاطین قسم که زنجیرهای طلایی را از گردنتان خواهم کند عصاهای فرماندهی اتان را خواهم شکست و قسم یاد می‌کنم که حتماً این کار را خواهم کرد.

فرماندهان با شنیدن این سخنان فهمیدند که به هر حال کارشان تمام است. از این رو پس از مشورت، خدایان را به کمک طلبیدند و تصمیم گرفتند که دست کم حیثیت نظامی خود را حفظ کنند. به همین سبب، واحدهای خود را آماده کردند و به حمله پرداختند. و در این حمله، انبوه جمعیت را همچون پرکاهی که سیل با خود می‌برد، درو کردند. و نیزه سیاهان رنگ خون گرفت و در میدان جلومعبد خون جاری شد و در آن صبحگاه، صد بار صد مرد وزن و کودک به خاطر آتون در برابر معبد کشته شدند. کاهنان که حمله سربازان را جدی دیدند، درهای دروازه بزرگ معبد را بستند و جمعیت چون گله‌ای گوسفند وحشزده، از هر سو پا به فرار گذاشت، سیاهان، که بادیدن خون تحریک شده بودند، آنها را تعقیب می‌کردند و با تیرو کمانهای خود آنها را از پسای درمی آوردند. ارا به‌های جنگی در کوچه‌ها می‌گشتند و با ضربات نیزه بدن فراریان را سوراخ می‌کردند. جمعیت در حال فرار، بر سر راه خود، به معبد آتون حمله برد و محرابها را واژگون کرد و کاهنان را کشت. به دنبال مردم، ارا به‌های جنگی هم وارد معبد شد و چیزی نگذشت که سنگفرشهای معبد آتون هم از خون و اجساد کشتگان پوشیده شد.

اما، جلودیوارهای عظیم معبد، سربازان پیناتون مجبور به توقف شدند، زیرا سیاهان به فن محاصره و تسخیر معبد که همچون قلعه‌ای بود آشنا نبودند. آنها به آسانی می‌توانستند از پرچینها و توده‌های یک دهکده در سرزمین زرافه‌ها عبور کنند، اما در برابر جرز شکن‌های ضخیم و بلند معبد آتون، و در برابر درهای مسی دروازه‌های معبد

کاری از دستشان ساخته نبود. آنها فقط توانستند معبد را محاصره کنند و کاهنان از فراز دیوارها به آنان فحش می دادند و محافظان معبد به طرف آنها تیر می انداختند و نیزه پرتاب می کردند، به طوری که عده زیادی از سیاهان رنگزده بیهوده تلف شدند. اما در محوطه جلو معبد، بوی خون سیل مگسها را از هرسو به آنجا کشانده بود. پیتاتون در تخت روانش به آنجا آمد و چهره اش درهم رفت و به برده هایش دستور داد تا در اطرافش عود بسوزانند. واو، بادیدن تعداد کشتگان، گریبان چالک زد و گریه سرداد اما همه حواسش در پی زایمان و سرنوشت گریه اش میمو بود و بدین جهت به فرماندهان گفت:

— ترسم از آن است که خشم فرعون به سختی بر شما فرود آید، زیرا شما تمثال آمون را سرنگون نکرده اید، بلکه در عوض، در میدان جلو معبد رود خون جاری شده است. ولی کاری است انجام شده که قابل برگشت نیست. به همین جهت، من هرچه زودتر به نزد فرعون می روم تا ماجرا را برایش بازگو کنم و سعی خواهم کرد که از شما دفاع نمایم. درضمن، حتماً وقت خواهم داشت که همراه سری به گریه خود بزنم و لباسهایم را عوض کنم، زیرا این تعفن در پوست انسان هم نفوذ می کند. در این فاصله، شما سیاهان را کمی آرام کنید و به آنها غذا و آشامیدنی بدهید، زیرا امروز دیگر وقت عبور از دیوارها نیست، با تجربیات زیادی که در فرماندهی دارم، این امر برایم مسلم است. علاوه بر این ما وسایل کافی برای فرو ریختن دیوارها را نداریم. البته تقصیر با من نیست، چون فرعون دستور نداده بود که معبد را محاصره و تسخیر کنم و البته اتخاذ تصمیمات لازم همیشه با اوست

آن روز خبری نشد. فرماندهان قشونهای خود را از دیوارها و انبوه جسد ها دور کردند و ارا به آذوقه را جلو کشیدند. شاردانها که باهوشتر از سیاهان بودند و دوست نداشتند زیر آفتاب سوزان بمانند، خانه های اطراف معبد را که به ثروتمندان تعلق داشت اشغال کردند و ساکنانش را بیرون راندند و سردابهای شراب را غارت کردند. در همین حال، اجساد در معابر و میدانها باد می کردند و کلاغها و لاشخورها از کوههای اطراف به تبس هجوم می آوردند، حال آنکه تا تاریخ به یاد دارد کسی هجوم

این پرندگان به شهر تبس را به خاطر نمی آورد.

شب هنگام، چراغی روشن نشد و آسمان تبس تاریک بود، ولی سیاهان و شاردانها از سربازخانهها فرار کردند و مشعلها را افروختند و درهای عسرتکدهها را شکستند و خانه ثروتمندان را غارت کردند و در کوچه به هر کس می رسیدند می گفتند: آمون یا آتون؟ اگر کسی پاسخی نمی گفت، او را می زدند و پولهایش را می دزدیدند. و اگر مردی وحشزده پاسخ می داد: «درود بر آتون» آنها فریاد می کشیدند: «تو سگ دروغگویی هستی و نمی توانی مارا گول بزنی، و سراورا می بریدند و با نیزه سوراخ سوراخش می کردند و لباسهایش را می دزدیدند. آنها، برای اینکه در تاریکی شب بهتر بینند، خانهها را آتش می زدند، به طوری که در حوالی نیمه شب، آسمان تبس بار دیگر سرخفام شد. و هیچ کس در شهر در امان نبود به علاوه کسی نمی توانست فرار کند، زیرا جادهها و همچنین راه رود را بسته بودند. و فراریان را عقب می راندند. زیر به آنان دستور داده بودند که مانع از خارج کردن مخفیانه طلا و گنجینههای آمون شوند. اما، بدتر از همه، گنبدیدن اجساد در کوچههای اطراف معبد بود. و چون به فرعون گفته بودند که تعداد کشتگان بسیار اندک است، کسی از ترس خشم فرعون به فکر بردن اجساد نبود. و به مردم نیز اجازه نمی دادند که نعش کسان خود را بردارند. و بدین ترتیب بوی تعفن تمام شهر، و حتی آب رودخانه را فرا گرفت. پس از چند روز بیماریها و اگیر در شهر شیوع یافت و مبارزه با این امراض هم مشکل بود، چه سرای زندگی، با انبارداروهایش، در محوطه داخل معبد قرار داشت.

هر شب، تعدادی از خانهها را به آتش می کشیدند و غارت می کردند و سیاهان رنگزده در جامهای طلا شراب می نوشیدند و شاردانها در تخت خوابهای نرم ثروتمندان می خفتند. شب و روز از بالای دیوارهای معبد، کاهنان بر فرعون دروغین و همه آنها می گفتند که با آمون ضدیت می کردند، لعنت می فرستادند. تمام اوباش شهر، دزدان و غارتگران مقابر و راهزنان، که از هیچ خدایی، حتی آمون، نمی ترسیدند، از مخفیگاههای خود بیرون آمدند. آنها با قیافه ای پارسا نما از آتون یاری می طلبیدند و به معبد او می رفتند و از چند کاهنی که زنده مانده بودند تقاضای صلیب زندگی می کردند و آن را

چون طلسمی به گردن می‌آویختند تا بهتر بتوانند غارت کنند و به‌دزدند و بکشند. پس از این شبها و روزها، سالها طول کشید تا شهرت بس‌چهرهٔ پیشین خود را بازیابد.

۳

حورمحب در خانهٔ من مسکن گزیده بود. خواب به چشمانش راه نمی‌یافت و هر روز لاغرتر می‌شد و چشمانش به‌تیرگی می‌گرایید. موتی هم، مثل تمام زنانی که از مردان نتوانند خوششان می‌آید، حورمحب را با نظر تحسین می‌نگریست، حال آنکه من، با تمام دانشم، به چشمان او پز شک‌نحیفی بیش نبودم. او با اخلاص تمام، بهترین غذاها را برای او تهیه می‌کرد، ولی حورمحب به غذاها دست نمی‌زد. اومی گفت:

— آمون و آتون برای من مهم نیستند، اما سربازان من نظم سربازی را از دست می‌دهند و به صورت حیوانات وحشی درمی‌آیند؛ به‌طوری‌که باید شلاقها بزنم، و سرها جدا کنم تا مجدداً نظم سابق برقرار شود. راستی که-حیف است، چه من بسیاری از آنها را به اسم می‌شناسم. آنها سربازان فوق‌العاده خوبی هستند، مشروط بر اینکه رفتار با آنها جدی باشد و به‌موقع مورد بازخواست قرار بگیرند.

اما کاپتاه هر روز متمولتر می‌شد و صورتش از روغن می‌درخشید و لحظه‌ای «دم تمساح» را ترك نمی‌گفت، چه تمام درجه‌داران شاردانی و یوزباشیها در برابر آنچه مصرف می‌کردند طلا می‌پرداختند و اطاقهای عقب آنجا از گنجینه‌های دزدی شده، جواهرات و قالیه‌ها و صندوقچه‌ها که به جای پول می‌پرداختند پر شده بود و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد به «دم تمساح» تجاوز کند زیرا همه می‌دانستند که آنجا تحت حمایت سربازان حورمحب است. و کاپتاه از این محافظان به‌خوبی پذیرایی می‌کرد و سرباران برنام او درود می‌فرستادند و اگر دزدی را در حال ارتکاب جرم در آن حوالی دستگیر می‌کردند، بر سر در میخانه وارونه به دار می‌آویختند تا مایهٔ عبرت دیگران

شود.

روزسوم، داروهای من تمام شد و حتی به قیمت طلا هم دیگر دارویی به دست نمی‌آمد. و مهارت من در برابر بیماری‌هایی که بر اثر آبهای آلوده و اجساد کشتگان شیوع می‌یافت ناتوان بود. من از خستگی و بی‌خوابی چشمانم قرمز شده و قلبم چون زخمی درون سینه‌ام می‌سوخت. به همین دلیل از همه چیز، از مستمندان و از زخمیها، و حتی از آتون بیزار شده بودم و لذا به «دم تمساح» پناه بردم و در آنجا مخلوطی از شرابها را نوشیدم و تا صبح خوابیدم. صبحگان مریت مرا که در رختخواب او خوابیده بودم بیدار کرد، چه تمام شب او در کنار من بود. من خجل بودم و به او گفتم:

— زندگی چون شب سردی است، ولی چه زیباست که دو تنها گرا، در این شب سرد، یکدیگر را گرم کنند، اگر چه چشمان و دستانشان از سردوستی به یکدیگر دروغ بگویند.

مریت خمیازه‌ای کشید و گفت:

— از کجا می‌دانی که دستان و چشمان من به تو دروغ می‌گویند؟ من به راستی از اینکه روی دست سربازان بزنم و آنها را بسا لگد از خود دور کنم خسته شده‌ام. سینه‌هه، من تنها در کنار تو در این شهر احساس آرامش و امنیت می‌کنم. اما دلیل آن را نمی‌دانم، از تو هم گله دارم، چون می‌گویند که زیبایم و شکمم هیچ‌گونه نقصی ندارد، اما تو هیچ وقت میلی به دیدن آن نکرده‌ای.

آبجویی را که به من داد نوشیدم تا کمی فکرم روشن شود. نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. با آنکه در قعر مردمکهای سیاهش غمی عمیق، چون آبی زلال در تاریکی چاه، می‌درخشید، لبخند زنان در چشمانم نگاه کرد و گفت:

— سینه‌هه، مایلم اگر بتوانم به تو کمک کنم. در این شهر زنی هست که دینی بزرگ به تو دارد. می‌دانی که این روزها همه چیز وارونه است. کف اتاق جای سقف را گرفته است و درها در جهت عکس باز می‌شوند و بسیاری از حسابها را در کوچه‌ها تصفیه می‌کنند. شاید بد نباشد که تو هم حساب خود را تصفیه کنی تا این فکر که هر زنی چون کوره آتش تورا خواهد سوزاند از سرت به در رود.

گفتم که توراً هیچ گاه چون کوره آتش نپنداشته‌ام، و با گفتن این کلمات ترکش کردم. ولی سخنانش در مغزم شکل گرفت؛ چون به هر حال من هم يك انسان بودم و قلبم از دیدن آن همه خون و جراحات بی‌حس شده بود. حس کردم کینه خفته‌ای در من بیدار می‌شود، به همین جهت، سخنان مریت در مغزم چون شعله‌ای برافروخت و با اینکه گذشت زمان گرد فراموشی بر این خاطره‌های کهنه پاشیده بود، به یاد معبد الهه سر گربه‌ای و خانه مجاور آن افتادم. در این روزهای وحشتناک، همه اجساد از قبرها بیرون می‌آمدند و من به پدر مهربانم سمنوت و مادر نیک سرشتم کیپا می‌اندیشیدم. و طعم خون و انتقام در دهانم می‌پیچید؛ چه در آن هنگام، هیچ کس در تبس خود را در امان نمی‌دید و کافی بود دوسر بازرا اجیر کنم تا انتقام مرا بگیرند. پس به خانه بازگشتم و بدون دارو، و تا آنجا که ممکن بود، به معالجه و مواظبت بیماران پرداختم. و به تهیدستان توصیه می‌کردم که در کنار رودخانه چاله‌هایی حفر کنند تا آب از قشرهای متعدد گل ولای رودخانه بگذرد و پاک شود.

روز پنجم، افسران پیتاتون احساس نگرانی کردند، زیرا سربازان از اطاعت آنان سر بر نمی‌تافتند و شلاق‌های طلایی را از دستشان می‌گرفتند و با زانوی خود می‌شکستند. آنها نزد فرمانده کل که از زندگی سخت سربازی سیر شده بود و غصه گربه‌هایش را می‌خورد رفتند و از او قول گرفتند که به نزد فرعون برود و حقیقت را برای او شرح دهد و از مقام خود استعفا کند و گردن بند فرماندهی سلطنتی را پس بدهد. همان روز، قاصدی از نزد فرعون به خانه من آمد تا حورمحب را به قصر احضار کند. حورمحب همچون شیر بر خاست و در حالی که به آنچه بایستی بگوید می‌اندیشید، شستشو کرد، لباس پوشید و رفت. چه در آن روز حتی قدرت فرعون هم در خطر بود و کسی نمی‌دانست که فردا چه خواهد شد. او در برابر فرعون چنین گفت:

— آخناتون، وقت تنگ است و من نمی‌توانم پیشنهاد خود را برای تشریح کنم. اما به مدت سه روز قدرت فرعون را به من تفویض کن، من در روز سوم همه اختیارات را به تو بازخواهم گرداند، و بدین ترتیب تو مسئول حوادث، در این سه روز نخواهی بود.

اما فرعون پرسید:

– آیا آمون را سرنگون خواهی کرد؟

– تو از يك ماه زده هم دیوانه تری. ولی به هر حال، بعد از همه وقایعی که رخ داده است، راه دیگری غیر از سرنگونی آمون نیست تا قدرت فرعون باقی بماند. به همین دلیل، من آمون را به زیر خواهم کشید. ولی بهتر است چگونگی آن را از من نپرسی.

– به هر حال نباید با کاهنان بد رفتاری کنی زیرا آنها نمی دانند که چه می کنند.
– به راستی که باید جمعه تورا جراحی کرد، چه این تنها راه معالجه تو است.
ولی امر تو را اطاعت خواهم کرد زیرا که در گذشته، روزی تو را با ردای خود پوشانیده ام.

در این وقت فرعون گریست و شلاق و عصای سلطنت را برای سه روز در اختیار حورمحب گذاشت. من این صحنه را به چشم خود ندیده ام و حورمحب آن را به شیوه سربازان، که گاهی گرایش به لاف زنی دارند، برایم نقل کرده است. به هر حال، اودر کالسکه طلایی فرعون به شهر وارد شد و از کوچه ها گذشت و سربازان را به نام خواند و با وفا ترین آنها را جمع کرد و دستور داد شیپورها را بنوازند تا سربازان به دور پرچمهای خود گرد آیند. تمام شب، حورمحب به کار قضاوت سربازان خطا کار پرداخت و فریادها و ناله ها از قرارگاهها به گوش می رسید. در آن شب، تر که داران فوجها آن قدر تر که های نی برای تنبیه سربازان شکستند که دستهایشان خسته شد و گفتند که در تمام عمرشان چنین تنبیهاتی را ندیده بودند. حورمحب افراد مورد اعتماد خود را برای گشت به کوچه ها فرستاد و آنها سربازانی را که به صدای شیپور، اطاعت نکرده بودند دستگیر کردند و برای بازخواست به درگاه آوردند و آنهایی را که دست و لباسشان به خون آلوده بود در برابر رفقایشان گردن زدند. سحرگاهان، تمام دزدان و غارتگران تبس مثل موش به سوراخهای خود پناه بردند، زیرا دزدی را که در حین ارتکاب جرم دستگیر می کردند همانجا می کشتند. به همین دلیل، آنها از ترس به مخفیگاههای خود پناه بردند و به تصور اینکه صلیب آتون بدشگون بوده است، آن را

از گردن خود کنند و به دور انداختند.

از طرفی، حورمحب تمام کارگران ساختمان را فرا خواند و به آنها دستور داد که خانه‌های اعیان و چند کشتی را خراب کنند و چوب کافی برای ساختن نرده‌بان و منجیق و برجهای مخصوص محاصره فراهم آورند. صدای چکش واره شهرتس را فرا گرفته بود. اما، بلندتر از این صداها، فریاد ناله و زاری سیاهان و ساردان‌ها بود. این صداها به گوش مردم تبس خوشایند بود و به همین جهت، پیشاپیش حورمحب را معذور داشتند و محبت او را به دل گرفته‌اند، زیرا مردم عاقل، پس از همه آن ویرانیها، دیگر دل از آمو ن برکنده بودند و میل داشتند که هر چه زود تر سقوط کند تا شهر از شر سربازان پاک شود.

حورمحب یهوده وقت خود را در مذاکره با کاهنان تلف نکرد، بلکه به محض اینکه صبح فرا رسید، دستورات لازم را به فرماندهان ابلاغ کرد و یوزباشیها را فرا خواند و مأموریت هر یک را تعیین نمود. بدین ترتیب، سربازان از پنج نقطه منجیق‌ها را به طرف دیوارهای معبد به پیش راندند و در همان زمان تیرهای دروازه شکن گرزداران شروع به شکستن درها نمودند و هیچ کس زخمی نشد زیرا سربازان شیوه لاکپشت^۱ را به کار برده و حلقه محاصره را هر لحظه تنگتر می کردند. کاهنان و پاسداران معبد که گمان می کردند محاصره ادامه دارد، در صدد تهیه آب جوش و قطران داغ برای عقب راندن مهاجمین بر نیامده بودند و بدین ترتیب، نتوانستند حملات حساب شده و منظم سربازان را خنثی کنند، بلکه نیرویشان پراکنده شده بود و بی هدف به هرسو می دویدند. مردمی که در حیاطها گرد آمده بودند، از وحشت دست به فریاد برداشتند. به همین دلیل، کاهنان بلند پایه که می دیدند درها در حال شکستن و باز شدن است و سربازان سیاه از دیوارها بالای می آیند، شیپور خاتمه جنگ را به صدا در آوردند

۱- نوعی سرپناه که سربازان تشکیل می دادند، بدین ترتیب که سپرها را بالای سر خود چسبیده به هم نگاه می داشتند و به همین شکل پیشروی می کردند تا از حملات دشمن در امان باشند.

تا مردم درامان باشند، زیرا به نظر آنان تعداد قربانیان راه آمون به حد کفایت رسیده بود و دیگر می‌بایستی از کشتار باقی‌مؤمنان جلوگیری به عمل می‌آمد، تا آنها تضمینی برای آینده باشند. پس درها را باز کردند و سربازان وارد حیاطها شدند و مردم با استعانت از آمون پا به فرار گذاشتند و با شادی به سوی خانه‌های خود روان شدند؛ زیرا که اکنون هیجان به پایان رسیده بود و در حیاطهای سوزان از تابش آفتاب، زمان طولانی‌تر به نظر می‌رسید.

بدین ترتیب بود که حورمحب بدون خونریزی چندانی، تمام معبد را به تصرف درآورد و پزشکان سرای زندگی را برای معالجهٔ بیماران و مصدومان به شهر فرستاد. ولی وارد سرای مرگ نشد، زیرا که این سرا به دور از زندگی می‌زیست و در هر اتفاقی که در جهان می‌افتاد ورود به آنجا ممنوع بود. اما کاهنان همه در معبد بزرگ گرد آمدند تا از قدیس قدیسان محافظت کنند و به پاسداران مواد مخدر دادند تا بی‌احساس درد، تا آخرین نفس بجنگند.

درداخل معبد، زدو خورد تا شب ادامه داشت. اما سحرگاهان تمام پاسداران تخذیر شده و کاهنانی که اسلحه به دست گرفته بودند کشته شدند و تنها کاهنان بلندپایه که به دور خدای خود جمع بودند باقی ماندند. در این وقت حورمحب خاتمهٔ نبرد را اعلام کرد و به سربازان فرمان داد که نعشها را به رودخانه بیندازند و خود به طرف کاهنان رفت و به آنها گفت:

— من با آمون سرستیز ندارم زیرا که من هوروس، شاهین خود را می‌پرستم. ولی مجبورم او امر فرعون را اطاعت کنم و آمون را سرنگون سازم. بی‌شک، هم برای شما و هم برای من بهتر است که تندیس آمون در حرم دیده نشود؛ زیرا که سربازان به آن بی‌حرمتی خواهند کرد و من با این کار موافقتی ندارم، گرچه قسم یاد کرده‌ام که از فرعون اطاعت کنم. پس به سخنانم توجه کنید. من به اندازهٔ زمان يك ساعت آبی به شما وقت می‌دهم که پندیشید. پس از آن، می‌توانید با آرامش اینجا را ترك کنید و هیچ کس مزاحمتان نخواهد شد زیرا قصد جان شما را ندارم.

این سخنان، کاهنان را که حاضر شده بودند جان خود را فدای آمون کنند خوش

آمد. تا پایان مهلت در پس پرده و در جایگاه مقدس آمون باقی ماندند. آنگاه، حورمحب با دستان خود پرده را کند و کاهنان را بیرون راند. اما به هنگام عزیمت آنها، اثری از تندیس آمون دیده نمی شد، زیرا که آنها تندیس آمون را قطعه قطعه کرده و تکه های آن را در زیر پیراهنهای خود پنهان کرده بودند تا بتوانند ادعا کنند که آمون غایب شده است. و در حقیقت معجزه ای رخ داده است و آمون همواره زنده است. اما حورمحب دستور داد تا مهر و موم فرعون را بر تمام ذخایر بگذارند؛ و با دستان خود خزانهای طلا و نقره را مهر و موم کرد. همان روز غروب، سنگتراشان، در نور مشعلها، نام آمون را از هر تصویر و نوشته ای پاک کردند و شب هنگام، حورمحب دستور داد تا اجساد را جمع آوری کنند و آخرین حریقها را خاموش سازند.

ثروتمندان و بزرگان، همینکه از سرنگون شدن آمون با خبر شدند، بهترین لباسهای خود را به تن کردند و جلو خانه های خود مشعل افروختند و به کوچه ها ریختند تا پیروزی آتون را جشن بگیرند. در باریان متعلق نیز، که به خانه فرعون پناه برده بودند، از رودخانه گذشتند و وارد شهر شدند و چیزی نگذشت که آسمان تبس باردیگر از نور مشعلها و چراغها به سرخی گرایید. کوچه ها گلریزان می شد و مردم می خندیدند و یکدیگر را در آغوش می کشیدند. حورمحب نتوانست مانع از آن شود که آنها به شاردانها شراب بدهند، و یا زنان نجیب زاده سیاهان را که برنیزه های خود سر تراشیده کاهنان را حمل می کردند، در آغوش کشند. چه، در آن شب، تبس به نام آتون در شادمانی غوطه می خورد، و به نام آتون همه کار مجاز بود، دیگر میان سیاهان و مصریان فرقی گذاشته نمی شد، و برای اثبات این امر، زنان دربار سربازان سیاه را به خانه خود می بردند و در برابر آنها برهنه می شدند و از قدرت و بوی بدن آنها لذت می بردند. و اگر اتفاقاً یکی از محافظین زخمی معبد آمون در سایه دیواری می خزید و از آمون مدد می طلبید، سرش را به سنگفرش می کوبیدند و زنهای به دور جسدش می رقصیدند. اینها، چیزهایی است که من به چشمان خود دیده ام.

من همه اینها را به چشم دیدم و آنگاه سر خود را بین دو دست گرفتم و دیگر همه چیز در نظرم یکسان شد و به خود گفتم که هیچ خدایی قادر به مداوای دیوانگیهای بشر

نیست، در آن شب همه چیز برایم بی تفاوت بود. پس یکسره به «دم تمساح» رفتم. سخنان مریت قلبم را آتش می‌زد. چندن از سربازانی را که محافظ میکده بودند به همراه بردم آنها که مرا در کنار حورمحب دیده بودند. از من اطاعت کردند. و در آن شب جنون آمیز، در میان مردمی که در کوچه‌ها می‌رقصیدند، به طرف خانه نفرنفر روان شدیم. چراغها و مشعلها در آنجا نیز روشن بود و آن خانه غارت نشده بود و صدای قهقهه و نعره مستان تا کوچه به گوش می‌رسید. اما در آن لحظه زانوانم به لرزه افتاد و به سربازان گفتم:

— این دستور حورمحب، دوست من و فرمانده سلطنتی است. داخل این خانه شوید. در آنجا زنی خواهید دید متکبر که همواره سر خود را بالا نگاه می‌دارد و چشمانش چون سنگ سبز است. او را به نزد من بیاورید و اگر مقاومت کرد بادهسته نیزه، بی آنکه صدمه‌ای به او برسانید، وادار به تسلیمش کنید.

سربازان با اشتیاق تمام وارد آن خانه شدند و مردم و حشترده نیمه‌مست، پایه فرار گذاشتند. خدمتکاران محافظان را صدا کردند، اما سربازان بادهستهای پر از هیوه و شیرینیهای عسلی و کوزه‌های شراب، درحالی که نفرنفر را بیهوش حمل می‌کردند، خارج شدند. او مقاومت کرده بود و آنها ضربه‌ای به سرش زده بودند و کلاه گیس او افتاده بود و از سر تراشیده‌اش خون می‌چکید. دستم را روی سینه‌اش که گرم و مانند شیشه صاف بود گذاشتم. اما احساس می‌کردم که پوست ماری را لمس می‌کنم. قلبش می‌زد و زخم سرش شدید نبود. او را به سان مردگان درپارچه سیاهی پیچیدم و در تخت روان خود گذاشتم. محافظان بادیدن سربازانی که همراه من بودند جرئت دخالت نیافتند. سربازان مرا تا سرای مرگ همراهی کردند. من بدن بیحرکت او را روی زانوان خود گذاشته بودم. او چون گذشته زیبا بود اما به نظر من نفرت‌انگیزتر از مار می‌نمود. بر درسرای مرگ، به سربازان طلا دادم و آنها را با تخت روان مرخص کردم. نفرنفر را روی دست گرفتم و داخل شدم. مومیاء گران پیش آمدند و من به آنها گفتم:

— زنی را آورده‌ام که در کوچه یافته‌ام. نام او را نمی‌دانم و اقوامش را نمی‌

شناسم. ولی خیال می‌کنم جواهراتی همراه دارد که تکافوی زحمات شما را خواهد کرد.

آنها پرخاش کنان گفتند:

— مرد دیوانه، خیال می‌کنی که ما این روزها به‌قدر کفایت کار نداریم؟ دستمزد ما را که خواهد پرداخت؟

ولی همینکه جسد را از پارچه سیاه بیرون آوردند، احساس کردند که هنوز گرم است. و وقتی که لباسها و جواهراتش را درآوردند، دیدند که زن زیبایی است، زیباتر از همه زنانی که تا آن روز به‌سرای مرگ آورده بودند. غرولند را کنار گذاشتند و دستهای خود را بر سینه او نهادند و دریافتند که هنوز قلبش می‌تپد. پس به سرعت او را دوباره در پارچه پیچیدند و با خوشحالی چشمکی به هم زدند و گفتند:

— ای غریبه، برو و رحمت بر تو زیرا که ما به بهترین صورتی بدن او را جاودانه حفظ خواهیم کرد و اگر اختیار با ما باشد، او را هفتاد مرتبه هفتاد روز در اینجا نگه خواهیم داشت تا جسدش به‌طور حتم حفظ شود.

بدین شکل من موفق شدم دینی را که نفر نرنفر به خاطر پدر و مادرم به من داشت بازستانم. من به لحظه‌ای می‌اندیشیدم که او بیدار شود و خود را، عاری از جواهرات و ثروتش، در پناهگاههای سرای مرگ و در چنگ مومیاگران بیابد. آن طور که من اینان را شناخته بودم، دیگر اجازه نمی‌دادند که نفر نرنفر رنگ روشنایی روز را ببیند. این بود انتقام من از او، زیرا به خاطر او بود که به‌سرای مرگ پا گذاشته بودم. اما انتقام من کودکان بود و من این را بعدها فهمیدم و به موقع آن را حکایت خواهم کرد. ولی مایلم هم اکنون بگویم، که شاید انتقام مستی آور و طعمش لذتبخش باشد، اما از تمام گلهای زندگی زودتر پژمرده می‌شود و در زیر لذات انتقام همیشه، جمجمه مرده‌ای زهر خند می‌زند. با آنکه در پی هر قدم پای برهنه نرفتم. نفر نرنفر ویرانی و خجالت و مرگ در راه بود، اما این فکر که شاید عمل من بسیاری از جوانان دیوانه را از مرگی خجالت‌بار و زودرس برهاند، هیچ تسلی‌خاطری نمی‌یافتم. نه، این فکر کمترین رضایتی برابم نداشت، زیرا اگر هر چیز پایانی داشته

باشد، هستی نفرنفر نیز آخری دارد و باید چنین زنانی وجود داشته باشند تا بتوان قلبها را در بوته آزمایش قرار داد.

به «دم تمساح» باز گشتم و به مریت برخورددم و به او گفتم:
- به ظالمانه ترین شکل ممکن طلب خود را دریافت کردم. ولی این انتقامجویی هیچ گونه شادی در دلم نمی آفریند و قلبم از پیش هم تهی تر است. و با آنکه شب گرمی است، به خود می لرزم.
کمی شراب نوشیدم، و لسی شراب هم به دهانم طعم خاك داشت. به او گفتم:

- به راستی که بدنم خشك شود، اگر دیگر به زنی دست بزنم. زیرا هرچه بیشتر به زنان می اندیشم، بیشتر از آنان وحشت می کنم، چه بدنشان بیابانی بایر و قلبشان دامی مرگبار است.

مریت دستم را گرفت و با چشمان سیاهش نگاهم کرد و گفت:
- سینوّه، تا کنون به زنی برخورد نکرده ای که فقط قصد خوشبخت کردن تو را داشته باشد؟

- امید است که تمام خدایان مصر مرا از دست زنی که بخواهد خوشبخت کند مصون بدارند، زیرا فرعون هم برای خوشبخت کردن مردم، رودخانه را از اجساد همین مردم پر کرده است.

جامی دیگر شراب نوشیدم و گریستم و گفتم:
- مریت، دستهایت گرم و گونه هایت چون شیشه صاف است. اجازه بده که امشب گونه هایت را با لبانم لمس کنم. و دستان سردم را در دستان گرمت نگاه دارم تا شاید دمی بی کابوس بخوابم. در عوض هرچه بخواهی به تو خواهم داد.
با حالتی اندوهگین لبخندی زد و گفت:

- خیال می کنم که در این لحظه دم تمساح از دهانت سخن می گوید. من دیگر عادت کرده ام و آن را به دل نمی گیرم. فقط سینوّه، این را بدان که از تو چیزی نخواهم خواست، و بدان که تا حال از هیچ مردی چیزی نخواسته ام و هرگز هدیه ای

هرچند هم قیمتی، نپذیرفته‌ام. و اگر بخواهم چیزی به کسی بدهم، آنرا با جان دل و باتمام قلبم بخواهم داد و به تو با نهایت میل هرچه بخواهی می‌دهم چون مثل تو گرایش به تنهائی دارم.

جام را از دست لرزان من گرفت و حصیر خود را پهن کرد تا بر آن بیارامم و خود در کنار من خوابید و دستان سرد مرا گرم کرد. لبهایم را برگونه‌های نرمش گذاشتم، و بوی عطر و سدری را که از پوستش برمیخاست استشمام کردم، و با او عشق ورزیدم، و او برایم مانند يك پدر و يك مادر و همچون کانون گرمی بود که در شب یخبندان، مرد سرمازده و لرزانی را گرم می‌کند؛ و او برای من مانند نوری در ساحل بود که در يك شب طوفانی، دریا نورد را به ساحل رهنمون می‌شود. و وقتی که غرق در خواب بودم، او برایم حکم مینه‌آرا داشت، مینه‌آیی که بزای ابد از دست داده بودم. و چنان در کنار او آرمیده بودم که گفתי در اعماق دریا، در کنار مینه‌آ خفته‌ام. و دیگر خوابهای پریشان نمی‌دیدم. بلکه به خوابی عمیق فرو میرفتم و او در گوشم سخنانی زمزمه می‌کرد که مادران برای کودکان وحشتزده از تاریکی، بر زبان می‌آورند. از آن شب، او دوست من شد زیرا در میان بازوان او احساس می‌کردم که در درون من و ورای دانش، چیزی برتر از ادراکم وجود دارد که ادامه زندگی به خاطر آن ارزشمند است، روز بعد به او گفتم:

– مریت، من بازنی سبو شکسته‌ام که مرده‌است، ولی هنوز تواری نقره‌ای که روزی گیسوان بلندش را با آن می‌بست از او به یادگار دارم. با این حال، مریت، به خاطر دوستی‌مان، اگر تو بخواهی، مایلم با تو سبویی بشکنم.

ولی مریت خمیازه‌ای کشید و دست را جلوده‌ان برد و گفت:

– سینوهه، دیگر نباید دم تمساح بنوشی، زیرا روز بعد حرفهای نسنجیده می‌زنی. این را به خاطر داشته باش که من در میکده بزرگ شده‌ام و دختر معصومی نیستم که حرفهایت را باور کنم و بعدها دلسرد شوم.

در حالی که گونه‌های صافش را می‌بوسیدم گفتم:

– مریت، وقتی که در چشمان تو نگاه می‌کنم، باور می‌کنم که زنان خوبی

هم در دنیا وجود دارند، به این دلیل باتو این گونه سخن گفتم تا بدانی که برای من چه ارزشی داری.

لبخندی زد و گفت:

– حتماً توجه کرده‌ای که تورا از نوشیدن دم‌تمساح منع کرده‌ام، زیرا یک زن اگر بخواهد به مردی نشان دهد که دوستش دارد، ابتدا او را از انجام کاری منع می‌کند تا قدرت خود را آزمایش نماید. اما سینه‌هه بهتر است صحبتی از سبو نکنیم. تو خوب می‌دانی که هر وقت تنها و غمگین باشی حصیری در کنار من برایت آماده است. سینو هه، اگر می‌بینی که در دنیا تنها گریان ورنجدیدگانی غیر از خودت وجود دارند، خشمگین نشو، زیرا من نیز مانند تو آزادم که همراهم را خود انتخاب نمایم و به هیچ وجه نمی‌خواهم تو را به خود وابسته سازم. به همین دلیل، و برخلاف همه گفته‌هایم، بادست خود دم‌تمساحی تقدیمت می‌کنم.

راستی چه عجیب است تفکر آدمی و چه ناچیز است آگاهی انسان بر مکنونات قلبی اش! در آن لحظه، دوباره فکرم چون پرنده‌ای آزاد و سبکبال شد، و تمام دردهای روزهای اخیر از یادم رفت؛ خود را سبکبال یافتم و در آن روز دیگر دم‌تمساحی ننوشیدم.

۴

در آنروز بود که هور محب عصا و شلاق را به فرعون پس داد و اعلام کرد که آمون را سرنگون ساخته و نظم را در شهر برقرار کرده است. فرعون زنجیر طلائی فرماندهی کل را به گردن او آویخت و شلاق طلائی فرماندهی کل را به گردن او سپرد.

فزدای آنروز، فرعون مصمم بود که به صورت راه‌پیمائی از جاده قوچها به

معبداآتون برود، تا پیروزی خدای خود را جشن بگیرد. درضمن میل داشت، که در همان شب، دوستان خود را در قصر بپذیرد. حورمحب درباره من با اوصحبت کرده بود. او دروصف مهارت من و کارهایی که برای تهیدستان و دلجوئی از بیچارگان و ستردن اشك یتیمان انجام می‌دادم، مبالغه کرده بود. چنین شد که من هم به قصر طلائی دعوت شدم.

در قصر، برای اولین بار لباس و آرایش تابستانی زنان، که توصیف آنرا در شهر بسیار شنیده بودم، دیدم. باید اقرار کنم که با وجود جسورانه بودنش زیبا و برازنده بود، و جایی برای تخیل چشمان باقی نمی‌گذاشت. همچنین زنانی را دیدم که دور چشمانشان را به رنگ سبز مرمرین درآورده و لبان و گونه‌هایشان را قرمز آجری کرده بودند، به طوری که به پرده‌های نقاشی بیشتر شبیه بودند.

حورمحب مرا به حضور فرعون برد. فرعون در مدت غیبت من مردی شده بود. رخساره‌اش پریده‌رنگ و پرشور، و چشمانش بر اثر بیخوابیها ورم کرده بود. هیچ‌گونه جواهر زینتی با خود نداشت، لباس ساده سفیدی برتن کرده بود، اما جنس آن از کتان شاهی بسیار ظریف بود که به هیچ وجه بدن نحیفش را که به شکلی غیر طبیعی زنانه می‌نمود نمی‌پوشاند. او گفت:

— سینو هه، پزشك تنها گرا، من تورا به خوبی به یاد می‌آورم.

در این لحظه حس کردم او انسانی است که یا باید او را دوست داشت و یا از او متنفر بود زیرا هیچ کس نمی‌توانست در برابر او بی تفاوت باشد.

او، درحالی که به پیشانی خود دست می‌کشید، به من گفت:

— سردردهایی دارم که مرا از خوابیدن باز می‌دارد. همینکه کسی به مخالفت

با خواسته‌های من برخیزد، سردردی وحشتناک به من روی می‌آورد و پزشکانم از مداوای آن عاجزند. آنها فقط قادرند دردهای مرا موقتاً تسکین دهند، ولی من نمی‌خواهم داروهای مخدر مصرف کنم، زیرا به خاطر خدایم، باید افکارم همچون آب زلال روشن باشد، به علاوه، از پزشکان این خدای لعنتی هم خسته شده‌ام. حورمحب، پسر شاهین، از هنر و مهارت تو با من سخن گفته است. شاید تو بتوانی

به من کمک کنی. آیا آتون را می‌شناسی؟

سؤال حساسی بود، پاسخ آن را به دقت سنجیدم و گفتم:

– اگر آتون آن‌چیزی است که در درون من، درورای دانش من و برتر از

تمام دانش بشری است، او را می‌شناسم. در غیر این صورت او را نمی‌شناسم.

اوزنده شد و چهره‌اش درخشیدن گرفت، و با هیجان گفت:

– تو بهتر از بهترین شاگردان من از آتون سخن می‌گویی، چه او را فقط از

راه دل می‌توان شناخت نه از راه عقل. سینوئه، اگر مایل باشی، به تو صلیب آتون را عطا می‌کنم.

– شب گذشته به کسانی برخورد کردم که به اتکای صلیب تو سرمجروحی را

به سنگفرش کوچه می‌کوبیدند و زنان به دور جسد او می‌رقصیدند و آتون را

می‌طلبیدند. همچنین زنانی را دیدم که با سیاهان زنا می‌کردند و آتون را می‌ستودند.

چهره‌اش تیره شد و ابروانش را درهم کشید. گونه‌های استخوانی‌اش در

صورت لاغریش برافروخت. دست به پیشانی‌اش برد، پرده‌ای از غم نگاهش را پوشاند

و فریاد زد:

– سینوئه، توهم با گفتن چیزهایی که برایم خوشایند نیست، دردهای روحی

مرا تشدید می‌کنی.

– فرعون آخناتون، تو مدعی هستی که در بطن حقیقت زندگی می‌کنی. به

همین دلیل، حقیقت را به تو می‌گویم. اما در عین حال درک می‌کنم که درباریان و

چاپلوسان آتون حقایق را در پارچه‌های نرم و پوشش‌های چرمین مخفی می‌کنند زیرا

حقیقت شمشیر برهنه‌ای در دست انسان است و می‌تواند علیه خود او به کار رود.

آخناتون، حقیقت علیه تو برمی‌گردد و به تو صدمه می‌زند. اگر قبول کنی که

گوشه‌های خود را به روی حقیقت ببندی، تو را معالجه خواهم کرد.

آخناتون پرسید:

– آیا می‌توانی با جراحی جمجمه مرا معالجه کنی؟

پس از آنکه خوب تأمل کردم گفتم:

— می‌دانی که من درد مقدس تو را می‌شناسم و یک‌بار تو را به هنگام بروز بیماری‌ات در جوانی مداوا کرده‌ام. گمان می‌کنم که اگر پزشکی به خود جرئت دهد تو را جراحی کند دردت آرام خواهد گرفت. ولی باید به یاد داشته باشی که اگر جراحی موفقیت‌آمیز باشد، دیگر رؤیاهای وحی‌آمیزت را نخواهی دید.

نگاه تردیدآمیزی به من انداخت و پرسید:

— آیا به راستی گمان می‌کنی که اگر جمجمه مرا جراحی کنی، عشق آتون از قلبم ریشه کن خواهد شد؟

— آخنتون، اصلاً قصد ندارم جمجمه تو را جراحی کنم. حتی اگر امر هم بکنی، این کار را نخواهم کرد، زیرا نشانه‌های بیماری در تو به‌حدی نیست که به‌چنین کاری نیاز باشد. و یک پزشک، تنها هنگامی دست به جراحی جمجمه می‌زند که این عمل اجتناب‌ناپذیر و هیچ راه دیگری برای نجات بیمار وجود نداشته باشد.

چهره فرعون روشن شد و گفت:

— پناه‌ورپیر مرده است و هنوز سرای زندگی جانشینی برای او تعیین نکرده است. به همین جهت، سینه‌هه، تو را به سمت جراح جمجمه سلطنتی منصوب می‌کنم و از روز ستاره سگ تو از تمام امتیازات این مقام، به همان گونه که از سوی سرای زندگی به تو ابلاغ می‌شود، استفاده خواهی کرد.

پس از آن، حورمحب را به تالار جشن هدایت کرد. در آنجا، همه میهمانان جمع بودند و درباریان بر سرب‌بهترین جای نزدیک به فرعون با هم رقابت می‌کردند. من و حورمحب در کنار خانواده سلطنتی، در سمت راست فرعون جای گرفتیم. و من در نهایت تعجب دیدم که آبی‌کاهن نیز در ردیف خانواده سلطنتی قرار گرفته است. آنگاه به خاطر آوردم که دختر او نفر تی‌تی، پس از فوت شاهزاده خانم میتاتی، که اندکی بعد از ورودش به مصر اتفاق افتاد، شهبانوی بزرگ لقب گرفته است.

تمام غذای فرعون، مقداری بلغور پخته شده در شیر بود و انتهای دسته قاشقش به

یەك سر بز کوهی ختم می‌شد. او تکه‌نانی‌کند و خورد، اما شراب ننوشت بلکه در جام طلایش آب زلال ریختند. او، پس از خوردن این غذا، با صدای غرایبی گفت:

— به تمام ملت بگوئید که فرعون آخناتون در بطن حقیقت زندگی می‌کند و غذایش آب است و نان و بلغور تهیدستان، و با غذای آنان فرقی ندارد.

بعدها فهمیدم که فرعون از شراب بدش نمی‌آید و آنگاه که همه چیز بر وفق مرادش باشد، غالباً برای شادی دل شراب می‌نوشد. او از غاز سرخ کرده با گوشت بز کوهی هم روگردان نبود، بلکه فقط هنگامی که مایل بود پیش از دوران جذبه خود را تطهیر کند، از خوردن گوشت بیزار می‌شد. او در مورد خوردنی و نوشیدنی بسیار هوسباز بود و گمان می‌کنم این عادت از آنجا ناشی می‌شد، که هنگام جذبه، افکار آنچنان با سرعت به مغزش هجوم می‌آوردند، که به زحمت می‌توانست آنها را به منشیان خود انشاء نماید، او در این وقت دیگر به نوع غذا اهمیتی نمیداد در این پذیرائی، میهمانان از جای خود برمی‌خاستند و از میزی به میز دیگر می‌رفتند، تا با دوستان خود سلام و احوالپرسی کنند و گپ بزنند. ناگهان مرد کوتاه‌قدی، با صورت پهن به من نزدیک شد. من تنها از چشمان قهوه‌ای و شیطانش، دریافتم که او همان دوست قدیمی ام تحوتمس است. فریادی از شادی کشیدم و برای در آغوش کشیدنش از جای خود برخاستم، و به او گفتم که برای دیدنش به بی‌پایه سوری رفته‌ام، اما او گفت:

دیگر مقام من اجازه نمیدهد که به این میکده‌های تاریک بروم، و آنقدر دوستانم در خانه‌های خود به من شراب می‌خورانند، که دیگر وقتی برایم باقی نمی‌ماند. موضوع این است که او، این مرد مسخ‌شده، مرا پیکر تراش سلطنتی نامیده است، و تو می‌توانی این لقب را روی زنجیرم بخوانی. قرص آتون و دستهای بیشمار را که از اشعه آن بیرون می‌آید تا صلیب زندگی را به خواستاران آن هدیه کند من کشیده‌ام.

— تحوتمس، دوست من، آیا آتون شاه را روی ستونهای معبد تو تراشیده‌ای؟

در حالی که معلوم بود می‌خواهد از زیر جواب شانه خالی کند، گفت:

— فرعون پیکر تراشان متعددی دارد و ما همه با هم کار می‌کنیم و تنها اصل

قانونی ما چشمان ماست. ما نسبت به فرعون بیحرمتی نمی کنیم، بلکه دوستش داریم و میل داریم وجود او را در آثارمان ظاهر سازیم. سینوهه، دوست من، درحقیقت می بینی که امروز ما درخانه طلایی مستقر شده ایم و درجاهای طلا شراب می نوشیم، حال آنکه، در زمان خدای دروغین، همه گونه ظلم و اهانت را تحمل می کردیم و بدترین آجوها را می نوشیدیم. ما هنر آزادگرتی را می شناسیم و آزادی خود را نیز بازیافته ایم. وحتماً از این پس شاهد شگفتیهایی خواهی بود، زیرا اکنون سنگ در میان دستان ما زنده می شود و شکل می گیرد، اگرچه هنوز باید چیزهای بسیاری بیاموزیم.

من از اینکه دوباره تحوتمس را می دیدم بسیار خوشحال بودم و حورمحب نیز او را دیدن او خوشحال شد، اگرچه مقامش مانع از آن می شد که احساسات خود را آشکار کند. اما تحوتمس با دقت او را برانداز کرد و گفت که میل دارد از او مجسمه ای برای معبد بترشد زیرا که تبس را از زیر یوغ خدای دروغین بیرون آورده است؛ و نیز به این خاطر که چهره و ظاهر پرشکوهش برای پیکرتراشی بسیار مناسب است، البته مشروط به اینکه فرعون طلا و سنگ کافی در اختیارش بگذارد. این سخن برای حورمحب بسیار خوشایند بود، زیرا تا حال هیچ گس از او تندبسی نساخته بود. ناگهان حورمحب به پاخواست و دستها بر زانو تعظیم کرد و من و تحوتمس نیز از او پیروی کردیم، زیرا که ملکه نفرتی تی به ما نزدیک شد و درحالی که دست خود را بر سینه گذاشته بود با ما سخن گفت. در انگشتانش انگشتی نبود و دستبندی هم در دست نداشت تا بدین ترتیب زیبایی دستان و ظرافت مچ دستش بهتر نمایان شود. او خطاب به من گفت:

— دانه جو بار دیگر از آبیاری من جوانه زده و کاسه صبرم لبریز است. چه فرعون خواهان پسر و وارث است و تازمانی که وارثی از خون خود نداشته باشد، قدرت خود را پابرجا نمی بیند زیرا که خدای دروغین درخفا مترصد است و نیازی به پنهان داشتن این نکته نیست و ما همه بدان واقفیم. تو، سینوهه، که دانش بسیار در کشورهای مختلف کسب نموده ای، و به من گفته اند که به عنوان پزشک معجزه ها کرده

ای، بگو که آیا من پسری خ-واهم آورد؟ من با چشم يك پزشك به او می نگریستم، و بر آن بودم که زیباییش را فراموش کنم، زیرا این زیبایی بنا به اراده او به من پرتو می افکند، و درست مثل این بود که عاملی در او وجود دارد که مرا به سوی خود می کشاند. به علاوه او به هر کس می نگریست همین اثر را برجای می گذاشت.

– نفرتی تی، شهبانوی بزرگ، بهتر است که آرزوی پسر نکنی، زیرا که مرگه تو تنگ است و آوردن پسر ممکن است جانیت را به خطر بیندازد. تنها آتون قادر است جنسیت کودك را در رحم مادر تعیین کند و هیچ انسانی دارای چنین قدرتی نیست. البته من در کشورهای مختلف اعتقادات عامیانه را مطالعه کرده ام و طلسمهای بسیاری دیده ام که زنان به کمک آنها گمان می کردند پسری به دنیا خواهند آورد، اما آنها از هر دو بار، يك بار اشتباه می کردند زیرا امکان دختر یا پسر آوردن مساوی است. با این حال، از آنجا که تو تا کنون دو دختر آورده ای، بسیار محتمل است که این بار پسری به دنیا آوری. اما اطمینانی در آن نیست، من می خواهم با تو صادق باشم و میل ندارم با استفاده از طلسم و جادوهای کاملاً بی اثر تو را فریب دهم.

ملکه از این سخنان خوشش نیامد و از آن پس، هنگامی که با چشمان روشن و بی تفاوتش مرا نگاه می کرد، دیگر تبسمی نمی نمود.

تحتو تمس جسورانه وارد صحبت شد و گفت:

– نفرتی تی، زیبای زیبایان، تا می توانی دختر به دنیا آور تا وارث زیبایی تو شوند و دنیا از این زیبایی غنی تر شود. مریتا تون كوچك از هم اکنون به حدی زیباست که تمام زنان دربار در پی آنند تا با آرایش موهایشان شکل سر او را تقلید کنند. اما من مایلم از تو تصویری بسازم که تا ابد زیبایی تو را جاودانه کند.

فردای آن روز، مریت را برای تماشای موكب شاهی با خود بردم. با آنکه او دريك میكده به دنیا آمده بود، در آن لباس که به آخرین سبك نو دوخته شده بود، بسیار زیبا می نمود و من به هیچ وجه از اینکه همراه او در جایگاه میهمانان فرعون نشسته بودم احساس خجالت نمی کردم.

خیابان قوچها را با بیرقهای بسیار تزیین کرده بودند و در دو طرف آن، مردم

برای دیدن فرعون هجوم آورده و صف کشیده بودند. کودکان برای تماشا به روی درختان خزیده بودند و پیتاتون در کنار جاده زنبیل‌های پر از گل گذاشته بود تا طبق رسوم، مقدم فرعون را گلباران کند. من، بسافکری آرام و سرشار از امید، به آینده مصر و آزادی آن می‌اندیشیدم. در کنارم، زن زیبای پخته‌ای نشسته بود که دوست من بود و دستش را روی بازویم گذاشته بود و در اطراف ما، چهره‌ها شاد و خندان بودند. اما سکوت سنگینی بر همه جا حکمفرما بود، سکوتی چنان کامل که تنها صدای غارغار کلاغها بر فراز معبد شهر به گوش می‌رسید زیرا در آن روزها، آنقدر از کلاغها و لاشخورها خوب پذیرائی شده بود، که دل از تبس بر نمی‌کنند و به مقر خود باز نمی‌گشتند.

حمل تخت روان سلطنتی به وسیله سیاهان رنگ آمیزی شده اشتباه بزرگی بود، زیرا که دیدن آنها خشم مردم را برانگیخت. در واقع، میان تماشاگران کسی پیدا نمی‌شد که طی آشوبهای اخیر به شکلی صدمه ندیده باشد. خانه بسیاری از افراد به آتش کشیده شده بود، هنوز، اشک زنان خشک نشده بود و سوزش زخم مردان آرام نگرفته بود، لذا لبخندی بر لب کسی دیده نمی‌شد. اخناتون در تخت روان خود، که بنظر می‌رسید بالای سر جمعیت در حرکت است ظاهر شد. دو تاج زنبق و پاپیروس بر سر داشت و بازوان خود را صلیب وار بر سینه گذاشته بود و عصا و شلاق سلطنتی را در دستان خود می‌فشرد. و بنا بر عادت فراعنه، در میان جمع مانند جسمه‌ای بی حرکت بود و در مسیرش سکوتی هولناک حکمفرما. گویی دیدن این صحنه مردم را لال کرده است. ناگهان سربازانی که در طول جاده به نگهبانی گذاشته شده بودند، نیزه‌های خود را بلند کردند و هورا کشیدند، نجبا و ثروتمندان نیز از آنها تبعیت کردند و مقدم فرعون را گلریزان نمودند. اما در سکوت پر عظمت مردم، این هلهله‌ها، مانند وزوز پشه‌ای منزوی در یک شب زمستانی، بسیار ضعیف و ناچیز می‌نمود. و چیزی نگذشت که همه خاموش شدند و نگاههای حیرت‌زده‌ای به یکدیگر انداختند.

در این موقع فرعون، برخلاف همه رسوم، حرکتی کرد و باتکان دادن عصا و شلاق، به مردم سلام گفت. ناگهان، در جمعیت جنبشی پدیدار شد و صدایی نیرومند،

همچون غرش امواجی که به صخره برخورد می کنند از مردم برخاست. آنها یکپارچه و با صدایی ترحم انگیز فریادی کشیدند: «آمون، آمون، خدای خدایان را به ما بازده.» جمعیت به هیجان آمد و فریادش قویتر شد، به طوری که کلاغها و لاشخورها از صحن معبد پرواز کرده از فراز تخت روان سلطنتی گذشتند. مردم دیگر پر خاشجویانه فریاد می کردند: «ای فرعون دروغین، برو.»

این فریادها حمل کنندگان تخت روان را به وحشت انداخت و آنها از حرکت باز ایستادند ولی، هنگامی که افسران صبر از کف داده آنها را دوباره به جلو راندند، جمعیت سد سربازان را درهم شکست و جلو تخت روان گدرد آمد تا مانع حرکت آن شود. هیچ کس نتوانست همه وقایع را دنبال کند، زیرا سربازان با فرود آوردن ضرباتی بر مردم، راه را باز می کردند، ولی طولی نکشید که آنها مجبور شدند از نیزه ها و خنجرها برای دفاع از خود کمک بگیرند. چوبها و سنگها به هوا می رفت و به زودی درختان بومهای خون جاری شد و فریادهای مرگ، آن هیاهوی مبهم را درهم شکست. اما کوچکترین سنگی به طرف فرعون پرتاب نشد زیرا او مانند همه پیشینیان خود، زاده خورشید و مقدس بود. و اگرچه او متفور همه بود، اما هیچ کس در میان جمعیت جرئت نمی کرد که حتی در خواب به روی او دست بلند کند. گمان می-کنم که حتی کاهنان نیز جرئت چنین حرکتی را نداشتند. به همین سبب، فرعون توانست در کمال آرامش آنچه را در اطرافش می گذشت مشاهده کند. با این همه او، بی توجه به مقام و منزلت خود، از جای برخاست و فریاد کرد تا سربازان را ساکت کند ولی کسی صدای او را نشنید.

جمعیت سربازان را سنگسار می کرد و آنها را می زد و سربازان، با کشتار مردم، از خود دفاع می نمودند. و مردم بی وقفه فریاد می کشیدند: «آمون را به ما بازگردان»، «فرعون دروغین، برو». مردانی به جایگاه میهمانان وارد شدند و نجبا و ثروتمندان فرار کردند و زنان گلها و شیشه های عطر را رها نمودند.

در این وقت، حورمحب دستور داد که شیپورها را به صدا در آورند و آرايه های جنگی را، که در حیاطها و کوچه ها مستقر بودند، خارج کنند اما برای اینکه

مردم به خشم نیایند ارا به‌ها آهسته‌پیشروی می‌کردند، با وجود این بسیاری از افراد در زیر چرخ‌ها له شدند. حورمحب دستور داده بود که تیغ‌های برنده چرخ‌ها را بردارند و ارا به‌ها به آهستگی و در نظمی کامل تخت روان سلطنتی را در میان بگیرند و از موکب شاهی و خاندان سلطنت محافظت نمایند. اما جمعیت، تا زمانی که قایق‌های سلطنتی از رود عبور نکردند، متفرق نشد. در این وقت، فریادهای شادی، که از فریادهای کینه و حشمتنا کتر است از جمعیت برخاست. او باشی که در میان جمعیت پراکنده بودند، به خانه‌های ثروتمندان حمله بردند و دست به غارت زدند. مدتی طول کشید تا سربازان موفق شدند نظم را دوباره برقرار نمایند. و آنگاه مردم به خانه‌های خود بازگشتند و شب فرا رسید و کلاغ‌ها رفتند تا اجساد را که در خیابان قوچ‌ها بر جای مانده بود، پاره‌پاره کنند.

بدین سان بود که فرعون آخناتون، برای اولین بار، با مردم خشمگین روبرو شد و به چشمان خود دید که به خاطر خدایش خون جاری شد و دیگر هرگز نتوانست آن صحنه را، که شکستی روحی برای او بود از خاطر دور کند. و زهر خشم عشق حقیقت‌جویی، او را مسموم کرد و هیجانش فزونی یافت، به‌طوری که دستور داد تا هر کس که نام آمون را بر زبان آورد، یا آن را بر روی تصاویر یا ظروف نقش کند، روانه معادن گردانند. اما مردم از افشای یکدیگر سرباز می‌زدند، به‌همین دلیل، شهادت دزدان و بردگان پذیرفته می‌شد و دیگر کسی از دست خبرچینان در امان نبود و چه بسا افراد شرافتمند و محترم که روانه معادن و سنگبری‌ها می‌شدند و خبرچینان اموال و خانه‌هایشان را به نام آتون تصاحب می‌کردند.

من همه این مطالب را پیشاپیش شرح می‌دهم تا بتوانم دلایل آن را بیان کنم. شب بعد، مرا به فوریت به قصر طلایی احضار کردند، زیرا بیماری فرعون بروز کرده بود و پزشکان زندگی او را در خطر می‌دیدند و می‌خواستند مسئولیت امر را تقسیم کنند. و به علاوه، فرعون درباره من با آنان سخن گفته بود. فرعون مدتی طولانی مانند مرده‌ای در بیهوشی به سر برد و پایش سرد بود و ضربان نبضش احساس نمی‌شد. اما، پس از آنکه در میان هذیان‌گویی زبان خود را گاز گرفت و خون از دهانش

جاری شد، به هوش آمد. او همین که به خود آمد، همه پزشکان سرای زندگی را بیرون راند زیرا دیگر نمی خواست آنها را در برابر خود ببیند و تنها مرادر آنجا نگاه داشت. آنگاه چنین گفت:

— تمام پاروزنان را احضار کنید و بادبانهای سرخ را برافرازید. و هر کس که خود را دوست من می داند، به دنبال من بیاید زیرا می خواهم بروم. الهام من، مرا در سرزمینی که به هیچ خدا و هیچ بشری، تعلق ندارد متوقف خواهد کرد. این سرزمین را وقف آتون خواهم کرد و در آن سرزمین شهر آتون را بنا خواهم نمود و دیگر هرگز به تبس باز نخواهم گشت.
و باز اضافه کرد:

— رفتار مردم تبس تنفرانگیزتر از حد تصور است و حتی از طرف ملل خارجی به پیشینیان من چنین توهینهایی نشده است. به همین جهت، تبس را برای همیشه ترك خواهم گفت و آن را در تیرگیهایش رها خواهم کرد.
هیجانش به قدری شدید بود که دستور داد، در همان حال بیماری، بیدرنگ او را به زور قش منتقل کنند. من، به عنوان پزشک، بیهوده کوشیدم تا مانع این کار شوم و مشاورانش نیز نتوانستند او را منصرف سازند. سپس حورمحب گفت:

— این راه حل خوبی است، زیرا مردم تبس آنچه می خواهند، به دست خواهند آورد و آخناتون نیز آنچه میل دارد انجام خواهد داد و بدین صورت همه راضی می شوند و صلح و صفا دوباره برقرار خواهد شد.

آخناتون چهره ای پریشان و چشمانی سرکش و نگران داشت، به طوری که من در برابر تصمیم او تسلیم شدم زیرا پیش خود فکر می کردم که تغییر آب و هوا برایش مفید خواهد بود.

— بدین صورت بود که فرعون را در این سفر همراهی کردم. او چنان برای عزیمت بیتابی می کرد که حتی منتظر خانواده سلطنتی هم نشد و جلوتر از همه حرکت کرد. حورمحب نیز کشتیهای جنگی را برای بدرقه او فرستاد.
زورق سلطنتی با بادبانهای سرخ در مسیر آب به حرکت درآمد و شهر تبس، با

دیوارهای بلند و معابد و نوک طلابی مناره‌هایش، در پشت سر ما ناپدید شد و سه کوه محافظ ابدی تبس در افق محو گردیدند. اما خاطره‌های اخیر تبس روزهای بسیار همراه ما بود، زیرا رودخانه پراز تمساحانی بود که با دم خود آبهای را کد متعفن را برهم می‌زدند و صدها جسد باد کرده همراه جریان آب سرازیر می‌گشتند. هیچ ساحل شنزاری نبود که در آن به خاطر خدای اخناتون، چند جسد بوسیلهٔ موها یا لباسهایشان گیر نکرده باشند. اما فرعون در اتاقک سلطنتی بر روی مفرشهای نرم دراز کشیده بود، آنها را نمی‌دید و خدمتکارانش او را باروغن معطر می‌کردند و عود می‌سوزاندند تا بوی زنندهٔ اجساد به مشامش نرسد.

پس از ده روز، وارد آبهای تمیز شدیم و فرعون به روی عرشهٔ کشتی ظاهر گشت تا به تماشای مناظر ساحلی بپردازد. در اطراف او، زمینها زرد بود و کشاورزان خرمنها را جمع می‌کردند و هنگام غروب گله‌ها را به آبشخور نزدیک رود می‌بردند و چوپانان نی لبك می‌نواختند. مردم، با دیدن زورق فرعون، از دهکده‌ها به طرف ساحل می‌دویدند و شاخه‌های نخل را تکان می‌دادند و با فریادهای خود به فرعون سلام می‌گفتند. دیدن این مردم خوشوقت بهتر از هر دارویی در فرعون اثر بخشید، و او چندین بار از قایق پایین آمد و با مردم به صحبت پرداخت و بادستان خود آنها را لمس کرد و زنان و کودکان را مورد تفقد قرار داد و آنها هیچ وقت این واقعه را از یاد نبردند، گوسفندها هم به او نزدیک می‌شدند و دامن ردایش را می‌بوییدند و می‌لیسیدند و فرعون از شادی قهقهه می‌زد، او از قرص خورشید، که خدایش بود، و در چلهٔ تابستان خدایی خونخوار، هراسی نداشت؛ بلکه چهرهٔ خود را در معرض تابش او قرار داد. خورشید پوست او را سوزاند به طوری که تاب و تب دوباره او را فرا گرفت و فروغ تفکر در چشمانش شعله‌ور گردید.

هنگامی که شب فرا می‌رسید، جلو کشتی می‌نشست و در حالی که ستارگان را تماشا می‌کرد، به من می‌گفت:

— من تمام زمینهای خدای دروغین را بین کسانی که تا حال به اندك قناعت نموده‌اند و به آنهایی که بادستان خود کار کرده‌اند تقسیم خواهم کرد تا خوشوقت

شوند و آتون را شکر گزار باشند. من تمام این زمینها را به آنها خواهم بخشید، زیرا قلبم از دیدن کودکان سر حال و زنان خندان و خوشوقت و مردانی که به نام آتون کار می کنند بی آنکه کینه ای به کسی داشته باشند، یا از کسی بترسند، شاد می شود. او همچنین گفت:

– قلب انسان تاریک است و من اگر به چشمان خود ندیده بودم، آن را باور نداشتم. زیرا پاکی و سفیدی درونم چنان خیره کننده است که تیرگیها برایم قابل درک نیست. و هنگامی که روشنایی به قلبم می تابد، تمام قلبهای ناپاک را فراموش می کنم. ولی بیشک مردمانی هستند که حتی اگر آتون را هم ببینند و عشقش را احساس کنند، نمی توانند او را درک نمایند زیرا آنها همواره در تیرگیها به سر برده اند و چشم دلشان روشنایی را باز نمی شناسد، بلکه نور برای آنها مثل بلایی است که جلو چشمانشان پرده می کشد. به همین دلیل است که آنها را به حال خود می گذارم و کاری به کارشان نخواهم داشت، ولی میل ندارم با آنان در یک مکان زندگی کنم. من همه افراد وفادار به خود را جمع نموده و با آنها زندگی خواهم کرد و هیچگاه آنها را ترك نخواهم گفت تا دیگر بر اثر آنچه برای من ناخوشایند است و برای آتون نفرت انگیز، دچار این سردردهای وحشتناک، که بر اثر ناملایمات به من دست می دهد، نشوم؛ ناملایماتی که برای آتون هم نفرت انگیز است.

او ستارگان را تماشا کرد و گفت:

– شب برای من نفرت انگیز است، من از تیرگیها بیزارم و از ستارگان می ترسم و آنها را دوست ندارم، زیرا هنگامی که ستاره ها می درخشند، شغالها از کنام خود بیرون می آیند و شیرها، تشنه خون و غران، به هرسو می تازند. تبس برایم حکم شب را دارد و به همین دلیل، آنرا را می کنم. من به نسل جوان و کودکان امید بسته ام، چه از وجود آنهاست که بهار جهان شکوفا می گردد. کودکان اگر از اول با نظریه آتون آشنا شوند، از بدی مبرا و جهان تطهیر خواهد شد. به همین جهت، باید در مدارس تحولی ایجاد شود، باید تمام معلمان گذشته را بیرون راند و برنامه کتابها را عوض کرد. همچنین در نظر دارم که خط را ساده کنم، زیرا برای خواندن

نوشته ای، نیازی به تصاویر نداریم. می‌خواهم خطی اختراع کنم که ساده‌ترین اشخاص بتوانند آن را فراگیرند تا فرقی میان کسی که می‌تواند بنویسد و مردم عادی وجود نداشته باشد؛ زیرا مردم عادی هم باید نوشتن را بیاموزند. باید در هر ده‌کده‌ای دست کم یک نفر وجود داشته باشد که بتواند نامه‌های مرا بخواند. چه من قصد دارم مردم را از چیزهایی که دانستن آنها برایشان لازم است آگاه سازم و بیشتر اوقات برای آنها نامه بنویسم.

این سخنان مرا به وحشت انداخت، زیرا من خط جدید را که فراگرفتن و خواندنش آسان بود می‌دانستم؛ ولی این خط مقدس نبود و زیبایی و غنای خط قدیمی را نداشت و به همین جهت، افراد باسواد آن را تحقیر می‌کردند. به او گفتم:

— خط عامیانه زشت و ناهنجار و از طرف دیگر مقدس نیست. به علاوه اگر همه کس نوشتن را بداند کار مصر به کجا خواهد کشید. چنین چیزی تا کنون پیش نیامده است چه در آن صورت کسی حاضر نخواهد شد که با دستان خود کار کند، و زمین را کشت نماید. در این صورت مردم از گرسنگی می‌میرند، و سودی ازدانش نوشتن نخواهند برد.

— اما نمی‌بایستی به این صورت با او سخن می‌گفتم، زیرا خشمگین شد و گفت:

— پس تاریکی هنوز این قدر به من نزدیک است که در وجود تو، سینو هه، تجسم یافته است؛ تو در گفته‌های من شك می‌کنی و موانع متعددی در جلو راهم می‌گذاری. اما حقیقت در من چون شعله آتش افروخته است و چشمانم ازورای تمام موانع، همان‌طور که می‌توان ازورای آب زلال همه چیز را دید، دنیا را آن‌گونه که پس از من خواهد بود می‌بینند. در این دنیا دیگر نه کینه‌ای باقی می‌ماند، نه ترسی. مردم مثل برادر کارها را باهم تقسیم و نان را هم بین خود قسمت خواهند کرد. و دیگر نه فقیری وجود خواهد داشت و نه متمولی، بلکه همه یکسان خواهند بود و همه خواهند توانست آنچه را که برایشان می‌نویسم بخوانند و دیگر هیچ کس به دیگری نخواهد گفت: سوری کثیف، یا سیاه‌دبخت، بلکه هر انسانی برادر دیگری

خواهد بود، و دیگر جنگی برپا نخواهد شد. این است آنچه چشمان من می بیند و به همین دلیل قلبم چنان نیرو می گیرد و از شادی ابریز می شود که می خواهد بترکد. دریافتم که دوباره دیوانه شده است. او را به روی حصیرش خراباندم و مسکنی به او دادم. اما گفته های او آزارم می داد و چون خنجرى به قلبم فرو می رفت، زیرا آمادگی لازم برای پذیرش نظریه های او را در خود می دیدم. من ملل مختلفی را دیده بودم و همه آنها اساساً شبیه به هم بودند. شهرهای بسیاری را دیده بودم و همه آن شهرها نیز از لحاظ کلی شبیه به هم بودند. و برای يك پزشك واقعی، فقیر و غنی، سوری و مصری نباید فرقی می داشتند. به همین دلیل، به خود گفتم: جنون او شدید است و بیشك از بیماری اش ناشی می شود، ولی در عین حال جنونی دل انگیز و مسری است و آرزویم این است که اندیشه های وحی آمیز او جامعه عمل بپوشد، اگر چه عقل حکم می کند که ایجاد چنین جهانی فقط در سرزمین مغرب امکان پذیر باشد. اما قلبم فریاد می کشد که حقانیت سخنان او برتر از تمام حقایقی است که قبل از او بیان شده است و قابم شهادت می دهد پس از او هیچ حقیقتی بالاتر از این بیان نخواهد شد. اگر چه می دانم که هر قدم او با خون و ویرانی همراه خواهد بود و اگر زمانی طولانی عمر کند، يك امپراتوری را به نابودی خواهد کشاند.

در تیره گیهای شب، ستارگان را تماشا می کردم و به خود می گفتم: «من، سینو هه، در این دنیا غریبی بیش نیستم و حتی نمی دانم چه کسی مرا به وجود آورده است. به اراده خود پزشك تهیدستان در تبس شده ام و طلا برایم هیچ ارزشی ندارد، اگر چه غاز بریان شده را به نان خشك و شراب را به آب ترجیح می دهم. ولی هیچيك از اینها برایم آنچنان عزیز نیست که نتوانم از آن چشم بپوشم. پس حال که چیزی غیر از خرد و دانش خود ندارم تا بیم از دست دادن آن را داشته باشم، پس چرا در کنار او نمانم تا تقویتش کنم و بی آنکه شکمی به دل راه دهم او را تشویق نمایم. زیرا فرعون است و قدرت در دستان اوست و کشوری غنی تر و حاصل خیز تر از مصر نیست، و شاید مصر بتواند از عهده چنین تجربه ای بر آید. اگر چنین می شد، دنیا نو می شد و عصر جدیدی در جهان پدیدار می گشت و همه مردم برادر می شدند و دیگر

غنی و فقیری وجود نمی داشت. تاحال، هنوز به هیچ کس چنین موقعیتی داده نشده است که به خواستهای خود جامه عمل بپوشاند. اما او فرعون به دنیا آمده است و گمان نمی کنم که این موقعیت تجدید شود، به طوری که این تنها لحظه ای است که ممکن است حقیقت او تحقق یابد.»

این رویایی بود که من با چشمان باز، در زورق سلطنتی بر روی رود می دیدم. و نسیم شبانگاهی بوی گندم رسیده و خرمنگاهها را به مشام می رساند. اما کم کم باد خنک وزیدن گرفت و روایم از میان رفت و من با اندوه به خود گفتم: «ای کاش کاپتاه اینجا بود و سخنان او را می شنید. زیرا، هر قدر که من پزشک ماهری باشم و بتوانم بسیاری از دردها را شفا بخشم، ولی بیماری و فقر دنیا به اندازه ای زیاد است که تمام پزشکان جهان هم، با تمام دانش خود، قادر به معالجه و مداوای آن نخواهند بود. زیرا بیماریهایی هست که پزشکان از مداوای آن عاجزند، امکان دارد که فرعون پزشک دلهای مردم باشد، اما به خود می گفتم ممکن نیست که او بتواند در همه جا حاضر شود و آن پزشکان دل را هم که می خواهد آموزش بدهد، تازه آنها تنها نیمی از سخنان او را درک خواهند کرد و از طرفی، هر یک اندیشه او را بنابر دریافت خود تحریف خواهند نمود. و فرعون در تمام طول عمر خود نخواهد توانست به قدر کفایت پزشکانی برای وجدان بشریت تربیت کند. به علاوه، در جهان دلهای چنان سختی وجود دارد که حتی حقیقت فرعون هم در آنها تأثیری نخواهد داشت. و اگر کاپتاه این سخنان را می شنید، بیشک می گفت: «اگر چنین زمانی برسد که نه فقیر و نه غنی وجود داشته باشد، حتماً مردمان عاقل و مردمان احمق، و مردمان زرنگ و مردمان ساده وجود خواهند داشت. تا بوده چنین بوده و بعدها نیز چنین خواهد بود. همیشه قوی پای خود را برگردن ضعیف خواهد گذاشت و آدمهای مکار نقدینه مردم ساده را به جیب خواهند زد و ساده دلان را مجبور به کار کردن به نفع خود خواهند نمود. زیرا انسان حیوانی فریبکار است و حتی نیکی اش کامل نیست و در صورتی انسان می تواند انسان خوبی باشد که به خواب رود و هرگز بر نخیزد. تو خود می بینی که خوبی فرعون تاحال چه کرده است. آنها که بیش از همه از او متشکرند،

بیشک تمساحان رودنیل و کلاغهای سیرشده بلندیهای معبدند.»

چنین بود گفتگوی آخناتون با من و گفتگوی من با دل ضعیف و ناتوانم. روز پانزدهم به سرزمینی رسیدیم که به هیچ کس و هیچ خدایی تعلق نداشت. تپه‌ها در دوردست آبی می‌نمودند و زمین آن بایر بود و فقط چند شبان‌گله‌های گوسفند را در اطراف کلبه‌های نین کنار ساحل می‌چرانیدند. در این وقت، فرعون از قایقش پیاده شد و آن سرزمین را وقف آتون کرد تا در آنجا پایتختی جدید بنا کند و آن را شهر «افق آتون» نامید.

قایقها یکی پس از دیگری رسیدند. شاه تمام معماران و پیمانکاران را گرد آورد و کوچه‌های اصلی و مکان قصر سلطنتی و معبد آتون را مشخص نمود و به ترتیب که همراهانش می‌رسیدند، به هریک محلی برای خانه‌اش در کوچه‌های اصلی اختصاص می‌داد. معماران، شبانان را با گله‌هایشان بیرون راندند و کلبه‌هایشان را برای ساختن اسکله خراب کردند. آخناتون به معماران دستور داد که ساختمانهای خود را در خارج شهر، در پنج کوچه شمالی جنوبی و پنج کوچه شرقی غربی بسازند. ارتفاع خانه‌ها یکسان بود. هر خانه دو اطاق مشابه داشت و جای اجاق‌ها در همه آنها نیز یکسان بود و حتی جای قالی و سایر لوازم نیز در همه خانه‌ها یکی بود، زیرا فرعون می‌خواست که برابری کامل بین معماران مراعات شود تا در شهر خود خوشوقت باشند و آتون را شکر گویند.

ولی آیا آنها شکرگزار آتون بودند؟ نه. آنها بر آتون و همچنین بر فرعون لعنت می‌فرستادند زیرا اعمالش را در نمی‌یافتند و عقیده داشتند که آنها را از شهرشان به بیابانی کوچ داده‌است که نه کوچه‌ای دارد و نه میکده‌ای و فقط شن و نی در آن یافت می‌شود. هیچ زنی از مطبخش راضی نبود، زیرا آنها دلشان می‌خواست که با تمام ممنوعیتها، جلو خانه‌هایشان آتش روشن کنند. آنها ادایم‌افرش و لوازم راجابه‌جامی کردند و کسانی که بچه‌های فراوان داشتند، به آنهایی که فرزندی نداشتند حسد می‌ورزیدند. اشخاصی که به کف اتاق با خاک سفت عادت کرده بودند، از کفهای گلی ناراحت بودند و آن را خاک گیر و برای سلامتی مضر می‌پنداشتند، عده‌ای می‌گفتند که خاک

شهرافق مثل شهرهای دیگر نیست و حتماً نفرین شده است زیرا کفهایی که با گل این خاک ساخته می‌شد، پس از شستشو ترك می‌خورد.

به علاوه مردم، بنابه عادتشان، دوست داشتند که جلوخانه‌شان سبزی بکارند و از زمینهایی که فرعون در خارج شهر به آنها بخشیده بود راضی نبودند و می‌گفتند که آب این زمینها کافی نیست و بردن کود تا آنجا مشکل است. آنها لباسهای شسته را روی طنابهایی که در کوچه بسته بودند آویزان می‌کردند و با آنکه فرعون، برای رعایت بهداشت، نگهداری بز را در خانه‌ها منع کرده بود، آنها بزها را در خانه‌ها نگاهداری می‌کردند. به طوری که من در عمرم مردمی ناراضی‌تر و پر خاشجوتر از شهرک معماران ندیده بودم. ولی سرانجام آنها تسلیم شدند، به همه چیز خو گرفتند، از لعن فرعون دست کشیدند و از آن پس، هرگاه به خانه سابق خود می‌اندیشیدند، تنها آهی می‌کشیدند ولی به طور جدی تمایلی به بازگشت نداشتند.

با آمدن زمستان، طغیان وسیل شروع شد، اما فرعون به تبس مراجعت نکرد و در زورق خود ماند و از همانجا کشور را اداره می‌کرد. هر سنگی که روی سنگی گذاشته می‌شد و هرستونی که برپا می‌کردند. برایش شادی آفرین بود و اکثر اوقات، وقتی که به کلبه‌های چوبی زیبایی که در دو طرف کوچه‌ها به اتمام می‌رسید نگاه می‌کرد، به یاد تبس می‌افتاد و خنده شیطنت آمیزی بر لبانش نقش می‌بست. او تقریباً تمام طلایی را که از آموں گرفته بسود، به ساختن شهر افق اختصاص داد و زمینهای خدا را بین تهیدستانی که به کشاورزی علاقه داشتند تقسیم کرد و دستور داد جلو تمام کشتیهایی را که به طرف بالا می‌رفتند بگیرند و تمام کالای آنها را خریداری کنند تا تبس در تنگنا قرار گیرد. او چنان به کارها سرعت بخشید که قیمت چوب و سنگ چند برابر شد، به طوری که هر کس می‌توانست با آوردن يك بار تیراز پای آبشار تا شهرافق ثروتی به دست آورد. کارگران زیادی به آنجا هجوم آورده بودند و در کلبه‌های کنار رود منزل داشتند، گل می‌ساختند و خشت می‌زدند و آجر تهیه می‌کردند. آنها به ساختن نهرهای آبرسانی و کوچه‌های شهر می‌پرداختند و دریاچه مقدس را در قصر فرعون حفر می‌کردند. همچنین بوته‌ها و درختان بسیاری به آنجا آوردند و پس از طغیان در آنجا

کاشتند و همچنین درختان میوه به ثمر نشسته در آنجا کاشتند، به طوری که فرعون توانست تابستان بعد از آن، بادستان خود و در نهایت خوشحالی اولین خرماها و انجیرها و انارهای رسیده را از شهر خود بچیند.

بنابراین حال فرعون روبه بهبود می‌رفت و سر حال می‌آمد، و از اینکه شهرش زیبا و شکوفا سر از خاک برمی‌آورد، خوش وقت به نظر می‌رسید. کارمن بسیار زیاد بود، زیرا معماران پیش از خشک کردن زمین و سالم سازی آن، بر اثر رطوبت، دچار بیماریهای زیادی شدند و حوادث زیادی در حین انجام کار روی داد؛ زیرا تا اسکله‌ها ساخته نشده بود، تمساحان به بارگیران کشتیها و کارگران اسکله که مجبور بودند داخل آب شوند حمله می‌بردند، و به راستی هیچ چیز دلخراش تر از فریاد مردی نیست که در دهان تمساحی گرفتار آمده باشد؛ تمساح طعمه خود را که تا نیمه بلعیده به لانه‌اش می‌برد، تا پس از گذردن ببلعد.

اما فرعون آنچنان غرق در حقیقت خود بود که هیچک از اینها را نمی‌دید. خوشبختانه کشتی‌داران و اسکله‌سازان، شکارچیان تمساح کشور سفلی را استخدام کردند و اینان به زودی رود را از وجود این جانوران غول آسا پاک ساختند. بسیاری معتقد بودند که این تمساحان قایق سلطنتی را از تبس تا شهر جدید دنبال کرده‌اند. ولی من، اگرچه تمساح را حیوان بسیار باهوش و مکاری می‌دانم، نمی‌توانم صحت این عقیده را تصدیق کنم. البته، مشکلی می‌توان گمان برد که تمساحان رابطه‌ای بین قایق فرعون و اجساد شناور در آب داشته باشند. و اگر چنین باشد، باید قبول کرد که به راستی تمساح حیوان با هوشی است. به هر حال، هوش و فراست آنها در برابر شکارچیان مؤثر نبود و بهتر دیدند که شهرافق را به حال خود رها کنند، که این نیز خود دلیلی بر هوش زیاد و شگفت آنها است. آنها دسته دسته به طرف پایین رود و تا ممفیس، آنجا که حورمحب ستاد فرماندهی خود را برپا داشته بود رفتند.

این نکته را هم بساید یادآوری کنم که حورمحب، پس از پایان طغیان رود، همراه نجبای دربار به شهرافق آمد. او فقط می‌خواست آخناتون را از انحلال آرتش منصرف کند. فرعون به او دستور داده بود که سیاهان و شاردان‌ها را مرخص کند اما

حورمحب این کار را به بهانه‌های مختلف به تعویق انداخته بود، زیرا به دلایلی منتظر شورش در سوریه بود و می‌خواست، در صورت لزوم، قشونی به آنجا اعزام کند. در حقیقت، پس از اغتشاش در تبس، تمام مردم مصر، از سیاهان و شاردان‌ها متنفر شده بودند. اما فرعون همچنان تزلزل ناپذیر بود و حورمحب فقط وقت خود را تلف می‌کرد. گفتگوی آنها هر روز در حول يك محور دور می‌زد. حورمحب می‌گفت:

– در سوریه نا آرامی شدیدی حکمفرماست و پادگانهای مصری در آنجا ضعیف‌اند. شاه آزیرو کینه مردم را نسبت به مصریان برمی‌انگیزد و شکی نیست که در فرصتی مناسب آشکارا علیه ما شورش خواهد کرد.

آخناتون می‌گفت:

– آیا کف چوبی قصر را دیده‌ای؟ هنرمندان بر روی آن گلستانها و مرغابیهای در حال پرواز را به سبك كرتی نقش می‌کنند. اما خیال نمی‌کنم در سوریه شورش روی دهد، زیرا برای تمام شاهان آنجا صلیبهای زندگی فرستاده‌ام و آزیرو نیز با من دوست است و صایب زندگی را پذیرفته و در کشور آمو، برای آتون معبدی برپا کرده است. تو حتماً رواق آتون را در جلوی قصر من دیده‌ای و با آنکه، به علت تسریع در کار، ستونهایش با آجر است اما ارزش دیدن را دارد. من وقتی که فکر می‌کنم بردگان باید در سنگبریها جان بکنند تا برای آتون سنگ استخراج کنند، ناراحت می‌شوم. اما برای اینکه به مورد آزیرو برگردیم، باید بگویم که تو بیجهت به وفاداری او شك داری، زیرا من لوحهای متعددی از او دریافت کرده‌ام که در تمام آنها مشتاقانه در باره آتون سؤال می‌کند. اگر مایل باشی، همینکه مدارك و اسناد مرتب شد، ممشیان من می‌توانند آنها را نشانت دهند.

حورمحب می‌گفت:

– تمام الواح اورا باید لجن مال کرد، زیرا مثل خودش کثیف و رنگ خیار دار ندولی اگر جدا تصمیم به انحلال آرتش داری، لااقل به من اجازه بده تا قرارگاههای سرحدی را تقویت کنم؛ زیرا هنوز هیچ نشده، قبایل جنوب گله‌های خود را به طرف چراگاههای ما در کشور کوش سوق داده‌اند و دهکده‌های متحدان سیاهپوست ما را به

آتش کشیده‌اند و این کار بسیار ساده‌ای است زیرا این دهکده‌ها ازنی ساخته شده‌اند. آخناتون می‌گفت:

– تصور نمی‌کنم سوء نیتی در کار باشد، بلکه فقر آنها را وادار به این کار می‌کند. به‌همین دلیل، متحدان ما باید چراگاههای خود را با قبایل جنوب تقسیم کنند و من برای آنها نیز صلیب زندگی خواهم فرستاد. به‌علاوه، خیال نمی‌کنم که آنها با تصمیم قبلی و برای ضرر رساندن دهکده‌ها را آتش بزنند، زیرا این دهکده‌های نیین به‌سادگی آتش می‌گیرند و نباید، به‌خاطر چند حریق، قبایلی را یکسره محکوم کرد. اما اگر میل داری، می‌توانی پادگانهای سرحدی کوش و سوریه را تقویت کنی زیرا امنیت کشور باتو است، ولی نباید سپاه منظمی در کار باشد. حورمحب می‌گفت:

– به هر حال، آخناتون دوست بی‌عقل من، باید به‌من اجازه دهی تا تمام نظام پاسداری را در کشور از نو سازمان دهم، زیرا سربازانی که مرخص می‌شوند، خانه‌ها را چپاول می‌کنند و مالیاتی را که دهقانان باید بپردازند، می‌دزدند. فرعون به‌سان کسی که می‌خواهد درس بدهد می‌گفت:

– حورمحب، نتایج نافرمانی خود را می‌بینی. اگر کمی بیشتر با سربازانت از آتون صحبت کرده بودی، رفتار آنها امروز بهتر از این بود. اکنون می‌بینی که قلبشان تاریک است و شلاق پشتشان را می‌سوزاند و دیگر نمی‌دانند که چه می‌کنند. آیا دیده‌ای که دو دختر من دیگر تنها گردش می‌کنند و مریتاتون دست خواهر کوچک خود را می‌گیرد و آنها آهوی کوچکی دارند که همدشان است. اما، هیچ مانعی ندارد که سربازان مرخص شده را به‌عنوان پاسدار استخدام کنی، مشروط به اینکه آنها پاسدار بمانند و سپاه منظمی برای جنگ تشکیل ندهند. به‌نظر من، باید تمام اراکه‌های جنگی را نیز از بین برد، زیرا بدگمانی، ایجاد بدگمانی می‌کند؛ و ما باید تمام همسایگان خود را مطمئن سازیم که هر اتفاقی بیفتد، مصر هرگز وارد جنگ نخواهد شد.

حورمحب به‌طعنه می‌گفت:

— آیا ساده‌تر نیست که ارا به‌ها را به‌آزیرو، یا به‌هیتی‌ها بفروشیم، زیرا آنها برای ارا به واسطه قیمت خوبی می‌پردازند. من درك می‌کنم که شخصی مثل تو، که تمام ثروت مصر را در مرداب‌ها و آجرها ریخته‌است، اصراری نداشته باشد که مخارج يك قشون منظم را به‌گردن بگیرد.

اینها مکالمات هر روزی فرعون و حورمحب بود و سرانجام، حورمحب با سرسختی خود، به فرماندهی نیروهای سرحدی و پاسداران منصوب شد ولی به‌امر فرعون، قرار بر این شد که پاسداران فقط به‌نیزه‌های سرچوبی مجهز شوند. در این وقت، حورمحب تمام پاسداران ایالتی و ولایتی را در شهر ممفیس که مرکزیت داشت، و در سرحد دو کشور علیا و سفلی قرارداد داشت، احضار کرد. اما وقتی که سوار کشتی جنگی خود می‌شد، چند قاصد با الواح و نامه‌هایی اضطراب‌انگیز از سوریه رسیدند، به‌طوری که امیدی در دل حورمحب پدید آمد. این قاصدها اظهار می‌داشتند که بر اساس مدارکی مطمئن، شاه‌آزیرو پس از اطلاع از اغتشاشات تبس، موقعیت را مناسب دیده است تا بایك حمله ناگهانی، دوشهر نزدیک به سرحدات خود را تصرف کند. در مجیدو، که در حقیقت کلید سوریه است، اغتشاشاتی بروز کرده و قشون آذیرو قلعه شهر را به محاصره درآورده‌اند و پادگان آن از فرعون تقاضای کمک فوری دارد. اما فرعون گفت:

— به‌نظر من آذیرو عالماً و عامداً دست به‌چنین کاری زده است، چه می‌دانم که آذیرو تند و تیز است و ممکن است سفرای من او را رنجانده باشند، به‌همین سبب، تا حرف‌هایش را نشنوم، نمی‌توانم او را محکوم کنم. فقط يك کار می‌توانم انجام دهم و بسیار متأسفم که این فکر زودتر به‌عقلم نرسید. حال که اینجا، در مصر، شهری به‌نام آتون بنا می‌شود، باید در سرزمینهای سرخ، یعنی در سوریه و در گوش نیز چنین شهرهایی بنا کنیم و این شهرها را مرکز حکومت قرار دهیم. مجیدو، در تقاطع جاده‌های کاروانرو است و از هر جایی برای این مرکز مناسبتر است، ولی می‌ترسم وضع آشفته کنونی مناسب شروع چنین ساختمان‌هایی نباشد.

ولی به‌یاد دارم که تو یکبار از اورشلیم صحبت می‌کردی و در زمان جنگ با

خبیری‌ها، جنگی که هرگز تو را به خاطر آن نخواهم بخشید، در آنجا معبدی برای آتون برپا داشته‌ای. البته این شهر مثل مجیدو مرکزیت ندارد، ولی من بیدرنگک در آنجا به ساختن شهر آتون مبادرت می‌کنم تا، با آنکه دهکده محقری بیش نیست، پایتخت سوریه شود.

حورمحب باشنیدن این سخنان شلاق خود را شکست و تکه‌های آن را جلو پای فرعون بر زمین ریخت و سپس سوار بر کشتی شد و به ممفیس رفت تا پاسداران را سازمان دهد. هنگام اقامتش در شهر افق، من وقت را مقتنم شمردم تا آنچه در بابل، میتانی و کشورهای خانی و کرت دیده و آموخته بودم برایش شرح دهم. او درسکوت حرفهایم را گوش می‌کرد و مانند کسی که در جریان آن خبرها است، سر خود را تکان می‌داد و با خنجری که ناخدای هیستی در بندر به من هدیه کرده بود، بازی می‌کرد، و گاهی هم سئوالهای کودکانه‌ای می‌کرد. مثلاً می‌پرسید آیا سربازان بابلی مثل مصریها با پای چپ شروع به حرکت می‌کنند یا مثل هیتی‌ها با پای راست؟ یا اینکه: «چرخهای ارابه‌های آنها چندپره دارد و آیا روی پره‌ها را با فلز پوشانده‌اند یا نه؟ چنین سئوالهای کودکانه‌ای مطرح می‌کرد زیرا سرباز بود و سربازان، چون کودکانی که علاقه دارند پاهای هزارپا را بشمارند، به جزئیات بی‌اهمیت توجه می‌کنند. ولی تمام اطلاعات مربوط به جاده‌ها و پلها و رودخانه‌ها و همچنین تمام اسمهایی را که من نام می‌بردم ثبت می‌نمود؛ به‌طوری که به او پیشنهاد کردم برای پاسخ این سئوالها به کاتبه مراجعه کند، زیرا کاتبه نیز مانند کودکان به جمع‌آوری خاطرات بیفایده علاقه بسیار داشت. اما او به هیچ وجه به مطالبی که من راجع به پیشگوئی حوادث از روی جگر و حفره‌ها و شیارهای آن می‌گفتم توجهی نکرد و یادداشتی بر نداشت. به هر حال، او باخشم شهر افق آتون را ترك کرد و فرعون از رفتن او خوشحال شد، زیرا گفتگو با حورمحب خاطرش را می‌آزرد و او را به سردرد مبتلا می‌کرد. اما او متفکرانه به من گفت:

— ممکن است اراده آتون به این تعاقب گیرد که مصر سوریه را از دست بدهد.

و اگر چنین باشد، من که باشم تا در برابر اراده او ایستادگی کنم، زیرا بیشك این

به نفع مصر خواهد بود. ثروت سوریه، مانند سوهان، قلب مصر را ساییده است. این همه تجمل پرستی و رذایل اخلاقی و عادات بد، ره آورد سوریه است. تازه به فرض اینکه ما سوریه را از دست بدهیم، مصر باید به زندگی ساده تری برگردد و این زندگی به حقیقت نزدیکتر و سالم تر است. زندگی نو باید در مصر شروع شود و سپس به همه جا توسعه یابد.

اما سخنان او مرا منقلب کرد و گفتم:

— پسر رئیس پادگان سامره رامسس^۱ نام دارد. او پسر بچه زبر و زرنگی است که چشمان بزرگ سیاهی دارد و دوست دارد با سنگریزه های رنگارنگ بازی کند. او به آبله مرغان مبتلا شده بود و من معالجه اش کردم. در مجیدو، يك زن مصری زندگی می کند که شکمش ورم کرده بود و با شنیدن شهرت من به سامره آمده بود. من او را جراحی کردم جان سالم به در برد. اگرچه آتش تب در چشمانش می درخشید و شکمش ورم داشت، راه رفتنش مثل تمام زنان مصری زیبا و پوست بدنش چون حریر نرم بود.

آخنها تو ن گفت:

— نمی فهمم این مطالب را برای چه می گویی؟

و در همان حال، تصویر معبدش را، آن طور که در خیالش نقش بسته بود می کشید، زیرا او دایم با نقاشیها و توضیحات خود، زاحم معماران خود می شد. به او گفتم:

— فقط فکر می کردم که من این رامسس را دیده ام و اکنون دهان او شکسته و پیشانی اش آلوده به خون است. و آن زن را نیز در مجیدو می بینم که برهنه و خونین در حیاط قلعه بر زمین افتاده است و سربازان امور و حرمت بدن او را نگاه نمی دارند. البته افکار من در برابر افکار تو کوچک و ناچیز است و طبیعی است که يك رهبر نمی تواند به هر رامس و به هر زن مریضی که از رعایای اوست بیندیشد.

در این وقت، فرعون مشتهای خود را گره کرد و بازوان خود را بالا برد و چشمانش

تیره و تارشد و فریاد کشید:

— سینه‌هه، مگر نمی‌فهمی که اگر قرار باشد مرگ را به جای زندگی انتخاب کنم، مرگ صد مصری را به مرگ هزار سوری ترجیح می‌دهم. اگر من جنگ را در سوریه شروع کنم تا مصریانی را که در آنجا زندگی می‌کنند نجات دهم، این جنگ باعث مرگ تعداد زیادی مصری و تعداد زیادتری سوری خواهد شد و یک سوری انسانی همانند یک مصری است، و او نیز قلبی دارد که در سینه‌اش می‌تپد، و او نیز زنان و فرزندان باچشمان روشن دارد. من اگر بدی را بابتی پاسخ گویم، نتیجه‌اش جز بدی نخواهد بود. اما اگر بدی را با خوبی پاسخ گویم، بدی حاصل شده کمتر از آن خواهد بود که اگر بدی را بابتی پاسخ می‌دادم. من میل ندارم مرگ را به جای زندگی انتخاب کنم. به همین دلیل، گوشه‌های خود را می‌بندم تا سخنان تو را نشنوم. و اگر مرا دوست‌داری و زندگی من برایت ارزشمند است، دیگر از سوریه با من سخنی نگو، چه هروقت به سوریه می‌اندیشم، دردورنج تمام کسانی را که با فرمان من کشته می‌شوند در قلب خود احساس می‌کنم. و روشن است که یک نفر نمی‌تواند مدتی طولانی رنجهای افراد زیادی را تحمل کند. پس به نام آتون و به حقیقتی که به آن معتقدم قسمت می‌دهم که مرا راحت بگذاری.

سرش پائین افتاد، چشمانش از درد سرخ شد و لبان کلفتش به لرزه درآمد. من دیگر اصراری نکردم ولی صدای برخورد گرزهای دروازه‌شکن با دیوارهای قلعه مجیدو و فریادزنانی که در چادرهای پشمی سربازان آورو مورد تجاوز قرار می‌گرفتند در گوشم طنین انداز بود. پس قلب خود را سخت کردم، زیرا فرعون را با تمام دیوانگی‌اش دوست داشتم و شاید به خاطر همین دیوانگی بود که دوستش داشتم، دیگر چیزی نگفتم زیرا دیوانگی او زیاتر از خردمندی مردمان دیگر بود.

۵

بد نیست کمی از درباریانی که به دنبال فرعون به شهر جدید آمده بودند صحبت کنم، زیرا هدف آنها از زندگی، تنها این بود که در کنار فرعون به سربرند، هر وقت اولبخت می‌زند، آنها نیز لبخند بزنند و هر وقت او ابروانش را درهم می‌کشد آنها نیز چنین می‌کنند. پیش از آنها، پدرانشان نیز چنین کرده بودند و آنها ستهای سلطنتی و القاب خود را از پدرانشان به ارث برده بودند. به عنوانهای خود افتخار می‌کردند و آنها را به مقایسه می‌گذاشتند. در میان آنان یکی کفشدار سلطنتی بود و هرگز کفشش را خود به پا نکرده بود. یکی ساقی سلطنتی بود و هرگز انگوری را نفشرده بود. یکی نانوای سلطنتی بود و هرگز ورز دادن خمیر را ندیده بود. یکی حمل‌کننده جعبه عطریات سلطنتی بود و یکی ختنه‌گر سلطنتی و تعدادی عناوین دیگر، و من خود جراح جمجمه سلطنتی بودم، ولی هیچ کس انتظار نداشت که جمجمه فرعون را جراحی کنم، اگرچه، برخلاف دیگران، قادر بودم بی آنکه خطری شاه را تهدید کند این کار را انجام دهم.

همه این اشخاص باخوشحالی و در حالی که همراه با زنان دربار و تعداد زیادی خمهای شراب بر روی کشتیهای خود که با گلهای رنگارنگ تزئین شده بود، سرودهای آتون را می‌خواندند، به شهر افق آمدند. آنها در چادرها و زیرسربندهای کنار رودخانه منزل کردند و خوردند و نوشیدند و از زندگی لذت بردند، زیرا طغیان رود به پایان رسیده بود و بهار آغاز می‌شد و هوا همچون شراب نو سبک بود پرندگان بر درختان جیک جیک سرمی‌دادند و کبوتران بغوغو می‌کردند. تعداد بردگان و خدمتکاران آنها به اندازه‌ای زیاد بود که اردوگاهشان خود شهری بود، زیرا این درباریان به تنهایی، حتی قادر به شستشوی دستان خود هم نبودند. و در حقیقت اگر

بردگان را از آنها می گرفتند، حکم بچه‌های بی سرپرست را پیدا می کردند. اما همه آنها با دقت به دنبال فرعون که محل کوچه‌ها و جایگاه خانه‌هایشان را نشان می داد می رفتند. و بردگان با چترها سرهای با ارزش آنان را از تابش آفتاب حفظ می کردند. همگی آنها فعالانه به ساختن خانه‌های خود علاقه نشان می دادند. فرعون گاهی خود آجری برمی داشت و درست سرجایش قرار می داد، دربارها نیز به تبعیت از او، برای ساختمان خانه‌های آینده خود آجر می آوردند و از خراش دستانشان به خنده می افتادند. و زنان نجیب زاده بر زمین سخت زانو می زدند و گل می ساختند. زنهای جوان و زیبا به بهانه کار کردن و به تقلید از زنان عادی که در آسیا گندم آرد می کردند، فقط لنگی به دور کمر می بستند. اما در همین وقت، برده‌ها بالای سرشان چتر نگاه می داشتند، و وقتی که از کار کردن خسته می شدند، همه چیز را در بی نظمی کامل رها می کردند و می رفتند، به طوری که معماران مجبور بودند آجرهایی را که نجبا چیده‌اند دوباره بردارند و به همین جهت پشت سر آنها غرغر می کردند. اما به دختران جوان چیزی نمی گفتند، بلکه از دیدن آنها لذت می بردند، و در حالی که خود را به حماقت می زدند، بسادستان کثیف خود کشیده‌ای به آنها می نواختند و آنها از تعجب و هیجان فریاد می کشیدند. ولی هنگامی که پیرزنان به معماران نزدیک می شدند تا آنها را به کار تشویق کنند و با تحسین، عضلات تنومند آنها را نیشگون می گرفتند و به نام آتون گونه‌های آنها را نوازش می کردند، آنها دوباره غرغر می زدند و به عمد آجرهایی را از دست خود رها می کردند تا روی پای آنها بیفتد.

دربارها به کار خود بسیار افتخار می کردند و به تعداد آجرهایی که گذاشته بودند می بالیدند و خراشهای دستان خود را به فرعون نشان می دادند تا بیشتر مورد عنایت او قرار گیرند.

اما دیری نگذشت که از این سرگرمیها سیر شدند و مانند کودکان به ایجاد باغچه‌ها و حفر گودال پرداختند. باغبانان خدایان را به یاری می طلبیدند و ناسزا می گفتند، زیرا دربارها دائم درختها و بوته‌ها را جابه‌جا می کردند و حفر کنندگان

نهرهای آبیاری آنها را فرزندان ست می نامیدند ، چه هر روز جای تازه ای برای حفر بر که پیدا می کردند تا در آن ماهی بریزند. این درباریها متوجه نبودند که مزاحم کارگران اند، به عکس خیال می کردند به آنها کمک می کنند. و هر شب که دور هم جمع می شدند و شراب می نوشیدند، از کارهای روزانه خود با آب و تاب تعریف می کردند.

اما طولی نکشید که به کلی خسته شدند و از گرمی هوا شکایت کردند. حصیرشان در چادرها از کک شنزار پر شده بود، به طوری که تمام شب ناله می کردند و صبح پیش من می آمدند تا به آنها روغنهای ضد کک زدگی بدهم. دیگر کار به جایی رسید که شهر افق را نفرین می کردند و بسیاری از آنها به املاک خود رفتند و عده ای نیز، برای عیش و عشرت، مخفیانه به تبس عزیمت کردند. ولی وفادارترین آنها در همانجا و در سایه چادرهای خود ماندند، و برای گذراندن وقت به نوشیدن شراب خنک و بازی با طاس با امکان برد و باخت مساوی برای گذراندن وقت پرداختند. کم کم دیوار خانه ها بلند می شد و در عرض چند ماه شهر افق آتون ، به همان گونه که در داستانها نقل می کنند، با باغهای شگفت انگیز خود سر از خاک بر آورد. هیچ نمی دانم که این شهر به چه قیمتی تمام شد. فقط این را می دانم که تمام طلای آمون کفاف مخارج آن را نکرد ، زیرا هنگامی که مهر و موم خزاین را شکستند، همه آنها خالی بود. البته همین که کاهنان طوفان را حس کردند، مقدار زیادی از طلاها را بین مریدان باوفای خود قسمت کرده بودند.

این نکته را نیز باید بگویم که خانواده سلطنتی هم دچار دودستگی شده بود، زیرا ملکه مادر نخواسته بود از تبس خارج شود و به دنبال پسر خود، سر به بیابان بگذارد. تبس شهر او بود و قصر طلایی را که به رنگهای آبی، قرمز و طلایی در میان باغهای کنار رود سر بر افراشته بود، آمنحوتپ به خاطر عشق به او ساخته بود، زیرا ملکه مادر، تی آی ، دختر يك پرنده فروش از نزارهای کشور سفلی بود و به همین دلیل نمی خواست شهر تبس را ترك کند. و شاهزاده خانم با که تاتون نیز در کنار مادرش مانده بود و آبی کاهن، با دردست داشتن عصای سلطنتی سمت راست

شاه، حکومت می کرد و برمسندشاه و در برابر طومارهای چرمی قوانین به کار قضاوت می پرداخت. به طوری که برای مردم تبس هیچ چیز عوض نشده بود، غیر از اینکه فرعون دروغین رفته بود و هیچ کس از این بابت افسوسی نمی خورد.

ملکه نفرتی تی نیز برای وضع حمل به تبس بازگشت زیرا نمی توانست از پزشکان تبس و ساحره های سیاه پوست چشم بپوشد، و او دختر سومی به دنیا آورد که آنخسناتون^۱ نامیده شد و می بایستی ملکه شود. جادوگران سیاه پوست برای آنکه وضع حمل را آسان کنند، سر بچه را کمی کشیده بودند و وقتی که شاهزاده خانمها بزرگ شدند، همه زنانی که می خواستند با تقلید از خانواده سلطنتی به سبک روز در آیند، کلاه گیسهایی به سر می گذاشتند که سر آنها را کشیده تر نشان می داد. اما شاهزاده خانمها موی سرشان را می تراشیدند زیرا به زیبایی جمجمه خود می بالیدند. هنرمندان نیز آنها را تحسین می کردند و مجسمه آنها را می ساختند و تصویرشان را می کشیدند و رنگ می زدند، بی آنکه فکر کنند همه آنها به دست جادوگران سیاه پوست صورت گرفته است.

پس از تولد این دختر، نفرتی تی به شهر افق بازگشت و در قصری، که در غیاب او ساختمانش به پایان رسیده بود، مستقر شد. اما از اینکه بار دیگر دختری به دنیا آورده بود بسیار ناراحت بود و به همین جهت، حرمسرای فرعون را در تبس باقی گذاشت زیرا مایل نبود که فرعون قوای خود را با زنان دیگر به هدر دهد. اخناتون نیز اعتراضی به این کار نکرد زیرا ادای وظیفه در حرمسرا باعث ناراحتی اش می شد و به زن دیگری تمایل نداشت، و این بسیار قابل درک بود، چه نفرتی تی زیبایی فوق العاده ای داشت و وضع حمل سوم نه تنها به زیبایی اش صدمه نزده بود، بلکه او را شکوفاتر و شادابتر از پیش کرده بود. اما من نفهمیدم که این از عشق اخناتون بود یا با از جادوگری سیاه پوستان.

به این ترتیب، پس از یک سال، شهر افق در وسط بیابان سر بر آورد و در طول

خیابانها، قلعه سرافراز نخلها تکان می خورد و انارها در باغها کم کم می رسیدند و نیلوفرهای سرخ دربر که هاگل می کردند و تمام شهر چون باغچه ای پر گل بود، زیرا خانه ها سبک و چوبی و به شکل غرفه های تفریحی ساخته شده بود و ستونهایش به شکل نخل و نی نقاشی شده بود و به نظر می آمد که باغچه ها تا درون خانه ها ادامه دارند، زیرا روی دیوارها نخلها و انجیر مصری را طوری نقاشی کرده بودند که به نظر می آمد که به آرامی در باد تکان می خورند. کف خانه ها چنان نقاشی شده بود که می پنداشتی در نزارها ماهیها به شنا مشغول اند و اردکها به پرواز در می آیند.

آنچه دل را شادی می داد مهیا بود. غزالهای اهلی در باغها به هرسو می دویدند و اسبهایی که با پرهای شتر مرغ آرایش شده بودند در شبکه های کوچک را از سویی به سوی دیگر می کشیدند. بوی ادویه مختلفی که از گوشه و کنار دنیا آورده بودند مطبخها را معطر می کرد.

شهر افق آتون بدین شکل ساخته شد. وقتی که پساییز دوباره از راه رسید و پرستوها از گل ولای بیرون آمدند تا دسته دسته، پروازهای مضطربانه خود را برفراز طغیان رود از سر گیرند، فرعون آخناتون این زمین و این شهر را به آتون تقدیم کرد و در چهار طرف محدوده شهر سنگهای یادبودی را نصب نمود. و روی هر سنگ، آتون با اشعه خود بر فرعون و خانواده اش آمرزش می فرستاد و بر روی هر یک از این سنگها نوشته شده بود: «فرعون هرگز این سرزمین را که وقف آتون است ترک نخواهد کرد.» معماران تا پای این سنگهای یادبود، چهار جاده سنگفرش شده ساختند، به طوری که فرعون می توانست با خانواده اش سوار بر ارابه طلایی به پای این سنگنوشته ها برود و خانواده سلطنتی نیز در درشکه و تخت روان، به دنبال او می رفت و درباریان در حالی که به هرسو گل می ریختند، و نوازندگان نی و سازهای زهی در حالی که سرود آتون را می نواختند در پی آنها روان می شدند.

آخناتون نمی خواست شهرش را حتی پس از مرگ، ترک کند و به همین جهت، معماران را به سمت کوههای شرقی فرستاد تا در محدوده موقوفه آتون مقبره های ابدی حفر کنند، و کار آنها به اندازه ای طول می کشید که دیگر نمی توانستند به دیار خود

باز کردند. اما این مردان دیگر آرزوی بازگشت به خانه‌های قدیمی خود را نداشتند. آنها به سرنوشت خود تن در داده بودند. و در زیر سایه فرعون و در شهر او زندگی می‌کردند، زیرا جیره روزانه گندمشان زیاد بود و کوزه‌هایشان هرگز از روغن خالی نمی‌شد و زنهایشان کودکان سالم به دنیا می‌آوردند.

در این وقت، چون فرعون تصمیم گرفته بود که برای خود ونجایی که مایل بودند تا ابد در شهر افق آتون و در جوار اوباقی بمانند مقبره‌ای بسازد، پس دستور داد يك سراي مرگ در خارج شهر بنا کنند تا اجساد کسانی که می‌میرند، برای ابد حفظ شود. او برای این کار برجسته‌ترین مومیاگران را از سراي مرگ تبس احضار کرد، بی‌آنکه توجهی به عقاید آنان داشته باشد؛ زیرا مومیاگران، به خاطر حرفه‌اشان، به هیچ چیز اعتقاد نداشتند و فقط تخصص آنها مهم بود. آنها در قایق‌های سیاه از راه رسیدند و البته باد بوی نفرت‌انگیزشان را پیش از خودشان به همراه آورده بود، به طوری که مردم در خانه‌های خود مخفی می‌شدند و سرهایشان را پایین می‌انداختند و عود می‌سوزانند و به آتون دعا می‌کردند. اما بسیاری نیز نام خدایان قدیم را بر لب می‌آوردند و نشانه مقدس آمون را بر خود می‌کشیدند، چه بوی مومیاگران آنها را به یاد خدایان پیشین می‌انداخت.

مومیاگران با تمام لوازم خود از کشتی پیاده شدند و از آنجا که چشمانشان به تاریکی عادت داشت، در نور تند خورشید چشمک می‌زدند و به خاطر این سفر و سختی‌هایش غرغمی کردند. آنها به سرعت به سراي جدید مرگ داخل شدند و دیگر از آنجا خارج نگشتند و احساس کردند که در خانه خود هستند، زیرا بوی تنفرانگیز خود را همراه آورده بودند. چون کاهنان آتون از سراي مرگ نفرت داشتند، فرعون مرا مأمور مراقبت از آنجا کرد. من در آنجا با راموز پیر که متخصص تمیز کردن مغز سر بود برخورد کردم. او مرا شناخت و از این برخورد بسیار متعجب شد. همینکه بار دیگر اطمینان او را به خود جلب کردم، توانستم به انتظار بیصبرانه خود پایان دهم، و از او راجع به انتقامجویی خود از زنی که آن‌همه در تبس به من صدمه رسانیده بود جويا شوم. به همین دلیل از او پرسیدم:

– راموز، دوست من، آیا به خاطر داری که در روزهای پسر آشوب تبس، زن زیبایی را که به نظرم نامش نفرنفر نفر بود مومیایی کرده باشی.

او با گردن خمیده و چشمهای لاک‌پشتی بیحرکتش، نگاهی به من کرد و گفت:

– سینو هه، در حقیقت این اولین باری است که یکی از نجبا مرا به نام دوست خطاب می‌کند. و به همین سبب قلب من لبریز از شادی است و بیشک اطلاعاتی که در این مورد می‌خواهی حائز اهمیت است که مرا دوست خود می‌خوانی. آیا تو همان مردی نیستی که شب او را پیچیده در ملاقه سیاه مردگان به خانه مرگ آورد. چه اگر آن مرد تو باشی، هرگز نمی‌توانی خود را دوست هیچک از مومیایگران بنامی. و اگر آنها خبردار شوند، تو را با زهر اجساد مردگان مسموم خواهند کرد تا سخت‌ترین مرگ نصیب شود.

این سخنان لرزه‌ای بر اندامم انداخت و گفتم:

– چه اهمیتی دارد که چه کسی او را آورده، زیرا اوسزاوار چنین سرنوشتی بود. ولی این طور که تو اشاره می‌کنی، مثل این است که آن زن نمرده بود. راموز گفت:

در حقیقت آن زن وحشتناک درسرای مرگ به هوش آمد، زیرا چنین زنی هرگز نمی‌میرد و اگر بمیرد باید بدنش را سوزاند تا هرگز بازنگردد. ما پس از آنکه او را شناختیم نامش را ست‌نفر^۱ یعنی زیبایی شیطانی گذاشتیم.

در این وقت، احساسی وحشتناک سراپایم را فرا گرفت و به او گفتم:

– چرا می‌گویی که او درسرای مرگ بود؟ آیا دیگر در آنجا نیست؟ مگر نه اینکه مومیایگران گفته بودند او را هفتاد مرتبه هفتاد روز نگاه خواهند داشت؟ راموز از خشم انبرک خود را تکان می‌داد و اگر من یک کوزه از بهترین شرابه‌های فرعون را برایش نیاورده بودم، گمان می‌کنم آن انبرک را بر سر من می‌کوفت. نگاهی به مهر خاک گرفته کوزه کرد و گفت:

— سینوهه، ما که به تو هیچ بدی نکرده بودیم، تو مانند پسرمن بودی و حاضر بودم با کمال میل هنر خود را به تو بیاموزم. ما اجساد والدین تو را مانند نجبا مومیایی کردیم و بهترین روغن‌ها و عطرها را از آنها دریغ نداشتیم، پس چرا خواستی بسا آوردن آن زن وحشتناک، که زنده بود، به ما اینچنین صدمه برسانی؟ این را بدان که ما پیش از رسیدن آن زن به آنجا، زندگی ساده‌ای داشتیم. کار می‌کردیم و با خوردن آبجو خوشحال بودیم و بسا دزدیدن بعضی جواهرات از مردگان، بی‌آنکه مقام و جنسیت آنها را در نظر بگیریم، و با فروختن بعضی اعضای بدن آنها به جادوگرانی که برای کار خود به آن نیاز داشتند، کم‌کم ثروتمند می‌شدیم؛ اما با رسیدن آن زن، سرای مرگ به یک غار جهنمی مبدل شد. و مردها، به خاطر او، مانند دیوانگان بسا چاقو به جان هم افتادند. اوتام ثروت ما را از دستمان ربود و تمام طلا و نقره‌ای را که سالها اندوخته بودیم از ما گرفت. او از سکه مسی هم رویگردان نبود و حتی تمام لباسهایمان را غارت کرد. اگر مردی مثل من پیر بود و نمی‌توانست با او سرگرم شود، دیگران را که آهی در بساط نداشتند تحریک می‌کرد تا اموال او را به دزدند. تنها سه بار سی‌روزی برایش کافی بود تا هر چه داشتیم از چنگمان درآورد. وقتی فهمید دیگر چیزی برایمان نمانده است، قهقهه زنان تحقیرمان کرد، تا آنجا که دوتن از مومیایگران که دیوانه‌ا بودند یکدیگر را بسا کمر بند خفه کردند زیرا او آنها را مسخره می‌کرد و به خود راهشان نمی‌داد. آنگاه با تمام دارایی ما از آنجا رفت، زیرا اگر کسی می‌خواست مانع رفتن او شود، دیگری از او حمایت می‌کرد تا شایسته تبسم و نوازشی از سوی او گردد. بدین شکل، او آرامش و اندوخته‌های ما را با خود برد و روزی که آنجا را ترک کرد، صرف نظر از نقره و مس و نوارهای کتف و روغنهای معطری که طی سالیان و در حدمجاز از مردگان دزدیده بودیم، در حدود سیصد دین طلا با خود داشت. اما اوقول داد که یک سال دیگر به سراغمان بیاید تا ببیند که در این مدت چه اندوخته‌ایم. و به همین جهت، اکنون در سرای مرگ در تبس، مومیایگران پیش از همیشه می‌دزدند، و حتی از دزدیدن اموال یکدیگر نیز ابایی ندارند، به طوری که آرامش ما نیز از دست رفته است. حالا می‌فهمی که چرا

او را ست نفر نامیده ایم، زیرا به راستی بسیار زیبا بود، گرچه زیبایی شیطانی داشت. بدین ترتیب، دانستم که انتقامجویی من تا چه حد کودکانه بوده است؛ زیرا نفر نفر تر و تمندتر از پیش سرای مرگ را ترك گفته بود و تنها ناراحتی اش از اقامت در آنجا بوی سرای مرگ بود که سرپایش را فرا گرفته بود و تا مدتی مانع از آن شد که به شغلش پردازد. ولی پس از توقف نزد مومیاگران، بیشک به استراحت نیاز داشت و من نیز، در واقع، دیگر کینه ای از او به دل نداشتم، زیرا این انتقامجویی قلب مرا آزرده بود بی آنکه صدمه ای به او رسانیده باشد. بر من ثابت شد که انتقام به هیچ روی شادی آفرین نیست و شیرینی آن گذراست و عاقبت دامن انتقامجو را می گیرد، زیرا که قلبش را به آتش می کشد.

حال که به این نقطه از سرگذشتم رسیده ام، می خواهم کتاب دیگری آغاز کنم و آنچه هنگام اقامت آخناتون در شهر افق اتفاق افتاد و همچنین وقایعی را که در مصر و سوریه روی داد شرح دهم. و همچنین باید از حورمحب و کاپتا و دوستم تحوتمس سخن بگویم و البته مریت را نیز نباید از قلم ببندازم. به همین سبب، کتاب تازه ای را آغاز می کنم.

کتاب یازدهم

هریت

۱

جریان آب را در ساعت آبی همه دیده‌اند. این نشانه‌ای از گذر عمر آدمی است. اما گذر عمر را با ساعت آبی نمی‌توان سنجید، بلکه باید آن را بنابر آنچه بر آدمی گذشته است اندازه گرفت. انسان این حقیقت بزرگ و والا را تنها در روزهای پیری، در آن ایام که عمر باشتاب تمام می‌گذرد و دیگر حادثه جالبی هم برایش رخ نمی‌دهد، به کمال درمی‌یابد. گاهی یک روز ممکن است طولانی‌تر از یک یا دو سال زندگی بکناخت که انسان به کارهای ساده و عادی خود مشغول است به نظر بیاید. من این حقیقت را در مدت ده سالی که زیر سایه فرعون در شهر افق به سر بردم دریافتم. زیرا اوقاتم چون جریان رود می‌گذشت، و زندگی‌ام به رؤیا ویا ترانه زیبایی شبیه بود که بیهوده طنین می‌اندازد. آن ده سالی که در سایه فرعون در قصر طلایی تازه او زندگی کردم کوتاهتر از یک سال پرهیجان جوانی‌ام بود؛ اما همین نیز روزهای پر- حادثه‌ای را دربر داشت که طولانی‌تر از یک سال به نظر می‌رسید.

در این مدت به دانش و هنرم چیزی افزوده نشد و من مانند زنبور عسل که در زمستان از عسلی که به هنگام شکفتن گلها ذخیره کرده است تغذیه می‌کند، از دانشی که در روزهای جوانی در کشورهای بسیار به دست آورده بودم، استفاده می‌کردم. همانطور که جریان آرام آب سنگ را می‌ساید، و صیقل می‌دهد، گذشت زمان هم قلب مرا

می فرسود، و بی آنکه خود متوجه شوم، مکنونات درونیم در این مدت عسوض شد، زیرا دیگر چون گذشته تنها نبودم. به علاوه متین تر شده بودم و دیگر به مهارت خود نمی بالیدم. اما این نشانه لیاقت من نبود، بلکه علت اصلی دوری کاپناه بود که دیگر برای من بوق و کرنا بدست نمی گرفت. او در تبس مانده بود تا به اداره میخانه دم تمساح و سرپرستی دارایی من بپردازد.

باید بگویم که شهر آخناتون چنان در کارهای خود و خواب و خیالات فرعون غوطه ور بود که به دنیای خارج توجهی نداشت، زیرا هر چه در خارج محدوده آتون می گذشت همچون پرتو مهتاب بر آب، غیر واقعی و دور بود و واقعیت تنها چیزهایی بود که در داخل شهر افق می گذشت. حال که به گذشته می اندیشم به نظرم چنین می آید که این شهر با تمام جنب و جوشش شاید سایه و نمودی زیبا بیش نبود، حال آنکه واقعیت، آن هم به صورت قحطی ورنج و مرگ، در خارج از مرزهای این شهر بیداد می کرد، زیرا هر آنچه را که برای فرعون ناخوشایند بود از او مخفی می کردند و اگر حادثه ناگواری رخ می داد که مداخله فرعون در آن لازم به نظر می رسید، آن را در لفافه های ظریف می پیچیدند و با هزاران من عسل و شیرینی و گیاهان معطر می آمیختند و با احتیاط به خورد فرعون می دادند تا او به سردردهای خود مبتلانشود.

در آن زمان، آبی کاهن، با عنوان دست راست پادشاه، در تبس حکومت می کرد. و در عمل، تبس پایتخت دو کشور علیا و سفلی بود زیرا فرعون همه آنچه را که در مؤسسات دولتی ناخوشایند بود، مانند دستگاههای وصول عوارض و مالیات، تجارت و دادگستری، در تبس بر جای گذاشته بود و نمی خواست خبری از این موضوعات به گوشش برسد. چه او به آبی که پدر زنش و مردی جاه طلب بود، اعتماد کامل داشت و در واقع حکومت دو کشور در دست این کاهن بود، زیرا هر آنچه به زندگی یک فرد معمولی، خواه کشاورز یا شهرنشین، مربوط می شد، به او بستگی داشت. پس از سقوط آمون، هیچ رقیب نیرومندی که بتواند در برابر قدرت فرعون عرض اندام کند وجود نداشت و آبی امیدوار بود که آرامش کم کم برقرار شود، و به همین جهت از غیبت فرعون در تبس بینهایت خوشحال بود و بسا کمال میل

به بنا کردن شهر افق و زیباسازی آن کمک می کرد. او دایم هدایای نفیس به آنجا می فرستاد تا آن شهر هر چه بیشتر مورد توجه آخناتون قرار گیرد. در حقیقت، اگر فرعون آخناتون، مانند چوب لای چرخ، باعث توقف جریان عادی کارها نمی شد، امکان داشت که آرامش باردگر به کشور باز گردد و همه چیز چون گذشته و بی وجود آمون، جریان عادی خود را طی کند.

در کنار آبی، حورمحب در ممفیس^۱ حکومت می کرد و نظم و امنیت کشور با او بود. در حقیقت، او قدرت چماق مأموران وصول مالیات و نیروی چکش سنگتراشهایی بود که نام آمون را از روی کتیبه ها و سنگهای قبر پاک می کردند. آخناتون دستور داده بود که حتی قبر پدرش را هم بشکافند و هر جا که نام آمون دیده می شود آن را بتراشند و محو کنند. تا آنجا که این کارها به امور روزمره مردم لطمه نمی زد و خطری در بر نداشت، آبی هم با آن مخالفتی نمی کرد.

بدین ترتیب، پس از آن روزهای وحشتناک تبس، مصر چند صبحی روزهای آرامی را می گذراند و به نظر می رسید که هیچ توفانی قادر نیست که این آرامش را برهم زند. آبی کار وصول مالیاتها را بین رؤسای بخشهای مستقل تقسیم کرد و بار سنگین را ازدوش خود برداشت و رؤسای بخشها نیز این کار را به مأموران شهری و روستایی واگذار کردند. این مأمورین به سرعت ثروتمند شدند، و حتی ناله مستمندان و خاکستر بر سر ریختن آنان هنگام عبور مأمورین بی اثر بود، و البته این امر هم هیچ تازه گی نداشت.

اما در همین هنگام در شهر افق، چهارمین دختر فرعون به دنیا آمد، و در دربار فرعون این حادثه شکستی بزرگتر از شکست درسوریه و ازدست دادن شهر سامره تلقی گردید و ملکه نفرتی تی پنداشت که طلسم شده است و فقط می تواند دختر به دنیا آورد و لذا به تبس رفت تا موضوع را با ساحران سیاهپوست مادرخوانده اش در میان

۱- Memphis یکی از پایتخت های سابق مصر واقع در دلتای نیل است و امروز در کنار شهر بیت الرمینه قرار دارد، که آثار و خرابه های آن به چشم می خورد.

بگذارد. در واقع، کمتر اتفاق می افتد که زنی چهار بار پشت هم دختر به دنیا آورد و حتی يك پسر هم بین آنها نباشد. باید گفت که سرنوشت اوچنین بود که برای فرعون شش دختر بیاورد و به طور حتم در این سرنوشت خود آخناتون نیز سهیم بوده است. خبرهایی که از سوریه می رسید، هر روز نگران کننده تر می شد، و هر بار که قاصدی می رسید، من به دفتر بایگانی می رفتم تا لوحهای گلینی که در آنها به طرز دلخراشی كمك می طلبیدند بخوانم، در ضمن خواندن این لوحها به نظرم می آمد که صغیر تیرها را می شنوم و بوی دود حریقها را احساس می کنم. من در پوشش کلمات احترام آمیز، فریاد مردان در حال مرگ و استغاثه اطفال شکنجه شده را می شنیدم، زیرا آموری ها مردمانی خشن و وحشی بودند و تحت فرمان افسران هیتی می جنگیدند و هیچ پادگانی قدرت مقاومت در برابر آنها را نداشت. من نامه های پادشاه بیلوس و شاهزاده اورشلیم را خواندم. آنها برای جلب كمك مصر سن خود و وفاداری اشان را نسبت به فرعون یادآوری می کردند تا اویاری اشان دهد، و خاطره پدرش و دوستی اشان را نسبت به او متذکر می شدند. اما سرانجام حوصله آخناتون از این نوشته ها سرآمد و نامه های شان را بی آنکه بخواند به بایگانی می فرستاد، به طوری که من و منشیان تنها کسانی بودیم که از وجود این نامه ها اطلاع داشتیم و منشیان نیز کاری بجز شماره گذاری و ضبط آنها به ترتیب تاریخشان نداشتند.

پس از سقوط اورشلیم، آخرین شهرهایی هم که به مصر وفادار مانده بودند، دست از مبارزه کشیدند و به آذیر و پیوستند. در این وقت حورمحب نزد آخناتون رفت و از اوقشونی خواست تا نیروی پایداری را در سوریه تشکیل دهد. البته تا آن وقت به جنگی مخفی از راه ارسال طلا به سوریه و ترغیب آخرین مدافعان مصر اکتفا کرده بود. او به فرعون گفت:

– به من اجازه بده تا ده هزار نیزه انداز و کماندار و صد ارباب جنگی فراهم آورم که بتوانم تمام سوریه را بار دیگر تسخیر کنم، زیرا در حال حاضر حتی پایگاه بندر ژوپه^۱

نیز دست از مقاومت برداشته و حاکمیت مصر بر سوریه به آخر رسیده است.
 فرعون آخناتون از شنیدن سقوط اورشلیم دل آزرده شد زیرا بر آن بود تا آنجا را
 شهر آتون سازد و صلح و آرامش را به سوریه بازگرداند. به همین جهت گفت:
 - این شاهزاده پیر اورشلیم که نامش را به خاطر ندارم دوست پدرم بود و من
 او را یاریش بلندش در قصر طلائی تبس دیده‌ام. لذا با وجود قطع روابط تجاری با
 سوریه و کم شدن عایدات مالیاتی، حاضریم برای جبران خسارتهای وارده به این
 شاهزاده پیر یک مستمری پرداخت نمایم.
 حورمحب گفت:

- او دیگر نیازی به مستمری و گردنبندهای مصری ندارد زیرا، بنا به گزارش
 جاسوسان من، شاه آزیرو با استخوان جمجمه‌اش، جام طلایی زیبایی ساخته و برای
 شاه شوبیلو لیوما به ختوشش فرستاده است.
 چهره فرعون درهم رفت و چشمانش سرخ شد ولی بر خود تسلط یافت و به
 آرامی گفت:

- تصور چنین عملی از آزیرو که او را دوست خود می‌پنداشتم و با نهایت
 میل صلیب زندگی را از من پذیرفت، برایم دشوار است. ولی شاید که درباره او
 اشتباه کرده باشم و اوسیه دتر از آن است که تصور می‌کردم. اما تو، حورمحب با
 خواستن ارا به و نیزه از من تقاضای محال داری زیرا به من اطلاع داده‌اند که مردم
 از سنگینی مالیاتها ویدی محصول زمزمه نارضایی سر داده‌اند.
 حورمحب گفت:

- تو را به آتون قسم می‌دهم که حداقل به من فرمانی همراه ده ارا به و صد
 نیزه انداز بدهی تا بتوانم به سوریه رفته و هرچه را که امکان دارد نجات دهم.
 اما آخناتون گفت:

- من به خاطر آتون نمی‌توانم بجنگم، چه او از هر نوع خونریزی بیزار است،
 و ترجیح می‌دهم از سوریه صرف نظر کنم. بگذار سوریه آزاد باشد و بین شهرهای خود
 اتحادی ایجاد کند. و ما مانند گذشته، با او به مبادله تجاری خواهیم پرداخت؛ زیرا

سوریه نمی‌تواند بدون گندم مصر به‌زندگی ادامه دهد.

حورمحب، در اوج حیرت، پرسید:

– آیا گمان می‌کنی که آنها در همین مرحله متوقف خواهند شد؟ هر مصری که کشته شود، هر دیواری که خراب گردد و هر شهری که به تصرف آنان درآید، بر جرئت و جسارت آنها خواهد افزود. و آنان را به پیشروی ترغیب خواهد کرد. پس از سوریه نوبت معادن مس صحرای سینا می‌رسد و اگر مصر آن معادن را از دست بدهد دیگر نخواهیم توانست سر نیزه و پیکان بسازیم.

آخناتون با بی‌صبری گفت:

– بارها تذکر داده‌ام که برای پاسداران ما سر نیزه‌های چوبی کافی است. آخر چرا این همه با تیرها و نیزه‌های خود آزارم می‌دهی. سخنان کلام سرودی را که برای آتون در مغزم می‌ساختم درهم کرده است.

حورمحب با تلخی گفت:

– پس از صحرای سینا نوبت به کشور سفلی می‌رسد. اگر چه سوریه هم اکنون از بابل گندم می‌گیرد، اما همان‌طور که خودت گفته‌ای، نمی‌تواند بدون گندم مصر به حیات خود ادامه دهد. ولی اگر از سوریه وحشتی نداری، لااقل از هیتی‌ها بترس زیرا جاه‌طلبی و طمع آنها حدی ندارد.

آخناتون با شنیدن این سخنان، مثل هر مصری عاقلی خندهٔ ترحم آمیزی کرد و گفت:

– تا بشر به خاطر دارد، تاکنون پای هیچ دشمنی به خاک مصر نرسیده است و از این پس هم، هیچ کس جرئت چنین کاری را نخواهد داشت، زیرا مصر ثروتمندترین و قویترین کشورهای جهان است. اما، از آنجا که تو دچار کابوس شده‌ای، برای آسایش خاطرت یادآور می‌شوم که هیتی‌ها قومی وحشی‌اند که گله‌های خود را در کوه‌های خشک خود می‌چرانند و متحدان میتانیایی ما سدی در برابر آنها هستند. به علاوه، من برای شاه شوبیلولومیا نیز صلیب زندگی فرستاده و طبق درخواست او مقداری طلا نیز ارسال داشته‌ام تا در معبد خود از من مجسمه‌ای تمام قد نصب کند. به همین جهت او برای مصر خطری محسوب نمی‌شود،

زیرا هر بار که از من طلا مطالبه کند برایش می فرستم، اگر چه مردم از مالیاتی که می پردازند اظهار عدم رضایت می کنند.

رگهای صورت حورمحب متورم شد، ولی او عادت داشت که بر خود مسلط باشد، و هنگامی که اعلام کردم، به عنوان پزشک، مجبورم به این گفتگو خاتمه دهم، دیگر چیزی نگفت. وقتی که همراه من به خانه ام می آمد، چند ضربه شلاق بر رانهایش نواخت و اظهار داشت:

– به ست و تمام شیاطین قسم، که يك تکه سرگین گاو که در کوچه بر زمین افتاده مفیدتر از صلیب زندگی اوست. اما این امر حیرت آور است که وقتی در چشمان من نگاه می کند و دوستانه دست خود را بر روی شانه هایم می گذارد، به حقیقت او ایمان می آورم، اگر چه می دانم که حق با من است و او اشتباه می کند. به ست و تمام شیاطین قسم که او در این شهر، که چون زن بدکاره رنگ آمیزی و بزرگ شده است، هر روز بیشتر نیرو می گیرد. در حقیقت، اگر ممکن می شد که يك مردمان را نزد او بیاورند تا با هريك سخن گوید و با انگشتان ظریفش آنها را لمس کند، گمان می کنم که دنیا عوض می شد، ولی این کار محال است. اما اوقادر بود که نیروی خود را در آنها بدمد و درونشان را دگرگون سازد. گمان می کنم که اگر مدتی طولانی در این شهر بمانم، چون درباریان پستانهایم بزرگ شود و بتوانم به کودکان شیر دهم.

۲

سخنان حورمجب کم کم مرا پریشان می ساخت و خود را سرزنش می کردم که دوست بدی برای او و مشاور ناصالحی برای فرعونم. ولی تخت خوابم نرم بود و به راحتی می خوابیدم و آشپز برایم غذاهای لذیذ تهیه می کرد و پرندگان را در عسل می خواباند، و کباب آهو همیشه برایم مهیا بود و ساعت آبی به سرعت زیاد خالی

می‌شد. دومین دختر فرعون مکه‌تاتون^۱، در این وقت سخت بیمار شد و تبش بالا رفت. و سرفه سرداد و روز به روز لاغر تر شد. من تا توانستم او را تقویت کردم و حتی طلای مذاب به او نوشاندم. و دایم بر سر نوشت خود لعنت می‌فرستادم، زیرا همینکه فرعون بهبود می‌یافت، دخترش به مراقبتهای من محتاج می‌شد؛ به‌طوری که دیگر نه شب استراحت داشتم و نه روز. فرعون بسیار نگران بود، زیرا دخترانش را دوست می‌داشت. دو دختر بزرگش او را در ضیافتهای قصر طلایی همراهی می‌کردند و اگر کسی مورد تفقد فرعون قرار می‌گرفت، آنها به‌گردنش زنجیر طلا و نشان افتخار می‌آویختند.

دختری که بیمار بود، بنابر پدیده‌ای طبیعی، نزد پدر عزیز تر شد، به‌طوری که فرعون به او توپهای نقره و عاج می‌داد و برایش سگ کوچکی خرید که همه جا به دنبال او می‌دوید و به هنگام خواب مراقب او بود. اما فرعون خواب نداشت و از نگرانی لاغر می‌شد و هر شب، چندین بار بر می‌خاست و به تنفس بیمار کوچک گوش می‌داد. و هر بار که او به سرفه می‌افتاد، قلب فرعون می‌تپید.

این بیمار کوچک، در نظر من نیز، از تمام دارایی‌ام در تبس و از کاپتاه و از قحطی در مصر و از تمام کسانی که گرسنگی رنجشان می‌داد و در سوریه به خاطر آتون می‌مردند، مهمتر شده بود. هر چه از هنر پزشکی و دانش در چته داشتم به کار بردم و از بیمارانش دیگر خود، که بیشتر به دردهای ناشی از شکمبارگی و شرابخواری مبتلا بودند و یا به آن دلیل که فرعون از سردرد رنج می‌برد آنها نیز از همان درد شکوه داشتند، تا حدی غافل ماندم. حال آنکه با معالجه آنها می‌توانستم ثروت هنگفتی به دست آورم، ولی من از طلا و تعظیم و تکریم متنفر بودم و به همین جهت، بیشتر اوقات رفتاری خشن داشتم، چنان که بارها می‌شنیدم که می‌گفتند: «مقام پزشک سلطنتی (سینوهه را دیوانه کرده) و چون خیال می‌کند که فرعون به حرفهایش گوش می‌دهد، آنچه را که دیگران می‌گویند از یاد می‌برد.»

با همه اینها، وقتی که به تبس و کاپتا و «دم تمساح» می‌اندیشیدم، سودایی سراسر وجودم را فرا می‌گرفت و حالت ضعف به من دست میداد. و مثل این بود که عطشی بی‌پایان دارم و هیچ خوراکی و نوشیدنی نمی‌توانست این عطش و گرسنگی شدیدم را زایل سازد. می‌دیدم که موهای سرم می‌ریزد و سرم در زیر کلاه گیس طاس می‌شود. برایم روزهایی پیش می‌آمد که تکالیف خود را از یاد می‌بردم و با چشمان باز خواب می‌دیدم و بار دیگر خود را در جاده‌های بابل می‌یافتم و بوی گندم تازه را بر زمین کوبیده حرمتگاهها احساس می‌کردم. چاق شده بودم و خوابم سنگین بود و چند قدمی که راه می‌رفتم به نفس نفس می‌افتم، به طوری که دیگر تخت روان برایم از لوازم ضروری زندگی شده بود.

اما همینکه پائیز فرا رسید و رود نیل لبریز شد و پرستوها از گل ولای بیرون آمدند و پروازهای پراضطراب خود را شروع کردند، حال دختر فرعون رو به بهبود گذاشت و دوره نقاهت را آغاز کرد. مرغ دل من هم به دنبال پرستوها پرواز کرد و سوار بر کشتی شدم تا بار دیگر تبس را ببینم. فرعون هم با مسافرت من موافقت کرد و از من خواست تا به تمام کشاورزانی که زمینهای خدای دروغین بین آنها تقسیم شده بود، سلام او را برسانم و امیدوار بود که در بازگشت حامل خبرهای خوشی برایش باشم.

از این رو، در دهکده‌های بسیاری توقف کردم و با دهقانانی که به دیدن من می‌آمدند به صحبت پرداختم. به عکس آنچه گمان می‌کردم، این سفر به هیچ وجه کسل کننده نبود، زیرا بر بالای دکل کشتی پرچم فرعون در اهتزاز بود و من بستری راحت در اختیار داشتم و مگسی و پشه‌ای هم در کشتی دیده نمی‌شد. آشپز من در کشتی دیگری به دنبال می‌آمد و دایم هدایایی دریافت می‌کرد، و بدین ترتیب، همیشه غذای تازه داشتم. اما کشاورزانی که به دیدن من می‌آمدند فقط پوست و استخوان بودند. و زنانشان با وحشت به ما نگاه می‌کردند و فرزندان آنها لاغر و نزار بودند و پساهای خمیده‌ای داشتند. آنها صندوقهای گندم خود را که تا نیمه خالی بود، نشانم دادند؛ گندمهایشان پر از لکه‌های قرمز بود، گفتم که قطرات خون روی آنها پاشیده‌اند. آنها

می گفتند:

– نخست ما گمان می کردیم که خرابی محصول از نادانی ماست که از راه و رسم کشاورزی اطلاعی نداریم، اما اکنون می دانیم، زمینهایی که فرعون بین ما تقسیم کرده است غصبی و نفرین شده اند و به همین دلیل محصول ما ناچیز است و چهار پایانمان می میرند. و ما خود نیز نفرین شده ایم. شب هنگام، پساهای نامرئی کشتزارهای ما را لگدمال می کند و دستهایی نامرئی شاخه های درختانی را که کاشته ایم می شکند. احشام بیدلیل می میرند و نهرهای آبرسانی ما پر می شود، در چاههای آب لاشه حیوانات مرده پیدا می کنیم، به طوری که دیگر آب مشروب هم نداریم. بسیاری از افراد زمینها را رها کرده و به شهر باز گشته اند و به فرعون و خدایش لعنت می فرستند. ولی ما تا حال مقاومت کرده ایم و به صلیبها و نامه های فرعون اعتماد نموده ایم و حتی این صلیبها را در مزارع خود آویخته ایم تا ملخها را دور کنیم. اما جادوی آمون از جادوی فرعون قویتر است، و به همین جهت، ایمان ما، متزلزل شده است و به زودی مجبوریم این زمینهای نفرین شده را ترک گوئیم، پیش از آنکه ما نیز، جان خود را مانند بسیاری از زنان و کودکانی دیگر که تلف شده اند، بر سر آن بگذاریم. من همچنین به بازدید مدارس رفتم. معلمان، همینکه صلیب آتون را روی لباسهای من می دیدند، چوبهای خود را مظلومانه مخفی می کردند و علامت آتون را می کشیدند. بچه ها چهار زانو در صفهای منظمی روی زمین نشسته بودند. معلمان به من گفتند:

– ما به خوبی واقفیم که آموختن خواندن و نوشتن به تمام بچه ها کار معقولی نیست، ولی ما حاضریم به خاطر عشق به فرعون که حق پدری و مادری به گردن ما دارد و ما او را به عنوان پسر خدا محترم می داریم، هر کاری که می گوید انجام بدهیم. اما همان طور که می دانی ما مردمان تحصیل کرده ای هستیم و دون شأن ماست که بر روی زمین بنشینیم و بینی بچه های کثیف را پاک کنیم و بر روی شن حروف را نقش نمائیم، زیرا در اینجا لوح و قلمی پیدا نمی شود. و به علاوه، با این حروف جدید، به هیچ وجه نمی شود علم و دانشی را که با آن همه زحمات و مخارج کسب کرده ایم تصویر نمائیم. حقوق ما بسیار نامنظم است و والدین شاگردان به ما حق الزحمه کامل

نمی‌پردازند، و آبجو‌هایی که می‌آورند ترش و رقیق است و روغن در کوزه‌های مان تند شده است. ولی ما امیدواریم به فرعون ثابت کنیم که محال است تمام کودکان خواندن و نوشتن را بیاموزند، زیرا فقط بهترین آنها از عهده چنین کاری برمی‌آیند. و آموختن شیوه نگارش به دختران نیز غیر عاقلانه است، چه هیچ وقت چنین کاری صورت نگرفته است و ما تصور می‌کنیم که منشیان فرعون در نوشتن اشتباه کرده‌اند و این خود نشان می‌دهد که این خط تازه بد و ناقص است.

من دانش این معلمان را آزمودم و نتیجه آن رضایت بخش نبود و بادیدن نگاه گریزان و چهره ورم کرده آنها ناراضی تر شدم زیرا این آموزگاران منشیان و اخورده‌ای بودند که دیگر کسی آنها را نمی‌خواست. تعلیمات آنها بسیار ناقص بود و صلیب آتون را فقط برای تأمین لقمه نانی پذیرفته بودند و اگر در میان آنها استثنایی وجود داشت، مصداق این مثل بود که بایک گلی بهار نمی‌شود. دهقانان و دهبانان با شنیدن نام آتون بد خلقی می‌کردند و می‌گفتند:

— سینوهه، به فرعون بگو که لااقل شراین مدارس را از سرما کم کند. در غیر این صورت قادر به ادامه زندگی نخواهیم بود، زیرا فرزندانمان، هنگامی که از مدرسه برمی‌گردند، پشتشان از ضربات تر که کبود است و موهای سرشان کنده شده. و این معلمان مانند تمساح سیرناشدنی‌اند و هیچ چیز را رضی‌اشان نمی‌کند. به علاوه از نان و آبجوی ما خوششان نمی‌آید، آنها آخرین سکه‌های مسی ما را از چنگمان درمی‌آورند تا شراب بخرند و حتی پوست گاوهایمان را از ما می‌گیرند و وقتی مادر مزارع مشغول کار هستیم، برای خوشگذرانی با زنان ما وارد خانه‌های مامی شوند و می‌گویند که این اراده آتون است، زیرا دیگر تفاوتی بین مردی با مرد دیگر و زنی با زن دیگر نیست.

اما مأموریت من فقط این بود که سلام فرعون را به آنها برسانم و هیچ راهی برای کمک به آنان نداشتم. با این حال به آنها گفتم:

— فرعون نمی‌تواند به همه کارها رسیدگی کند و بیشتر گرفتاریهای شما تقصیر خودتان است و بدین سبب آتون بر کشتزارهای شما رحمت نمی‌فرستد. طمع شما زیاد است و مایل نیستید که فرزندانان را به مدرسه بفرستید زیرا می‌خواهید از آنها برای

کار در مزارع و کندن نهرهای آبیاری استفاده کنید و خودتان تن پروری پیش می گیرید. اما راجع به عفت زنهايتان، از این بابت هم از دست من کاری ساخته نیست زیرا این باخود آنهاست که تشخیص دهند باچه کسانی مایلند سرگرم باشند. به همین علت، من به جای فرعون از نگاه کردن به شما شرمگین می شوم، زیرا او وظیفه بزرگی به عهده شما گذاشته است، اما شما حاصلخیزترین زمینهای مصر را تباه کرده اید و احشام را برای فروش کشته اید.

ولی آنها به شدت اعتراض کردند و گفتند:

ما در شهر، با تمام فقری که داشتیم راضی بودیم و هیچگونه تمایلی به تغییر زندگی خود نداشتیم و دست کم، احساس خوشبختی می کردیم. اما در اینجا بجز خانه های گلی و نعره گاوها چیزی نداریم. اکنون می فهمیم که حق با کسانی بود که ما را از عوض کردن زندگی مان بر حذر می داشتند و معتقد بودند که مردم تهیدست باید از هر تغییری پرهیزند، زیرا تغییر برای آنها موجب کاهش سهمیه گندم و خالی ماندن دبه روغن آنها می گردد.

به خود می گفتم، که به احتمال قوی حق با آنهاست و به همین جهت دست از ادامه بحث کشیدم و به راه خود ادامه دادم. اما دلم به حال فرعون می سوخت و از این متعجب بودم که او به هر کاری دست می زند، بدبختی به بار می آورد. حتی افراد فعالی که به دور او جمع می شوند، به خاطر هدایای او، به آدمهای تنبل و بیکاره ای تبدیل می گردند، به طوری که همیشه عده ای مردم بیکاره و بیچاره مثل مگس هایی که دور لاشه حیوانی جمع می شوند، گرد آتون پرسه می زنند.

با این افکار، وحشت سراپایم را گرفت و به خود گفتم شاید فرعون و نجبا و بزرگانی که گرد او به بیکارگی عمر می گذرانند حتی خود من در این سالهای اخیر، انگلهایی باشیم که از خون ملت تغذیه می کنیم، همان گونه که ککها در لابه لای پشم سگ زندگی می کنند و شاید هم تصور کنند که مرکز هستی اند و سگ تنها به خاطر وجود آنان خلق شده است. فرعون و آتون نیز کک هایی در لابه لای پشم سگ اند و نه تنها هیچگونه آسایش و راحتی برای سگ فراهم نمی کنند، بلکه سگ بدون آنها

خیلی خوشبخت تر خواهد بود.

با این افکار گویی که یکباره از خوابی گران و طولانی بیدار شده باشم، حس کردم که شرفاق از نظرم افتاده است و اکنون بادید تازه‌ای به اطراف خود می‌نگرم و دیگر هیچیک از آنچه که در اطراف خود می‌بینم برایم خوشایند نیست. باز به خود می‌گفتم، شاید به صورتی نامرئی سراسر مصر به استثنای شرفاق آتون، مسحور آمون باشد و نفرین او دید مرا به خطا می‌برد. و شاید شرفاق آتون تنها جایی در دنیا باشد که قدرت آمون بر آن اثری ندارد.

در این افکار غوطه‌ور بودم که ناگاه سه حافظ ابدی شهر تبس در افق پدیدار شد، و بام و دیوارهای معبد آمون در برابر چشمانم نمایان گردید. اما دندانهای برنجی و نوك مناره‌ها دیگر در آفتاب نمی‌درخشید، زیرا سالها می‌گذشت که آب طلای آن تجدید نشده بود. با تمام اینها، آن منظره برایم لذتبخش بود و من به روش ملوانانی که از سفری دور به خانه بازمی‌گردند، غرابه شرابی به امواج نیل تقدیم کردم. البته ملوانان فقط آبجو به رودخانه می‌ریزند و ترجیح می‌دهند که شراب را خود بنوشند. من بار دیگر اسکله‌های بزرگ سنگی تبس را دیدم و عطر بندر، مخلوط با بوی گندم فاسد شده و آب مانده وادویه و قطران را استشمام نمودم.

اما وقتی در محله تهیدستان، چشمم به خانه مس گذاز سابق افتاد، آن را بسیار کوچک و محقر یافتم. کوچه‌اش کثیف و متعفن و پراز مگس بود و آن درخت لیل را که خود کاشته بودم، با آنکه در غیاب من بزرگ شده بود، دیگر به من لذتی نمی‌داد. ثروت و تجمل شرفاق بدین گونه مرا فاسد کرده بود و من از خود خجل بودم و در اعماق قلبم غمی را احساس کردم، زیرا از اینکه دوباره خانه خود را می‌دیدم خرسند نبودم.

کاپناه در خانه من نبود و فقط موتی، پیرزن آشپز، در آنجا زندگی می‌کرد. او بادیدن من، به تلخی و عتاب گفت:

— چه مبارك است این روز که ارباب من به خانه بازگشته است. ولی اتاقتها تمیز نیستند و ملاقه‌ها را برای شستشو برده‌اند. اگرچه از زندگی انتظار هیچ گونه شادی

ندارم، ولی باز گشت تو بدون خبر قبلی مشکلات و زحمات بسیاری برایم ایجاد می کند، البته این رفتار عادی مردان است و از آنها انتظاری جز این نباید داشت.

خاطرش را آسوده کردم و گفتم که من در کشتی می مانم و آنگاه از کاپتانه خبر گرفتم. سپس با تخت روان عازم «دم تمساح» شدم. در آنجا مریت پیش من آمد، اما مرا به خاطر لباسهای فاخر و تخت روانم نشناخت و به من گفت:

— آیا از پیش خبر داده ای تا جایی برای شبت نگاه دارند؟ زیرا در غیر این صورت نمی توانم اجازه ورود به تو بدهم.

او کمی چاق شده بود و گونه هایش برجستگی سابق را نداشت ولی چشمانش با وجود چینهای کوچکی که در کنارش دیده می شد، مانند گذشته جذاب بود. به همین جهت، در دل احساس گرمی کردم و دستم را بر کمر گاهش نهادم و گفتم:

— کاملاً درک می کنم که پس از گرم کردن بسیاری از مردان تنها و افسرده در روی آن حصیرت، دیگر مرا به خاطر نیاوری. با این حال، گمان می کردم که همیشه در خانه تو جایی بیابم و شراب کهنه ای بنوشم، اگر چه دیگر جرئت نمی کنم که به حصیرت بیندیشم.

مریت از تعجب فریاد کشید:

— سینوئه، تویی؟

و باز گفت:

— چه مبارک است این روز که ارباب من به خانه باز گشته است.

سپس دستهای محکم و زیبایش را به روی شانه هایم نهاد و در حالی که نگاهم می کرد گفت:

— سینوئه، سینوئه، تو با خودت چه کرده ای! زیرا که اگر پیش از این، تنهایی ات تنهایی شیر بود، اکنون تنهایی ات همانند تنهایی سگک کوچک پشمالویی است که زنجیری به گردن دارد.

او کلاه گیس را برداشت و با مهربانی سرطاسم را نوازش کرد و گفت:

— سینوئه، بمنشین تا برایت جامی شراب کهنه بیاورم، زیرا می بینم که عرق از

سرورویت می‌ریزد و پس از این مسافرت طولانی و سخت، خسته و فرسوده‌ای.
اما من اعتراض کردم و گفتم:

– به هر حال برایم دم تمساح نیاز، زیرا درد معده‌ام تحمل آن را نخواهد داشت و سرم درد خواهد گرفت.
دستی به گونه‌ام کشید و گفت:

– مثل اینکه آنقدر پیروچاق و زشت شده‌ام که توپس از این غیبت طولانی، وقتی مرا می‌بینی اول به فکر معده‌ات می‌افتی؟ پیش از این در کنار من از سر درد نمی‌ترسیدی و تا می‌توانستی دم تمساح می‌زدی و من مجبور می‌شدم جلوات را بگیرم. بسیار ناراحت شدم، زیرا او حق داشت و حقیقت همیشه تلخ است. پس به او گفتم:

افسوس مریت، دوست عزیزم، من پیر شده‌ام و دیگر به کاری نمی‌آیم.
اما او گفت:

– تو خیال می‌کنی که پیری، اما هنگامی که به من نگاه می‌کنی چشمانت هیچ پیر نیستند و این باعث خوشحالی من است.

– مریت، به خاطر دوستی‌مان، زود دم تمساحی برایم بیاور، چه در غیر این صورت می‌ترسم که کارهای جنون‌آمیزی از من سر بزنند، و این دوش آن من جراح جمجمه سلطنتی است، آنهم در شهر تبس و در میخانه‌ای در بندر.

مریت در صدفی، یک دم تمساح برایم آورد و در کف دستم گذاشت و من آنرا نوشیدم و گلویم، که مدت‌ها به شرابهای شیرین عادت کرده بود، به سوزش افتاد، اما سوزشی دلپذیر بود زیرا دست دیگرم بر کمر گاه مریت قرار داشت به او گفتم:

– به خاطر هست روزی به من می‌گفتی که گاهی ممکن است دروغ برای انسان تنها گرایی که بهار عمرش سپری شده است، از حقیقت شیرین تر باشد؟ به همین جهت به تو می‌گویم که قلبم جوان مانده و بادیدن تو شکوفاتر می‌شود. سالهای جدایی ما بسیار طولانی بوده است و در طول این سالها، روزی بر من نگذشت که نام تو را به یاد نیاورده باشم. من با هر پرستویی سلامی برایت فرستاده‌ام و هر صبح باز مزه کردن

نام تو از خواب چشم گشوده ام.

مریت به من نگاه کرد، و او به چشم من همچنان موزون و زیبا و صمیمی باقی مانده بود و در اعماق چشمانش تبسمی غمناک، به تیرگی سطح آب در ته چاهی ژرف، پنهان شده بود. گونه هایم را نوازش کرد و گفت:

— سینو هه، دوست من، تو چه خوب حرف می زنی. چرا اقرار نکنم که دلم بی اندازه برایت تنگ شده بود و شبها که تنها به روی حصیرم دراز می کشیدم، دستانم به دنبال دستان تومی گشت. و هر بار مردانی که چند دم تمساج زده بودند، مهملاتی به من می گفتند، به تو می اندیشیدم و اندوهگین می شدم. اما می دانستم در قصر طلایی فرعون، زنان زیبا بسیارند و تو بیشک، به عنوان پزشک دربار، اوقات بیکاری خود را بانهایت وجدان صرف معالجه آنها می کردی.

— البته این حقیقت داشت که من با چندتن از زنان درباری که نزد من می آمدند و برای ناراحتی های خود، از من راه حلی می خواستند، سروسری پیدا کرده بودم، زیرا پوست آنها مانند پوست میوه صاف و مانند پر نرم بود. مخصوصاً در سرمای زمستان که داشتن زوجی گرمابخشتر از تنهایی است. اما باید بگویم، که این ماجراها به قدری تو خالی و زود گذر بود که حتی من در کتاب خاطرات خود، از آنها یادی نکرده ام.

بدین سبب به مریت گفتم:

اگرچه من همیشه تنها نخواایده ام، اما به هر حال تو تنها زنی هستی که ترا دوست خود می دانم.

دم تمساح کم کم در من اثر می کرد، و بدنم مانند قلبم دوباره جوان می شد، و آتش دلپذیری در تمام رگهایم به جریان افتاده بود. گفتم:

— بیشک مردان زیادی با تو همبستر شده اند، ولی باید به آنها اخطار کنی که در زمان اقامت من در تبس مراقب خود باشند، زیرا هنگامی که خشم می گیرم، به انسانی وحشتناک مبدل می شوم، و در نبرد با خبیری ها، سربازان حوره، حب مرا پسر گورخر نامیده اند.

مریت دست خود را به نشانه ترس بلند کرد و گفت:

– من خود از همین می‌ترسیدم و کاپتاه برایم تعریف کرده است که چگونه طبیعت خشمگینت تو را به کتک کاریها و دعوای بسیار کشانیده است و اگر خونسردی و وفاداری او نبود، جان سالم به در نمی‌بردی. ولی یادت باشد که پدر من چماقی زیر تشک خود پنهان دارد و اجازه نمی‌دهد که در اینجا رسوایی به بار آید.

با شنیدن نام کاپتاه و تصور مهملاتی که راجع به من و زندگی‌ام در کشورهای بیگانه برای مریت تعریف کرده است، قلبم از هیجان لبریز شد و اشک در چشمانم حلقه زد و فریاد کشیدم:

– راستی کاپتاه، خدمتکار باوفای من کجاست تا او را در آغوش بگیرم، زیرا دلم برای او بسیار تنگ شده است، اگرچه این دوش‌ش‌من است، زیرا که او برده‌ای بیش نیست.

مریت گفت:

– می‌بینم که دم تمساح زیاد به تو سازگار نیست. هم‌اکنون پدرم نگاههای غضب‌آلودی به جانب ما می‌اندازد، زیرا تو زیاد سر و صدا راه انداخته‌ای. ولی کاپتاه را پیش از غروب آفتاب نخواهی دید، زیرا او تمام روز خود را در بازار گندم و در میکده‌هایی که معاملات بزرگ در آنجا انجام می‌گیرد، می‌گذراند. به علاوه تصور می‌کنم که از دیدن او بسیار متعجب خواهی شد، زیرا او به کلی از یاد برده است که زمانی برده بوده و صندلهای تو را بر سر چوبدستی به دوش می‌کشیده است. پس بهتر است که با هم برای هواخوری بیرون برویم تا کمی آرام شوی. علاوه بر این، از اینکه ببینی در غیاب تو تبس چقدر تغییر کرده است، لذت خواهی برد؛ در ضمن فرصتی خواهد بود که زمانی را باهم به تنهایی بگذرانیم.

با این پیشنهاد از پهلوی من رفت تا لباس خود را عوض کند. سر و صورت خود را با روغنی گرانبها معطر گرداند. خود را به زر و زیور آراست و به شکل بانویی تمام‌عیار درآمد. برده‌ها ما را در تخت روان از جاده قوچها بردند. تبس هنوز چهره سابق خود را باز نیافته بود، بلکه باغچه‌های دو طرف خیابان لگدمال شده و

بیشتر شاخه‌های درختان شکسته بود، و عده‌ای مشغول ساختن خانه‌های ویران شده بودند. ما در تخت روان، چسبیده به هم نشسته بودیم و من عطر مریت را که همان عطر خوش تبس بود، استشمام می‌کردم، عطری که از تمام عطره‌های گرانبهای شهر افق هیجان‌انگیزتر و مدهوش‌کننده‌تر بود. من دسته‌های مریت را در دست داشتم و دیگر هیچ فکر ملال‌انگیزی خاطر نمی‌آورد و می‌پنداشتم که از سفری طولانی به‌خانه خود بازگشته‌ام.

ما به نزدیکی معبد رسیدیم. پرندگان سیاه مرغوانان بر فراز معبد تھی از جمعیت پرواز می‌کردند، چه آنها در تبس باقی مانده بودند و هیچ کس در صحن معبد خدای نفرین شده مزاحم آنها نبود. ما از تخت روان پیاده شدیم و به حیاط معبد پای گذاشتیم. بجز کسانی که جلو سرای مرگ و زندگی ایستاده بودند، جمعیت دیگری به چشم نمی‌خورد، زیرا رفت و آمد به این دو محل مخارج و مشکلات زیادی در بر داشت. اما مریت به من خبر داد که دیگر کسی به سرای زندگی مراجعه نمی‌کند، و اکثر پزشکان، آنجا را ترک گفته و در شهر مقیم شده‌اند. در خیابانهای گردشگاه، علفهای هرز رویده بود و درختهای آن را شکسته یا دزدیده بسرودند. همه ماهیهای قدیمی دریاچه مقدس را صید کرده بودند، و در این گردشگاهی که فرعون در دسترس عامه مردم و کودکان قرار داده بود، جز چندتن ژنده‌پوش و حشزده کسی به چشم نمی‌خورد. وقتی که در صحن آن معبد خالی قدم می‌زدم، سایه خدای دروغین را بر شانه‌های خود احساس می‌کردم، زیرا قدرت او با انهدام تصاویرش از میان نرفته بود و با ترسی که سالها در دلها ایجاد کرده بود، همچنان به سلطه خود ادامه می‌داد. در معبد بزرگ نیز بین سنگها علف رویده بود، و حتی وقتی که ما به جایگاه مقدس وارد شدیم، هیچ کس مانع ما نشد. نوشته‌های مقدس دیوارها به صورت زشتی درآمده بود، زیرا که حکاکان ناشیانه نام و تصاویر خدا را پاک کرده بودند. مریت گفت:

— اینجا مکان شومی است و هیچ میل ندارم که با تو در این جایگاه سرگردان باشم. شاید که صلیب آتون تو را محافظت می‌کند، ولی به نظر من صلاح در این است که آن را از گردن خود باز کنی، چه امکان دارد که به خاطر این صلیب به طرفت

سنگی پرتاب کنند، یا درمکانی منزوی به ضرب خنجر تو را از پای در آورند. در تبس کینه سختی از آتون در دلها نهفته است.

حق با او بود، زیرا در میدان جلو معبد، بسیاری از مردم با دیدن صلیب آتون به گردن من، بر زمین تف انداختند. چیزی که بیش از همه موجب تعجب من شد این بود که يك کاهن آمون با لباس سفید و سر تراشیده، بی وحشت در میان جمعیت قدم می زد، حال آنکه این کار از طرف فرعون ممنوع اعلان شده بود. صورت این کاهن از روغن برق می زد و لباسش از ظریفترین کتانها بافته شده بود و مردم با احترام به او راه می دادند. به همین جهت، من هم صلاح در آن دیدم که دستم را روی صلیب آتون بگذارم و آن را پنهان دارم، زیرا میل نداشتم که حضورم باعث جنجال شود و نمی خواستم احساسات مردم را جریحه دار کنم، چه برخلاف نظر فرعون، من معتقد بودم که هر کس باید در انتخاب ایمان خود آزاد باشد و گذشته از همه اینها، نمی خواستم برای مریت در دسری ایجاد کنم.

ما پای دیوار ایستادیم تا به سخنان داستانسرایی که بر حصیری نشسته بود گوش فرا دهیم. او کاسه ای تهی در برابر خود گذاشته بود و مردم گرد او جمع شده بودند و فقرا بر روی زمین نشسته بودند، زیرا از کثیف شدن لباسشان وحشتی نداشتند. من قصه ای را که او نقل می کرد تا آنوقت نشنیده بودم. او از فرعون دروغینی سخن می گفت که در گذشته ها می زیسته است و ست، نطفه او را در رحم جادوگر سیاهی بسته بوده است. این جادوگر موفق شده بود عشق فرعون حقیقی را به دست آورد. فرعون دروغین به اراده ست می خواست ملت مصر را به خاک سیاه بنشانند تا آنها برده سیاهان و بربرها شوند. او درهمه جا مجسمه رع را به زیر کشیده بود. رع هم کشور را نفرین کرده بود. زمین ها دیگر حاصلی نمی دادند و طغیانهای رود مردم را غرق می کردند و ملخها درختان را نابود می ساختند. بر که ها به صورت گندابهایی خونین در آمده بود و در لاوکهای خمیر گیری، قورباغه ها از ستمی به سمت دیگر می جستند. اما روزهای عمر فرعون دروغین کوتاه بود، زیرا نیروی رع برتر از نیروی ست بود. پس فرعون دروغین به مرگی رقت بار در گذشت و جادوگری که

او را زاییده بود باهمان تیره بختی از دنیا رفت. ورع تمام کسانی که اورانفی کرده بودند به هلاکت رسانید و خانه و دارایی آنان را بین کسانی که، با وجود تمام فشارها، به او وفادار مانده بودند و باز گشت او را باور داشتند، تقسیم کرد.

داستانی دراز و جالب بود و مردم بیصبرانه و دست و پا کوبان منتظر شنیدن پایان آن بودند و من هم مبهوت مانده بودم. اما وقتی قصه چنین به پایان رسید که فرعون دروغین به کیفر گناهان خود رسید و به قعر گودالی جهنمی پرتاب شد و نامش تا به ابد مورد لعن قرار گرفت ورع پیروان وفادار خود را جزای نیک داد، شنوندگان از شادی به هوا جستند و از شادی فریاد بر آوردند و سکه های مسی خود را در کاسه او انداختند. حیرت زده به مریت گفتم:

— درواقع، این افسانه برای من تازگی داشت، حال آنکه گمان می کردم همه افسانه ها را از مادرم کیا شنیده ام. او عاشق قصه های قدیمی بود و بیشتر اوقات نقاله ها را به خانه می آورد و به آنان غذای داد و از آنها حمایت می کرد، به طوری که گاهی پدرم ستموت خشمگین می شد و با عصای خود آنها را تهدید می نمود. به راستی این افسانه جدید خطرناک است و به نظر می رسد که منظور از آن فرعون آخناتون و خدای دروغین باشد که نباید نام او را بر زبان آورد. به همین جهت باید نقل چنین داستانی را قذغن می کردند.

مریت لبخندی زد و گفت:

— چطور ممکن است قصه ای را که بر سر هر کوچه و بازار و در سراسر دو کشور علیا و سفلی و حتی در کوچکترین روستاها نقل می کنند، قذغن کرد. مخصوصاً قصه ای که مردم آن را بسیار دوست دارند. اگر پاسداران دخالت کنند، نقالان می گویند که این قصه ای است بسیار قدیمی و آنها می توانند آن را ثابت کنند، زیرا کاهنان این افسانه را از میان مدارکی که مربوط به قرنهای پیش است به دست آورده اند. لذا با تمام آنکه حورمحب آدم بیرحمی است و اعتنایی به اسناد و مدارک کاهنان نمی کند و چندتن از این نقالان را به دیوارهای ممفیس به دار آویخته و جسد آنان را جلو تمساحان رود انداخته است، پاسدارانش نتوانسته اند کاری از پیش ببرند.

مریت دست مرا گرفته بود و خنده کتان به صحبت خود چنین ادامه داد:

— در تبس پیشگوییه‌های مختلفی می‌کنند و همینکه دو نفر به هم می‌رسند پیشگوییه‌ها و پیشامدهایی را که شنیده‌اند، برای یکدیگر نقل می‌کنند، چه همان‌طور که می‌دانی قیمت گندم روز به روز بالا می‌رود و تهیدستان گرسنه‌اند و مالیاتهای سنگین، فقیر و غنی را از پای در آورده است و پیش‌بینی می‌شود که وضع از این هم بدتر خواهد شد. هر وقت به بدبختی‌هایی که برای مصر پیش‌بینی می‌کنند فکر می‌کنم بر خود می‌لرزم. در این وقت دست خود را از دست او بیرون کشیدم و از او سخت رنجیده‌خاطر شدم. اثر دم‌تمساح زایل شده بود و حس می‌کردم که سرم سنگین شده است. سر سختی و مهم‌ل‌گویی مریت ناراحتی مرا افزون می‌کرد. با اوقات تلخ به «دم‌تمساح» باز گشتیم. و من می‌دانستم که فرعون آخناتون حق داشت بگوید: «تازمانی که آتون قلمرو خود را بر سراسر زمین نگسترانیده است، فرزندها از مادرانشان و مردان از محبوبشان جدا خواهند ماند.» ولی من به هیچ وجه مایل نبودم که به خاطر آتون از مریت جدا شوم و از این رو تا غروب آفتاب که کاپتاه را دیدم اوقاتم به سختی تلخ بود.

۳

ممکن نبود که کسی با دیدن ورود پرشکوه کاپتاه به میکده بد خلق بماند. او درست مثل يك خوك نر، پف کرده و سنگین بود و به قدری چاق شده بود که هنگام گذشتن از آستانه در مجبور بود به پهلوی بچرخد. صورتش مثل قرص ماه گرد بود و از روغن گرانپها و عرق برق می‌زد. کلاه گیس آبی برازنده‌ای بر سر داشت و چشم کور خود را با يك صفحه كوچك طلا پوشانیده بود. دیگر لباس سوری به تن نداشت، بلکه لباسی مصری از ظریفترین پارچه‌های بافت تبس به تن داشت و برگردن و هیچ دستها و پاهاى كلفتش، زنجیرهای سنگین طلا صدا می‌کرد.

بادیدن من، از شادی فریادی کشید و دستان خود را به نشانه تعجب بالا برد و دستها برزانو، در برابر من خم شد، کاری که به سبب بزرگی شکمش بسیار دشوار بود، و گفت:

— چه مبارك است این روز که ارباب من به خانه بازگشته است.

سپیس احساسات بر او غلبه کرد و گریست و آنگاه به زنان و پاهای مرا بوسید و به طوری فریاد کشید، که من، در زیر آن کتان شاهی و دستبندهای طلا و کلاه گیس آبی، کاپتاه قدیمی را باز شناختم. دستهایش را گرفتم و از زمین بلندش کردم و او را بوسیدم و بایینی خود گونه‌ها و شانه‌هایش را نوازش کردم. درست مثل این بود که گاو فربه‌ی را بوسیده باشم، او آنقدر بوی گندم می‌داد که گفتم نان گرمی رامی بویم. او هم با احترام شانه‌های مرا بوسید و بویید و اشکهای خود را خشک کرد و خنده بلندی سرداد و گفت:

— امروز برای من روز بزرگ و شادی است و به افتخار چنین روزی به تمام کسانی که در این لحظه در میخانه من هستند، مجاناً جامی تقدیم می‌کنم، البته اگر کسی بخواهد دم دیگری بنوشد باید وجه آن را خودش بپردازد.

با گفتن این سخنان مرا به سوی تالار خلوت برد و روی قالیهای نرم نشاند و به مریت هم اجازه داد تا پهلوی من بنشیند و دستور داد از بهترین خوراکیهای میکده برایم بیاورند. شرابش دست کمی از شراب فرعون نداشت و غاز سرخ کرده‌اش که مخصوص، تبس بود، در هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شد. زیرا خوراک این غازها ماهیهای فاسد شده‌ای است که به گوشت آن طعمی لذیذ می‌بخشد. وقتی که خوب سیر شدیم، کاپتاه گفت:

— ارباب و سرور من، امیدوارم که تمام مدارک و صورتحسابهای سرمایه‌ات را که در این سالها برایت به شهر اقی فرستادم به دقت خوانده باشی. و البته اجازه می‌دهی که غذای امشب و همچنین وجه دور مشروبی را که من از شوق دیدارت و اشتباهاً به مشتریان تقدیم کردم، به حساب مخارج ضروری بگذارم. ولی اطمینان می‌دهم که از این لحاظ به تو ضرری نخواهد رسید، زیرا بسیار می‌کوشم که به نفع تو، سر و امورات مالیاتی کلاه بگذارم.

به او گفتم:

— سخنان تو به گوشم مثل لال بازیهای سیاهان است، زیراکلمه‌ای از آن را نمی‌فهمم. ولی به هر حال، چون به تو اطمینان کامل دارم، هر طور که صلاح می‌دانی عمل کن. البته گزارشها و حسابهای تو را خوانده‌ام ولی باید اعتراف کنم که از آنها سر در نیاورده‌ام، زیرا ارقام زیادی داشت که تنها از نگاه کردن به آنها سرم گیج می‌رفت.

کاپتاه از شادی چنان قهقهه‌ای سرداد که شکم گنده متکا ماتندش، تکان می‌خورد. مریت هم خندید، چه او هم بامن شراب نوشیده بود. او در حالی که دستهایش را پس گردنش گذاشته بود، خود را روی فرش انداخته بود تا من سینه‌اش را در زیر پارچه چسبان لباسش تحسین کنم. در این وقت کاپتاه گفت:

— ارباب و سرور من، بسیار خوشحالم که می‌بینم تو همان‌طور مثل گذشته ساده مانده‌ای و مانند خوکی که از مروارید چیزی نمی‌فهمد، تو هم از ثروت و کارهای معقول زندگی چیری سر در نمی‌آوری. البته نمی‌خواهم تو را به خوک تشبیه کنم، ولی تمام خدایان مصر را ستایش می‌کنم و سپاس می‌گویم که مرا به تو داده‌اند، زیرا آنان قادر بودند آدم دزد یا فرومایه‌ای را نصیب کنند که هست و نیست را بر باد دهد، در صورتی که من تو را ثروتمند کرده‌ام.

به او یادآوری کردم که نیازی به تشکر از خدایان ندارد، بلکه باید از قدرت تشخیص من تشکر کند که در آن روز، او را به قیمت ارزانی از بازار بردگان خریدم، چون يك چشم بیشتر نداشتی. این خاطرات قدیمی مرا به هیجان آورد و به او گفتم:

— در حقیقت، هرگز آن روز را که برای اولین بار دیدمت فراموش نخواهم کرد. تو به ستونی بسته شده بودی و به زنان رهگذر سخنان بی‌ادبانه می‌گفتی و از مردان آبرجو طلب می‌کردی. بی‌شک حق بامن بود که تو را خریدم، اگرچه ابتدا کمی شک کردم، ولی من پزشک جوانی بودم و در آن وقت پول زیادی هم نداشتم و تو هم يك چشم کورداشتی و همان‌طور که خاطرت هست، این موضوع مناسب حال من بود. چهره کاپتاه درهم رفت و صورتش چین برداشت و گفت:

– آخر، یادآوری این خاطرات کهنه ورنج آور که غرور مرا جریحه‌دار می‌کند، به چه درد می‌خورد؟

سپس سوسك سنگی راستایش کرد و گفت:

– چه خوب کردی که این سوسك سنگی را به من سپردی تا حافظ منافع ما باشد چه، در حقیقت، اوست که ما را متمول کرده است و تو بیش از آنچه که تصور بکنی، ثروتمند شده‌ای، اگرچه مأموران دایم به دنبال هستند و من مجبور شده‌ام که دوشمنی سوری استخدام کنم تا حسابی مخصوص مالیات برایت تنظیم کنند. این را هم باید بگویم که حتی ست و تمام شیاطینش قادر نیستند از حسابهای حسابداران سوری سردر بیاورند. راستی، نمی‌دانم چرا از ست که صحبت کردم، به یاد حورمحب افتادم. همان‌طور که می‌دانی به حساب توبه او پول قرض داده‌ام. ولی بهتر است که فعلاً از این موضوع صحبتی نکنیم، زیرا افکار من، به خاطر شادی سرشاری که به من دست داده است، همچون پرندگان آزادانه پرواز می‌کند. البته ممکن است که پرواز آزاد افکارم بر اثر نوشیدن شرابی باشد که آن را به حساب ضروری تو خواهم گذاشت. از این رو، ارباب، تا جایی که شکمت ظرفیت دارد بنوش، چه در زیرزمینهای فرعون هم، چنین شرابهایی پیدا نمی‌شود و بر سر قیمت آن‌هم زیاد از تو نخواهم دزدید. بله، می‌خواستم از ثروت صحبت کنم. اگرچه چیز زیادی نخواهی فهمید ولی به‌طور خلاصه می‌گویم که به‌همت من، از بسیاری متمولین کشور ثروتمندتر و صاحب ثروت واقعی شده‌ای. زیرا ثروت تو تنها طلا نیست بلکه تو صاحب خزانه‌ها، انبارها و کشتیها و اسکله‌ها و حشم و زمینها و درختان میوه و حیوانات و بردگان متعددی هستی. تمام آنچه که بر شمردم، بی‌آنکه خودت باخبر باشی، متعلق به تو است، و به‌علاوه، من مجبور شده‌ام، برای مخفی کردن ثروت تو از مأموران مالیاتی، بسیاری از ساختمانها را به نام خدمتکاران و منشیها و بردگان خودمان ثبت کنم. موضوع این است که فرعون مالیاتهای سنگینی وضع نموده است که ضربهٔ سختی به ثروتمندان وارد می‌آورد و آنها باید بیش از تهیدستان مالیات بپردازند. و در حالی که اینان خمس محصول گندم خود را به فرعون می‌دهند، ثروتمندان باید ثلث و حتی گاهی نصف محصول خود را

به مالیات بگیرهای لعنتی بدهند. این غیر عادلانه‌ترین و کفرآمیزترین فرمانهای فرعون است. تعیین این مالیاتهای گزاف و ازدست دادن سوریه، کشور را به فقر کشانده است. ولی تعجب در این است که، با وجود فقیر شدن کشور، تهیدستان روز به روز فقیرتر و اغنیا روز به روز غنی‌تر می‌شوند و این بی‌شک خواست خدایان است و از دست خود فرعون هم کاری ساخته نیست. سینوهه، خوشحال باش زیرا توبه‌راستی ثروتمندی و بدنیت که تو را از این راز آگاه سازم که ثروت تو از گندم به دست می‌آید.

کاپتا، پس از این سخنان شرابی نوشید و سپس به توصیف کارهای خود در معاملات گندم پرداخت و گفت:

— ارباب، باور کن که سوسک سنگی ما قابل ستایش است، زیرا از روزا ولی که به اینجا رسیدیم مرابه می‌کده‌ای هدایت کرد که در آنجا تجارت گندم، پس از انجام دادن معاملات کلان، مست می‌کردند. و بدین ترتیب بود که من هم به حساب تو گندم خریدم و همان سال اول منفعت کلانی به دست آوردم. زیرا مزارع آم. . . که مقصودم همان مزارع بزرگ است بایر ماندند. اما معامله گندم از آن جهت فوق‌العاده است که می‌توان پیش از آنکه رود نیل طغیان کند و آب زمینها را فراگیرد و پیش از پاشیدن تخم، محصول آنها را خرید و فروش کرد. و جالبتر آنکه قیمت آن سال به سال بالا می‌رود، به طوری که با خریدن گندم، هرگز ضرری در کار نیست و همیشه صحبت از منفعت است. به همین جهت، از همین حالا تصمیم گرفته‌ام که دیگر گندم نفروشم، بلکه به عکس هرچه بتوانم می‌خرم و انبار می‌کنم تا آنکه يك پیمانۀ گندم باطلا معامله شود؛ زیرا اگر به این ترتیب پیش برویم، به همین جا هم خواهیم رسید. حتی تاجران کهنه‌کار گندم هم وقتی به آن همه گندمی که فروخته‌اند فکر کنند، موهای خود را از شدت ناراحتی خواهند کند حال آنکه اگر گندم خود را نگاه می‌داشتند سود بسیاری عایدشان می‌شد.

کاپتا نگاهی که حاکی از رضایت خاطر بود به من انداخت و جام شرابش را پر کرد و برای من و مریت هم شراب ریخت و سپس بالحنی جدی گفت:

— ولی نباید تمام طلای خود را باریختن یکبارطاس به خطر انداخت. به همین

دلیل، من بانهایت دقت منافع تورا در معاملات مختلف به کار انداخته‌ام و بدین ترتیب، ارباب عزیزم، به حساب تو باریختن چندین بار طاس بازی می‌کنم. خلاصه، به لطف فرعون، این اوقات بسیار مغتنم است، و به همین جهت باید بر فرعون درود فرستاد، زیرا با دستورات و اعمالش و به خصوص با تعیین این مالیات لعنتی، جماعتی ثروتمند را به ورشکستگی می‌کشاند و آنها باید اموال خود را برای لقمه نانی بفروشند. سینو هه، تو بسیار ثروتمند شده‌ای و دزدی من بیش از پیش نشده است و حتی به اندازه نصف آنچه من بامهارت خود برایت به دست آورده‌ام نیست، به طوری که گاهی اوقات این باندی طبع و پاک‌ی وجدان خود را سرزنش می‌کنم و از تمام خدایان تشکر می‌کنم که زن و فرزندی ندارم که دایم سرزنش کند که چرا، با وجود این همه سادگی، بیش از این سرت کلاه نگذاشته‌ام.

مریت هم روی فرش به پهلوی افتاده بود و با مهربانی و تبسم به قیافه گنگ من که معلوم بود از آنچه کاپتاه نقل می‌کند، چیزی سردر نمی‌آورم، بانگاه بر مهری می‌خندید. کاپتاه به گزارش خود چنین ادامه داد:

— باید توجه داشته باشی وقتی که از منافع و ثروت تو صحبت می‌کنم، منظور من منفعت خالص تو پس از پرداخت مالیات است و همچنین کسر مخارج هدایایی که مجبور شد دادم به خاطر صورتحسابهای سوری به مأموران مالیاتی بدهم و شرابی که به آنها خورانده‌ام تا ارقام را نبینند. بایستی هدایا و شراب زیادی به آنها می‌دادم زیرا آدمهای زیرک و مقاوم می‌اند. آنها زود ثروتمند می‌شوند زیرا اوضاع نابسامان به نفع آنهاست. و اگر من، کاپتاه، پدر گندم و دوست تهیدستان نبودم، حتماً مأمور مالیات می‌شدم. برای اینکه تهیدستان دعاگوی تو باشند، گاهی بین آنها گندم تقسیم کرده‌ام، زیرا در دوران اغتشاش خوب است که انسان دل تهیدستان را به دست آورده و با آنها دوست باشد. در حقیقت این خود نوعی ییمه برای آینده است، چه تجربه نشان داده است که به هنگام اغتشاش، آتش سوزیها بیشتر در خانه‌های اعیان و بزرگان که وجهه خوبی نزد تهیدستان ندارند برپا می‌شود. به علاوه، این توزیع گندم بسیار پر منفعت است زیرا فرعون در جنون قانونگذاری خود دستور داده است که از مقدار گندم بخشش شده

مالیات نگیرند. پس به ازای بخشش هر پیمانۀ گندم، و رسیدی معادل پنج پیمانۀ از آن بیچاره‌ها دریافت می‌کنند، زیرا تهیدستان خواندن نمی‌دانند و اگر هم بدانند، آن قدر از گرفتن يك پیمانۀ گندم سپاسگزار و دعاگویند که پای هر سندی انگشت می‌زنند.

کاپناه، پس از این گزارش، دستها را بر سینه گذاشت و منتظر تبریک من شد. اما گفته‌هایش مرا به فکر انداخت و از او پرسیدم:

– این طور که معلوم است در انبارها گندم زیادی داریم.

کاپناه با حرارت تمام پاسخ مثبت داد و منتظر بود که از او تمجید کنم. اما من گفتم:

– خوب، پس بیدرننگ نزد کشاورزانی که این زمینهای نفرین شده را می‌کارند برو و این گندم را برای کاشتن بین آنها تقسیم کن، چه آنها دانه ندارند و گندمشان لك دارد، درست مثل اینکه خون بر آنها باریده باشد. طغیان تمام شده و درست موقع شخم زدن و دانه پاشیدن است. باید عجله کنی.

کاپناه نگاه ترحم آمیزی به من انداخت و سر خود را تکان داد و گفت:

– ارباب عزیز، مغز ذی‌قیمت خود را با چنین بیهوده‌گوییها خسته نکن، و بگذار که من به جای تو فکر کنم. سعی کن آنچه به تو می‌گویم بفهمی. در ابتدا، تجار گندم با قرض دادن گندم به کشاورزان منافع سرشاری بردند، زیرا کشاورزان، با تمام فقر خود، بایستی به جای هر پیمانۀ که قرض می‌گرفتند، دو پیمانۀ بپردازند و اگر قادر به ادای دین خود نبودند، حشم آنان را می‌کشتند و پوست آنها را می‌بردند. ولی در حال حاضر که قیمت گندم دایم بالا می‌رود، این نوع معاملات دیگر جالب نیست و منفعت کمی دارد. بنابراین نفع ما در آن است که در این بهار، زمینهای بیشتری بایر بماند تا قیمت گندم باز هم بالاتر رود. بنابراین، قرض دادن گندم به کشاورزان دیوانگی است، زیرا با این کار به منافع خود اطمینان می‌زنیم. به علاوه، اگر چنین کاری بکنیم، تمام تجار گندم نسبت به من خشمگین خواهند شد. ولی من، با قدرت هر چه تمامتر به او گفتم:

– کاپتاه، به اوامر من توجه کن، زیرا گندم به من تعلق دارد و من به فکر منفعت نیستم، بلکه به انسانهایی فکر می‌کنم که مانند کارگران معدن، از گرسنگی غیر از پوست بر استخوان ندارند، و به زمانی می‌اندیشم که پستانهایشان از نداشتن شیر به شکل مشک‌نهی درآمده است، و کودکانی را می‌بینم که با پاهای بیقواره و چشمان قی کرده در ساحل پرسه می‌زنند. به این دلیل است که مایلیم تمام گندمی را که به من تعلق دارد برای بذرافشانی بین آنها تقسیم کنی. میل دارم که تو این کار را برای آتون و برای فرعون آختاتون که او را دوست دارم انجام دهی. اما به هیچ وجه نباید گندم را مجانی به آنها بدهی، زیرا به تدریج برایم ثابت شده است که هدیه دادن، تنبلی و فرومایگی و بی‌ارادگی را برمی‌انگیزد. آنها زمین مجانی و احشام مجانی دریافت کردند ولی قدر آن را ندانستند. در صورت لزوم، به زور متوسل شو و نظارت کن تا دانه‌ها را بکارند و به موقع محصول را بردارند. میل ندارم که هنگام پس گرفتن این و ام از آنان منفعتی مطالبه کنی و در مقابل هر پیمانه فقط یک پیمانه خواهی گرفت.

کاپتاه باشنیدن این سخنان فریاد برآورد و جامه‌اش را که از شراب لک شده بود پاره کرد و گفت:

– پیمانه در مقابل پیمانه؟ این منطقی نیست. پس من از کجا بدزدم. آخر من که نمی‌توانم از اصل گندم بدزدم، بلکه سهم خود را فقط از روی منافع برمی‌دارم. این سخنان تو غیر منطقی و کفر محض است، زیرا نه تنها خشم گندم فروشان، بلکه غضب کاهنان آمون را نیز برمی‌انگیزد. و من به جرئت نام او را بر زبان می‌آورم زیرا در چهار دیواری مسدودی هستیم و کسی نیست که ما را آسوده دهد. بله ارباب، من با فریاد نام او را به زبان می‌آورم، چه او هنوز زنده است و قدرتش بیش از هر زمان دیگر ترس برمی‌انگیزد و او خانه‌ها و انبارها و کشتیها و مغازه‌های ما را نفرین می‌کند. حتی عاقلانه است که این می‌کند را، در صورت رضایت مریت به نام او کنیم. و من خوشحالم از اینکه قسمت زیادی از اموال تو به نام بیگانگان است، زیرا به این ترتیب از نفرین کاهنان در امان می‌ماند. حالا که کلاه گیس را برداشته‌ای می‌بینم که سرت کم کم طاس می‌شود. اگر مسایل باشی، حاضر می‌شوم به تو

داروی بسیار مؤثری بدهم که موها را یابند و مجدداً از پیش می‌رویند. من این دارو را به توهديه خواهم کرد و در هیچ دفتری به حسابت نخواهم آورد، زیرا از مغازه خودمان به دست می‌آید و من گواهیهای متعددی در باب اثرات خارق العاده آن در دست دارم. البته، در یکی از این گواهیها، مردی نوشته است که پس از به کار بردن این دارو، موهای سرش مثل پشم گوسفند و شبیه به موی سیاهان رویده است.

کاپتا به برای وقت گذرانی و برای اینکه شاید مرا از اجرای نظریاتم منصرف نکند به یاروه گویی خود ادامه می‌داد، ولی همینکه متوجه شد من در نیات خود استوارم، به شدت ناراحت شد و جمعی از خدایان که نامشان را در طول سفرهایمان آموخته بود به کمک طلبید و گفت:

— مگر سنگ هاری تو را گاز گرفته یا عفری تو را گزیده است؟ تا حال خیال می‌کردم که شوخی می‌کنی. تصمیمات تو ما را به کلی ورشکسته خواهد کرد، اما با همه اینها شاید سوسک سنگی به فریادمان برسد. اگر حقیقت را بخواهی، من هم دوست ندارم مردمان لاغر را ببینم. ولی ارباب، من روی خود را بر می‌گردانم و توهم باید همین کار را بکنی، زیرا انسان با چشمان خود می‌بیند. من برای آرامش وجدانم گاه و بیگاه بین فقرا گندم تقسیم کرده‌ام و این کار به نفع من هم بوده است. اما چیزی که در گفته‌های تو بیش از همه مرا رنج می‌دهد، این است که می‌خواهی مرا به سفری مشقت‌بار مجبور کنی و من باید بر زمینهای پراز گل ولای راه بروم و پایم خواهد لغزید و در نهري خواهم افتاد و تو مسئول مرگ من خواهی بود، زیرا در واقع من پیروخته‌ام و دست و پایم خشک شده و تختخواب راحت و غذاهای خوب موتی را دوست دارم و به علاوه، تا کمی راه می‌روم نفسم می‌گیرد.

اما من تو را کفار گذاشتم و گفتم:

— در حقیقت، تو از سابق هم بیشتر دروغ می‌گویی، چه در این سالهای اخیر جو انتر شده‌ای و دیگر دستهایت نمی‌لرزد و چشمانت هم فقط در اثر شرابخواری قرمز می‌شود. و اما من، به عنوان پزشک، این مسافرت سخت را برای تجویز می‌کنم، زیرا تو را دوست دارم و می‌بینم که زیاده از حد چاق شده‌ای و این چاقی قلبت را خسته

می کند و نفست را بند می آورد، و امیدوارم که با این مسافرت کمی لاغر شوی و قیافه ای قابل قبول به خود بگیری تا من از داشتن خدمتکاری فربه خجالت نکشم. کاپتاه، راستی لذتی را که از دویدن در جاده های پر گرد و خاک بابل و سوار شدن بر پشت خرو و گذشتن از کوه های لبنان و مخصوصاً از پیاده شدن از خردرقادش احساس می کردی به یاد بیاور. در حقیقت، من هم اگر جوان تر بودم، یعنی اگر وظایف مهمی را که باید در اینجا برای فرعون انجام دهم به عهده نداشتم، با تومی آمدم تا قلبم شاد شود، چه مطمئنم که پس از این مسافرت بسیاری از مردم به جان تو دعا خواهند کرد.

کاپتاه، بی هیچ اعتراضی به تصمیم من گردن نهاد و ما تا پاسی از شب به باده گساری مشغول بودیم و مریت ما را همراهی کرد و دستهای خود را به من داد تا نوازشش کنم. کاپتاه خاطراتی از جاده ها و زمینهای بابل را بازمی گفت و اگر آنچه می گفت حقیقت داشت، باید بگویم که عشق من به مینه آ مراد را این سفر کورو کر کرده بود. من مینه آ را فراموش نمی کردم و با این حال آن شب با مریت هماغوش شدم و سختی تنهایی ام با گرمی دل نرم شد. اما، با تمام اینها او را محبوب خود نخواندم. من با او هماغوش شدم زیرا که او دوست من بود و او دوستانه ترین کاری که یک زن می تواند برای مردی انجام دهد، برایم می کرد. به همین دلیل، حاضر بودم که با او سبویی بشکنم اما او حاضر نمی شد و می گفت که در می کده ای به دنیا آمده است و تشخص و ثروت من مناسبتی با او ندارد. اما به نظر من، او بیشتر میل داشت آزادی خود را به همراه دوستی من حفظ کند.

۴

فردای آن شب مجبور شدم به قصر طلایی، نزد ملکه مادر که تمام تبس او را جادو گرسياه می نامیدند، بروم. گمان می کنم که او، با تمام درایت و زرنگی اش، خود

مسئول گرفتن چنین لقبی بود. زیرا که زنی بیرحم و مکار بود و قدرت، همه آثار نیکی را از او زایل کرده بود. در حالی که من در کشتی مشغول پوشیدن لباسهایی از کتان سلطنتی و آویزان کردن تمام مدالهایم بودم، آشپزم موتی سر رسید و گفت:

— ارباب، مبارک باد چنین روزی که توبه سوی ما بازگشتی، اما رفتار مردان همین است که تمام شب را در عیاشخانه‌ها بگذرانند. توحشی سری به خانه خود نزدی تا غذایی را که من برای درست کردن آن زحمت کشیده بودم صرف نمایی، من تمام شب در مطبخ بیدار بودم و به ضرب چماق بردگان را وادار کردم تا خانه را تمیز کنند، به طوری که الان بازوی راستم کاملاً خسته است. البته من دیگر پیر شده‌ام؛ پس زودتر به خانه بیا تا غذایی را که برایت تهیه کرده‌ام بجوشی و اگر نمی‌توانی یک روز هم از این هرجایی بگذری، او را همراه بیاور.

البته طرز گفتارش چنین بود و من به آن عادت داشتم، اما می‌دانستم که نسبت به مریت احترام بسیاری قایل است و همیشه با دیده تحسین به او می‌نگرد. به طوری که گفته‌های او نه تنها مرا ناراحت نمی‌کرد، بلکه به گوشم خوشایند هم بود و بار دیگر احساس می‌کردم که در خانه خود هستم. به همین جهت، پیغامی به مریت فرستادم و در پی موتی روان شدم. او در کنار تخت روان حرکت می‌کرد و به غرزدن ادامه می‌داد: — من خیال می‌کردم از وقتی که تودر دربار آمد و شد می‌کنی، درست زندگی کردن را یاد گرفته‌ای و کمی آرام‌تر شده‌ای، ولی حالا می‌بینم که مثل سابق هرزه گردی. با این حال، دیروز که تورا دیدم به خود گفتم کمی آرام‌تر شده‌ای و از دیدن گونه‌های گردت خوشحال شدم، زیرا مردان که کمی حال می‌آید موقتاً به نظر می‌رسند، ولی از حالا به تومی گویم که اگر در تبس لاغر شوی، تقصیر طبیعت بر حرارت خودت است، نه از من. چون تمام مردها یکسان‌اند و از این تصور است که خود را مافوق زنان میدانند و به مردی خود می‌بالند.

او به این شکل غرغمی کرد و مرا به یاد مادرم کیپا می‌انداخت و چیزی نمانده بود که گریه‌ام بگیرد. اما بر خود مسلط شدم و با تشدد به او گفتم:

— ای زن، دهانت را به بند، زیرا سخنان تو مثل وزوز مگس در گوشم صدای می‌کند

و آزارم می دهد.

او خاموش شد، ولی از اینکه توانسته بود مرا به حرص و جوش بیندازد راضی به نظر می رسید، زیرا حس می کرد اربابش به خانه بازگشته است.

او خانه را به افتخار ورود من آراسته کرده و ایوان خانه را با آویزهای گل مزین نموده بود. حیاط را جارو کرده و گریه مرده ای را هم به جلو خانه همسایه پرتاب کرده بود. موتی بچه های همسایه را جمع کرده بود تا موقع ورود من به خانه فریاد بکشند و بگویند: «ورود ارباب ما مبارك باد.» زیرا او از اینکه من فرزندی نداشتم بسیار ناراحت بود. او خیلی دلش می خواست که من فرزندی داشته باشم ولی زنی به خانه نیاورم. من میان بچه ها سکه های مسی تقسیم کردم و موتی هم به آنها شیرینی عسلی داد و آنها با خوشحالی از آنجا رفتند. مریت، با بهترین لباسها و پیرایه هایش و درحالی که گلهایی در گیسوان معطرش جاداده بود، از راه رسید. غذایی که موتی تهیه کرده بود به مذاق من بسیار خوشمزه آمد، زیرا از غذاهای تبسی بود و من در شهر افاق فراموش کرده بودم که غذای هیچ جای دنیا مزه غذاهای تبس را ندارد.

از موتی تشکر کردم و مهارتش را ستودم، او اگرچه ابروان خود را درهم کشید و بینی اش را کمی چین داد، ولی بسیار خوشحال شد. مریت هم به نوبه خود از غذاها تعریف کرد. آن غذا، در آن خانه مس گداز قدیمی امتیاز خاصی نداشت. اما به این دلیل از آن یاد می کنم که در آن زمان خود را خوشوقت احساس می کردم و می گفتم: «ای ساعت آبی، از حرکت بازمان و جریان خود را متوقف کن تا شاید زمان از حرکت باز ایستد و این لحظات گرانبها برایم ابدی گردد.

هنگام غذا، مستمندان محله با بهترین لباسهای خود، در حیاط جمع شدند تا به من خوشامد بگویند. آنها دردها ورنجهای خود را برایم بازگویی کردند و می گفتند: - سینو هه، ما از نبودن تو در اینجا بسیار متأسف بودیم، زیرا تا زمانی که در میان ما زندگی می کردی، قدرت تو را نمی دانستیم و تنها پس از رفتن تو فهمیدیم که تا چه اندازه به ما کمک می کردی و با از دست دادن تو چه گهر گرانبهایی را از دست داده ایم. آنها برای من هدایای بیشمار آوردند، اگرچه این هدایا ارزش زیادی نداشت،

زیرا آنها به خاطر خدای آخناتون از پیش هم فقیرتر شده بودند. یکی از آنها پیمانه‌ای بلغور و دیگری پرنده‌ای که شکار کرده بود و دیگری مقداری خرمای خشک، یا حتی یک گل آورده بود. و من بادی‌دن آن همه گل که در حیاطم گذاشته بودند، پی بردم که چرا باغچه‌های دو طرف جاده قوچه‌ها چنین خالی و عریان به نظر می‌رسید. در بین آن جماعت منشی پیر را دیدم که به علت داشتن گواتر سرخود را به یک طرف خم کرده بود و من از اینکه هنوز زنده بود تعجب کردم. همچنین برده‌ای را که انگشتانش را معالجه کرده بودم دیدم و او انگشتان خود را در برابر من تکان داد و هم او بود که برایم پیمانه‌ای بلغور آورده بود، زیرا هنوز هم در همان آسیاکار می‌کرد و می‌توانست از آنجا دزدی کند. مادری سرخود را که جوانک برومندی شده بود به نزدم آورده بود. چشم‌پسرك ورم کرده بود و کبودیهایی در بدنش دیده می‌شد و او به خود می‌بالید که می‌تواند تمام بچه‌های همقد خود را در محله به زمین بزند. آن دختر عشرتکده که چشمش را معالجه کرده بودم نیز آمده بود و تمام دوستانش را هم به نزد من فرستاد به این امید که من ناهمواریهای بدن آنان را که به زیباییشان لطمه می‌زد، از میان بردارم. آن دختر پولدار شده بود، زیرا زن صرفه‌جویی بود و توانسته بود نزدیک میدان بازار، مستراحهای پولی خریداری نماید. او عطریات هم می‌فروخت و نشانی دختران کم ادعا را به بازرگانان می‌داد. این مردم، در حالی که هدایای خود را به من می‌دادند، می‌گفتند:

— سینوهه، اگر چه تو پزشک سلطنتی هستی و در قصر طلایی فرعون زندگی می‌کنی، اما هدایای ما را تحقیر نکن، زیرا دیدار تو دل ما را شاد می‌کند. اما از آتون باماسخن نگو.

من اصلاً از آتون صحبتی نکردم و آنها را یکی پس از دیگری پذیرفتم و به شرح دردهایشان گوش کردم، و داروی لازم به آنها دادم و مداوایشان کردم. مریت، برای اینکه به من کمک کند، لباس زیبایش را از تن درآورد تا کشیف نشود. او زخمها را می‌شست و چاقوی مرادر آتش تمیز می‌کرد و در مواردی که باید دزدانی کشیده می‌شد، مخلوط مواد بی‌حس‌کننده را آماده می‌ساخت. هر بار که نگاهش می‌کردم، قلبم شاد می‌شد. و من غالباً به او نگاه می‌کردم زیرا که به راستی زیبا بود و اندامی کشیده و

موزون داشت. او از اینکه هنگام کار مانند زنان توده مردم پیراهن خود را بیرون آورده بود خجالتی نداشت و بیماران نیز ناراحت نمی شدند، زیرا آنها گرفتار دردها ورنجهای خود بودند.

بدین ترتیب، مدتی از وقت من، مانند گذشته، صرف معالجه بیماران شد و من خوشحال بودم که دانش و هنرم می تواند آلام مردم را تسکین بخشد و همچنین از دیدن مریت که دوست من بود شاد می شدم و گاهی آهی از ته دل می کشیدم و در دل می گفتم: «تو ای ساعت آبی از حرکت بازمان و جریان خود را متوقف کن، زیرا که این لحظات زیبا دوامی نخواهند داشت.» با این تخیلات فراموش کردم که ورود مرا به قصر طلایی به اطلاع ملکه مادر رسانده اند و بایستی به آنجا می رفتم. اما گمان می کنم از آن جهت به فکر رفتن آنجا نیفتادم، که نمی خواستم در آن لحظات خوشبختی، به فکر چنین چیزی باشم.

وقتی که سایه ها دراز شدند، سرانجام حیاط خانه خلوت شد و مریت روی دستانم آب ریخت و به من کمک کرد تا خود را تمیز کنم و من نیز بانهایت میل او را در شستشو کمک کردم و هر دو لباس پوشیدیم، ولی وقتی که خواستم او را نوازش کنم و لباسش را بپوشم مرا عقب زد و گفت:

– سینو هه، زود به نزد جادوگر سیاهت برو و عجله کن تا پیش از تاریکی شب برگردی، زیرا که حصیر من بایصبری در انتظار تو است. بله، به راستی حس می کنم که حصیرا تا قم بایصبری انتظار تو را می کشد و دلیل آن را هم نمی فهمم، زیرا سینو هه می بینم که سرزنسده نیستی، اعضا بت سست و عضلات تنبل شده است و نمی شود گفت که نوازشهای خیلی ماهرانه است. ولی با تمام اینها، تو غیر از مردان دیگری و به همین دلیل من هوس حصیرم را درک می کنم.

او نشانهای درجاتم را به گردنم گره زد و کلاه گیس پزشکی را بر سرم گذاشت و گونه هایم را نوازش کرد، به طوری که بانهایت میل حاضر بودم از رفتن به قصر طلایی چشم پوشم. اما با تهدید به کتک و وعده طلا، بردگان را به دویدن واداشتم و پادو زنهارا در کار خودشان تشویق کردم، به طوری که آب در طول قایق می جوشید.

وقتی که وارد قصر شدم، خورشید به پشت کوه‌های مغرب فرو می‌رفت، و ستارگان روشن می‌شدند.

اما پیش از آنکه گفتگویم را با ملکه مادر نقل کنم، باید بگویم که فقط دو بار برای دیدن پسرش به شهر اقق رفته بود و هر دو بار هم او را برای کارهای جنون آمیزش مورد سرزنش قرار داده بود و این امر باعث ناراحتی آخناتون شده بود، زیرا او مادر خود را کور کورانه دوست می‌داشت. پسرها غالباً تا روزی که ازدواج کنند و زنانشان چشمهای آنها را باز نمایند اینچنین اند، اما نفرتی تی چشمان شوهر خود را به خاطر پدرش باز نکرده بود. چه باید اعتراف کنم که در این وقت، آبی کاهن و ملکه تی آزادانه و بی آنکه سعی در پنهان کردن شادکامی خود داشته باشند، با هم زندگی می‌کردند، و خیال نمی‌کنم که هیچ‌گاه قصر سلطنتی چنین رسوایی را به یاد داشته باشد. اما بیشک این وقایع را ثبت نمی‌کنند و با مرگ شاهدان عینی، به دست فراموشی سپرده می‌شود. البته من نمی‌خواهم راجع به تولد آخناتون نظری بدهم و معتقدم که اصل او آسمانی است، زیرا اگر در رگهای او خون سلطنتی پدرش جاری نبود، او دیگر به هیچ روی خون سلطنتی نمی‌داشت، و در آن صورت، همان‌طور که کاهنان مدعی بودند، اوفرعون دروغین بود. و بدین ترتیب، آنچه روی می‌داد یهوده‌تر می‌شد. به همین دلیل، من ترجیح می‌دهم در این امر به منطق قلب خود معتقد باشم.

ملکه مادر مرا در تالار اختصاصی خود که در آن پسرندگان متعددی با بالهای بریده، در قفسها از سویی به سویی می‌پریدند و می‌خواندند، پذیرفت. به نظر می‌آمد که او شغل جوانی‌اش را از یاد برده است. او دوست داشت که در باغ سلطنتی، با چسبناک کردن درختها و گستردن دام، پسرندگان را شکار کند. وقتی به حضور او باریافتم، مشغول بافتن حصیری از نیهای رنگین بود. او با اعتراض از من استقبال کرد و مرا به خاطر تأخیرم سرزنش نمود و گفت:

— آیا جنون پسر من معالجه شدنی است یا باید جمجمه او را شکافت، چه او سر و صدای زیادی در اطراف آتون خود به پا کرده است و مردم را نگران می‌کند. در صورتی که این کارها لازم نیست، زیرا خدای دروغین سرنگون شده است و دیگر

کسی خیال گرفتن قدرت را از دست او ندارد.

من از سلامت فرعون و شاهزاده خانمهای کوچک و بازیهای آنها، از آهوها و سنگهایشان و از قایق سواری به روی دریاچه مقدس برایش سخن گفتم و سرانجام خیالش راحت شد و اجازه داد که پایین پایش بنشینم و به من آبجو تعارف کرد. البته تعارف کردن آبجو از روی خست نبود، بلکه او، به عادت توده مردم، آبجو را به شراب ترجیح می داد. آن آبجو قوی و درعین حال شیرین بود و او خود روزی چند پیاله از آن را می نوشید، به طوری که بدن و صورتش پفالود و ناخوشایند شده بود و به راستی شبیه چهره يك سیاهپوست بود، بی آنکه کاملاً سیاه باشد. هیچ کس نمی توانست تصور کند که این پیر زن فربه، زمانی بازیابی اش فرعون را مجذوب خود ساخته باشد. به همین جهت، مردم ادعا می کردند که این زن با جادو فرعون را به سوی خود جلب کرده است. چه این امری استثنایی است که يك فرعون دختر پرنده فروشی را به زنی بگیرد.

او، در حالی که آبجو خود را مزه مزه می کرد، با اعتماد و بی پرده بامن شروع به صحبت کرد. و این تعجب آور نبود، چه من پزشک بودم و زنان، بسیاری رازهای خود را با پزشکان در میان می گذارند و از این لحاظ ملکه مادر با سایر زنان فرقی نداشت.

آبجو در او اثر کرده بود و به من چنین گفت:

— سینو هه، کسی که پسر من از روی بوالهوسی به او لقب تنها گرا داده است، زیرا توشباهتی به تنها گرایان نداری، و من حاضرم شرط ببندم که در شهر افق تو هر شب را با زنی دیگر به عشرت می نشینی، چه من زنان آن شهر را می شناسم. آری، سینو هه، تو مرد موقری هستی و شاید موقتر از همه مردانی که می شناسم و این آرامش تو مرا خشمگین می کند و دلم می خواهد به تو سوزنی بزنم تا به هوا بپری و فریاد بکشی. هیچ نمی فهمم این آرامش از کجا ناشی می شود، اما به هر حال تو مردی نیک سرشتی، اگر چه نمی دانم که این خوبی تو چه خاصیتی دارد زیرا، آن طور که دریافته ام، تنها احمقهایی که کار دیگری از دستشان ساخته نیست نیکی را پیشه خود

می‌کنند. به هر حال، حضور تو به طرزی شگفت‌انگیز به من آرامش می‌بخشد و میل دارم به تو بگویم این آتون که روزی خود من از روی دیوانگی اورا به میان کشیدم، اکنون به شدت مرا ناراحت می‌کند. اما در آن وقت هیچ فکر نمی‌کردم که کار به جاهای باریک بکشد، و فقط نظرم این بود که بدین وسیله آتون را سرنگون کنم تا قدرت من و پسر من افزون‌تر شود. در حقیقت آبی مخترع آن بوده است. آبی، همان‌طور که خودت می‌دانی، شوهر من است، مگر آنکه از زیادی. معصومیت این را نفهمیده باشی. اما او به راستی شوهر من است، اگرچه سبویی بسا هم نشکسته‌ایم. همین آبی لعنتی که زور و قدرتش از پستان‌گاوی بیشتر نیست، این آتون را از هلیوپولیس آورد و به پسر من شناساند، و من نمی‌توانم بفهمم که پسر من در این آتون چه چیزی دیده است که از زمان کودکی تا کنون با چشمان باز او را در رؤیاهایش می‌بیند و من به راستی فکر می‌کنم که او دیوانه است، و وقت آن رسیده که جمجمه او شکافته شود. و این هم برایم قابل درک نیست که چرا زن او، دختر زیبای آبی، با تمام کوششی که جادوگران عزیز من کرده‌اند، فقط دختر برایش به دنیا می‌آورد، و مطلب دیگری که برایم روشن نیست آنکه چرا مردم جادوگران مرا دوست ندارند. آنان اگرچه سیاه پوست‌اند و میله‌های عاج در بینی خود می‌گذارند، ولی مردم شرافتمندی هستند و به علاوه، آنها هم مانند مصریها لبهای خود و سر کودکان را می‌کشند تا دراز شود، اما مردم از آنان نفرت دارند به طوری که من مجبورم آنها را در انبارهای قصر مخفی نگاه دارم، و گرنه آنها را خواهند کشت. اما من نمی‌توانم از آنها دست بکشم، زیرا که هیچ کس نمی‌تواند کف پاهای مرا مثل آنها قلقلک بدهد و آنها همچون‌هایی برایم آماده می‌کنند که به من امکان می‌دهد تا باز هم از زن بودن خود لذت ببرم و به عیش و پر دازم. اما اگر خیال می‌کنی که من از آبی کوچکترین لذتی می‌برم در اشتباه محضی و من از خودم می‌پرسم که چرا این قدر به او دلبسته‌ام، در صورتی که بهتر است او را رها کنم، یعنی برای من این طور بهتر است. اما شاید اگر خودم هم بخوام، دیگر نتوانم از او دست بکشم و همین امر بیشتر مرا مضطرب می‌کند. اکنون شاید بفهمی که چرا تنها سیاهانم به من لذت می‌دهند.

ملکه مادرماندرختشورهای پیرکنار نیل زیرخنده زد و درحالی که جام دیگری
آبسجو نوشید به گفته‌های خود ادامه داد:

— سینوهه، این سیاهان پزشکان ماهری‌اند، اگرچه مردم آنها را جادوگر تلقی
می‌کنند، اما این نظر از روی نادانی است و من یقین دارم که اگر خود تو هم
پیشداوری‌هایت را درمورد رنگ و بوی آنها کنار بگذاری، می‌توانی از دانش آنها
استفاده کنی؛ البته اگر آنها موافقت کنند که هنر خود را بر تو آشکار سازند، زیرا در این
کار بسیار بخیل‌اند. رنگ آنها کرم و سیاه است و بویشان، هرگاه به آن عادت کنی،
ناخوشایند نیست. به عکس لحظاتی می‌رسد که این بو بسیار تحریک‌کننده است و
نمی‌توان از آن چشم پوشید. سینوهه، چون تو پزشکی، می‌توانم اعتراف کنم که من
گاهی با آنها به عیش می‌نشینم، زیرا آنها این عمل را به عنوان مداوا به من تجویز
می‌کنند. ولی من این عمل را، مثل زنان و اخورده درباری که به سیاهان پناه می‌برند،
انجام نمی‌دهم. نه، من به‌خاطر این چیزها نیست که سیاهان را دوست دارم، زیرا خون
من هنوز جوان و قمرزاست و نیازی به محرک‌های مصنوعی ندارد و سیاهان برای من
به منزله رمزورازی هستند که مرا به سرچشمه پر حرارت زمین و خورشید و حیوانات
نزدیک می‌کند. البته من میل ندارم که اعترافات مرا همه جا فاش کنی، ولی به فرض
اینکه مرتکب چنین عملی شوی، لطمه‌ای به من نخواهد خورد، زیرا من همیشه
می‌توانم گفته‌های تو را تکذیب کنم و بگویم که تو دروغ گفته‌ای. اما مردم، هرچه راجع
به من گفته می‌شود و حتی بیشتر از آن را باور می‌کنند، به‌طوری که، شهرت من نمی‌تواند
از آنچه هست بدتر شود. پس هرچه تو برایشان نقل کنی، اهمیت زیادی نخواهد
داشت، ولی ترجیح می‌دهم که چیزی نگویی و تو سکوت خواهی کرد زیرا آدم خوبی
هستی، در صورتی که من چنین نیستم.

ناگهان چهره درهم کشید و دست از نوشیدن برداشت و دوباره به بافتن حصیر
خود بانیه‌های رنگین پرداخت و من چون جرئت نمی‌کردم که به چشمان او نگاه کنم،
به انگشتان تیره رنگش چشم دوختم. و چون خاموش باقی ماندم و هیچ قولی به او
ندادم، او به صحبت‌های خود ادامه داد:

– با نیکی نمی توان چیزی به دست آورد و تنها چیزی که در جهان اهمیت دارد قدرت است. اما آنهایی که با اریکه های سلطنتی چشم به جهان می گشایند ارزش آن را مانند من که در پهن زار به دنیا آمده ام، نمی فهمند. سینو هه، من در حقیقت جاذبه قدرت را درک می کنم و در تمام عمر اعمال من برای به دست آوردن قدرت و انتقال آن به پسر من و بچه های من بوده است، تا خون من بر اریکه طلایی فراغه زنده بماند و برای رسیدن به این هدف از هیچ کاری روگردان نبوده ام. شاید که اعمالم در پیشگاه خدایان قابل سرزنش باشد، ولی واقعیت این است که از این خدایان ترسی ندارم، زیرا فراغه برتر از خدایان اند و در واقع اعمال خوب و اعمال بد وجود ندارد، بلکه هر چه به موفقیت بینجامد خوب است و آنچه به شکست و رسوایی بکشد، زشت است. با تمام اینها، وقتی که به اعمال خود می اندیشم، گاهی قلبم می لرزد و زهره ام از ترس آب می شود، زیرا هر چه باشد من زن هستم و همه زنان خرافاتی اند. ولی دلخوشی من این است که در این مورد جادوگرانم می توانند کمکم کنند. چیزی که بیش از همه مرا می ترساند، این است که می بینم نفرتی تی فقط دختر به دنیا می آورد و هر بار به نظرم می آید که سنگی را که به پشت سر انداخته ام، اکنون مانند جزای عمل بر فرقم فرود می آید.

او زیر لب چند ورد خواند و پاهای پهنش را تکان داد. اما لحظه ای دست از بافتن نیهای رنگین برداشت و من در حالی که به انگشتان تیره رنگش نگاه می کردم، لرزشی در پشت خود احساس نمودم، زیرا گره هایی که او می زد، گره های پرنده فروشان بود و من در خانه پدرم این گره ها را روی زورقی که بالای تخت خواب مادرم بود، دیده بودم. زبانم بند آمد و تمام اعضای بدنم خشک شد، چه در شب تولدم نسیم ملایمی از غرب وزیده بود و زورق حصیری به هنگام طغیان رود در مسیر آن پایین آمده و در کنار خانه پدرم متوقف شده بود. اندیشه ای که با نگاه کردن به انگشتان ملکه مادر در مغزم جوانه می زد آن قدر وحشتناک و غیر منطقی بود که از آن حذر می کردم و به خود می گفتم که هر کسی می تواند چنین گره هایی به یک زورق حصیری بزند. ولی پرنده فروشان در کشور سفلی به شغل خود مشغول بودند نه در تبس. به

همین جهت، من در ایام کودکی بارها به این گره‌ها، که در تبس ناشناخته بود، به دقت نگاه کرده بودم بی آنکه بدانم این قایق چگونه با سرنوشت من پیوند داشته است. اما ملکه مادر تغییر حالت مرا ندید و غرق در خاطرات و افکار خود، چنین ادامه داد:

— سینو هه، شاید به نظر تو من آدم بد و ناخوشایندی هستم که با تو چنین سخن می‌گویم ولی مرا باشدت محکوم نکن و سعی کن مرا درک کنی. حتماً این رامی فهمی که برای دختر يك پرنده فروش تهیدست آسان نیست که با رنگ تیره و پاهای پهن به حرمسرای سلطنتی راه یابد و در آنجا به خاطر رنگ تیره و پاهای پهنش مورد تحقیر درباریان قرار گیرد و هزاران زخم زبان به او بزنند. واضح است که تنها راه نجاتش باید هوس فرعون باشد، تو نباید از اینکه در مورد روش حفظ عنایت شاه نسبت به خود تردیدی نکردم تعجب کنی. من شب به شب او را به رسوم شگفت سیاهان آشنا کردم تا آنجا که دیگر نمی‌توانست بدون نوازشهای من زندگی کند و بسدین ترتیب، از طریق او بر مصر حکومت می‌کردم و اینچنین بود که تمام تحریکات قصر طلایی را خنثی کردم، من از تمام تله‌ها احتراز می‌کردم و دامهایی را که بر سر راهم می‌گسترند پاره می‌نمودم و در صورت لزوم، در انتقامجویی تردید نمی‌کردم. من از سر ترس، تمام زبانها را بستم و بر قصر طلایی آن‌طور که مایل بودم، فرمان راندم. و اراده من بر آن قرار گرفت که هیچ زنی پیش از من برای فرعون پسری نیاورد. به همین دلیل، هیچیک از زنان فرعون پسری به دنیا نیاورد و دختران را هم به محض زاییده شدن، به عقد نجبا درمی‌آوردم. این بود قدرت اراده من، ولی خودم از ترس آنکه به زیبایی ام صدمه بخورد، بچه‌ای نمی‌آوردم، که در ابتدا تنها با بدنم برتری خود را اعمال می‌کردم. ولی فرعون پیر می‌شد و نوازشهای من او را ضعیف می‌کرد. در این هنگام موقع را برای آوردن فرزند مناسب دیدم، و در نهایت وحشت دختری برای او به دنیا آوردم و این دختر همان با که تا تون است که شوهرش نداده‌ام و او را چون تبری در ترکش خود نگاه داشته‌ام، زیرا انسان عاقل همیشه تیرهای متعددی را در ترکش خود نگاه می‌دارد. دوران پرهراسی بر من می‌گذشت تا سرانجام

پسری به دنیا آوردم ، ولی او آن شادی را که انتظار داشتم در من ایجاد نکرد ، چه اودیوانه شده است. و به همین جهت، چشم امید خود را به پسر او بسته‌ام که هنوز به دنیا نیامده است. اما قدرت من آنقدر زیاد بود که در تمام این سالها هیچیک از زنان حرم سرا پسری به دنیا نیاورد ، بلکه همه نوزادان دختر بودند . سینو هه ، آیا توبه عنوان پزشك از بردستی و جادوگرهای من تعجب نمی کنی؟

من به خود می لرزیدم و در حالی که در چشمانش نگاه می کردم گفتم:
 - ملکه مادر کبیر، جادوگری تو ساده و قابل تحقیر است، زیرا که تو آن را با انگشتان خود در نیهای رنگین می بافی و این راهر کس می تواند بفهمد.
 گفتمی که نی هادستانش را سوزاند. آنها را بر زمین انداخت و چشمانش را که بر اثر آبهو سرخ شده بود از وحشت در حدقه چرخاند و گفت:

- سینو هه، آیا تو هم جادوگری که این گونه سخن می گویی، یا این قصه هم به گوش مردم رسیده است؟
 به او گفتم:

- هیچ چیز رانمی توان برای همیشه از مردم مخفی کرد و مردم همه چیز را، بی آنکه به آنها گفته شود. می دانند. ملکه مادر کبیر، شاید کسی شاهد اعمال تو نبوده است، اما شب تو را دیده است و نسیم نیمه شبان اعمال تو را در گوشهای بسیاری زمزمه کرده است . تو قادری که زبانها را به بندی ، اما نمی توانی، باد را از گفتن بازداری. با این حال، حصیری که بادستان خود می بافی، بی شك فرش سحر آمیز زیبایی است و اگر آن را به من هدیه کنی بسیار سپاسگزار خواهم شد، زیرا بهتر از هر کسی قدر آن را می دانم.

این سخنان به او آرامش بخشید و کمی آبهو نوشید و بافتن را از سر گرفت.
 سپس نگاه مزورانه ای به من انداخت و گفت:

- سینو هه، شاید این حصیر را وقتی که تمام شد، به تو بدهم. این حصیری زیبا و پر ارزش است، زیرا من آن را بادستان خود بافته‌ام و حصیری سلطنتی است. ولی در عوض توبه من چه خواهی داد؟

خنده‌ای کردم و در جواب گفتم:

— ملکه مادر، من زبان خود را به تو تقدیم خواهم کرد. ولی دلم می‌خواهد که تاهنگام مرگ آن را به من بسپاری. این راهم بدان که سخن گفتن علیه تو برای زبان من منفعتی ندارد و به همین دلیل آن را به تو تقدیم می‌کنم.

کلماتی را زیر لب زمزمه کرد و در حالی که زیر چشمی مرا نگاه می‌کرد گفت:
— من هدیه‌ای را که هم اکنون نیز مالک آن هستم نمی‌پذیرم، هیچ کس نمی‌تواند مانع آن شود که من زبان و حتی دستان را از تو بگیرم تا دیگر نتوانی چیزهایی را که قادر نیستی بر زبان آوری یا بنویسی. به علاوه، می‌توانم تو را یکسره نزد جادوگران سیاهم به زیرزمینهای قصر روانه کنم، تا هرگز بازنگردی، زیرا آنها از قربان کردن انسانها لذت می‌برند.

اما من به او گفتم:

— ملکه مادر، بی شک زیاد آبجو نوشیده‌ای و بهتر است که امشب دیگر آبجو ننوشی، زیرا ممکن است که خواب اسبهای آبی مهبیی را ببینی. زبان من به تو تعلق دارد و امیدوارم وقتی که حصیرت تمام شد، آن را به من بدهی.

برخاستم و اجازه مرخصی گرفتم و او هم مانع من نشد. فقط قهقهه‌ای زد و گفت:
سینوهه، تو مرا سرگرم می‌کنی. این را جلدی می‌گویم، تو به راسنی باعث سرگرمی من می‌شوی.

بدین ترتیب بود که او را ترك کردم و به شهر باز گشتم و مریت رختخوابش را با من قسمت کرد. من دیگر چندان خوشبخت نبودم، زیرا به آن قایق حصیری سیاه دود آلود که بر بالای بستر مادرم آویزان بود و به انگشتان تیره رنگی که حصیرهایی با گره مخصوص پسرانده فروشان می‌بافت، می‌اندیشیدم و همچنین به باد شبانه‌ای که این قایقهای سبک را از پای دیوارهای قصر طلائی، به سواحل دوردست تبس می‌برد فکر می‌کردم. شك نیست که دیگر با داشتن چنین اندیشه‌هایی کاملاً خوشوقت نبودم زیرا آنچه بر دانستیهای انسان می‌افزاید، اندوه او را نیز فزونتر می‌کند؛ و چون دیگر جوان نبودم، مایل بودم که از اندوه دوری جویم.

۵

دلیل رسمی مسافرت من به تبس، نخست بازدید از سرای زندگی بود، زیرا سالها بود که به آنجا نرفته بودم، در صورتی که شغل من به عنوان جراح سلطنتی ایجاب می کرد که به آنجا سری بزنم. و به علاوه، می ترسیدم مهارت دستانم را از دست داده باشم، چه در تمام سالهای اقامتم در شهر آتون، يك بار هم جراحی جمجمه انجام نداده بودم. به همین جهت در سرای زندگی چندین جلسه به شاگردان درس گفتم. اما سرای زندگی عوض شده، و اهمیت پیشین خود را از دست داده بود، زیرا مردم و حتی تهیدستان از آمدن و رفتن به آنجا اجتناب می کردند و بهترین پزشکان آنجا را ترك گفته بودند تا در شهر مستقر شوند. من پیش خود فکرمی کردم از زمانی که امتحانات کاهنی درجه يك حذف شده است، و دیگر کسی شاگردان را از سؤال کردن منع نمی کند، علم پزشکی از قیود خود آزاد شده و توسعه یافته است. اما این تصور باطلی بود زیرا که شاگردها جوان و سهل انگار بودند و هیچ میلی به پرسیدن نداشتند و بزرگترین آرزویشان این بود که علم حاضر و آماده را از استادان خود کسب کنند و نام خود را در دفتر سرای زندگی به ثبت برسانند، تا بدین ترتیب بتوانند به شغل پزشکی پرداخته، طلا و نقره جمع کنند.

تعداد بیماران به اندازه ای کم بود که من مجبور شدم هفته ها صبر کنم تا سه مورد جراحی جمجمه را که برای آزمون مهارت خود تعیین کرده بودم ببایم. این سه جراحی شهرت زیادی برایم به بار آورد و پزشکان و دانشجویان استعداد و اطمینان کار دستهای مرا ستودند. ولی به نظر خودم چنین می آمد که دستانم اطمینان سابق را از دست داده اند و دید چشمانم رو به نقصان گذاشته است. من نمی توانستم مانند گذشته به سرعت بیماریها را تشخیص دهم، بلکه بایستی برای اطمینان به کار خود سؤالهای متعدد و

بررسیهای طولانی انجام دهم. به همین جهت، در خانه خود هر روز بیماران بسیاری را، بی آنکه هدیه‌ای از آنان مطالبه کنم، می‌پذیرفتم زیرا مایل بودم مهارت سابق خود را بازبایم.

همان‌طور که گفتم، در سرای زندگی سه بار جراحی جمجمه کردم که یکی از آنها جنبه ترحم داشت، زیرا بیمار علاج ناپذیر بود و بسیار زجر می‌کشید. اما دومورد دیگر بسیار جالب بود، و من تمام هتر خود را در این دو عمل به کار بردم. یکی از این دو عمل، مورد مردی بود که دو سال پیش، حین فرار، در پی زنا کردن بایک زن، برای آنکه به دست شوهر آن زن نیفتد، از بالای بام به زیر افتاده بود. او به ظاهر زخمی نداشت، ولی پس از مدتی به صرع مبتلا شد و هر وقت شراب می‌نوشید، بحران بیماری باشدت بیشتری بروز می‌کرد. البته بیمار دچار کابوس نمی‌شد ولی فریاد می‌کشید و زبان خود را گاز می‌گرفت و لگد می‌انداخت و خود را خیس می‌کرد. او آنقدر از بیماری خود وحشت داشت که راضی شد جمجمه‌اش را جراحی کند. من هم به این امر رضایت دادم و طبق پیشنهاد پزشکان سرای زندگی، از مردی که قادر بود خون را بند بیاورد استفاده نمودم، اگرچه معمولاً از این کار پرهیز می‌کردم. این مرد از آن خون بند آوری که در قصر فرعون جان سپرده بود، مسخره تر و دائم در حال خمار بود و بایستی در تمام طول عمل او را به هر وسیله که شده است بیدار نگه می‌داشتم تا بتوانم به کار خود ادامه دهم. با تمام اینها، گاهی خون از رگها بیرون می‌زد و روی زخم را می‌پوشاند. هنگام عمل مشاهده کردم که چند نقطه از مغز مریض از خون سیاه پوشیده شده است. به همین جهت، تمیز کردن آن مدتی به طول انجامید و البته تمیز کردن کامل بعضی نقاط به خوبی میسر نشد زیرا ممکن بود به سطح مغز آسیب برساند، لذا با آنکه بحرانه‌ای صرع کاملاً از بین رفت، ولی همان‌طور که انتظار می‌رفت، بیمار پس از سه روز درگذشت. ولی این جراحی به عنوان عملی موفقیت‌آمیز تلقی شد و همه به من تبریک گفتند و دانشجویان همه آنچه را که انجام داده بودم یادداشت کردند.

دومین عمل بسیار ساده بود. بیمار، جوانی بود که پاسداران او را بیهوش و نیمه مرده، در کوچه یافته بودند، دزدان جیب او را زده و سرش را شکسته بودند. هنگامی

که او را به سرای زندگی آوردند، من آنجا بودم و تصمیم گرفتم که بیدرنگ او را جراحی کنم، زیرا به نظر می‌آمد که رفتنی است. من تمام استخوانهای خرد شده را بیرون کشیدم و شکاف را با یک صفحه نقره تمیز پوشاندم. او کاملاً معالجه شد و تا دو هفته بعد از عمل که من در تبس بودم هنوز زنده بود، ولی بازوان خود را به زحمت تکان می‌داد و کف دستها و پاهایش در برابر قلقلک واکنشی از خود نشان نمی‌داد. ولی گمان می‌کنم که به تدریج بهبود کامل یافت. البته این جراحی مانند عمل پیشین هیجانی ایجاد نکرد چه همه موفقیت این عمل را برای من امری طبیعی می‌پنداشتند و مهارت دستان مرا تحسین کردند. با این حال، به علت تعجیل در عمل، بی‌آنکه موی سر او را بتراشم جمجمه را شکافتم و وقتی که پوست سر را به روی صفحه نقره دوختم، موهای سر بیمار مانند گذشته بر سرش روید.

در سرای زندگی، به سبب مقامی که داشتم، به من احترام زیادی می‌گذاشتند، اما پزشکان سالخورده از من دوری می‌جستند و جرئت نمی‌کردند که با اطمینان خاطر با من گفتگو کنند، زیرا من از شهر افق آمده بودم و آنها از خدای دروغین وحشت داشتند. من نیز با آنها سخنی از آتون نگفتم و تنها در بساط مسائل پزشکی گفتمگو می‌کردیم. اما آنها، مانند سگی که می‌خواهد با بو کشیدن اثر چیزی را بیاورد، هر روز در پی من بودند و این مایه تعجب من شد. سرانجام پس از سومین جمجمه شکافی، يك جراح بسیار ماهر و باهوش پیش من آمد و گفت:

— سینه‌هه سلطنتی، به طور حتم متوجه شده‌ای که سرای زندگی خلوت تر از هر زمان دیگری است و کمتر کسی برای معالجه به اینجا مراجعه می‌کند. در صورتی که در شهر تبس تعداد بیماران خیلی بیشتر شده است. تو، سینه‌هه، به کشورهای بیشمار سفر کرده‌ای و انواع مداواها را دیده‌ای، ولی خیال نمی‌کنم هرگز معالجاتی را که در حال حاضر، به صورت پنهانی، در شهر تبس انجام می‌شود دیده باشی، چه در این طرز معالجه چاقو و دارو و آتش و زخمبندی به کار نمی‌رود. به من مأموریت داده‌اند که با تو صحبت کنم و از تو بپرسم که آیا مایلی شاهد این نوع معالجات باشی. ولی شرطش این است که با هیچ کس از آنچه می‌بینی سخنی نگویی. و به علاوه باید

اجازه‌دهی وقتی که تو را به محل این معالجات اعجاز آمیز راهنمایی می‌کنند، چشمانت را ببندند.

این سخنان برایم خوشایند نبود، چه از عواقب آن نزد فرعون بیم داشتم. ولی کنجکاوی من بسیار بود و گفتم:

– من هم درباره جریانه‌های عجیبی که در حال حاضر در شهر تبس می‌گذرد چیزها شنیده‌ام، مردان قصه‌هایی می‌گویند و زنان خوابهایی می‌بینند ولی تا حال راجع به معالجات اعجاز آمیز چیزی نشنیده بودم. به عنوان پزشک، شک دارم که بشود بدون چاقو و آتش و دارو و زخم‌بندی معالجه‌ای انجام داد. بنابراین، مایل نیستم در این هوجب‌گریها شرکت کنم و نام خود را همراه با شاهدان دروغین دیگر بر سر زبانها بیندازم.

او اصرار کرد و گفت:

– ما تصور می‌کردیم که تو پس از این همه مسافرت به خارج، دیگر پیشداوری نمی‌کنی. به علاوه، تو خودت دیده‌ای که می‌توان خون را بدون دارو و انبرک‌بند آورد. پس چرا نتوان بیماری رابی چاقو و آتش مداوا کرد. به هر صورت، به تو قول می‌دهیم که نام تو محفوظ بماند، زیرا به دلایلی میل داریم که تو شاهد این معالجات باشی و بدانی که هیچ‌گونه نیرنگی در آن نیست. سینه‌ه، تو مرد تنهایی هستی و می‌توانی شاهد بیطرفی باشی و به همین دلیل ما به تو احتیاج داریم.

این سخنان کنجکاوی مرا تشدید کرد و میل داشتم که بر دانش خود بیفزایم. پس پیشنهاد او را پذیرفتم. شب هنگام، با تخت روان خود به سراغم آمد و چشمان مرا بانواری بست. وقتی که تخت روان متوقف شد، ما پایین آمدیم و اوزیر بازویم را گرفت و مرا از دالانه‌های درازی گذراند و از پله‌های متعددی بالا و پایین برد. سرانجام به او گفتم که از این مسخره بازی‌ها خسته شده‌ام، ولی او مرا مطمئن ساخت و نواری از چشمانم برداشت و مرا وارد تالاری کرد که دیوارهایش سنگی بود و چراغهای بیشمار در آنجا می‌سوخت. سه بیمار به روی تخت مخصوص حمل بیماران دراز کشیده بودند و کاهنی با سر تراشیده و چهره‌ای که از روغن مقدس برق می‌زد، به من نزدیک شد و مرا

به‌نام خواند و ازمین خواست که آن سه مریض را بادقت معاینه کنم تا هرگونه شبهه‌ای از میان برداشته شود. اوصدایی مصمم و نرم داشت و هوش و فراست درچشمانش می‌درخشید. به‌همین جهت، من خواست او را پذیرفتم و بیماران را معاینه کردم و جراح سرای زندگی نیز مرا یاری کرد.

دیدم که آن سه نفر به‌راستی بیمارند و نمی‌توانند به‌تنهایی ازجا برخیزند. یکی از آنها زن جوانی بود که گوشتی بر بدن نداشت و هیچ چیز احساس نمی‌کرد و تنها چشمانش در میان صورت و حشترده‌اش تکان می‌خورد. دیگری پسر بچه‌ای بود که تمام بدنش پوشیده از جوشهای و حشترک و کبره‌های مرطوب بود و سومی پیرمردی بود که پاهایش فلج شده بود و نمی‌توانست راه برود و به‌طور مسلم این وضع تصنعی نبود، زیرا وقتی که سوزنی به او فرومی‌کردم، احساس درد نمی‌کرد و یازنایی از خود نشان نمی‌داد. از این رو به‌کاهن گفتم:

— من باتوجه به تمام نکات علم پزشکی، این سه بیمار را معاینه کرده‌ام و اگر من پزشک آنان بودم، تنها کاری که انجام می‌دادم آنها را به‌سرای زندگی هدایت می‌کردم، و البته در آنجا نیز نمی‌توانند آن زن و آن پیرمرد را محالجه کنند ولی ممکن است دردهای آن پسرک را با حمامهای روزانه‌گوگرد تا حدودی تسکین دهند.

کاهن تبسمی کرد و ازمین و آن پزشک جراح خواست تا در ته اتاق بنشینم و با حوصله منتظر باشیم. سپس برده‌ها را صدا کرد تا تخت بیماران را در جایگاه بلندی قرار دهند و بخورهای بی‌حس‌کننده را در آتش بریزند. در این هنگام، از دالان آوازهایی به گوش می‌رسید و گروهی از کاهنان که سرود آموخته را می‌خواندند وارد شدند. آنها دور بیماران حلقه زدند و به دعا کردن و پریدن و رقصیدن پرداختند. عرق بر چهره‌شان جاری بود و آنها ردهای خود را از تن درآوردند و زنگوله‌هایی را تکان دادند و با سنگهای تیز بدن خود را خراشانند تا خون از آن جاری شد. من در سوره نظیر چنین مراسمی را دیده بودم و با خونسردی و به دیده‌یک پزشک به آنها نگاه می‌کردم. ولی آنها باز هم فریادهای بلندتر کشیدند و با مشت خود به دیوارهای تالار کوفتند. دیوار باز شد و درپرتو نوری خیره‌کننده، مجسمه‌آمون، عظیم و دهشتناک

ظاهر شد. در همین لحظه، کاهنان ساکت شدند و سکوت آنها، پس از آن همه هياهو، ترس آور بود. چهره آمون بانوری آسمانی، در زیر آن گنبد تیره می درخشید و ناگهان برترین کاهنان به بیماران نزدیک شد و آنها را به نام صدا کرد و گفت:

– برخیزید و راه بروید زیرا که آمون بزرگ بر شما رحمت آورده است، چه شما به او ایمان دارید.

در این وقت، من به چشمان خود دیدم که آن سه بیمار، با حرکاتی نامطمئن، در حالی که به مجسمه آمون خیره شده بودند، از جای برخاستند. آنها به زانو نشستند و سپس به پا خاستند و با تعجب به پاهای خود دست زدند و آنگاه به گریه افتادند و بسر نام آمون درود فرستادند. اما دیوار بسته شد و کاهنان خارج شدند و غلامان بخور سوزها را بیرون بردند و چراغهای دیگری را روشن کردند تا ما بتوانیم بیماران را معاینه کنیم. آن زن جوان توانست کلیه اعضای خود را حرکت دهد و چند قدمی جلو ما راه برود. و پیر مرد هم بی هیچ دردی راه می رفت. وجوشهای آن پسر بچه همگی از میان رفته بود و پوست بدنش نرم و صاف و سالم بود. و تمام اینها در زمانی بسیار کوتاه انجام گرفته بود، و اگر من به چشمان خود ندیده بودم، نمی توانستم آن را باور کنم.

کاهنی که ما را پذیرفته بود با لبخندی فاتحانه پیش آمد و گفت:

– خوب، سینه‌وه سلطنتی، حالا چه می گویی؟

راست در چشمان او نگاه کردم و پاسخ دادم:

– بهبودی زن جوان و پیر مرد را می توانم درک کنم، زیرا ممکن است که آنان

قربانی جادوگریهایی شده بودند که اراده آنها را در بند کرده بود و حالا اراده جادو-

گری برتر از آن ساحر، اثر جادو را زایل کرده است. ولی برای معالجه جوشهای

آن پسر بچه راهی جز حمامهای طبی و مداوای ممتد وجود ندارد و با سحر و جادو

نمی توان آن را معالجه کرد. پس اقرار می کنم که تا حال چنین چیزی ندیده بودم.

او با چشمانی پر شرر مرا نگرست و گفت:

– سینه‌وه، حالا قبول داری که آمون شاه تمام خدایان است؟

اما من به او گفتم:

– از تو خواهش می‌کنم که با صدای بلند نام خدای دروغین را بر زبان نیاوری، زیرا فرعون این عمل را قدغن کرده است و من در خدمت او هستم. دیدم که سخنانم او را خشمگین کرد ولی او کاهنی بلندپایه بود و اراده‌اش بر احساساتش غلبه داشت. پس به‌زودی بر خود مسلط شد و خنده کنان گفت:

نام من هریبور^۱ است و تو می‌توانی مرا لو بدهی، ولی بدان که از پاسداران فرعون دروغین ترسی ندارم و از شلاق و معادن او هم نمی‌ترسم. و هر که با ایمان به آمون به نزد من بیاید او را معالجه خواهم کرد. اما بهتر است بر سر این مسائل محاجه نکنیم و مانند اشخاص فهمیده به گفتگو پردازیم. اجازه بده تو را به حجره‌ام دعوت کنم تا جامی شراب بنوشیم، زیرا به‌طور حتم از نشستن طولانی بر جای سخت خسته شده‌ای.

او مرا از راهروهای طولی گذراند و به حجره خود هدایت کرد. از هوای سنگین دالانها حس کردم که در اعماق زمین و به احتمال زیاد در غارهای آمون هستیم که افسانه‌های زیادی درباره آنها نقل می‌کنند و می‌گویند که پای هیچ کافری به آنجا نرسیده است. هریبور، پزشک سرای زندگی را مرخص کرد و ما داخل حجره او شدیم در آنجا وسایل راحتی از هر حیث فراهم بود. آسمانه‌ای تخت‌خواب او را می‌پوشاند و همه صندوقها و جعبه‌ها از آبنوس و عاج ساخته شده بود. فرشها ضخیم و نرم بودند و عطر مطبوعی همه‌جا را فرا گرفته بود. اوبسا نهایت ادب، آب معطری به‌روی دستانم ریخت و مرا نشاند و شیرینیهای عسلی و میوه برایم آورد و شراب کهنه و سنگینی از موستانهای آمون که بامر مکی مخلوط بود در پیاله‌ام ریخت. در حالی که بسا هم شراب می‌نوشیدیم، به‌من چنین گفت:

– سینوهه، ما تو را خوب می‌شناسیم و پا به‌پا دنبال تو بوده‌ایم و می‌دانیم که تو فرعون دروغین را بسیار دوست می‌داری و نسبت به خدای او نیز آن قدر که ما توقع

داریم، بی تفاوت نیستی. با وجود این، من به تو اطمینان می‌دهم که این خدا مزیتی بر آمون ندارد، زیرا عذاب و رنجی که آمون متحمل شده، او را وارسته و قویتر از پیش ساخته است. اما من خیال ندارم مسائل مذهبی را با تو در میان بگذارم، بلکه میل دارم با مردی که بی چشمداشت هدیه‌ای، تهیدستان را معالجه کرده است و با يك فرد مصری که خاك سیاه را بیش از خاکهای سرخ دوست دارد، سخن بگویم. به همین دلیل به تو می‌گویم که فسرعون آخناتون فاجعه‌ای برای تهیدستان و نفرینی برای مصر است. و باید او را، پیش از آنکه ضررهایش جبران ناپذیر گردد از میان برداشت.

من جرعه‌ای شراب نوشیدم و گفتم:

— خدایان برای من یکسانند و از آنان بیزار شده‌ام. اما خدای فرعون غیر از همه آنهاست، زیرا تصویری ندارد و تمام مردم در برابرش یکسان‌اند و همه کس، خواه تهیدست و برده و حتی بیگانه، نزد او ارزشمند است. از این رو فکر می‌کنم که عمر این جهان به سر آمده است و جهان دیگری آغاز خواهد شد. و شاید آنچه باور نکردنی است و به عقل راست نمی‌آید، به وقوع بپیوندد، زیرا تاحال چنین موقعیتی دست نداده است که همه چیز نپوشود، و تمام مردم با هم برادروار زندگی کنند.

هریور با حرکتی اعتراض آمیز خندید و گفت:

— سینو هه، می‌بینم که با چشمان باز در رؤیا به سر می‌بری، در صورتی که تو را انسان حقیقت بینی تصور می‌کردم. آرزوهای من ساده‌تر است و تنها امیدوارم که همه چیز به شکل سابق برگردد و تهیدستان سهم خود را به دست آورند و قانون به طور صحیح اجرا شود. آرزوی من این است که هر کس بتواند کار خود را در صلح و آرامش انجام دهد و هر عقیده‌ای را که دوست دارد داشته باشد، دلم می‌خواهد آنچه باعث قوام و دوام زندگی است، مثل اختلاف میان ارباب و برده یا خدمتکار و رئیس پابرجا بماند. من آرزو دارم که افتخار و قدرت مصر دست نخورده بماند. من می‌خواهم که کودکان در کشوری به دنیا بیایند که در آنجا هر کس جا و مقام شایسته خود را دارا باشد و بتواند وظیفه‌ای را که از پیش برایش تعیین شده است به انجام رساند

و هیچ گونه تشویش خاطری نداشته باشد. این است آنچه من می‌خواهم و به همین دلیل می‌گویم که آخناتون باید از میان برداشته شود.

«تو، سینوئه، انسان خوب و سربه‌راهی هستی و بد کسی را نمی‌خواهی. ولی ما در عصری زندگی می‌کنیم که هر کس باید طرفی را بگیرد. به نظر من هر کس با ما نباشد، علیه ماست و عواقب آنرا خواهد دید. تو آن قدر ساده نیستی که تصور کنی فرعون مدت طولانی قدرت را در دست خواهد داشت، این مهم نیست که تو به کدام خدا معتقدی، زیرا آمون نیازی به تو ندارد. ولی، سینوئه، زدودن نحوستی که هم اکنون بر مصر حکمفرماست در قدرت تو است. تو قادری که قحطی و بدبختی و نگرانی را از سرزمین سیه خاك بزدایی، تو قادری که عظمت و قدرت مصر را احیا کنی.»

این سخنان مرا مشوش ساخت، پس جامی شراب نوشیدم و دهان و گلویم را معطر ساختم و به صورت خنده به او گفتم:

— سگ هاری تو را گاز گرفته، یا عقربی تو را گزیده است، زیرا آن قدرتی را که تو می‌پنداری در خود سراغ ندارم، و حتی برای علاج دردها، مهارت تو از من بیشتر است.

از جای برخاست و گفت:

— میل دارم چیزی را به تو نشان دهم.

چراغی به دست گرفت و مرا به سوی دالانی برد و دری را که با چندین قفل بسته شده بود، باز کرد و چراغ را روبه داخل اتاق گرفت. اتاق لبریز از طلا و نقره و جواهرات قیمتی بود، او گفت:

— سینوئه، نترس؛ قصد ندارم که تو را از راه به دربرم، چه من آن قدر احمق نیستم، اگر چه بد نیست که بدانی آمون از فرعون متمول تر است، اما نمی‌خواهم تو را با طلا جذب کنم.

سپس در می‌سنگینی را باز کرد و اتاق کوچکی را روشن نمود. در آنجا روی تخته سنگی، مجسمه‌ای از موم خوابیده بود که به قلب و شقیقه‌هایش میله‌های

نوكتیزی فرو کرده بودند. با دیدن این منظره، بی اراده دستان خود را بلند کردم و دعا‌های ضد جادویی را که پیش از رسیدن به مرحله کاهنی درجه يك آموخته بودم خواندم. هریور، بی آنکه دستانش بلرزد، به من نگاهی کرد و خنده کنان گفت:

– خوب. حالا باور می کنی که زمان فرعون به سر آمده است، زیرا که ما او را به نام آمون سحر کرده و بسته ایم و سروقلبش را با سوزنهای مقدس آمون سوراخ نموده ایم. اما اثر جادو بسیار کند است و ممکن است در این فاصله بدبختیهای زیادی روی دهد. و خدای او نیز می تواند به نوعی از او حمایت نماید. از این رو، حال که همه چیز را مشاهده کرده ای، میل دارم باز هم با تو در این باره صحبت کنم. او همه درها را به دقت بست و مرا دوباره به حجره خود راهنمایی کرد، و پیاله ام را از شراب پر نمود. من از مشاهده وحشتناکترین سحر و جادویی که دیده و شنیده بودم، آنچنان می لرزیدم که شراب روی چانه ام پاشید، صدای برخورد دندانهایم به لبه جام شنیده می شد.

هریور گفت:

– می بینی که قدرت آمون تا شهر افق هم گسترده است. از من پرس که چگونه توانسته ایم مقداری از موها و ناخن بریده فرعون را به دست آوریم و در مجسمه مومی او بگذاریم، ولی همین قدر بدان که آنها را باطلا نخریده ایم، بلکه به عنوان هدیه ای در راه آمون دریافت کرده ایم.

در این هنگام نگاهی پرسشگرانه به من افکند، و در حالی که یکایک کلمات خود را می سنجید گفت:

– همان طور که هنگام درمان بیماران به نام آمون، مشاهده کرده ای، نیروی آمون روز به روز افزایش می یابد و روز به روز نفرین او بر مصر سنگینتر می شود. هر چه فرعون بیشتر عمر کند، شکنجه و عذاب مردم بیشتر خواهد بود، زیرا جادو به کندی اثر می کند. تو می دانی که فرعون از سردردهای شدیدی رنج می برد که نیرویش را تحلیل می برد. سینو هه، چه می گویی اگر دارویی به تو بدهم که برای همیشه او را از این سردردها خلاص کند.

به او گفتم :

— انسان همیشه گرفتار بیماریهاست و فقط يك مرده است که برای همیشه از شر آن راحت می شود.

با چشمان شرربارش به من نگاه کرد و اراده تو انایش مرا در جا میخکوب ساخت ، به طوری که با شنیدن سخنانش ، حتی نتوانستم دستان خود را بالا ببرم .
او گفت :

— ممکن است، اما این دارو از خود هیچ گونه اثری بر جای نخواهد گذاشت و کسی نخواهد توانست تو را متهم کند. و حتی مومیاگران نیز چیز غیر عادی در امعاء و احشاء او نخواهند یافت. کار تو فقط این است که به فرعون دارویی برای رفع سردردهایش بدهی ، او می خوابد و دیگر نه دردی خواهد کشید و نه رنجی.
او دست خود را بالا برد و گفت :

— من نمی خواهم به تو طلا هدیه کنم، ولی اگر چنین کاری را انجام دهی، نام تو قرین رحمت خواهد بود و جسدت هیچگاه فاسد نخواهد شد و برای همیشه زنده خواهی ماند. دستانی غیبی همروز از تو محافظت خواهند کرد، و همه آرزوهای بشریات برآورده خواهد شد. من همه اینها را به تو قول می دهم، زیرا چنین قدرتی را دارم.

او دستهای خود را بالا برد و با چشمان پرشرارش چنان نگاهی به من افکند که دیگر، چشم برداشتن از او برایم میسر نبود. اراده او مرا چنان تسخیر کرده بود که قدرت هر حرکتی از من سلب شده بود، نه می توانستم دستم را بالا ببرم، و نه از جای برخیزم، او گفت :

— اگر به تو بگویم از جای خود برخیز، برخواهی خاست. اگر بگویم دستان خود را بالا ببر، بالا خواهی برد، ولی هیچ گاه قادر نیستم به خلاف اراده تو دستور دهم که آمون را پرستش کن و نمی توانم تورا مجبور به انجام دادن کاری کنم که بر خلاف اراده قلبی تو است. به این ترتیب، قدرت من در مورد تو محدود است. از این رو، سینو هه، به نام مصر قسمت می دهم، دارویی را که تهیه کرده ام بردار و به او

بخوران.

او بازوی خود را پایین آورد و من دوباره توانستم دست خود را حرکت دهم و لبان خود را با جرعه‌ای شراب تر کنم. اما دستانم دیگر نمی‌لرزید. عطر شراب دهان و گلویم را پر کرده بود، به او گفتم:

– هریبور، دارو را بده، ولی من هیچ قوی به تو نمی‌دهم. آری این داروی رحمت را به من بسیار زیرا که شاید بهتر از عصاره خشخاش باشد و شاید روزی برسد که فرعون دیگر میل به بیدار شدن نداشته باشد.

او دارو را که در شیشه رنگین کوچکی بود به من داد و گفت:

– آینده مصر در دستان تو است، سینو هه، دست بلند کردن به روی فرعون جایز نیست. ولی بدبختی و بیسامانی مردم به نهایت رسیده است و ممکن است لحظه‌ای فرارسد که کسی به خود بگوید فرعون هم مثل هر انسانی مردنی است و اگر تیری به سمت او رها شود، یا دشنه‌ای به قلبش فرو رود خونش به زمین خواهد ریخت. ولی نباید چنین واقعه‌ای روی دهد، زیرا قدرت فراغنه متزلزل خواهد شد. به این دلیل است که اکنون سرنوشت مصر در دستان تو است.

من دارو را گرفتم و بالحنی تمسخر آمیز گفتم:

– سرنوشت مصر شاید، در روز تولد من، در دستان سیاهی بود که اینها را به هم می‌بافت. اما هریبور، با آنکه خیال می‌کنی همه چیز را می‌دانی، از بسیاری چیزها بی‌اطلاعی، به هر حال دارو در دست من است، ولی به خاطر داشته باش که هیچ قوی به تو نمی‌دهم.

لبخندی زد و دست خود را به علامت خدا حافظی بالا برد و طبق رسوم گفت:

– اجرت بسیار خواهد بود.

سپس، بی آنکه چیزی را از من مخفی دارد، در طول دالانهای دراز مرا همراهی کرد، زیرا چشمانش نهانخانه دل را می‌دید و می‌دانست که او را نخواهم داد. به همین دلیل می‌توانم بگویم که خزانه گنجینه‌های آمون در زیر معبد بزرگ قرار دارد

ولی نمی‌توانم بگویم که راه پنهانی آن از کجاست، زیرا که به این راز واقف نیستم.

۶

چند روز پس از آن، ملکه مادر کبیر در قصر طلایی چشم از جهان بر بست. هنگامی که او مشغول سرکشی دامهای گسترده شده برای گرفتن پرندگان بود، افعی شاخداری او را نیش زده و مسموم کرده بود. و البته، همان‌طور که به هنگام تنگنا پیش می‌آید، هر جا که به دنبال پزشک مخصوص او گشتند پیدایش نکردند. به همین دلیل، به‌خانه آمدند، ولی وقتی به قصر رسیدم فقط توانسم مرگ او را گواهی کنم، پزشک او هم نمی‌توانست مسئول مرگش باشد، زیرا گزش این مار همیشه مرگ آور است، مگر اینکه پیش از صدم ضربان اولیه قلب، جای گزیدگی را بشکافند و رگها را ببندند.

من مجبور شدم مسئولیت سپردن جسد او به مومیایگران را در سرای مرگ به عهده بگیرم، به همین دلیل، با آبی کاهن برخورد کردم. او گونه‌های پف کرده ملکه مادر را لمس کرد و گفت:

— دیگر وقتش رسیده بود که بمیرد، زیرا دیگر پیرزن کسل کننده‌ای شده بود و تحریکاتی علیه من می‌کرد. اعمال خودش او را محکوم می‌کند و من امیدوارم حالا که او مرده است مردم کمی آرام شوند.

با تمام اینها، تصور نمی‌کنم که آبی او را کشته باشد، زیرا چنین جرئتی را در او نمی‌دیدم. در واقع، جنایات مشترک و اسرار پیچیده بیشتر از عشق اشخاص رابه هم نزدیک و متحد می‌کنند و من می‌دانم که آبی، به‌رغم سخنها و درشتی که درباره آن زن می‌گفت، از مرگ او متأثر بود، زیرا که طی سالیان دراز باهم مأنوس شده

بودند.

وقتی خبر این مرگ در شهر تبس پیچید، مردم لباسهای عید خود را برتن کردند و شادی کنان در میدانها و کوچه‌ها گرد آمدند. پیشگویهایی دهان به دهان می‌گشت و بسیاری از زنان مقدس، وقایع شوم‌تری را پیشگویی می‌کردند. جمعیت به پای دیوارهای قصر رفت و آبی برای فرونشاندن خشم مردم و جلب عنایت آنها، جادوگران سیاه را به ضرب شلاق از زیرزمینهای قصر بیرون راند. آنها پنج نفر بودند و یکی از آنان زنی زشت و چاق شبیه به اسب آبی بود و پاسداران آنها را از در پاپروس بیرون راندند و آنگاه مردم بر سر آنها ریختند و آنان را تکه‌تکه کردند، و سحر و جادویشان هم نتوانست کاری از پیش برد. آبی همچنین دستور داد تا تمام اشیاء سحر آمیز آنان را همراه داروها و جعبه مقدسشان بسوزانند و این بسیار حیف بود زیرا من مایل بودم که کتاب جادوی آنها را مطالعه کنم و ترکیب و معجونهایشان را بررسی نمایم.

هیچ کس در قصر بر مرگ ملکه مادر و سرنوشت جادوگران او گریه نمی‌کرد. با این حال، شاهزاده خانم با که تاتون به دیدن نعش مادرش آمد و بادستان زیبای خود دستان او را لمس کرد و گفت:

— شوهرت کار بدی کرد که به مردم اجازه داد جادوگران سیاهت را چنین تکه‌تکه کنند.

او به من گفت:

— این جادوگران مردم بدی نبودند و در اینجا به آنها خوش نمی‌گذشت و خیلی مایل بودند که به کلبه‌های جنگلی خود بازگردند و نمی‌بایست آنان را به خاطر اعمال مادرم مجازات کنند.

برخورد من با که تاتون بدین صورت بود و من از او، به خاطر زیبایی و وقارش خوشم می‌آمد. او با من از حورمحب سخن به میان آورد و او را مسخره کرد و گفت:

— حورمحب از نژاد پستی است و سخن گفتنش بسیار خشن است، اما اگر

زنی می‌گرفت، امکان داشت بتواند نیای خاندانی و ال‌تبار شود. می‌توانی به‌من بگویی که او چرا زن نمی‌گیرد؟
به او گفتم:

— شاهزاده خانم با که‌تاتون، تو تنها کسی نیستی که چنین سؤالی از من می‌کنی، ولی به‌سبب زیبایی‌ات آنچه که تا کنون به‌هیچ کس نگفته‌ام برای تو می‌گویم. وقتی حورم‌مح‌ب، در ایام نوجوانی، برای اولین بار به‌قصر آمد، از قضا چشمش به رخسار ماه افتاد و از آن پس دیگر نه‌توانست به‌زنی نظر بی‌فکند و نه سیویی بشکند. اما با که‌تاتون، وضع تو چگونه است؟ می‌دانی که هیچ درختی تا به‌ابد گل نمی‌دهد، بلکه باید به‌ثمر برسد. من، به‌عنوان پزشک، آرزو می‌کنم ببینم که پهلوه‌ای تو پربار شده است.

اوسر خود را بلند کرد و گفت:

— سینه‌هه، تو خوب می‌دانی که خون من تا چه اندازه مقدس است و حتی برایم میسر نیست که با بزرگترین نج‌بای مصر ازدواج کنم و به‌همین دلیل بهتر بود که برادرم، طبق رسوم. مرا به زنی می‌گرفت و من بیشک برایش پسری به دنیا می‌آوردم. به علاوه، اگر قدرت داشتم چشمان حورم‌مح‌ب را از کاسه در می‌آوردم، زیرا فکر اینکه او جرئت کرده است به‌من نگاه کند ننگ‌آور است. بی‌پرده می‌گویم که حتی فکر کردن به‌یک مرد هم مرا به وحشت می‌اندازد، زیرا که تماس آنها خشن و شرم‌آور است و اندام سخ‌شان بدن ظریف زنان را خرد می‌کند. به‌همین دلیل، گمان می‌کنم در مورد لذتی که مردان می‌توانند به زنان ببخشند زیاده‌گویی شده است. اما چشمانش می‌درخشید و سنگین نفس می‌کشید و من حس کردم که این گفتگو برایش لذت بخش است، به‌همین دلیل برای تشویق او اضافه کردم:

— من دیده‌ام که چگونه دوست من با کشیدن عضلات خود یک بازوبند مسی را می‌شکند. او چهارشانه و بان‌د و قوی است و هنگامی که غضبناک می‌شود و به‌سینه خود می‌کوبد سینه‌اش چون طبل‌ی طنین می‌اندازد و زنان دربار مثل گربه‌های ماده به دنبال او می‌دوند و او می‌تواند هر طور که مایل است، با آنان رفتار کند.

با که تاتون، در حالی که لبان رنگ شده اش می لرزید و چشمانش می درخشید،
نگاهی به من انداخت و گفت:

– سینوهه، سخنانت برایم بسیار ناخوشایند است و نمی فهمم که چرا توصیف
حورمحب را نزد من می نمایی. او در پهنزار به دنیا آمده است و من حتی از اسم او هم
بدم می آید. از تو تعجب می کنم که در برابر نعش مسادرم با من اینچنین از او سخن
می گویی؟

من نخواستم یادآوری کنم که خود او سر صحبت را باز کرده است، بلکه با
قیافه شگفت زده ای گفتم:

– با که تاتون، همیشه چون درختی پر گل شکوفا باقی بهمان. بدین ترتیب
اندامت فرسوده نخواهد شد و سالهای دراز شکوفه نخواهی داد. اما آیا مادرت هیچ
ندیمه وفاداری ندارد تا پیش از آنکه او را به سرای مرگ ببرند و ندبه کنان حرفه ای
به دورش حلقه بزنند و گیسو بکنند، برایش اشکی بریزد و زاری کند! من اگر می-
توانستم می گریستم، ولی می دانی که يك پزشك در برابر مرده هرگز گریه نمی کند.
با که تاتون، زندگی به سان روزگرمی است و مرگ شاید شب سردی باشد. آری،
با که تاتون، زندگی خلیج ساکنی است و شاید مرگ موج عمیق و روشنی باشد.
او گفت:

– با من از مرگ سخن نگو زیرا که زندگی هنوز برایم لذتبخش است، ولی
به راستی شرم آور است که هیچ کس در برابر نعش مادرم نمی گرید. من نمی توانم
گریه کنم، زیرا این کار در شأن من نیست و به علاوه، اگر گریه کنم رنگ سرمه چشمانم
روی گونه هایم جاری می شود و آرایش گونه هایم را برهم می زند. ولی، سینوهه،
می روم تا زنی را بفرستم که باتو در اینجا گریه کند.
به شوخی گفتم:

– با که تاتون آسمانی، زیبایی تو مرا محسور کرده و سخنانت آتش وجودم را
شعله ورتر ساخته است. پس خواهش می کنم زنی پیر و زشت را بفرست تا مبادا در
این حالت تحريك شده خطایی از من سر بزند و این کار در سرای مردگان کفر است.

او سری تکان داد و گفت:

— سینو هه، سینو هه، از این همه مزخرف گویی خجالت نمی کشی؟ زیرا اگر آن طور که مشهور است از خدایان ترسی نداری، باید دست کم احترام مرده ها را حفظ کنی.

اما او چون زن بود، از سخنان من ناراحت نشد و بیرون رفت تانده کننده ای را بفرستد. من فکری در سرداشتم و به همین دلیل در برابر آن نعش، چنین کفر آمیز سخن گفتم و با بیصبری منتظر ماندم. سرانجام آن زن آمد و او بسیار پیرتر و زشت تر از آن بود که تصور می کردم، زیرا در حرمسرا هنوز تمام زنان شوهران ازدنیارفته و سایر زنان فرعون آخناتون و دایه ها و ندیمه های آنها زندگی می کردند. نام آن پیرزن مهو نفر^۱ بود و از صورت و حرکاتش پیدا بود که عاشق شراب و مرد است. او برای ادای وظیفه شروع به ناله وزاری کرد و موهای سرش را کند. من پی شراب رفتم و وقتی که به او اطمینان دادم که برای رفع اندوه نوشیدن شراب مفید است، آن را پذیرفت. سپس سربه سر او گذاشتم و زیبایی گذشته او را ستودم و از پسران و دختران فرعون سخن گفتم و در پایان خود را به حماقت زدم و پرسیدم:

— آیا به راستی، آن طور که می گویند، ملکه مادر کبیر تنها همسر فرعون بود که برایش سری به دنیا آورد؟

مهو نفر نگاه وحش زده ای به نعش انداخت و سر خود را تکان داد تا مانع از ادامه این بحث شود، به همین جهت، دوباره شروع به تملق گویی کردم و از گیسوان و لباسها و جواهراتش سخن گفتم و چشمان و لبانش را ستودم. و سرانجام او اشکهایش را فراموش کرد و با شیفتگی به سخنانم گوش داد. زیرا زنها همواره خوشامد گویی را باور دارند، اگرچه مطمئن باشند که دروغ است، و هر قدر پیرتر و زشت تر باشند، بیشتر آن گفته ها را باور می کنند، زیرا مایل اند که آن را باور کنند، به این ترتیب، ما با هم دوست شدیم و وقتی که مردان سرای مرگ نعش را بردند، مهو نفر

با هزاران ادا و اطوار مرا به اتاق خود دعوت کرد و برایم شراب آورد، و شراب بنداز زبانش گشود و درحالی که مرا پسر خوشگل صدا می کرد، گونه هایم را نوازش داد و برای تشویق من، تند و تیزترین قصه های قصص را برایم حکایت کرد. او در ضمن صحبت هایش به من فهماند که ملکه مادر بسیاری اوقات با جادوگران سیاه خوشگذرانی می کرده است و خنده کنان گفت:

– ملکه مادر زن و حشنا کی بود و حالا که مرده است من نفس راحتی می کشم. من به هیچ روی سلیقه او را درک نمی کنم، زیرا جوانان مصری زیبایی هستند که پوستشان قهوه ای و لطیف است و بوی خوشی می دهند.

او شانه ها و گوشه هایم را بوید ولی من او را پس زدم و گفتم:

– شهبانوی بزرگ تی، مهارت زیادی در بافتن چیزهایی ازنی داشت، این طور نیست؟ او شبها قایقهای کوچکی می بافت و شب هنگام آنها را به رود نیل می سپرد. این طور نیست؟

مهور نفر از این سخنان مضطرب شد و گفت:

– من از کجا بدانم؟

اما شراب همه خویشتنداری اش را از میان برده بود و نیازی به خودستایی یافت و گفت:

– باتمام اینها، من یش از تو می دانم و به هر حال می دانم که سه نوزاد، مانند بچه های فقیر، در قایقهای حصیری به جریان رود سپرده شدند زیرا این پسر زن جادوگر از خدایان می ترسید و نمی خواست دستش به خون آلوده شود. بعدها آیی استفاده از زهر را به او آموخت، به طوری که شاهزاده خانم میتانی درحالی که گریه کنان پسر خود را می طلبید چشم از جهان فرو بست.

درحالی که صورت پوشیده از آرایش غلیظش را لمس می کردم، گفتم:

– مهورنفر زیبا، تو از جوانی و کم تجربگی من استفاده می کنی و داستانهایی

که خود ساخته ای برایم نقل می نمایی. شاهزاده خانم میتانی پسری نرزیاید. اگر پسری آورد درچه زمانی بود؟

— سینه‌ه، تو نه جوانی و نه کم تجربه، بلکه به عکس می بینم که دستان چابک و خطرناک است و چشمانت فریبکار، اما به خصوص زبانت فریبکار و دروغگویی ماهر است. اما گوشهای پیرمن از دروغهای تو لذت می برد و به همین جهت، هرچه راجع به شاهزاده خانم میتانی که می توانست شهبانوی بزرگ شود می دانم، برای نقل می کنم. اما اگر تی زنده بود، این سخنان می توانست ریسمانی باریک به دور گلوی من بیندازد. شاهزاده خانم تادوهپا وقتی که از کشور دوردست خود به اینجا رسید دختر بچه ای بیش نبود. او در حرم عروسک بازی می کرد و بزرگ می شد، درست مانند شاهزاده خانم کوچکی که همسر آختاتون شد و ازدنیا رفت. فرعون آمنوفیس به او دست نزد و او را کودکی می انگاشت و با او به عروسک بازی می پرداخت و به او اسباب بازیهای طلایی هدیه می داد. تادوهپا بزرگ شد، او در سن چهارده سالگی بسیار زیبا بود و اندامی ظریف و پوستی نرم داشت. چشمان سیاهش می درخشید و رنگ رخساره اش مانند همه زنان میتانی سفید بود. پس فرعون با تمام موانعی که تی ایجاد می کرد، وظیفه زناشویی را به جای آورد، به همان گونه که در مورد تمام زنان حرم ادای وظیفه می کرد. زیرا یک مرد، تازمانی که ریشه های درخت بار آورش خشک نشده است، نمی گذارد که جلو این گونه کارهای او را بگیرند. و به این ترتیب، دانه در رحم تادوهپا جوانه زد، ولی، پس از مدتی، این دانه در رحم تی نیز جوانه زد و او بسیار خوشحال شد، زیرا پیش از آن برای فرعون دختری آورده بود که همان با که تاتون متکبر بود.

مهنر گلوی خود را تر کرد و گفت:

— تمام اشخاص مطلع می دانند که دانه کاشته شده در وجود تی از هلیوپولیس آمده است، ولی بهتر است که روی این نکته پافشاری نکنیم. به هر حال تی از باردار بودن تادوهپا بسیار ناراحت بود و می کوشید به هر وسیله و به کمک جادوگران سیاه، آن دخترک سقط جنین کند، چنانکه این کار را درباره بسیاری از زنان انجام داده بود.

پیش از آن، او دونوزاد را در قایقهای حصیری، در میان رودخانه رها کرده بود، ولی این کودکان پسران زنان صیغه‌ای کم اهمیتی بودند که از تی می‌ترسیدند و تی آنها را با هدایایی آرام می‌کرد به‌طوری که آنها از یافتن دختری به‌جای پسر خود راضی می‌شدند. ولی شاهزاده خانم میتانی رقیب خطرناکی به‌شمار می‌آمد، چه او از تبار شاهان بود و دوستانی داشت که از او حمایت می‌کردند و امیدشان این بود که او پسری به‌دنیا بیاورد و به‌جای تی، شهبانوی بزرگ شود. اما قدرت تی به قدری زیاد و هوای نفسش پس از باروری به‌حدی شدید بود که کسی یارای مقابله با او را نداشت. و آبی که به‌همراه او از هلیوپولیس آمده بود، در کنارش بود. وقتی که شاهزاده خانم میتانی وضع حمل کرد، تمام دوستانش را از او دور کردند و جادوگران سیاه به‌بهانه تسکین دردهایش گرد او جمع شدند. و وقتی که شاهزاده خانم خواست پسر خود را ببیند، دختری را که مرده به‌دنیا آمده بود به‌او نشان دادند، ولی او گفته‌های تی را باور نکرد. من نیز می‌دانم که او پسری به‌دنیا آورده بود و این پسر زنده بود و همان شب در قایق گذاشته شد.

خنده‌ای پر صدا سر دادم و گفتم:

— مهونفر زیبا، چگونه ممکن است که تو به این امر واقف باشی؟

او از این سخن خشمگین شد و در حال نوشیدن، شراب را به‌روی چانه‌اش

ریخت و گفت:

— قسم به تمام خدایان که نیه‌ای حصیر را من با دستان خود کندم، زیرا تی به

علت حاملگی نمی‌خواست داخل آب شود.

این سخنان مرا منقلب کرد و از جابر خواستم و شراب خود را به‌روی فرش

ریختم و آن را لگدمال کردم تا نفرت خود را نشان دهم. اما مهونفر دستم را گرفت

و به‌زور مرا پهلوی خود نشاند و گفت:

— من اشتباه بسزرگی مرتکب شدم که این واقعه را برای تو نقل کردم، زیرا

ممکن است برایم دردسر ایجاد کند. ولی تو، سینو هه، جاذبه عجیبی داری و نمی-

توانم هیچ رازی را از تو پنهان نگاه دارم. به این جهت، به‌تو اعتراف می‌کنم که

نیهای آن قایق را من کردم و تی با آن قایقی بافت، چه او به خدمتکاران دیگر اعتماد نداشت و مرا با سحر و جادو به خود وابسته کرده بود و به علاوه، به حماقت‌هایی که من در جوانی مرتکب شده بودم آگاه بود. و اگر خطاهایم افشا می‌شد، به خاطر آنها مرا شلاق می‌زدند و از خانه طلایی می‌رانند. البته وضع همه کس در قصر کم و بیش به همین گونه بود. به هر حال من به آن زن وابسته بودم و او در تاریکی شب قایق را می‌بافت، و در حال بافتن سخنان کفرآمیز می‌گفت و می‌خندید، زیرا از این خوشحال بود که شاهزاده خانم میتانی را از مقامی که به او می‌رسید دور کرده است. ولی من خود را تسلی می‌دادم و به خود می‌گفتم که کسی این کودک را خواهد گرفت و بزرگ خواهد کرد، ولی می‌دانستم که چنین چیزی ممکن نیست، زیرا کودکانی که به امواج رود سپرده می‌شوند، در آفتاب سوزان از بین می‌روند و با خوراک تمساحان و مرغان لاشخور می‌شوند، اما شاهزاده خانم میتانی از پذیرفتن دختری که در کنارش بود سرباز زده زیرا که نمی‌خواست دختر بچه مرده‌ای را که کنارش گذاشته بودند بعنوان بچه خود بپذیرد، و می‌گفت رنگ پوستش شباهتی به پوست متهابی او ندارد و شکل سرش نیز متفاوت است. در واقع، پوست زنان میتانی مانند پوست میوه صاف و به رنگ خاکستر سفید است و سرشان کوچک و ظریف. به همین سبب، شروع به ناله و زاری کرد و موهای سرش را کند و جادوگران سیاه تی را متهم نمود. اما تی به او داروهای آرامبخش داد و گفت که از درد به دنیا آوردن دختری مرده دیوانه شده است و فرعون نیز گفته‌های تی را بیشتر از سخنان تا دوهپا باور می‌کرد، و از این رو، شاهزاده خانم میتانی به سرعت توان خود را از دست داد و درگذشت. اما، پیش از مرگش، چندین بار کوشید تا از قصر طلایی فرار کند و به جستجوی پسر خود برود، و به همین دلیل، همه باور کردند که او به راستی دیوانه شده است.

من به دستان خود نگاه کردم و دیدم که در کنار دستهای دودی رنگ مهونفر میمون صورت، تاسچه حد سفید است. هیجانم به قدری زیاد بود که با صدایی آهسته پرسیدم:

— مهونفر زیبا، آیا به خاطر داری که این واقعه در چه زمانی رخ داده است؟

اوبا انگشتان خود گردنم را نوازش کرد وبا ادا و اطوار گفت:

– پسر نازمن، آخر چرا وقت گرانبهای خود را بسا این داستانهای کهنه تلف کنیم؟ ولی خوب، چون نمی‌توانم چیزی را از تو دریغ کنم، به تو می‌گویم که همه این وقایع در بیست و دومین سال سلطنت فرعون بزرگ، درپاییز و به‌هنگام شدت طغیان رود رخ داد. و اگر می‌پرسی که چگونه این تاریخ را پس از گذشت این همه وقت به‌خاطر دارم، باید بگویم که فرعون آخناتون در همان سال، اما کمی دیرتر و به هنگام کشت بهاره به دنیا آمد.

این سخنان چنان وحشتی در من ایجاد کرد که دیگر قادر به دفاع از خود نبودم. و هنگامی که او لبان شراب‌آلوده خود را بر گونه‌هایم گذاشت و آنرا با آرایش خود قرمز کرد، چیزی حس نکردم. او دستان خود را به دور کمر من انداخت و مرا به خود فشرد و گاو کوچك و کبوتر قشنگ خواند. من، درحالی که گیج می‌خوردم، او را از خود دور می‌کردم و افکارم چون دریا می‌خروشید و تمام وجودم در برابر این داستان سر به‌شورش برداشته بود، زیرا اگر این داستان وحشتناك حقیقت داشت، خون فرعون در رگهای من جاری بود و من برادر ناتنی آخناتون بودم. و اگر خیانت تی بر عشق مادرم چیره نمی‌شد، شاید من پیش از آخناتون فرعون می‌شدم. به‌مقابل خود خیره شده بودم و می‌پنداشتم که دلیل تنهایی همیشگی و بیگانگی خود را در این دنیا یافته‌ام، زیرا کسی که دارای خون‌شاهی است، پیوسته در میان انسانها تنهاست. ولی حرکات آزاردهنده مهونفر دوباره مرا به واقعیات بازگرداند و بر خود مسلط شدم تا نوازشها و سخنان دهشتناك او را تحمل کنم. تا توانستم برایش شراب ریختم تا کاملا مست شود و آنچه به‌من گفته است فراموش کند. ولی شراب او را هرچه بیشتر تحریک می‌کرد و من مجبور شدم کمی شیرۀ تریاك در شرابش بریزم تا آرام گیرد و بدین ترتیب، توانستم از دست او خلاص شوم.

وقتی که از حرم‌سرا خارج شدم، پاسی از شب گذشته بود و خدمتکاران و پاسداران خانه طلایی مرا با انگشت نشان دادند و خندیدند. اما تصور من این بود که آنها به‌خاطر تلوتلو خوردن من و لباسهای چروك شده‌ام می‌خندند. مریت مضطرب

و ناراحت در خانه من منتظر بود تا خبرهایی از مرگ ملکه مادر به دست آورد. ولی با دیدن من از تعجب دست به دهان خود گذاشت و موتی هم همان کار را کرد و آنها به یکدیگر نگاه کردند. سپس موتی با لحن نیشداری به مریت گفت:

– هزار بار به تو نگفتم که تمام مردها یکسان اند و نمی توان به آنها اعتماد کرد؟

اما من خسته بودم و دلم می خواست با اندیشه هایم تنها باشم. از این رو، با بیصبری به آنها گفتم:

– امروز برای من روز سختی بوده است و لذا به ایرادهای شما توجهی نمی کنم. در این وقت نگاه مریت سخت شد و چهره اش از خشم به سیاهی گرایید و آینه ای از نقره را در برابر صورتش گرفت و گفت:

– سینو هه، کمی به قیافه خود نگاه کن، من تو را از اینکه با زنان دیگری سرگرم شوی منع نسکرده ام، ولی خوب بود برای اینکه مرا آزرده خاطر نسازی، این کار را پنهان از من انجام می دادی. تو نمی توانی مدعی شوی که امروز، هنگام ترك کردن خانه ات، تنها و غمگین بودی.

به قیافه خود نگاه کردم و وحشتزده شدم، زیرا تمام صورتم از سفیداب و سرخاب مهونفر آلوده بود و جای لبهایش بر گونه ها و گردنم به چشم می خورد. او برای پوشاندن زشتی و چروك صورتش، درست مثل ورقه گچی که روی دیوار می کشند، قشر ضخیمی سرخاب و سفیداب به صورت خود مالیده بود و هر بار که جام شرابی نوشیده بود، لبانش را دوباره قرمز می کرد. به این خاطر، صورتم مانند صورت بیماران از لکه های قرمز پر بود. من شرمگین شدم و در حالی که مریت با بیرحمی تمام آینه را در برابرم نگاه داشته بود، به سرعت صورتم را پاک کردم. وقتی که با روغن خود را شستشو دادم، بالحنی ندامت بار گفتم:

– مریت عزیزم، تو در قضاوت خود اشتباه می کنی و من همه چیز را برایت شرح خواهم داد.

ولی او نگاه سردی به من انداخت و گفت:

– سینوهه، نیازی به توضیحات توندارم و ترجیح می‌دهم که تو دهانت را با سخنان دروغ‌آلوده نسازی، چه هر کس تو را ببیند ممکن نیست که اشتباه کند. هیچ فکر نمی‌کردی که من به انتظار تو بیدار باشم، چون پس از الواتی، حتی سر و صورت خود را تمیز نکردی. شاید هم می‌خواستی پیروزیهایت را به رخ من بکشی و به من نشان دهی که بانوان قصر طلایی در برابر تو ضعیف‌اند. یا شاید مثل يك خوك آن قدر مست کرده‌ای که دیگر رفتار شرم‌آور خود را نمی‌بینی.

هرچه در توان داشتم برای آرام کردن او به کار بردم و موتی هم به گریه افتاد و با احساس تنفری دوچندان نسبت به مردها، به آشپزخانه پناه برد. در حقیقت، آرام کردن مریت برایم مشکلتر از رهایی از دست مهونفر بود، به‌طوری که با بدخلقی، بر تمام زنان لعنت فرستادم و گفتم:

– مریت، تو از هر کس دیگر مرا بهتر می‌شناسی و می‌توانی به من اطمینان داشته باشی. باور کن که اگر می‌خواستم، می‌توانستم همه چیز را به تو توضیح دهم و تو همه چیز را می‌فهمیدی. ولی رازی که در این واقعه نهفته است، متعلق به من نیست، بلکه یکی از اسرار قصر طلایی و به نفع تو است که از آن بیخبر باشی.

ولی زبان او از نیش زنبور هم گزنده‌تر بود و به‌طور مسخره گفت:

– سینوهه، خیال می‌کردم که تو را شناخته‌ام. ولی حالا می‌بینم که در درون تو غرقابهایی است که تصور آن را هم نمی‌کردم. ولی حق باتو است که به آبروی يك زن احترام بگذاری و من به هیچ وجه میل ندارم که به زور اسرار درونت را بیرون بکشم. در واقع، از نظر من تو کاملاً آزادی که به میل خود هر جا می‌خواهی بروی. و من خدایان را شکر می‌کنم که درخواست تو را برای عهد و پیمان، حتی اگر در آن موقع جدی بودی، نپذیرفتم و آزادی خود را حفظ کرده‌ام. آه سینوهه، چقدر احمق بودم که سخنان دروغ را باور کردم، زیرا بیشک تمام امشب در گوشه‌های قشنگ دیگری همان حرف‌ها را زمزمه کرده‌ای. به همین جهت دلم می‌خواست که مرده باشم.

خواستم نوازشش کنم تا شاید آرام بگیرد، ولی از جای خود جست و گفت:

— سینو هه، به من دست نزن، زیرا پس از گذراندن چنین شبی بر روی قالیه‌ای نرم و ضخیم قصر طلایی، حتماً خسته‌ای و من شك ندارم که آن قالیه‌ها نرم‌تر از حصیر من است و تو همراهان زیباتر و جوان‌تر از من در آنجا یافته‌ای.

او بامن چنین سخن می‌گفت و تیرهای آتشینی به قلبم فرو می‌کرد که هر دم دیوانه‌ترم می‌ساخت. او در آن حالت مرا به حال خود گذاشت و خارج شد و حتی نخواست که او را همراهی کنم. بیشك اگر افکار پریشانی در سر نداشتم و ترجیح نمی‌دادم که با افکارم تنها بمانم، از رفتن او بسیار ناراحت می‌شدم. اما در آن حال، گذاشتم که او برود و گمان می‌کنم که او از این کار من شكفت زده شد.

تمام شب را بیدار ماندم و افکار خود را زیر و رو کردم. و هر قدر اثر شراب از میان می‌رفت، سرما بیشتر وجودم را در خود می‌گرفت، زیرا دیگر کسی در کنارم نبود که مرا گرم کند. اندیشه‌هایم نیز از جوش و خروش می‌افتاد و از من دور می‌شد. به صدای آرام فرو ریختن آب در ساعت آبی گوش می‌دادم و آن صدا لحظه‌ای باز نمی‌ایستاد و زمان بی‌انتها را به جلو می‌راند.

و من خود را دور از همه چیز احساس می‌کردم و در دل می‌گفتم:

— من، سینو هه، همان هستم که کارها و اعمالم مرا ساخته است و باقی همه بیهوده است. من، سینو هه، پدر خوانده و مادر خوانده خود را به خاطر زنی بیرحم به سوی مرگی پیش‌رس کشاندم. من، سینو هه، نوار نقره‌ای مینه‌آ، محبوب خود را هنوز نگاه داشته‌ام. من، سینو هه، مینو تور مرده را در دریا دیدم و به چشمان خود مشاهده کردم که محبوبم را خرچنگ‌ها دریده و خورده‌اند. پس خون من چه اهمیت دارد، در حالی که همه چیز پیش از تولد من در ستارگان مکتوب یوده و سرنوشت من این بوده است که در این دنیا تنها گرا باشم. به همین دلیل، آرامش شهر افق برای من جز سرابی زرین نبوده است. من به دانستن این راز وحشتناك نیاز داشتم تا قلب خود را از این افسردگی به در آورم و بدانم که همواره تنها گرا خواهم ماند.

ولی همی که خورشید زرین از پشت کوه‌های مشرق سر بر آورد، دريك چشم بر هم زدن تمام تیرگیهای شبانه زایل شد. و چه عجیب است قلب آدمی! زیرا من به

تمام خیالات واهی خود خندیدم، و به خود می گفتم که هر شب کودکان بسیاری در قایقهای حصیری که گره های پرنده فروشان بر آن است به جریان رود سپرده شده اند، و رنگ مهنابی من به این خاطر است که پزشکان بیشتر در سایه کار می کنند و پریده رنگ می شوند. نه در روشنائی روز، و من هیچ دلیل روشنی بر شکل تولد خود نداشتم.

خود را شستم و لباس پوشیدم و موتی با چشمانی سرخ شده از اشک و نگاهی آکنده از تحقیر نسبت به مردان، مقداری ماهی شور و آبجو برایم آورد. سپس با تخت روان، روانه سرای زندگی شدم و بیمارانی را معاینه کردم ولی کسی را برای جمجمه شکافی نیافتم، از سرای زندگی خارج شدم و از جلو معبد بزرگ گذشتم. کسی در آنجا دیده نمی شد و کلاغهای چاقی بر بالای بام آن غار غار می کردند.

اما پرستویی پیشاپیش من به سوی معبد آتون به پرواز درآمد و من به دنبال او رفتم. در معبد، کاهنان سرودهایی به نام آتون می خواندند و بخور و میوه و گندم نثارش می کردند. معبد خالی نبود و عده زیادی به سرودها گوش می دادند و دستهای خود را برای ستایش آتون به سوی آسمان بلند می کردند و کاهنان حقیقت فرعون را برای آنها بیان می نمودند. ولی همه آنها دلالت بر نفوذ آتون نمی کرد زیرا تپس شهر پر جمعیتی بود و کنجکاو، مردم را به هر سو می کشاند. من تصاویری را که بر دیوارهای معبد نقش شده بود، تماشا کردم. و از بالای ده ستون، فرعون آختاتون با نگاه وحشتزده از تب و تابش مرانظاره می کرد. این تصویر با توجه به قواعد هنرنو تراشیده شده بود. من همچنین فرعون آمنوفیس را دیدم که بر اریکه طلایی تکیه زده بود و چهره ای پیر و بیمار داشت و سرش زیر سنگینی تاجهایی که بر سر داشت خم شده بود، و ملکه تی آی در کنارش نشسته بود. من تصاویر تمام خانواده سلطنتی را نیز یافتم و مدتی دراز در برابر تصویر شاهزاده خانم تا دوهپای میتانی که مشغول قربان کردن در راه خدایان مصری بود ایستادم. کاملاً معلوم بود که نوشته اولیه را بامته تراشیده بودند و در نوشته جدید آمده بود که شاهزاده خانم در راه آتون قربان می کند، حال آنکه در زمان حیات او هنوز کسی آتون را نمی شناخت و او را نمی ستود.

این تصویر به همان شیوه قدیم تراشیده شده بود و شاهزاده خانم دختر جوان

زیبایی بود که موهایش را به سبک سلطنتی آراسته بود و اندامش ظریف و زیبا و چهره‌اش اصیل و برازنده بود. زمانی طولانی به این تصویر خیره شدم، و گاه‌گاه آن پرستو بر بالای سرم پرواز می‌کرد و آواهای نشاط‌انگیز سرمی‌داد. باز هیجانی وصف ناپذیر، ذهن خسته از افکار دوشین مرا در برگرفت. سر را خم کردم و بر سرنوشت این شاهزاده خانم تنها، که از کشوری دور آمده بود گریستم. با مقایسه سرطاس و بدن سنگین شده از غذاهای خوب شهر افق، و صورت پرچین و چروک خود با این تصویر، نمی‌توانستم باور کنم که من پسر او هستم. ولی با تمام اینها، به زندگی تنهایی او در قصر طلایی فکر می‌کردم، لذا تأثیری عمیق سیل اشک را از دیدگانم روان ساخت؛ آن پرستو همچنان به دور سرم می‌چرخید، من خانه‌های زیبای میثانی و مردم محزون آن را به یاد می‌آوردم و گاهی جاده‌های پرگرد و خاک بابل و زمینهای کویده آن را مجسم می‌کردم و احساس می‌نمودم که جوانی‌ام در فضاهایی که دیگر دسترسی به آن نیست تاپدند گردیده و شادابی‌ام در لجنزار و مانداب شهر افق مدفون شده است.

آن روز اینچنین سپری شد و شب فرا رسید. یکر است به سوی بندر باز گشتم و به «دم تمساح» رفتم تا با مریت آشتی کنم. اما او به سردی مرا پذیرفت و بامن چون بیگانه‌ای رفتار کرد و بی آنکه حرفی بزند، برایم غذایی آورد. سپس به من گفت:

آیا معشوقه‌ات را دوباره ملاقات کرده‌ای؟

باخوش خلقی پاسخ دادم که برای دیدن زنها بیرون نرفته بودم بلکه درسرای زندگی مشغول به کار بودم و از آنجا هم سری به معبد آتون زدم، و برای اینکه اوقات تلخی خود را کاملاً به او نشان دهم، تمام کارهای روزانه‌ام را یکایک شرح دادم. و در تمام این مدت، او با خنده‌ای تمسخرآمیز مرا برانداز می‌کرد. وقتی که حرفهایم تمام شد، گفت:

— می‌دانستم که به دنبال زنان نرفته‌ای زیرا با این چاقی و سرطاس، بعد از قهرمانیهای دیشب دیگر کاری از دست ساخته نبود. ولی معشوقه‌ات در پی تو به اینجا آمد و من او را به سرای زندگی فرستادم.

چنان از جای خود جستم که صندلی‌ام برگشت و فریاد زدم:

– ای زن نفهم، مقصودت چیست؟

مریت موهایش را مرتب کرد و با خنده‌ای زیرکانه گفت:

– حقیقت این است که معشوقه‌ات در پی تو به اینجا آمد، او لباس نامزدی به

تن داشت و سراپا غرق در جواهر بود و چون بوزینه‌ای خود را نقاشی کرده و بوی گند عطرهایش همه جا را پر کرده بود. او نامه‌ای برایت گذاشته است. خواهش من از تو این است که به او بگویی: دیگر پایش را به اینجا نگذارد، زیرا اینجا مکان محترمی است و او کاملاً شبیه به خانم رئیس عشرتکده‌هاست.

مریت نامه‌ای به دستم داد که سر بسته نبود. من با دستی لرزان آن را باز کردم و وقتی که آن را خواندم، قلبم به شدت می‌زد و خون به مغزم هجوم آورده بود. مهنوفر چنین نوشته بود:

«سلام به سینوهه پزشک از جانب محبوب قلبش، سرپرست سوزن داتی قصر طلایی فرعون. گوساله کوچک من، کبوتر شیرین من، سینوهه، صبحگاهان که چشم از خواب بر گشودم. سرم دردمی کرد و قلبم هنوز دردناکتر از سرم بود، زیرا بر مفرشم خود را تنها یافتم و تو دیگر در کنارم نبودی و فقط رایحه عطرهای تو را بر روی دستانم احساس می‌کردم. سینوهه، ای کاش من انگلی بر کمر تو بودم، ای کاش عطری بر موهای تو بودم، ای کاش شرابی در دهان تو بودم. من خانه به خانه در پی تومی گردم و تا تو را نیابم از پای نخواهم نشست، چه هر دم که به یاد تو می‌افتم، تمام بدنم آتش می‌گیرد و وقتی به چشمان تو فکر می‌کنم غرق لذت می‌شوم. از آمدن به خانه من ناراحت نباش، اگر چه می‌دانم که بسیار خجولی، زیرا در قصر طلایی دیگر همه کس اسرار عشق مرا می‌داند و خدمتکاران از لای انگشتان خود به تو نگاه خواهند کرد. همینکه این نامه را خواندی به سوی من پرواز کن، چه قلبم به تو محتاج است. اگر با شتاب به سوی من نیایی، من سریعتر از یک پرنده به سوی تو پرواز خواهم کرد. مهنوفر، محبوب قلب تو به تو سلام می‌گوید.»

چندین بار این پیام وحشتناک فوری را خواندم و جرئت نگاه کردن به مریت را نداشتم. سرانجام او نامه را از دستم کشید و چوبی را که نامه به آن متصل بود شکست

و آن را پاره و لگدمال کرد و گفت:

– اگر این زن زیبا و جوان بود می توانستم قبول کنم، ولی او پیر و چروکیده و زشت مثل يك گونی است، اوسرخاب و سفیداب را مثل گچی که بدون ماله بر دیواری بمالند، بر صورت خود کشیده بود. واقعاً سلیقه تو را درک نمی کنم. یا اینکه، سینوّه، شاید زرق و برق قصر طلایی چنان چشمانت را خیره کرده است که همه چیز را وارونه می بینی. یا این رفتار آبروی خودت و مرا در تبس خواهی برد.

من جامه خود را دریدم و سینه ام را خراشیدم و فریاد کشیدم:

– مریت، من حماقت بزرگی مرتکب شده ام، ولی کارم دلیل داشته است. اما تصور چنین عاقبت وحشتناکی را نمی کردم. مریت، به دنبال پارو زنه های من بفرست و به آنها دستور بده که بادیانها را بکشند تا من هر چه زودتر از اینجا فرار کنم. در غیر صورت، این پیرزن وحشتناک به زور بامن هم خوابه خواهد شد و من قادر نیستم در برابر او از خود دفاع کنم، زیرا نوشته است که سریعتر از پرنده پرواز خواهد کرد و من گفته اش را باور می کنم.

مریت رنج و پریشانی مرا دید و گمان می کنم که سرانجام به بیگناهی من پی برد. زیرا ناگهان شروع به خندیدن کرد و خنده اش دوستانه بود و قهقهه زنان گفت:

– سینوّه، امیدوارم که این اتفاق برایت درسی باشد تا از این پس با زنان جانب احتیاط را نگه داری، چه ما زنان مانند ظرو فی شکستی هستیم و من خود می دانم، سینوّه عزیزم که تو چه افسونگری هستی.

او پیر حمانه مسخره ام کرد و بالحنی سخاوتی اظهار کوچکی می کرد و می گفت:

فکر می کنم که بیشتر خوشت می آید این خانم در بستر باشد تا من. او دو برابر من سن دارد و وقت کافی داشته است که اسرار عشق و رزی را بهتر از من بیاموزد. به طوری که من هرگز نمی توانم با او رقابت کنم و از این رو فکر می کنم که تو با خونسردی مرا رها خواهی کرد.

من آنچنان مشوش بودم که مریت را با خود به خانه مس گداز بردم و سر تولد خود را بر او فاش کردم و آنچه از مهو نفر شنیده بودم عیناً برایش نقل کردم و هم چنین به او گفتم که

چرا نمی توانم باور کنم که تولد من با قصر طلایی و شاهزاده خانم میتانی ارتباطی داشته باشد. مریت، در حالی که به سخنان من گوش می داد، قیافه ای جدی به خود گرفت و دیگر نخندید. نگاه او به دور دستها بود و در اعماق چشمانش انبوهی از غم و رنج انباشته بود. سرانجام، دستی بر شانه ام زد و گفت:

– سینوهه، حالا بسیاری از چیزها را درك می کنم و می فهمم که چرا در اولین برخورد من با تو، تنهایی ات بی هیچ کلامی با من سخن گفت و چرا با دیدن تو احساس ضعف کردم. من هم رازی دارم و در این چندروزه بارها تصمیم گرفته بودم که آن را با تو در میان بگذارم ولی حالا از خدایان سپاسگزارم که راز خود را فاش نکرده ام، زیرا کشیدن باز اسرار، سنگین و خطرناک است و به همین دلیل بهتر است که آن را به تنهایی بر دوش کشید و به دیگران نسپرد. با این حال، خوشحالم که همه چیز را برایم نقل کردی. اما همان طور که می گویی، عاقلانه تر این است که هیچگاه قلب خود را با این قصه هایی که شاید واقعیت نداشته باشد، مشوش نسازی و همه چیز را چون رویایی از یاد ببری، و من هم آن را به دست فراموشی خواهم سپرد.

کنجکاوی من تحريك شده بود و از راز او پرسیدم، اما او ترجیح داد که سخنی در این باره نگوید. گونه ام را با لبان خود نوازش داد و دستش را به دور گردنم انداخت و کمی گریه کرد و سپس گفت:

– اگر در تبس بمانی، از دست آن زن خلاصی نخواهی داشت و به هر کجا بروی او به دنبال خواهد آمد و زندگی را بر تو حرام خواهد کرد. من به روحیه چنین زنانی آشنایم و می دانم که ممکن است خطرناک باشند. تو اشتباه بزرگی کردی که با این همه مهارت، زیاده از حد چرب زبانی کردی. پس حالا که جراحیهای لازم را در سرای زندگی انجام داده ای و دیگر کار مهمی در اینجا نداری، بهتر است هرچه زودتر به شهر افاق برگردی. اما باید پیتس از رفتن نامه ای به او بنویسی و از او ملامت نامه بخواهی که تو را راحت بگذارد. وگرنه برای شکستن سبوتو، به دنبال خواهد آمد و تو تاب مقاومت در برابر او را نخواهی داشت، و به راستی امیدوارم که دچار چنین سرنوشتی نشوی.

پیشنهاد بجایی بود و من ازموتی خواستم که لوازم مرا جمع کند و آنها را در مفرشهایی ببندد و برده‌ای به دنبال پارو زنهایم به میخانه‌ها و عشرتکده‌ها برود. در این فاصله، نامه‌ای به مهنوفر نوشتم، و این نامه بسیار مؤدبانه بود زیرا نمی‌خواستم که به او توهینی کرده باشم.

«سینوئه جراح جمجمه سلطنتی به مهنوفر محافظ سوزاندن کاخ طلایی تبس سلام می‌رساند. دوست من، بسیار متأسفم که هیجان من تصویر نادرستی از قابم برای تو به وجود آورده است. من دیگر نمی‌توانم تو را بینم زیرا این برخورد ممکن است موجب شود که گناهی از من سر بزند، حال آنکه قلب من آزاد نیست. به این دلیل، به سفر می‌روم و دیگر هرگز تو را نخواهم دید. اما امیدوارم که مرا همچون دوستی همواره به خاطر داشته باشی. به همراه این نامه، برای تو کوزه‌ای مشروب به نام دم‌تمساح می‌فرستم امیدوارم که این مشروب بتواند تا حدودی غمهایت را تسکین دهد. باور کن نباید خودت را به خاطر من ناراحت کنی، زیرا که من پیر و فرسوده و ضعیفم و هرگز قادر نیستم که به زنی چون تو لذت ببخشم. و من بسیار خوشوقتم که توانستم به این ترتیب هر دویمان را از ارتکاب گناه مانع شوم و امیدوارم که دیگر هرگز تو را نبینم. این آرزوی عمیق دوست تو سینوئه، پزشک سلطنتی است.»

مریت نامه را خواند و سری تکان داد و گفت لحن آن بسیار مؤدبانه است. به نظر او من بایستی صریحاً می‌نوشتم که مهنوفر در نظرم زنی زشت و پیر است و من می‌خواهم از چنگ او بگریزم. اما برای من ممکن نبود که با چنین لحنی به یک زن نامه بنویسم. و سرانجام، پس از بحث کوتاهی، مریت درحالی که همچنان سر خود را تکان می‌داد موافقت کرد که نامه را تا کند و سر آن را ببندد. نامه را به برده‌ای دادم تا آن را به کاخ برساند و کوزه‌ای دم‌تمساح نیز فرستادم تا شاید یک امشب او را آرام کند. بدین ترتیب، به خیال خود از شرمهنوفر خلاص شدم و نفس راحتی کشیدم.

من آنچنان درگیر تشویش خاطر بودم که وجود مریت را فراموش کرده بودم، ولی همینکه نامه فرستاده شد، و درحالی که موتی وسایل مرا جمع می‌کرد، به مریت نگاه کردم و از این فکر که از سر حماقت او را از دست خواهم داد، حزن و اندوه

بی‌پایانی سراسر وجودم را فراگرفت، حال آنکه می‌توانستم بازهم در تبس بمانم. مریت هم در افکار خود غوطه می‌خورد. ناگهان به‌من گفت:

— سینوئه، آیا تو بچه‌ها را دوست داری؟

در برابر این سؤال متحیر شدم و مریت هم خیره به چشمانم نگاه می‌کرد. سپس باخنده محزونی گفت:

— او، سینوئه، وحشت‌نکن. من قصد ندارم که برایت بچه‌هایی درست کنم. اما دوستی دارم که پسر چهارساله‌ای دارد و او بارها به‌من گفته است که این پسرک کوچولو آرزو دارد سوار کشتی بر رودخانه برود و چمنزارهای سرسبز و مزارع مواج را تماشا کند، و به‌جای بازی در کوچه‌های پرگرد و خاک تبس و دیدن سگک و گربه، به تماشای مرغان آبی و گله‌های گاو و گوسفند بپردازد. کمی ترسیدم و گفتم:

— حتماً در نظر نداری مرا وادار کنی که بچه‌ای یکی از دوستانت را باخود به کشتی ببرم و تمام راحت خود را فدای مراقبت از این بچه نمایم، و در تمام طول سفر مراقب باشم که به رودخانه نیفتد، یا تمساحان دستانش را قطع نکنند.

مریت با تبسم به‌من نگاه کرد. اما اندوه، نگاهش را درهم کشید. او گفت:

— من به هیچ وجه نمی‌خواهم در دسری برای تو ایجاد نمایم ولی فکر می‌کنم سفری روی رودخانه، به‌حال این بچه بسیار مفید باشد. موضوع این است که من شخصاً این بچه را برای ختنه کردن برده‌ام و می‌دانم که این کار تعهداتی برای من ایجاد کرده است. طبیعتاً من خودم همراه او و برای مراقبتش سوار کشتی خواهم شد و این بهانه خوبی است برای اینکه همراه تو باشم. ولی نمی‌خواهم کاری خلاف میل تو انجام دهم، پس بهتر است این پیشنهاد مرا نشنیده بگیری.

با شنیدن این کلمات فریادی از شادی کشیدم و دستها را برهم کوفتم و گفتم:

— در این صورت می‌توانی تمام بچه‌های مدرسه معبد را باخود بیاوری. در حقیقت امروز برای من روز شادی است و من در کمال حماقت به این فکر نکردم که تومی توانی بامن به شهر افق بیایی و چون کودک کی به همراه داری، به هیچ وجه شهرت

تو به خاطر من در معرض خطر نخواهد بود؟

او، مانند زنانی که آنچه را مردان درک نمی کنند آنها را درمی یابند، خنده غضب آلودی کرد و گفت:

«آری، سینو هه، حق باتو است. شهرت من لطمه ای نخواهد دید، زیرا آن کودک با من خواهد بود و من تحت حمایت او قرار خواهم گرفت. راستی که مردها چقدر احمق اند. اما تو را می بخشم.

عزیمت ما کمی به سرعت انجام شد، زیرا من از آن بیم داشتم که مهو نفر سر برسد. ما سپیده دم حرکت کردیم و مریت هم کودک را که در خواب بود و پوشش گرمی به تن داشت، همراه آورد. مادرش کودک را همراهی نکرده بود، اما من بسیار مایل بودم مادری را که جسارت کرده و نام فرزند خود را تحوت^۱ گذاشته است ببینم. زیرا به ندرت کسی جرئت می کند نام خدایان را بر فرزند خود بگذارد و تحوت خدای خط و تمام دانش بشری و آسمانی است و این خود نشانه^۲ بیشرمی آن زن است. اما آن کودک بی آنکه سنگینی نام خود را احساس کند، به روی زانوان مریت به خواب رفته بود، و تنها زمانی بیدار شد که پاسداران ابدی تبس درافق ناپدید می شدند و خورشید رنگ طلایی خود را بر آب می پاشید. پسرک قشنگی بود و موهای مجعدش سیاه و ابریشمین بود، او هیچ نمی ترسید و دوست داشت به روی زانوان من بنشیند و من هم بدم نمی آمد که او را نزد خود نگاه دارم، زیرا بسیار آرام بود و تقلایی نمی کرد. او با چشمان غمگین و فکورش به من نگاه می کرد، گفتم که می خواهد در سر کوچک خود تمام مشکلات را حل کند، به سبب آرامشی که داشت، بسیار زود به او دل بستم و برایش قایقهای کوچک حصیری می بافتم، و می گذاشتم بالوازم کارم بازی کند و تمام شیشه های دارو را بوبکشد، زیرا که بوی آنها را دوست داشت.

آن کودک هیچ گونه ناراحتی بر ایمان ایجاد نکرد. نه به رودخانه افتاد و نه گذاشت که تمساح دستش را قطع کند؛ و حتی قلمهای نی مرا هم نشکست. این مسافرت

باخوشبختی و نشاط همراه بود زیرا که مریت بامن بود و هر شب در کنار من می‌خوابید و آن کودک، کمی دورتر از ما، به آرامی نفس می‌کشید. من تا آخرین روز زندگی‌ام خاطره خوش این سفر را از یاد نخواهم برد. گاهی قلبم همچون میوه‌ای که از شهد انباشته باشد، از شادی لبریز می‌شد و به مریت می‌گفتم:

– مریت، محبوب من، بی‌اسبویی بشکنیم تا بتوانیم همیشه در کنار هم زندگی کنیم و بدین ترتیب، شاید روزی تو به من پسری بدهی که شبیه تحوت باشد. در حقیقت، تا حال هیچ وقت آرزو نکرده بودم که پسری داشته باشم، اما جوانی من سپری شده و خونم حرارت خود را از دست داده است. و اما، مریت، حالا که به تحوت نگاه می‌کنم آرزو می‌کنم پسری از تو داشته باشم.

ولی او دست خود را بر دهان من می‌گذاشت و روی خود را بر می‌گرداند و با صدای آهسته‌ای می‌گفت:

– سینه‌هه، حرف‌های احمقانه می‌زنی، چه می‌دانی که من در می‌کده‌ای به دنیا آمده‌ام و شاید نتوانم فرزندی به دنیا آورم. و برای تو نیز، که سرنوشت خود را در ضمیرت پنهان داشته‌ای، تنهایی بهتر است و تو می‌توانی بی‌آنکه به زن و بچه‌ای وابسته باشی، آن‌طور که مایلی به زندگی خود نظم دهی، و من در اولین روز بر خوردم آن را در چشمانت خواندم. نه، سینه‌هه، از این مقوله بامن سخن نگو، زیرا سخنان مرا ناتوان می‌کند و دلم می‌خواهد گریه سردهم، ولی سزاوار نیست در لحظاتی که خود را غرق در خوشبختی می‌بینم گریه کنم. من نیز این پسر کوچولو را دوست دارم و هنوز روزهای دیگری توأم با خوشبختی در پیش داریم. پس بهتر است فرض کنیم که سبویی با هم شکسته‌ایم و زن و شوهریم و تحوت هم پسرماست. من هم به او یاد خواهم داد که ما را پدر و مادر خود بخواند. او کودک است و همه چیز را زود فراموش خواهد کرد و از این لحاظ رنجی نخواهد برد، و بدین ترتیب، بگذار ما برای مدتی کوتاه هم که شده زندگی کوچکی را از خدایان برباییم. امیدوارم که هیچ نگرانی خاطری بر این روز-های خوشبختی سایه نیفتد.

بدین‌سان، افکار پریشان را از خاطر دور کردم و دیده از بدبختی مصر و مردم

قحطی زده دهکده‌های ساحلی برگرفتم. و روز دیگری را در حین پیمودن سرایشی رودخانه به پایان رساندم. تحوت کوچک دسته‌های خود را به گردن من می‌انداخت و گونه‌اش را بر گونه‌ام می‌گذاشت و مرا پدر صدا می‌کرد، و تماس بدن ظریفش با بازوانم لذتبخش بود. هر شب گیسوان مریت را روی گردنم حس می‌کردم و او دسته‌های مرا دردستان خود می‌گرفت و نفسش به گونه‌هایم گرمی می‌بخشید. و او دوست من بود و در کنارش هیچ کابوسی خوابم را آشفته نمی‌کرد، و این روزها سریعتر از رویای شیرینی گذشتند و از میان رفتند. دیگر نمی‌خواهم از آن روزها سخنی بگویم زیرا خاطره‌هایش گلویم را می‌فشارد و سیل اشک نوشته‌هایم را سیاه می‌کند. و می‌بینم که بشر هرگز نباید زیاده از حد خوشبخت باشد.

بدین‌سان، بود که به شهر افق بازگشتم. ولی حس کردم که دیگر آن انسان پیشین نیستم و شهر را با دیدی دیگری نگریستم و آن خانه‌های سبک بارنگهای درخشان در زیر اشعه طلایی خورشید، به نظرم چون حبابی لرزان یا سرابی گذرا می‌آمد. حقیقت در شهر افق نمی‌زیست و در جای دیگری زندگی می‌کرد و این حقیقت جز قحطی و بدبختی ورنج و جنایت چیز دیگری نبود. مریت و تحوت به تبس بازگشتند و قلب مرا باخود به همراه بردند و به همین دلیل من دوباره همه چیز را بانگاهی سرد و عریان می‌دیدم. و هرچه می‌دیدم به نظرم بدمی آمد.

اما چندروز پس از رسیدن من به شهر افق، حقیقت به درون شهر افق راه یافت و فرعون به ناچار بر ایوان قصر با آن روبرو شد. در واقع، حورمحب گروهی از فراریان سوری را که در نهایت بدبختی و یسامانی بودند، از ممفیس به نزد فرعون فرستاده بود تا با او صحبت کنند. و من خیال می‌کنم به آنها سفارش کرده بود تا هرچه بیشتر ناله وزاری کنند، به طوری که ورود آنها به شهر افق جنجالی برانگیخت و نجبا از ترس بیمار شدند، و خود را در خانه‌ها محبوس کردند. پاسداران آن فراریان را از ورود به قصر طلایی بازداشتند، اما آنها فریاد کشیدند و به دیوارهای قصر سنگ پرتاب کردند، به طوری که فرعون مجبور شد آنها را به داخل قصر رانده و به گفته‌هایشان گوش فرادهد. و آنها می‌گفتند:

– فریادهای درد و رنج را از دهان شکنجه دیده ما بشنو، زیرا دیگر قدرت کشور کمی جز شبی لرزان که بر لب گور ایستاده باشد، چیز دیگری نیست. و اکنون در شهرهای سوریه، دریا هوای سرسام آورگرزها و هول و هراس آتش سوزیها، خون تمام کسانی که به تو امید بسته اند جاری است.

آنها بازوان بریده خود را به سمت ایوان فرعون بلند می کردند و می گفتند:
– فرعون آختاتون، به بازوان ما بنگر و بگو که دستهای ما کجاست.
آنها مردانی را که چشمانشان از حلقه در آمده بود و پیرمردانی را که زبانیشان قطع شده بود و نعره های نامفهوم می کشیدند، به جلو می راندند و می گفتند.

– بهتر است دیگر از زنان و دختران ما نپرسی، زیرا آنان در دست سربازان آزیرو و حیثی ها سر نوشتی تلخ تر از مرگ در پیش دارند. فرعون آختاتون، بدان که ما دستها و زبانهای خود را روی اعتماد به تو از دست داده ایم.

اما فرعون صورت خود را در دستهایش پنهان کرد و از ضعف بر خود لرزید و با آنها از آتون سخن گفت. ولی مردم او را مسخره کردند و به او ناسزا گفتند و اضافه کردند:

– ما به خوبی می دانیم که تو برای دشمنان هم صلیب زندگی فرستاده ای، آنها این صلیبها را به گردن اسبهای خود آویخته اند و در اورشلیم پاهای کاهنان تو را بریده اند و آنها را وادار کرده اند که به افتخار خدای تو برقصند.

در این وقت، آختاتون فریاد وحشتناکی کشید و در دمقدس سراپایش را فورا گرفت و در ایوان نقش بر زمین شد و از هوش رفت. پاسداران وحشتزده خواستند فراریان را بیرون برانند، ولی آنها در نومیدی خود مقاومت کردند و خونشان بر روی سنگفرشهای حیاط سلطنتی جاری شد و اجسادشان را به رودخانه افکندند. نفرتی تی و مریتاتون و آنحضراتون ضعیف و مکه تاتون کوچک از بالای ایوان شاهد این مناظر بودند و چون اولین باری بود که آثار جنگ و فقر و مرگ را با چشمان خود می دیدند، هیچ گاه آن را از یاد نبردند.

اما من پارچه های مرطوب به روی پیشانی فرعون گذاشتم و داروهای مسکن

و خواب آور به او دادم، زیرا این بار بحران آنقدر شدید بود که من از عاقبتش بیمناک بودم. فرعون خوابید، اما پس از بیدار شدن، با چشمانی قرمز و چهره‌ای برافروخته از سردردش، رو به من کرد و گفت:

– سینو هه، دوست من، این واقعه قابل تحمل نیست. حورمحب به من اطلاع داده است که تو آزیرو را خوب می‌شناسی. باید او را پیدا کنی و از او صلح را خریداری نمایی. باید صلح را به هر قیمتی که شده، ولو با پرداخت تمام طلای من، و حتی در صورتی که مصر به صورت کشور فقیری درآید، برقرار سازی. من به شدت اعتراض کردم و گفتم:

– فرعون آختاتون، طلاهایت را برای حورمحب بفرست. او با تیر و کمان و نیزه و ارا به جنگی، صلح را به سرعت خواهد خرید و مصر هیچ گونه خجالتی نخواهد کشید.

فرعون سر خود را بین دو دست گرفت و گفت:

– سینو هه، تو را به آتون قسم، آیا نمی‌فهمی که کینه ایجاد کینه می‌کند و انتقام، سبب انتقام می‌شود و خون، خون می‌طلبد؟ راستی برای قربانیان چه نتیجه‌ای دارد که رنجهای خود را با درد و رنج دیگران جبران کنند و آنچه تو از خجالت کشیدن مصر می‌گویی، يك پشداوری است. به همین دلیل، به تو امر می‌کنم تا به به نزد آزیرو بروی و صلح را بهر صورت که شده است معامله کنی.

من کوشیدم تا علیه این بوالهوسی اعتراض کنم و گفتم:

– فرعون آختاتون، من پیش از آنکه به نزد آزیرو برسم، چشمهایم را از کاسه بیرون خواهند آورد و زبانم را خواهند برید. او بیشک دیگر دوستی را از یاد برده است، و به علاوه من تحمل خستگیهای جنگ را ندارم، زیرا از آن متنفرم. تمام دست و پایم بی‌حس است و دیگر نمی‌توانم به سرعت سفر کنم، و مانند اشخاصی که از کودکی دروغ گفتن را آموخته‌اند، عبارت‌پردازی نمایم و مانند مأموران تو نزد شاهان دروغ بگوییم. به همین دلیل، خواهش می‌کنم شخص دیگری را به جای من به این مأموریت بفرستی.

ولی او به اصرار گفت:

– این دستور فرعون است و تو اوامر او را اجرا کن.

من، که فراریان را در حیاط معبد مشاهده کرده بودم، و چشمان از حدقه درآمده و دهان تکه تکه شده و بازوان بریده آنها را دیده بودم، دیگر مایل نبودم که به سوریه بروم، لذا تصمیم گرفتم به خانه بروم و خود را به ناخوشی بزنم تا شاید فرعون این هوس خود را از یاد ببرد. اما خدمتکارم با حالتی بهت زده پیش من آمد و گفت:

– سینوهه، ارباب من، چه خوب شد که برگشتی، زیرا هم اکنون يك كشتی از بس وارد بندر شده است و زنی به نام مهونفر را که ادعا می کند دوست تو است با خود آورده و او در خانه منتظر تو است و لباس نامزدی به تن دارد و تمام خانه از بوی عطر او پر است.

من بیدرنگ به قصر بازگشتم و به فرعون گفتم:

– امرت اطاعت می شود و من به سوریه عزیمت خواهم کرد. ولی خون من به گردن تو خواهد بود. من می خواهم هم اکنون حرکت کنم، پس به منشیان دستور بده تا هر گونه لوحهای لازم را که در آنها مقامات و اختیارات من مندرج است، تهیه کنند. زیرا آژیرو برای فرامین و لوحها اهمیت زیادی قابل است.

هنگامی که منشیها مشغول کار بودند، من به کارگاه تحوتمس پناه بردم. او دوست من بود و مرا از خود نراندد. او تندیس حورمحب را با سنگ فیهوای و به سبك نو، تازه به پایان رسانده بود. تندیس بسیار زنده ای بود، و لسی به نظر من تحوتمس کمی در درشتی عضلات و پهنی شانه ها غلو کرده بود، به طوری که حورمحب بیشتر شبیه به يك كشتی گیر بود تا يك فرمانده سلطنتی. ولی در هنر جدید، آنچه چشم می دید، حتی زشتی، شدیدتر نشان داده می شد، تا حقیقت هنر حفظ شود. هنر قدیم زشتی انسان را پنهان می داشت تا بر زیباییها تکیه کند، حال آنکه هنر جدید، برای وفادار ماندن به واقعیت، انسان را در زشت ترین

صورت خود نمایش می‌داد، البته من نمی‌دانم که آیا تأکید بر زشتیهای انسان، با وفاماندن به واقعیت است یا نه؛ ولی تحت‌تمس به این امر ایمان داشت، و چون او دوست من بود، نخواستم بر خلاف رأیش سخنی بگویم. او مجسمه حورمحب را با پارچه مرطوبی پاک کرد تا به من نشان دهد که چگونه بسا تراش دقیق سنگ عضلات را به خوبی مجسم می‌کند و هر قسمت رنگ طبیعی خود را پیدا می‌نماید. او گفت:

— گمان می‌کنم که با این مجسمه تو را تا هت‌نت‌سوت^۱ همراهی خواهم کرد، تا در نصب مجسمه در جایی مناسب، شون حورمحب و شهرت پیکر تراش را نظارت نمایم. در حقیقت، می‌خواهم همراه تو بیایم تا شاید باد رودخانه خماری شرابه‌های شهر افق را از سرم بزداید، زیرا وقتی که من و چکش به دست می‌گیرم، دستانم می‌لرزد و قلبم آتش می‌گیرد.

منشیاها لوحها و طلای لازم برای مسافرت را آوردند و ما مجسمه حورمحب را به زورق سلطنتی بردیم و بیدرنگ حرکت کردیم. من به خدمتکارم سپرده بودم که به مهونفر بگوید من به سوریه رفته و در جنگ کشته شده‌ام. و این سخن چندان دور از حقیقت نبود، زیرا مطمئن بودم که در آنجا به شکل بیرحمانه‌ای کشته خواهم شد. همچنین به خدمتکارم سفارش کردم که با احترام هر چه تمام‌تر، مهونفر را بریک کشتی به مقصد تبس سوار کند و برای این کار، در صورت لزوم، به زور هم متوسل شود. و به او گفتم که اگر، برخلاف همه احتمالات، از سوریه بازگردم و آن زن را در خانه خود ببینم، تمام خدمتکاران و بردگان را کتک مفصلی خواهم زد و آنها را روانه معادن خواهم کرد. خدمتکار از نگاههای من فهمید که جدی سخن می‌گویم. از این رو، بسیار ترسید و قسم یاد کرد که او امر مرا اجرا خواهد نمود. بدین ترتیب، من بسا قلبی سبک، به همراه تحت‌تمس سوار کشتی شدم، و چون مطمئن بودم که از دست افراد آزیرو و هیتی‌ها جان سالم به در نخواهم برد، از نوشیدن شراب مضایقه نکردم.

تحوتمس نیز می‌گفت که هرگاه شخصی عازم جنگ است، نباید در نوشیدن شراب امساک کند. و او این را خوب می‌دانست، زیرا که در خانه سر بازی چشم به جهان گشوده بود.

اما برای تعریف سفرم به سوریه و هر آنچه در پی آن گذشت، باید کتاب تازه‌ای بنویسم.

کتاب دوازدهم

صاعت آبی زمان را اندازه می گیرد

۱

بدین ترتیب آنچه کاپتاه، در آن هنگام که او را برای توزیع گندم به مزارع آتون می فرستادم، آرزو کرده بود، تحقق یافت. ولی سرنوشت من بسیار وحشتناکتر از سرنوشت او بود، زیرا من نه تنها بایستی از خانه و کاشانه خود چشم می پوشیدم. بلکه بایستی به خاطر فرعون خود را در برابر تمام بدبختیها و صدمات جنگ قرار می دادم. انسان وقتی که با صدای بلند چیزی را آرزو می کند، باید تمام جوانب کار را بسنجد و خوب فکر کند، زیرا آرزوهایی که اینچنین به زبان می آید، عموماً برآورده می شود. به ویژه اگر بدبختی کسی را آرزو کند، چه آرزوی بدبختی همیشه زودتر از آرزوی خوشبختی به ثمر می رسد.

اینها سخنانی بود که در کشتی به هنگام پایین رفتن از مسیر رودخانه و نوشیدن شراب، به تحوتمس می گفتم. اما او مرا از سخن گفتن بازداشت و مشغول کشیدن تصویر پرندگان در حال پرواز شد، و در ضمن چهره مرا نیز، بی آنکه کمترین تملقی در کارش باشد، کشید، به طوری که شدیداً به او اعتراض کردم و گفتم که تو دوست من نیستی. اما او پاسخ داد که يك هنرمند، به هنگام نقاشی کردن، دوست هیچ کس نیست و فقط باید از چشمان خود اطاعت کند.

چیزی نگذشت که به هنت سوت، شهر کوچکی در کنار رود رسیدیم. این شهر

آن قدر كوچك است كه گوسفندها و گاوها در كوچه‌ها رفت و آمد می‌كنند و معبدش با آجر ساخته شده است. مسئولان دولتی با احترام زیاد از ما استقبال كردند و تحوتمس مجسمه حورمحب را در معبدی كه در گذشته به هوروس اختصاص داشت، نصب كرد. اما اکنون این معبد را وقف آتون كرده بودند. ولی این تغییر برای اهالی كمتربین تفاوتی نداشت، زیرا آنها اگرچه تصویر خدایشان را برداشته بودند، همچنان به پرستش هوروس سرعقابى ادامه می‌دادند. آنها از دیدن مجسمه حورمحب بسیار خوشحال شدند و گمان می‌كنم طولی نكشید كه او را با هوروس درهم آمیختند و برایش نذریها آوردند. زیرا آتون تصویری نداشت و افراد انگشت شماری در آن شهر خواندن می‌دانستند.

در آنجا، ما پدر و مادر حورمحب را كه در خانه‌ای چوبی زندگی می‌كردند، ملاقات كردیم. آنها تا چندی پیش از تهیدست‌ترین مردمان این شهر بودند و حورمحب، به سبب غرورش، آنها را به مقامات افتخاری بالا منصوب كرده بود، درست مثل اینکه از نجبا باشند. حال آنكه آنها تا چندی پیش زندگی خود را از راه گله‌چرانی و تهیه پنیر اداره می‌كردند. پدر حورمحب اکنون مهردار و بازرس ساختمانی در چندین شهر و دهكده شده بود و مادر او هم یکی از بانوان درباری و سمت گاودار سلطنتی را پیدا كرده بود، در صورتی كه هیچك از آنان نوشتن نمی‌دانستند. ولی حورمحب، به كمك این عنوان، می‌توانست ادعا كند كه از نجیب‌زادگان است و هیچ كس در تمام مصر نمی‌توانست در اصالت او كوچكترین تردیدی به خود راه دهد. آری، چنین بود خودنمایی حورمحب.

مسافرت تاممفیس بسیار خسته‌كننده بود و من روی عرشه كشتی كه پرچمهای فرعون بالای آن در اهتزاز بود می‌نشستم و به نزارها و رودخانه و مرغابیها می‌نگریستم. و گاهی به خود می‌گفتم: «آیا همه اینها ارزش دیدن و زیستن را دارد؟» و باز می‌گفتم: «خورشید سوزان است و مگسها نیش می‌زنند و شادی انسان در برابر رنجهایی كه تحمل می‌كند، بسیار اندك است، چشم از دیدن خسته می‌شود، صداها و سخته‌های بیهوده گوشها را می‌خراشد و آرزوهای دل به قدری زیاد است كه نمی‌توان

خوشبخت بود. من در طول مسافرت، دل خود را اینچنین آرام می کردم. غذاهای لذیذی که آشپزهای سلطنتی تهیه می کردند، می خوردم و شراب می نوشیدم. و در پایان، مرگ برایم چون دوستی قدیمی بود و از آن وحشتی نداشتم و زندگی با تمام رنجهایش از مرگ بدتر بود. زندگی را چون خاکستری گرم می دیدم و مرگ را چون موجی فرحبخش.

حورمحب، مرا با احتراماتی که شایسته فرستاده مخصوص فرعون است پذیرفت و تازمین در برابرم خم شد زیرا تالار قصرش از بزرگان فراری سوریه و نجای مصر و سوریه و فرستادگان و نمایندگان کشورهای بیگانه که در جنگ شرکت نداشتند، پر بود، و در حضور آنها لازم بود که با احترام گذاردن به من، فرعون را گرامی بدارد. ولی همینکه دونفری تنها شدیم، با عصبانیت شلاق طلایی را بر ماهیچه هایش کوفت و با بیصبری شروع به پرسش از من کرد:

– خوب، کدام باد مخالفی تو را به عنوان فرستاده مخصوص فرعون به این سو کشانیده و دوباره ازمغز دیوانه اش چه پشکل تازه ای تراوش کرده است؟
برایش شرح دادم که بایستی به سوریه بروم و به هر قیمت که شده صلح را از آزیرو خریداری کنم. حورمحب با شنیدن این سخنان شروع به فحاشی و اوقات تلخی کرد و سپس گفت:

– من می دانستم که اونقشه های مرا به کلی برهم خواهد زد. بدان که بر اثر اقدامات من غزه هنوز در دست ما باقی است، به طوری که مصر هنوز سرپلی در اختیار دارد و می تواند از آنجا عملیاتی را در سوریه انجام دهد. من با تهدیدهای متعدد و دادن هدایای بیشمار موفق شده ام ناوگان کرتی را حاضر سازم که ارتباطهای ما با غزه را تحت حمایت بگیرد، زیرا وجود یک سوریه متمرکز و قوی به نفع کرتی ها نیست، بلکه تفوق دریایی آنها را تهدید می کند. این را هم بدان که برای آزیرو حفظ متحدان خودش نیز بسی دشوار است و بسیاری از شهرهای سوریه، پس از اخراج مصریان، با هم به جنگ خواهند پرداخت. به علاوه، سوریایی که خانه و زن و بچه خود را از دست داده اند، سپاه داوطلبی تشکیل داده و از غزه تا تائیس بر بیابان

مسلطاند و با نیروهای آزیرو در حال جنگ و ستیزند. من آنها را به اسلحه‌های مصری مجهز کرده‌ام و بسیاری از مصریان هم که بیشترشان از سربازان قدیمی، راهزنان و بردگان فراری‌اند به آنها ملحق شده و زندگی خود را در بیابانها به خطر انداخته‌اند تا دیواری برای محافظت از مصر تشکیل دهند. واضح است که اینان علیه هر کسی می‌جنگند و زندگی آنها را کشوری که جنگ می‌کند تأمین می‌نماید. اینان به هر جایی که حمله کنند، جان‌داری را باقی نمی‌گذارند. و به این ترتیب شك نیست که آنها به سوریه بیشتر زیان می‌رسانند تا به مصر و به همین جهت، من به کار تأمین اسلحه و گندم آنها ادامه می‌دهم. ولی مهم این است که در حال حاضر هیتی‌ها سرانجام با تمام نیروی خود به میتانی حمله کرده و ملت میتانی را نابود کرده‌اند، به طوری که این کشور دیگر از میان رفته است. ولی نیزه و ارا به‌های هیتی‌ها در میتانی باقی مانده است و بابل احساس نگرانی می‌کند و به تجهیز گروهایی برای حراست از سرحدات خود پرداخته است و بدین ترتیب هیتی‌ها وقت آنرا ندارند که به کمک آزیرو بشتابند. البته اکنون که هیتی‌ها بر میتانی غالب شده‌اند، احتمال زیاد می‌رود که آزیرو از آنها حساب ببرد، زیرا دیگر سپری بین کشورش و سوریه وجود ندارد. از این رو، در حال حاضر صلحی که تو می‌خواهی به آزیرو تقدیم کنی، برای او هدیه‌ای گرانبهاست و با داشتن آن می‌تواند کمی نفس بکشد و مواضع خود را مستحکم سازد. ولی اگر حد اکثر يك نیمسال به من وقت بدهی، من می‌توانم صلح افتخار آمیزی برای مصر خریداری کنم و با صفیر تیرها و غرش ارا به‌های جنگی، آزیرو را مجبور سازم که از خدایان مصر حساب ببرد.

من اعتراض کردم و گفتم:

— حور محب، می‌دانی که فرعون جنگ را قدغن کرده است، و تو حق جنگیدن نداری و او برای این کار به تو طلایی نخواهد داد.

اما حور محب گفت:

— من روی طلای او تف می‌اندازم. واقعیت این است که من برای مجهز کردن قشونی در تائیس، از هر گوشه و کناری قرض کرده‌ام. البته شك نیست که سپاهیان

ما فقیراند و ارا بهای جنگی اشان سنگین است و اسبهایشان چابک نیستند، ولی وقتی که باقشونهای داوطلب یکجا شوند، حکم نوك سرنیزه‌ای را پیدا می‌کنند که تا قلب سوریه فرو خواهد رفت. و تحت رهبری من خواهند توانست تا اورشلیم و مجیدو پیشروی نمایند. سینو هه، نمی‌فهمی که از تمام ثروتمندان مصری قرض کرده‌ام؛ از آنهایی که دایم چاق می‌شوند و مثل قورباغه باد می‌کنند. در صورتی که تسوده مردم زیر بار مالیاتهای سنگین زجر می‌کشند. من از آنان طلا قرض کرده‌ام و برای هر کس مقدار طلایی را که باید قرض بدهد تعیین نموده‌ام و آنها بانهایت میل پرداختن این مبالغ را تقبل کرده‌اند، زیرا به آنها قول داده‌ام که پنج يك منفعت بپردازم. اما دلم می‌خواهد به بینم چه کسی جرئت می‌کند روزی از من طلای خود و منافع آنرا مطالبه نماید، چه من این کار را به منظور حفظ سوریه، برای مصر انجام داده‌ام و این عمل دقیقاً به نفع ثروتمندان است، زیرا آنها همیشه از جنگها استفاده می‌برند، و عجیب این است که اگر من جنگ را ببازم، باز هم ثروتمندان نفع خواهند برد. به همین دلیل، هیچ رحمی به طلای آنها نمی‌کنم.

حورمحب خنده رضایت‌مندان‌ه‌ای کرد و با شلاق طلایی ضرباتی به ماهیچه‌های پای خود نواخت و دستش را روی شانه من گذاشت و مرا دوست خود خطاب کرد. ولی به سرعت لحن جدی خود را از سر گرفت و گفت:

— سینو هه، تو را به عقابم سوگند، بگو که خیال‌نداری تمام نقشه‌های مرا خراب کنی و برای معاهده صلح به سوریه بروی.

اما من برایش شرح دادم که فرعون چنین فرمان داده و تمام لوحهای لازم را در اختیار من گذاشته است تا صلح را برقرار کنم. اما وقتی فهمیدم آزیرو هم طالب صلح است خوشحال شدم، زیرا اگر گفته حورمحب صحت داشته باشد، آزیرو حاضر خواهد شد صلح را به قیمت عادلانه‌ای بفروشد.

ولی حورمحب به شدت عصبانی شد و صندلی‌اش را انداخت و فریاد کشید:

— این را بدان، بما آنکه دوست منی، اگر صلح را به قیمت آبروی مصر از

آزیرو خریداری کنی در مراجعت زنده زنده پوست از بدنت می‌کنم و بدنت را جلوی

تساحان می‌افکنم. با آزیرو از آتون صحبت کن و خود را به حماقت بزن و به او بگو که فرعون به سبب نیکی غیرقابل درك خود حاضر است او را عفو کند. البته آزیرو که مرد بسیار زیرکی است، حرف تو را باور نخواهد کرد و پیش از آنکه تو را برگرداند، این مطلب را در ذهنش زیر و رو خواهد کرد و خواهد کوشید که بما چانه‌زدنهای به سبك سوریه، خسته‌ات کند و تو را وادار به قبول هرچه می‌خواهد بنماید. مواظب باش تا به هیچ‌روی غزه را به او نسپاری. و باید به او بفهمانی که فرعون هیچ‌گونه مسئولیتی در مورد جنگجویان داوطلب و غارتگریهای آنان ندارد. زیرا این جنگجویان به هیچ عنوانی حاضر نیستند اسلحه خود را به زمین بگذارند و روی الواح فرعون هم تغوط می‌کنند. البته من مواظب آنها هستم و طبیعتاً لزومی ندارد که این موضوع را به آزیرو گزارش دهی. فقط به سادگی به او بگو که جنگجویان داوطلب مردان آرام و صبوری‌اند که در رنج و اندوه خود غوطه‌ورند. اما همینکه صلح برقرار شود، بیشك داوطلبانه نیزه‌هایشان را در برابر چوبدستهای چوپانی عوض خواهند کرد. ولی باز هم تکرار می‌کنم که مبادا غزه را از دست دهی. و گرنه، همان‌طور که گفتم، زنده‌زنده پوست را می‌کنم. من برای حفظ غزه و در اختیار داشتن راهی برای مصر، از تحمل زحمات و صرف طلای فراوان و گماردن جاسوسان بسیار دریغ نکرده‌ام.

من چندین روز در ممفس ماندم تا شرایط صلح را با حورمحب بررسی کنم. با سفرای کرت و بابل و همچنین نجبای پناهنده میتانی نیز ملاقات کردم و توانستم از سخنان آنها آنچه را که پیش آمده بود، حدس بزنم. و برای اولین بار حس جاه‌طلبی‌ام بیدار شده بود، زیرا متوجه شدم که قادرم در آنچه سرنوشت شهرها و ملت‌ها را تعیین می‌کند، نقش بزرگی ایفا نمایم.

حق با حورمحب بود و در آن موقعیت، صلح بیشتر به نفع آزیرو تمام می‌شد تا به نفع مصر. و در وضعیت حاضر، این يك متار که موقتی بود، و مسلم بود که آزیرو به محض تحکیم مواضع خود در سوریه، دست به اقدام علیه مصر خواهد زد. در واقع، سوریه حکم کلید جهان را داشت، و حال که هیتی‌ها میتانی را به تصرف در-

آورده بودند، مصر هم به خاطر امنیت خود نمی توانست اجازه دهد که سوریه به دست شاهزاده‌ای دمدمی مزاج و خودفروش و کینه توز بیفتد. البته همه چیز به این بستگی داشت که بفهمیم هیتی‌ها پس از تحکیم مواضع خود در میتانی، به بابل چشم خواهند داشت یا از راه سوریه قصد مصر را خواهند کرد. منطق چنین حکم می کرد که آنها همه فشار خود را در نقطه‌ای که قدرت مقاومت کمتری داشته باشد وارد آورند، و بابل از هم اکنون مشغول تجهیز خود بود، حال آنکه مصر ضعیف و بدون اسلحه بود. کشور ختی‌ها بیشک متحد ناخوشایندی بود، ولی آزیرو با کنار آمدن با هیتی‌ها می توانست کسری قوای خود را تأمین کند، در صورتی که اگر با مصر علیه هیتی‌ها متحد می شد، با فاجعه‌ای حتمی روبرو می گشت. زیرا آخناتون چیزی در بساط نداشت که به او تقدیم کند.

حورمحب به من گفت که می توانم آزیرو را در نقطه‌ای بین تانیس و غزه بیابم، محلی که ارا به‌های او مشغول شکار کردن جنگجویان داوطلب اند. او همچنین وضعیت سامره را برایم تشریح کرد و تعداد خانه‌هایی را که به آتش کشیده بودند و نام نجبایی را که به قتل رسانده بودند برشمرد. و این اطلاعات باعث تعجب من شد. سپس او از جاسوسانی که به صورت شعبده‌بازان و خورندگان شمشیر و تاجار آبجو، یا خریداران غنایم جنگی وارد شهرهای سوری می شدند و به دنبال قشون آزیرو می رفتند سخن گفت. اما اضافه کرد که آزیرو نیز جاسوسانی به صورت شعبده‌بازان و تاجار آبجو و خریداران برده به ممفیس اعزام کرده است. که در پی جنگجویان داوطلب و محافظان سرحدی می افتند. آزیرو همچنین اقدام به استخدام باکره‌های آستارنه کرده بود و این زنان، جاسوسان بسیار خطرناکی بودند، زیرا با افسران مصری هماغوش می شدند و اطلاعات مهمی از آنها کسب می کردند. ولی خوشبختانه، آنها در مورد مسائل نظامی قدرت تشخیص لازم را نداشتند. همچنین بین آنها جاسوسانی بودند که هم برای آزیرو کار می کردند و هم برای حورمحب، و آنها ماهرتر از دیگران بودند.

اما پناهندگان و افسران حورمحب از اعمال جنایت‌بار سربازان آمورو و جنگجویان داوطلب داستانهای چنان وحشتناکی تعریف کرده بودند که هنگام عزیمت

قلبم به لرزه افتاد و زانوانم سست شد. حورمحب به من گفت:

– تومی توانی به میل خود از راه دریا، یا از راه زمین مسافرت کنی. اگر از راه دریا بروی، کشتیهای کرتی شاید تا غزه از تو حمایت کنند، ولی ممکن است در وسط دریا، بادیدن کشتیهای جنگی سید و نوصور فرار را برقرار ترجیح دهند. در این صورت اگر از خودت دفاع کنی، کشتی و خودت را غرق خواهند کرد. و اگر تسلیم شوی، تو را محکوم به پارو زدن در يك کشتی سوری می کنند و پس از چند روز زیر ضربات شلاق و حرارت سوزان آفتاب خواهی مرد. اما تو از نجای مصر هستی و بیشتر احتمال می رود که زنده زنده پوستت را بکنند و پوست خشک شده ات را برای ساختن کیف دستی و کیف جیبی به کار برند. به هیچ وجه در صدد ترساندن تو نیستم و بسیار ممکن است که صحیح و سالم به غزه بازگردی، چنانکه هم اکنون يك کشتی پر از اسلحه به اینجا رسیده است حال آنکه يك کشتی با بار گندم را غرق کرده اند. و اما به هیچ وجه نمی دانم که چگونه می توانی از خط محاصره غزه بگذری و خود را به آزیرو برسانی.

با کمی تردید گفتم:

– شاید بهتر باشد که از راه زمین بروم.

حورمحب سری تکان داد و گفت:

– از تانیس به بعد چند نيزه دار و چند ارايه سبك همراهت خواهم فرستاد ولی اینها به محض دیدن سپاهیان آزیرو، تورا در بیابان رها می کنند و پابه فرار می گذارند. البته طبیعتاً این امکان هست که سربازان آزیرو تورا، به عنوان نجیب زاده مصری، به سبك هیتی ها بکشند و روی لوحه ایت یشاشند. همچنین ممکن است که با وجود قراولان همراهت به دست جنگجویان داوطلب بیفتی، که در این صورت تورا غارت کرده و مجبور می کنند آن قدر آسیا بچرخانی تا پول آزادی خود را به دست آوری. ولی تو مدت زیادی در این کار دوام نخواهی آورد، زیرا شلاق آنها از پوست کرگدن بافته شده است. به علاوه، ممکن است شکمت را با نيزه سوراخ کنند و بدنت را به بیابان بیدازند تا بگندد. و گمان می کنم این کم دردترین مرگها برای تو باشد.

باشنیدن این سخنان، وحشت بر من مستولی شد و با وجود گرمای شدید تابستانی سراپایم به لرزه افتاد. به این جهت گفتم:

– افسوس که سوسك سنگی خود را پیش کاپتاه گذاشته‌ام، زیرا به طور حتم در اینجا می‌توانست بهتر از آتون فرعون مرا حفظ کند، چون از قرار معلوم آتون در این نواحی لعنتی هیچ قدرتی ندارد. اما روی هم رفته چنین معلوم است که اگر به همراه چند محافظ از راه زمین سفر کنم زودتر با مرگ یا با آزیرو روبه‌رو می‌شوم. ولی حور-محب، قسمت می‌دهم که اگر شنیدی در جایی زندانی شده‌ام، به هر قیمت که شده مرا باز خرید کن زیرا من ثروتمندم، ثروتمندتر از آنچه که تصور کنی.

حورمحب پاسخ داد:

– من از دارایی تو با خبرم و همان‌طور که از ثروتمندان دیگر وام گرفته‌ام، به وسیله کاپتاه از تو هم مقدار زیادی قرض کرده‌ام؛ زیرا من آدم عادل و منصفی هستم و نمی‌خواستم تو را از این افتخار محروم کرده باشم. ولی امیدوارم که به نام دوستی هیچ‌گاه این وام را مطالبه ننمایی، زیرا دوستی ما به خطر می‌افتد و حتی امکان دارد که به کلی قطع شود. پس سینو هه، دوست من، زودتر حرکت کن و به سمت تانیس برو و در آنجا گروهی محافظ همراه ببر و وارد یابان شو. در آنجا شاید که عقاب من از تو حمایت کند، زیرا قدرت من تا آنجا گسترده نیست. این را هم بدان که اگر زندانی شوی تو را باز خرید خواهیم کرد و اگر بمیری انتقامت را خواهیم گرفت و امیدوارم که این کار برایت تسلی‌خاطری باشد.

به تلخی گفتم:

– اگر خبر مرگ من به تو رسید، وقت خود را برای انتقام گرفتن تلف نکن، زیرا سر من، در آن هنگام که بر اثر منقار کلاغها سوراخ سوراخ شده است، احساس هیچ‌گونه شادی از خونی که تو روی آن پاشی نخواهد کرد. ولی فراموش نکن و سلام مرا به شاهزاده خانم با که تا تون برسان، زیرا با وجود داشتن اندکی غرور زیبا و دوست داشتنی است. و هنگامی که مادرش در بستر مرگ بود سراغ تو را از من گرفت. پس از آنکه این تیر زهر آلود را از ترکش خود به سوی او پرتاب کردم، کمی

ناراحت اورا ترك گفتم و وصیت نامه خود رابه نفع كاپتاه، مریت و حوره محب تدوین نمودم و آن را به بایگانی سلطنتی ممفیس سپردم. سپس با كشتی به تانیس رفتم و در كناره بیابان، در قلعه‌ای كه زیر آفتاب می‌سوخت، به سربازان حور محب برخورد كردم.

آنها آبجو می‌نوشیدند و از زندگی نكبت بار خود شكایت می‌کردند و به شكار كل می‌پرداختند و باز آبجو می‌نوشیدند. كلبه‌های آنها كشیف و متعفن بود و بدبخت‌ترین زنان، كه حتی دیگر به درد ملوانان بنادر كشور سفلی هم نمی‌خوردند، به تنهایی آنها رنگی از شادی می‌بخشیدند. تمام امیدشان این بود كه به زودی حور محب آنها رابه جنگ سوریه خواهد فرستاد، چه آنها مرگ را بر این زندگی یكنواخت و پر ادبار ترجیح می‌دادند. سالها بود كه دیگر كاروانی از این بیابانها نمی‌گذشت، زیرا جنگجویان داوطلب آنها را در جاده‌ها غارت می‌کردند.

زمانی كه پاسداران خود را آماده حركت می‌کردند، من به بررسی زندگی سربازان مشغول شدم و به زودی اسرار آموزش نظامی را دریافتم. در واقع، يك فرمانده زبردست به افراد خود چنان مقررات خشك و وحشتناکی را تحمیل می‌كند و آنها را به كارهایی چنان سخت وامی‌دارد و چنان زندگی را بر انسان تنگ می‌گیرد كه هر سرنوشت دیگری، حتی جنگ و مرگ را بر زندگی در سربازخانه ترجیح می‌دهند. اما این حیرت‌انگیز است كه سربازان نه تنها از فرمانده خود كینه به دل ندارند، بلكه با نظر تحسین به او می‌نگرند و به رنجهایی كه كشیده‌اند و جای ضرباتی كه بر بدن دارند افتخار می‌كنند.

طبق اوامر حور محب، گروه پاسداری متشكل از ده ارابه جنگی برای من آماده كرده بودند كه هر ارابه را دو اسب می‌كشید و يك اسب هم یدکی داشت و بر هر ارابه، علاوه بر ارابه‌ران، يك مهنرويك نیزه‌دار نیز سوار بودند. رئیس پاسداران در پی اعلام آمادگی گروهش، دستها بر زانو در برابر من خم شد و من به دقت او را برانداز كردم زیرا می‌بایستی زندگی خود رابه دست او بسپارم. لنگ او مثل لنگ سربازانش كشیف بود و آفتاب سوزان بیابان صورت و بدنش را سیاه كرده بود. و تنها چیزی كه او را از

نفراتش متمایز می ساخت، شلاقش بود که با سیمهای نقره ای بافته شده بود. او با تمام ظاهری که داشت، اطمینان مرا بیشتر از افسری که لباس فاخر به تن داشته باشد و سربازان چتری بالای سرش گرفته باشند، جلب کرد. من همینکه از تخت روان صحبت کردم، او هر گونه ادبی را از یاد برد و قهقهه ای سرداد. او گفت که تنها عامل امنیت ما سرعت است و به همین جهت بایستی من سوار ارابه شوم و از تخت روان و هر نوع وسیله رفاهی دیگر چشم به پوشم. او قول داد که کیسه ای پر از علف برایم تهیه خواهد کرد، ولی به من اطمینان داد که بهتر است به ایستادن عادت کنم زیرا در صورت نشستن، دست اندازهای جاده باعث خرد شدن استخوانهایم خواهد شد.

به او جواب دادم این اولین باری نیست که سوار ارابه جنگی می شوم و پیشتر، در حداقل زمان، از سامره به امور و رفته ام و این عمل تحسین آژیرو را نسبت به من برانگیخته است. ولی البته در آن وقت جوان تر بودم و بدنم مقاومت بیشتری داشت. آن افسر که نامش ژوژو بود، با ادب تمام به سخنانم گوش داد و آنگاه من جان خود را به تمام خدایان مصر سپردم و سوار ارابه او شدم. گروه پاسداران وارد جاده کاروانرو شد و من به روی کیسه علفه از سویی به سویی پرتاب می شدم، اما لبه های ارابه را با دو دست خود محکم نگاه داشته بودم و بر سر نوشت خود نفرین می کردم.

به این ترتیب، ارابه ها تمام روز تاختند و من شب را خسته و مرده روی همان کیسه ها گذرانیدم. فردای آنروز، سعی کردم با تکیه دادن به ژوژو خود را سر پا نگه دارم ولی سنگی باعث شد که تعادل خود را از دست بدهم و چرخ در هوا بزنم و با سربه میان شتهای بیفتم و خاریابان صورتم را مجروح کند. شب هنگام، ژوژو و نگران حال من شد و مقداری از آب سهمیه نفراتش را روی سرم ریخت، او به من اطمینان داد که سفرمان با موفقیت انجام می گیرد و اگر بخت با ما یاری کند، در چهارمین روز سفر به سربازان آژیرو بر خواهیم خورد.

آن روز بی هیچ حادثه مهمی سپری شد. اما از اردو گاهی گذر کردیم که تمام

نفرات آن اندك زمانی قبل کشته شده بودند و کلاغها مشغول کندن گوشت اجساد آنها بودند. شب بعد، ازدور روشنایی خفیفی دیدیم که از یک اردوگاه یا از خانه‌های حریق زده بود. ژوژوبه من گفت که به سوریه نزدیک می‌شویم و ما پس از آنکه به اسبها علف دادیم، در روشنایی مهتاب با احتیاط تمام پیش رفتیم، سرانجام من روی کیسه‌های علوفه به خواب رفتم و سحرگاهان ناگهان از خواب پریدم و دیدم که ژوژو مرا با تمام البواح گلی و صندوق سفر از ارابه به زیر انداخت و عقبه کردی کرد و مرا در آن بیابان به امان خدایان مصری رها نمود. ارابه‌ها چنان با سرعت دور شدند که از برخورد چرخها با سنگهای بیابان جرقه بر می‌خاست.

پس از تکان دادن شنهایی که جلوی چشمم را گرفته بود، دیدم که بین دو تپه، یک دسته ارابه جنگی سوری قوس مانند حالت حمله به خود گرفته‌اند. از جای برخاستم و شاخه نخلی را که پس از این سفر دراز خشک و پژمرده شده بود، به نشانه صلح بر بالای سر خود تکان دادم. ولی ارابه‌ها بی آنکه متوقف شوند از کنار من گذشتند و همان وقت نیری از کنار سرم رد شد و در شنها فرورفت. متوجه شدم که آنها در پی ژوژو هستند ولی او با سرعتی که داشت موفق به فرار شد، و از چنگ آنها گریخت.

ارابه‌های آزیرو پس از این تعقیب یهوده، به سمت من برگشتند، و ارابه رانها پیاده شدند. من خود رابه آنها معرفی کردم و لوحهای فرعون رابه آنها نشان دادم، ولی آنها اعتنایی نکردند و اموال را غارت نمودند و تمام طلایم را ربودند و مرا هم به پشت یک ارابه بستند، به طوری که مجبور شدم چنان به دنبال ارابه بدم که نفسم بند آمد و شنها پوست زانویم رابه کلی کتدند.

اگر اردوگاه آزیرو پشت اولین تپه نبود، بی تردید در راه می‌مردم؛ با چشمانم پراز گرد و خاک و شن که دیگر جایی را نمی‌دیدند توانستم چادرهای بسیاری را مشاهده کنم و دیدم که اسبها هم در همان نزدیکی، در محوطه‌ای که دور آن را ارابه‌های جنگی و گاریها احاطه کرده بودند، به چرا مشغول‌اند. و پس از آن دیگر چیزی نفهمیدم، تا اینکه بردگان روی صورتم آب ریختند و پاهایم را باروغن مالش دادند. در این لحظه یکی از افسران که خواندن می‌دانست لوحها را دیده بود و از آن پس با احتراماتی که

درخور مقام من نبود بامن رفتار کرده بودند و لباسهایم را به من پس دادند.
همینکه توانستم راه بروم، مرا به چادر آذیرو که بوی چربی و پشم و عود از آن بیرون می‌زد راهنمایی کردند و آذیرو که چون شیر می‌غرید به استقبال من آمد. او زنجیرهای طلا به گردن داشت و ریش خود را در توری نقره‌ای پیچیده بود و مرا در آغوش گرفت و گفت:

– از اینکه نفرا تم با تو چنین رفتاری کرده‌اند متأسفم. جای آن داشت که نام و مقام خود را می‌گفتی و متذکر می‌شدی که فرستادهٔ فرعون و دوست منی. و همچنین لازم بود که طبق رسوم، شاخهٔ نخلی به نشانهٔ صلح بر بالای سر خود تکان می‌دادی. آنها گفتند که تو با خنجری به آنان حمله کردی و فریاد کشیدی و آنها مجبور شدند به قیمت جان خود تو را آرام کنند.

زانوانم می‌سوخت و من دستانم درد می‌کرد. با اوقات تلخ به آذیرو گفتم:
– خوب مرا نگاه کن و بگو که آیا من برای نفرا تو خطرناک به نظر می‌آیم.
آنها شاخهٔ نخل مرا شکستند و اموال را غارت کردند و لوحهای فرعون را زیر پا لگد مال نمودند. از این رو، لازم است که آنها را شلاق بزنی تا بفهمند که با فرستادگان فرعون چگونه باید رفتار کرد.

ولی آذیرو خندهٔ تمسخر آمیزی کرد و دستان خود را بالا برد و گفت:
حتماً دچار کابوس شده‌ای و اگر در طول این سفر زانوهاایت آندکی خراش برداشته است گناه از من نیست. من به هیچوجه حاضر نیستم بهترین نفرا تو را به خاطر یک مصری بدبخت شلاق بزنی و گفته‌های فرستادهٔ فرعون در گوشم چون وزوز مگس است.

– آذیرو، تو که شاه شاهان چند کشوری، لااقل مردی را که به هنگام دیدن در عقب ارا به پیشرو مانده به پشت من سیخ می‌زد، شلاق بزنی تا به این ترتیب رضایت خاطر من فراهم شود و بدان که من حامل هدیهٔ صلح برای تو و برای سوریه هستم.
آذیرو قهقهه سرداد و بر سینهٔ خود مشت کوفت و گفت:

– برای من چه اهمیتی دارد که فرعون بدبخت تو اکنون جلوی پای من به خاک

بیفتد و به التماس صلح طلب نماید. ولی حرفهای تو صحیح است و چون تو دوست من و دوست زن و فرزند منی؛ باید مردی را که به پشت تو نیزه فرو کرده است تا ترا به پیش براند تنبیه کنم، چه عمل او خلاف آداب نیک و نزاکت است. و همان طور که خودت می‌دانی، من با اسلحه واقعی و برای مقاصد عالی می‌جنگم.

بدین ترتیب، شلاق خوردن مردی که به سختی مرا آزار داده بود، آن هم در مقابل تمام سپاهیان که برابر آزیرو جمع شده بودند، برایم رضایت خاطری فراهم کرد. جالب این بود که رفقایش برای او دلسوزی نمی‌کردند، بلکه به عکس، او را با انگشت نشان داده و مسخره‌اش می‌نمودند و به فریادهایش می‌خندیدند. چه آنها سرباز بودند و در آن زندگی یکنواخت، هر گونه سرگرمی برایشان خوشایند بود. بیشک آزیروی و ساطت من، می‌گذاشت که آن مرد در زیر ضربات شلاق جان به سپارد. اما من همین که دیدم گوشت از دنده‌های او جدا می‌شود و خون از بدنش جاری شده است، دست خود را بلند کردم و به شکنجه او پایان دادم. سپس آن مرد را به چادری بردم که آزیرو برای سکونت من تعیین کرده بود، و از این رو افسرانی که مجبور به ترك آنجا شده بودند بسیار خشمگین به نظر می‌رسیدند. رفقایش به گمان آنکه او را برای شکنجه به چادر خود برده‌ام، فریاد شادی سردادند. اما من بر پشت و دست و پایش مرهم گذاشتم و زخمهایش را بستم و سپس به او آبجو تعارف کردم به طوری که او گمان کرد من دیوانه‌ام و دیگر هر گونه احساس احترام نسبت به من را از دست داد.

هنگام شب، آزیرو کباب گوسفند و بلغور پخته شده با چربی برای من تهیه دیده بود و من غذا را به همراه او و نجبا و همچنین افسران هیتی که در اردوگاه او بودند صرف کردم. بر روی سینه و بالاپوش هیتی‌ها نشانهایی به شکل دو تبرزین و تصویر خورشید بالدار دیده می‌شد. ما باهم شراب نوشیدیم و رفتار آنها با من بسیار دوستانه بود و همه مرا احمق پنداشتند زیرا درست موقعی به آنها پیشنهاد صلح می‌دادم که بیش از هر زمان دیگری به آن نیاز داشتند. آنها از آزادی سوریه و قدرت آینده خود و یوغی که شکسته بودند، با غرور و هیجان هر چه تمامتر سخن می‌گفتند. اما وقتی که به قدر کفایت شراب نوشیدند، شروع به مجادله کردند و مردی از اهالی ژوب خنجر خود را

در گلوی يك آموری فرو برد. اما زخم او شدید نبود و من توانستم به راحتی معالجه اش کنم و این عمل باز شهرت مرا در حماقت بیشتر کرد.

بهتر بود که آن مرد زخم خورده را به حال خود می گذاشتم تا بمیرد، زیرا که او همان شب مردی را که اهل ژوب بود به توسط یکی از خدمتکاران خود به قتل رسانید، و آزیرو هم برای حفظ نظم در برابر چشم افرادش، آن مرد را در پای دیوار وارونه به دار آویخت. در واقع، رفتار آزیرو با نفرات خودش بسیار سخت تر از رفتار او با سایر سوریها بود، زیرا آنها به قدرت او بیشتر حسادت می ورزیدند و علیه او تحریکاتی می کردند، به طوری که او لحظه ای آرام نداشت.

۲

پس از صرف غذا، آزیرو نجبای خود و افسران هیتی را مرخص کرد تا در چادرهای خود با هم مرافعه کنند. او پسر خود را، که بیش از هفت سال نداشت و با این حال در تمام جنگها همراه او بود، به من نشان داد. آن پسر ك زیا و صورتش مانند هلو نرم و کرکدار و چشمانش زنده و درخشان بود. موهای او مانند ریش پدرش مجعد و سیاه بود و رنگ چهره اش به مادرش شباهت داشت. آزیرو زلفهای او را نوازش کرد و به من گفت:

— آيا در عمرت بچه ای به این شکوه و جمال دیده ای؟ تا حال چندین تاج و تخت برایش به دست آورده ام، و او شاه بزرگی خواهد شد و من حتی جرئت نمی کنم به دامنه قدرت او فکر کنم، زیرا هنوز هیچ نشده، شکم برده ای را که به او بی احترامی کرده بود با شمشیر کوچکش سوراخ کرده است. به علاوه او خواندن و نوشتن را به خوبی می داند و در نبردها هیچگونه ترسی به دل راه نمی دهد، چه من او را در جنگها به همراه خود می برم، البته فقط در مواقعی که دهکده های شورش را تنبیه می کنم، تا خطری

زندگی پرارزش او را تهدید نکند.

کفتیو در آمو رو مانده بود و آزیرو از غیبت او متأسف بود و هیچیک از زنان زندانی یا باکره های آستارته نمی توانست جای او را بگیرد، چه هر کس با کفتیو عشق ورزیده باشد، نمی تواند او را از یاد ببرد. زیبایی او به قدری شکوفا تر شده بود که من به سختی می توانستم او را بشناسم.

زمانی که ماصحبت می کردیم، از اردوگاه فریادهایی به گوش رسید و آزیرو با لحنی خشمگین به من گفت:

– باز این افسران هیتی مشغول شکنجه دادن زنان اند و این کار را بر حسب عادت می کنند. من جرئت نمی کنم که آنها را از این کار بازدارم، زیرا به آنها نیازمندم. اما میل ندارم که این خصایل بد را به نفرات من بیاموزند.

من که به خوبی می دانستم از هیتی ها چه انتظاری می توان داشتم، وقت را غنیمت شمرده به آزیرو گفتم:

– ای شاه شاهان، تادیر نشده و تا هیتی ها تاج و تختها را از دستت نربوده اند، از اتحاد با آنان صرف نظر کن زیرا که به آنها نمی توان اعتماد کرد. و حال که هیتی ها، بر اثر جنگ خود، بامیتانی متفق شده اند، بهتر است با فرعون صلح کنی. به علاوه، همان طور که به یقین می دانی، بابل هم در حال مسلح شدن علیه آنهاست و اگر تو با هیتی ها دوست باقی بمانی، دیگر گندمی از بابل دریافت نخواهی کرد. و بدین ترتیب، اگر با فرعون که می تواند مانند گذشته گندم مورد احتیاج را برایت بفرستد صلح نکنی، با فرار رسیدن زمستان قحطی چون گرگ لاغری به سوریه پای خواهد گذاشت.

اما آزیرو اعتراض کرد و گفت:

– سخنان تو بی معنی است، زیرا هیتی ها به دوستان خود وفادار و با دشمنان خود در ستیز اند. آنها با آنکه برای من هدایای زیبا و سلاحهای پرارزش می فرستند، هیچ گونه تعهد نظامی بین ما وجود ندارد و من همواره می توانم بی دغدغه خاطر از سوی آنان، به صلح بیندیشم. هیتی ها، برخلاف قراردادهایی که داشتیم، قادش را متصرف شده اند و از بندر بیلوس مانند ملك خود استفاده می کنند. از سوی دیگر، آنها يك

کشتی پراز سلاحهایی که از فلزی جدید ساخته شده است برای من فرستاده اند و نفرات من با این سلاحها در جنگها شکست ناپذیر خواهند بود. به هر حال، من طرفدار صلح و صلح را به جنگ ترجیح می‌دهم و تنها به خاطر دست یافتن به صلحی شرافتمندانه می‌جنگم. به این خاطر، اگر فرعون غزه را، که با حیل به تصرف خود در آورده است، به من واگذار کند و راهزنان بیابانی را خلع سلاح نماید و با تحویل گندم و روغن و طلا خساراتی را که در این جنگ به شهرهای سوریه وارد شده است جبران کند، بانهایت میل بامصر صلح خواهم کرد. همان‌طور که می‌دانی، مسئولیت این جنگ تنها به عهده مصر است.

او در ضمن حرف زدن، زیر چشمی مرا می‌پایید، ولی من خشمگین شدم و به او گفتم:

— آزیرو، تو غارتگر و دزد گله و جلاد مظلومانی. آیا نمی‌دانی که در سراسر کشور سفلی با آهن آبداده سر نیزه می‌سازند و تعداد اربابه‌های جنگی حورمحب از تعداد شپشه‌های اردوگاههای تو بیشتر است، و در موقع لازم همین شپشه‌ها تو را با قساوت هر چه تمام‌تر گاز خواهند گرفت. این حورمحب، که تو او را خوب می‌شناسی، هنگامی که من از صاحب سخن گفتم جلو پایم تف انداخت. اما فرعون به خاطر خدایش طالب صلح است و نمی‌خواهد خونی ریخته شود. به این دلیل، آزیرو، این آخرین فرصتی است که به تو می‌دهم. غزه در دست مصر باقی خواهد ماند و تو خود می‌توانی راهزنان بیابان را سرکوب کنی و مصر به هیچ وجه مسئول اعمال آنها نیست زیرا آنها فراریان هستند که به خاطر شقاوت تو از سوریه رانده شده‌اند. همچنین تو باید تمام زندانیان مصری را آزاد کنی و ضررهایی را که به بازرگانان مصری مقیم سوریه وارد کرده‌ای جبران نمایی و داراییهای آنها را پس بدهی.

اما آزیرو با شنیدن این سخنان پیراهن خود را چاک زد و موهای ریش خود را کند و فریاد کشید:

— سینو هه، مگر سنگ هاری تو را گاز گرفته است که چنین سخنان بیمعنایی از دهانت خارج می‌شود. غزه به سوریه تعلق دارد و تجار مصری می‌توانند خود

ضررهایشان را جبران کنند و زندانیان را نیز طبق معمول به صورت برده خواهیم فروخت و البته اگر فرعون طلای کافی داشته باشد، می تواند آنها را باز خرید کند.

– اگر بتوانی صلح کنی، خواهی توانست دور شهرهای خود، برج و بارو بسازی و پایگاههایت را تقویت نمایی و بدین ترتیب، از هیتی ها هراسی نداشته باشی و مصر هم از تو حمایت خواهد کرد. در حقیقت، تجار شهرهای تسوبی آنکه مالیاتی به پردازند، از معامله بامصر ثروتمند خواهند شد، و چون هیتی ها کشتی جنگی ندارند نمی توانند مانع تجارت تو شوند. بنابراین، آزیرو، می بینی که صلح از هر لحاظ به نفع تو است، زیرا شرایط فرعون منطقی است و من حق تغییر آن را ندارم.

روزهای متوالی به بحث پرداختیم و چانه زدیم و بارها آزیرو پیراهن خود را چاک زد. و خاکستر برفرق خود ریخت و مرا دزدی بیشرم خواند و به سرنوشت شوم پسر خود، که مدعی بود در چنین صورتی به فلاکت خواهد افتاد و از دست مصریان جان سالم به در نخواهد برد، گریست. حتی يك بار من چادر او را ترك كردم و تخت روانی خواستم تا به غزه مراجعت کنم، اما آزیرو مرا صدا کرد. خیال می کنم که او، مثل هرسوری اصیل، از این چانه زدن ها لذت می برد و پیش خود می گفت که آخر کار مرا گول می زند و کلاهی سرم می گذارد. او نمی دانست که فرعون به من اختیار کامل داده بود تا به هر قیمتی صلح را خریداری کنم.

اما من خونسردی خود را از دست ندادم و توانستم منافع فرعون را حفظ کنم. و زمان به نفع من کار می کرد، زیرا که ناسازگاری در اردوگاه پدید آمده بود. هر روز مردانی صفوف خود را ترك می کردند تا به شهرهای خود بازگردند و آزیرو هم نمی توانست جلو آنها را بگیرد، زیرا هنوز قدرتش تحکیم نشده بود. سرانجام برای اتمام کار، راه حلی را به من پیشنهاد کرد: باید باروهای غزه خراب شود و او برای آنجا شاهی تعیین کند که به کمک مشاوره که از سوی فرعون فرستاده می شود آنجا را اداره نماید و کشتیهای سوری و مصری بتوانند آزادانه وارد بندر شوند و بی آنکه حقوقی بپردازند به تجارت مشغول گردند. ولی من با این پیشنهاد موافقت نکردم چون غزه بدون بارو برای مصر هیچ گونه ارزشی نداشت.

وقتی که دید پیشنهاد او را رد می‌کنم، خشمگین شد و مرا از چادر خود بیرون راند و تمام لوحها را پشت سرم به بیرون ریخت، اما به من اجازه خروج از اردوگاه را نداد. من هم به معالجه بیماران و مجروحان مشغول شدم و تعدادی از زندانیان مصری را باز خرید کردم. عده‌ای از زنان را نیز خریداری نمودم، وئی به عده‌ای دیگر دارویی دادم تا به حیاتشان خاتمه دهند، زیرا پس از خشونت‌های هیتی‌ها، مرگ برایشان رهایی بخش بود. بدین سان روزها می‌گذشت و این گذشت زمان به نفع من و به ضرر آزیرو بود. و او از پافشاری من خشمگین بود و ریش خود را می‌کند.

شبی، دونفر سعی کردند آزیرو را در چادرش به قتل برسانند، اما او موفق شد یکی از آنها را بکشد و پسرش آن دیگری را زخمی کرد. فردای آن روز، آزیرو مرا احضار کرد و بارانی از ناسزا بر سرم فرو ریخت و آنگاه موافقت کرد که با فرعون صلح نماید. و من به نام فرعون قرارداد صلح را با او و با تمام شهرهای سوریه به امضا رساندم و غزه در تصرف مصر باقی ماند و آزیرو می‌بایستی جنگجویان داوطلب را نابود می‌کرد و فرعون حق داشت که اسیران مصری را باز خرید نماید. این شرایط به عنوان قراردادی دایمی میان مصر و سوریه، بر روی لوحهای گلی ثبت شد و در پناه هزاران خدای مصری و هزاران خدای سوریه و همچنین آتون قرار گرفت. آزیرو، به هنگام مهر کردن قرار داد، ناسزا می‌گفت و من نیز هنگام گذاشتن مهر مصر به پای قرار داد، پیراهن خود را چاک زدم و به تلخی گریستم. ولی در باطن، هر دو راضی بودیم و آزیرو هدایای بسیاری به من داد و من نیز به او قول دادم که در مراجعت، با اولین کشتی که پس از صلح به غزه می‌آید، هدایای با ارزشی برای او و پسرش و زنش بفرستم.

ما بسیار دوستانه از هم جدا شدیم و آزیرو مرا در آغوش کشید و دوست خود خواند و من پیش از عزیمت پسرش را روی دست بلند کردم تا گونه‌های گردش را ببوسم. اما آزیرو و من هر دو، در اعماق قلب خود، می‌دانستیم که این قرارداد به اصطلاح دایمی حتی به اندازه گلی که بر روی آن نوشته شده است ارزش ندارد. آزیرو صلح کرد، برای اینکه مجبور بود و مصر نیز صلح را پذیرفت، زیرا که

فرعون خواستار آن بود. در واقع، همه چیز به این بستگی داشت که هیتی‌ها از میتانی به چه اقدامی دست بزنند و بابلی‌ها و نیز کشتیهای کرتی که تجارت دریایی را حراست می کردند، چه تصمیمی بگیرند.

آزیرو می خواست سپاهیان خود را مرخص کند. او پاسداری را در اختیار من گذاشت تا مرا به غزه برسانند و فرمان او را در مورد پایان محاصره غزه اعلام دارند ولی پیش از ورود به غزه، من با خطر بزرگی مواجه شدم، زیرا همچنان که به شهر نزدیک می شدیم و شاخه های نخل را بر بالای سرمان تکان می دادیم، پادگان مصری با نیزه و پیکان از ما استقبال کردند، به طوری که گمان کردم آخرین دقایق عمرم فرا رسیده است. من خود را در پناه سپری در پای دیوار شهر مخفی کردم. اما مدافعان که دیدند به آن صورت به من دست نمی یابند، از بالای برج قطران جوشان بر سرم ریختند، که بر اثر آن دست و زانوهایم سوخت. مردان آزیرو، با دیدن این منظره و به رغم فریادهای ترحم آمیز من، از خنده به خود می پیچیدند و سپس شیپورها به صدا درآمد و سرانجام مصریها پذیرفتند که من وارد شهر شوم. ولی آنها نخواستند که درها را باز کنند، بلکه از بالای برج زنبیلی را به پایین فرستادند که من در آن بنشینم و مرا بسا لوحها و شاخه های نخل بالا بکشند.

من شدیداً به رئیس پادگان اعتراض کردم، ولی او مردخشن و لجبازی بود و گفت که سوریها به قدری به ما خیانت کرده اند که دیگر دروازه شهر را بی فرمان ویژه حورمحب به روی کسی باز نخواهد کرد. او، حتی با دیدن لوحها، قبول نمی کرد که جنگ خاتمه یافته است، زیرا مرد ساده و کودنی بود و شاید مقاومت قهرمانانه غزه به دلیل همین خصائل او بود.

يك كشتی مرا به سوی مصر برد و من برای اطمینان خاطر، بالای دکل کشتی پرچم فرعون و تمام پرچمهای صلح را برافراشتم، به طوری که ملوانان با نظر حقارت به من می نگریستند و می گفتند که کشتی آنها را مانند زنی بدکاره رنگ آمیزی و آرایش کرده ام. ولی همینکه وارد رود شدیم، مردم با شاخه های نخل به ساحل دویدند و از اینکه برایشان صلح را به ارمغان آورده ام، مرا ستودند، به طوری که سرانجام ملوانان

به‌معن احترام گذاشتند و حتی فراموش کردند که درغزه مرا بازنبیل بالا کشیده بودند. همینکه به ممفیس رسیدم، حورمحب مرا پذیرفت، و برخلاف عادت خود، از زبردستی من تمجید کرد. ولی وقتی که متوجه شدم که به کشتیهای کرتی دستور بازگشتن به جزیره خود را داده‌اند، رفتار او را درك کردم. زیرا اگر جنگ ادامه می‌یافت، طولی نمی‌کشید که غزه به دست آزیرو می‌افتاد و بدون حمل و نقل دریایی، شهر از دست می‌رفت. از این رو، حورمحب بیدرنگ کشتیهای متعددی باقشون و اسلحه و آذوقه به غزه روانه کرد. هنگام اقامت من در ممفیس، سفیری از طرف بورابوریاش، پادشاه بابل، به آنجا آمد و من او را سوار قایق فرعون کردم و به سمت تبس روان شدیم. و این سفر بسیار خوشایند بود، زیرا آن سفیر پیرمرد محترمی بود که ریش سفیدش به روی سینه‌اش می‌افتاد و معلومات بسیار وسیعی داشت. ما از اختران و کبد گو سفندان سخن گفتیم و درباره موضوعات متنوعی بحث و گفتگو کردیم. من متوجه شدم که او از قدرت روزافزون هیتی‌ها بیمناک است. با وجود این به من گفت که گاهنان مردوك پیش‌بینی کرده‌اند که قدرت هیتی‌ها محدود است و مدت آن به يك قرن نخواهد رسید، اما از سمت مغرب قومی وحشی و سفید پوست هجوم خواهد آورد و هیتی‌ها را از بین خواهد برد. تصور اینکه در حدود صدسال دیگر این پیش‌بینی به وقوع خواهد پیوست برایم اطمینان بخش نبود، و از خود می‌پرسیدم که چگونه ممکن است قومی از مغرب بیاید، حال آنکه در آن سمت فقط جزایر دریا وجود دارد. اما از آنجا که ستاره‌شناسان پیش‌بینی کرده بودند، ناچار بودم که بپذیرم. من در بابل به چشمان خود عجایبی دیده بودم که به ستارگان بیشتر اعتماد داشتم تا به عقلم.

آن پیرمرد شرابی لذتبخش با خود داشت که در طول سفر باعث شادی خاطر ما شد. او به من اطمینان داد که تمام نشانه‌ها حاکی از آن است که عمر جهان به سر آمده و آخر زمان نزدیک است، و لذا، من و او می‌دانستیم که در غروب جهان به سر می‌یریم و شب در برابر ما ایستاده است و تغییرات عظیمی رخ خواهد داد و ملل بسیاری، همچون مردم میتانی، از سطح زمین محو خواهند شد. و خداوندان قدیم از

بین خواهند رفت و خدایان جدیدی قدم به صحنه گیتی خواهند گذاشت و هزاره جدیدی در جهان شروع خواهد شد.

او در باره آتون از من سؤال کرد و دست به ریش سفید خود کشید و سرش را تکان داد و به سخنان من گوش داد و آنگاه گفت که تا حال هرگز چنین خدایی روی زمین دیده نشده است و شاید به همین دلیل، ظهور آتون خود نشانه‌ای از رسیدن آخر زمان باشد، چه تا حال هرگز چنین نظریه خطرناکی به گوش کسی نرسیده است.

۳

در مدت غیبت من، سردردهای فرعون دوباره شروع شده بود و اضطراب خاطر نامعلومی عذابش می‌داد، زیرا او به چشم خود می‌دید که تمام اقداماتش با شکست رو به رو می‌شود و تخیلات و رؤیا بدنش را ضعیف و پژمرده می‌کند. آیی کاهن، برای آرامش او، تصمیم گرفته بود که پس از برداشت محصول و در زمان طغیان رود، جشن سی ساله فرمانروایش را برگزار کند.

البته این مهم نبود که فرعون فقط سیزده سال حکومت کرده است، زیرا از مدتها پیش رسم بر این بود که فرعون هرگاه صلاح بداند، می‌تواند سی امین سال حکومت خود را جشن بگیرد.

همه چیز به فال نیک گرفته می‌شد؛ زیرا محصول نسبتاً خوب، و با وجود لکه‌دار بودن گندم همچون سال گذشته، پیمانه‌های تهیدستان پر بود. من با ارمغان صلح از سوریه باز می‌گشتم و همه تاجران از اینکه داد و ستد با سوریه از سر گرفته خواهد شد، خوشحال به نظر می‌رسیدند. اما مهمترین واقعه‌ای که به آینده مربوط می‌شد این بود که سفیر بابل یکی از بیشمار خواهران ناتنی شاه بورا بوریاش را برای

ازدواج با فرعون همراه خود آورده بود و می‌خواست یکی از دختران فرعون را برای ازدواج با شاه خود به بابل ببرد. مفهوم چنین اقدامی آن بود که بابل از ترس هیتی‌ها خواستار اتحادی پر دوام با مصر است.

البته به نظر بسیاری از مردم، فکر فرستادن یکی از دختران فرعون به حرمسرای بابل توهینی برای مصر به حساب می‌آمد، زیرا خون مقدس فرعون نباید با خون يك بیگانه درهم آمیزد. اما آخناتون هیچ‌گونه توهینی در این کار ندید. تنها از سرنوشت دختر کوچک خود که باید در دربار بسیار دوری زندگی کند، ناراحت بود و به شاهزاده خانم کوچک میتانی که در تبس جان داده بود می‌اندیشید. اما دوستی بورا بوریاش برایش چنان ارزشمند بود که با تقاضای او موافقت کرد و چون دخترک بیش از دو سال نداشت، قول داد که نیابتاً او را به همسری شاه بابل در آورد و تنها هنگامی که شاهزاده خانم به سن بلوغ رسید، عازم بابل شود. سفیر هم به سرعت این پیشنهاد را پذیرفت.

فرعون، در پی این خبرهای خوش، نیروی دوباره‌ای یافت و سردردهای خویش را فراموش کرد و سی‌امین سال سلطنت خود را به شایستگی در شرفاق جشن گرفت. آبی مراسم را با شکوه هر چه تمام‌تر برگزار کرد. از کشور کوش فرستادگانی با گور-خرها و زرافه‌های خالدار آمده بودند، آنها میمونهای کوچکی همراه داشتند که در دستشان طوطی بود. بردگان به پیشگاه فرعون عاج و شن پراز طلا و پیرهای شتر مرغ و جعبه‌های جواهر که از چوب آبنوس ساخته شده بود تقدیم کردند. و خلاصه چیزی پیدا نمی‌شد که کشور کوش به عنوان هدیه به مصر تقدیم نکرده باشد. اما کمتر کسی می‌دانست که تمام این هدایا را آبی از خزاین فرعون برداشته است، و زنبیلهای بافته شده‌ای که به نظر می‌آمد، انباشته از طلاست، خالی بود. فرعون هم مثل سایر مردم از این موضوع اطلاعی نداشت، و از دیدن آن همه هدایای گرانقیمت، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید، و از وفاداری مردم کوش تمجید می‌کرد. همچنین هدایای پادشاه بابل را به او تقدیم کردند و سفیر کرت جامهای بسیار زیبا و خمهای پراز بهترین روغن‌ها را پیشکش نمود. آزیروهم به امید دریافت هدایایی که به او وعده شده بود، پیشکشهایی فرستاده بود و به علاوه، سفیرش به این بهانه می‌توانست در مصر جاسوسی کند و امکانات فرعون

رابسنجد.

سفیر بابل در برابر شاهزاده خانم، که از آن لحظه شهبانوی ارباب او محسوب می‌شد، تعظیم بلندی کرد و دخترک در تمام مدت مراسم، رفتار برازنده‌ای داشت و در آخر کار خم شد تا تانکه‌های سبو را از روی زمین جمع کند و همه این عمل را به فال‌نیک گرفتند.

پس از این مراسم، فرعون چنان هیجانزده بود که نتوانست در بستر بماند و از جای خود برخاست و همچنان که راه می‌رفت از آتون سخن می‌گفت و دستان خود را به سوی آسمان بلند می‌کرد، گفتی آن نیرو را در خود داشت که می‌توانست جهان را از ترس و تیرگی‌ها برهاند. هر چه قرصهای آرامبخش و خواب‌آور به او دادم، به خواب نرفت و به من چنین گفت:

— سینو هه، سینو هه، امروز بهترین روز زندگی من است و نیروی من مرا می‌لرزاند. خوب نگاه کن، آتون میلیون‌ها موجود را از خود خلق می‌کند و با نیروی خود شهرها، دهکده‌ها، مزارع و راه‌ها و رودها را به وجود می‌آورد. ای آتون، هنگامی که همچون خورشید بر زمین می‌تابی، همه چشم‌ها تو را می‌بیند. اما وقتی که مردم چشمان خود را در میان چهره‌ای که تو خلق کرده‌ای می‌بندند، هنگامی که به خوابی عمیق فرو می‌روند و دیگر تو را نمی‌بینند، در آن زمان است که تو با تمام اشعه خود در دل من می‌درخشی.

او در تخیلات خیره‌کننده خود، که آتش به جانش می‌افکند غرق شد و قلبش چنان در سینه می‌کوفت که می‌خواست بیرون بجهد. سپس در حال جذب به گریست و دستان خود را به آسمان برد و چنین خواند:

هیچ‌کس به درستی تو را نمی‌شناسد

تنها پسر فرعون آخناتون تو را می‌شناسد

و تو، روز و شب و شب و روز،

جاودانه در قلبش می‌درخشی.

تو، تنها به او نیات و نیروی خود را آشکار می کنی،
 تمام جهان در دستان تو است
 درست به همان گونه که آن را خلق کرده ای.
 به هنگام طلوع تو، انسان زندگی از سر می گیرد،
 و آن زمان که نور خود را پنهان می داری، اومی میرد.
 حیات انسان در دست تو است،
 و تنها در تو است که انسان زندگی می کند.

هیجان او به حدی شدید بود، که اگر من پزشک و مسئول سلامت او نبودم، بی تردید به گفته هایش گوش می دادم و جادوی قلب او ذهن مرا مسحور می کرد. پس کوشیدم تا او را آرام کنم. شب بدین صورت سپری می شد و ستارگان به آهستگی در آسمان حرکت می کردند و من به همراه فرعون بیدار بودم.
 ناگهان سگک کوچکی از دور شروع به عو عو کرد و فریادش از دیوارها گذشت و سپس آن سگک مانند شغالی زوزه مرگ سرداد. این زوزه ها فرعون را از حال جذبه خارج کرد و به خود آورد. او از جابر خاست و در قصر به دویدن پرداخت و من با چراغی به دنبال او رفتم تا به اتاق شاهزاده خانم مکه تاتون رسیدیم. همه خدمتکاران پس از جشن خوابیده بودند و تنها این سگک کوچک به مراقبت دخترک بیمار مشغول بوده، معلوم بود که دخترک سرفه کرده و بدن نحیفش تاب مقاومت نیاورده و خون از لبان کوچک پریده رنگش جاری شده است و سگک کوچک مهربان و ناتوان، دستان و صورت او را لمسیده و آنگاه زوزه مرگ سرداده است، زیرا سگها پیش از انسانها مرگ را احساس می کنند. و به این ترتیب بود که شاهزاده خانم کوچک پیش از سپیده دم در آغوش پدرش جان سپرد. و تمام دانش من ناتوان ماند. او دومین دختر فرعون و ده ساله بود.

فرعون دیگر خواب نداشت و شبها سرگردان در کاخ، از اتفاقی به اتفاق دیگر می رفت و تنها ویی محافظ در باغ به گردش می پرداخت. یک روز صبح که نزدیک برکه

مقدس گردش می کرد، دو مرد قصد جان او را کردند، ولی یکی از شاگردان تحوتمس که از روی مرغابیه‌های زنده نقاشی می کرد «زیرا تحوتمس علاقمند بود که شاگردانش، آنچه خود از طبیعت می بینند نقاشی کنند نه از روی تصاویر منقوش» خود را جلو فرعون انداخت و کمک طلبید، فرعون بازخم کوچکی برشانه، جان سالم به دربرد، ولی نقاش در برابر چشمان فرعون کشته شد و خونش به روی دستان او پاشید. و بدین سان، مرگ در پی فرعون بود.

مرا برای بستن زخم فرعون خبر کردند. زخم او شدید نبود و من آن دو مرد جانی را دیدم. سربکی از آنها تراشیده و روغن مالی شده بود و گوشه‌های مرد دیگر را برای عمل خلاق که قبلاً مرتکب شده بود، بریده بسودند. این دو مرد که دست و پایشان بسته بود، در اثر ضرباتی که می خوردند و خون از دهانشان جاری بود، دایم نام آمون را به زبان می آوردند. بی تردید کاهنان آمون آنها را جادو کرده بودند تا درد را احساس نکنند.

این جنایت بزرگ غیر قابل تصویری بود، زیرا تا حال هیچ کس جرئت نکرده بود به روی فرعون دست بلند کند. البته، ممکن است که پیشترها، برخی از قراعه در کاخ طلائی خود به مرگی غیر منتظره جان داده باشند. مثلاً با اسم یا طنابی کوچک، یا از راه خفگی در لابه لای يك قالی، بی آنکه هیچ اثری بر جای مانده باشد. و گاهی نیز، همان طور که در قصر شنیده بودم، فرعون را برخلاف میلش جمع‌شده شکافی می کردند، ولی هیچ گاه دیده نشده بود که در ملاء عام به جان فرعون سوء قصدی انجام گرفته باشد. دوزندانی را در حضور فرعون بازپرسی کردند، ولی آنها به هیچ وجه از کسی نام نبردند، و با تمام ضرباتی که محافظان به آنها وارد می کردند، آنها نام آمون را به زبان می آوردند، و به فرعون دروغین لعنت می فرستادند. آخناتون که از شنیدن نام خدای ملعون به ستوه آمده بود، دستور داد آنان را شکنجه کنند به طوری که خون از صورت آن دو مرد جاری شد و دندانهای آنها از دهانشان بیرون ریخت. اما آنها از خواندن نام آمون دست بر نمی داشتند و فریاد می زدند:

— ای فرعون دروغین، دستور بده تا ما را شکنجه دهند و بند از بندمان جدا

سازند. دستور بده پوست بدنمان را بسوزانند، ما احساس درد نمی کنیم. مقاومت آنها به اندازه ای بود که فرعون از آنها دست برداشت و آرام گرفت و از اینکه به پاسداران اجازه داده بود با این مردمان چنین بد رفتاری کنند شرمگین بود. از این رو گفت:

— آنها را آزاد کنید زیرا که نمی دانند چه می کنند.

اما آنها، همینکه بندهایشان باز شد، دشنام دادن را از سر گرفتند و کف از دهانشان بیرون می آمد و باهم فریاد می کشیدند و می گفتند:

— ای فرعون لعنتی، مارابکش، تو را به آمون قسم زودتر مارابکش تا به زندگی جاودانی نایل شویم.

اما همین که دیدند بی هیچ مجازاتی آزاد و از بند رسته اند چنان با سرعت پابه فرار گذاشتند که سرشان به دیوار اصابت کرد و شکاف برداشت. آری چنین بود قدرت نهانی آمون بر دل های مردم.

از آن پس در کاخ همه دانستند که زندگی فرعون دیگر در امان نیست. پس تمام وفاداران به گروه پاسداران پیوستند و حتی زمانی که فرعون مایل بود، به سبب اندوهش، تنها در قصر گردش کند او را از نظر دور نمی داشتند. به علاوه، نتیجه این سوء قصد تشدید تعصب نزد طرفداران دو طرف، یعنی آتون و آمون، شد.

در تبس هم جشن های سی ساله برگزار شد اما مردم تمایلی برای شرکت در جشن از خود نشان ندادند و حتی از دیدن رژه ملتزمان رکاب، همراه یوزپلنگ های در قفس وزرافه ها و میمون های کوچک و طوطی ها با پر های درخشان، هیچ اظهار شادی نکردند. در کوچه ها، زد و خوردهایی رخ داد. نشان های آتون را از گردن عابران کتند و دو کاهن آتون را که در میان جمعیت گیر کرده بودند کشتند.

اما، بدتر از همه این بود که سفرای خارجی همه چیز را دیدند و از سوء قصد به جان فرعون باخبر شدند. از این رو، گمان می کنم که فرستاده آزیرو، علاوه بر هدایای فرعون، خبر های جالبی نیز برای ارباب خود به هدیه برد. من نیز هدایایی را که به آزیرو قول داده بودم به فرستاده او سپردم. برای پسرش سپاه کوچکی از نیرده داران

و کمان‌داران و اسبها و ارا به‌های چوبی که نیمی به شکل هیتی‌ها و نیمی به شکل سوریها رنگ شده بودند فرستادم، به امید آنکه برای سرگرمی آنها را به جنگ یکدیگر بفرستد. این اسباب بازیها به وسیله هنرمندان ماهر آمون تراشیده شده بود. این هنرمندان کار زیادی نداشتند، زیرا ثروتمندان دیگر خدمتکار چوبی و قایق برای مقابر خود سفارش نمی‌دادند. باید بگویم که این هدیه برای من گرانتر از هدیه‌ای که برای خود آزیرو فرستادم، تمام شد.

در آن هنگام، آخناتون دوران بحرانی بیماری خود را می‌گذرانید، و یک نوع تردید به‌دلش راه یافته بود، و احساس می‌کرد رؤیاهایش بیه پایان رسیده است. اما سرانجام به خود قبولاند، که مفهوم آن سوء قصد اینست که باید کوششهایش را دوچندان کند و تیرگیهای را که هنوز بر سر مصر سایه افکنده است از میان بردارد. پس فیود خود را رها کرد تا نان تلخ انتقام و آب شور کینه را بچشد. اما آن نان او را سیر نکرد و آن آب عطش او را از بین نبرد. و آنگاه، به گمان خود از سرخیرخواهی و عشق، دستور داد تا بیش از پیش بر کاهنان آمون ستم روا دارند و هر کس که آن نام لعنتی را بر زبان می‌آورد به معادن بفرستد. طبعاً در این جریان، تهیدستان و مردم ساده بیشتر از دیگران رنج بردند، زیرا که قدرت پنهان کاهنان آمون عظیم بود و پاسداران جرئت نمی‌کردند با آنها درگیر شوند. و چنین شد که آتش خشم و کینه به‌زودی در سراسر مصر برافروخته شد.

فرعون که پسری نداشت، برای تحکیم قدرت خود، دو دخترش را به همسری نجبای دربار درآورد. مربیان با جوانی به نام اسمنخ‌کاره^۱ که ساقی دربار بود و با تعصبی کور کورانه به آتون ایمان داشت سبوشکست. او با چشمان باز در رؤیا به سر می‌برد و بسیار مورد توجه آخناتون بود، به‌طوری که او را به عنوان جانشین خود تعیین کرده و تاج شاهی را بر فرق او نهاده بود.

آخناتون نیز با جوانی ده ساله به نام توت سبوشکست. او به میرا خوری شاهی

و محافظت بناهای شاه منصوب شد. او کودکی مریض احوال بود که با عروسک بازی می کرد و آرام و مطیع بود و نمی شد که از او به بدی یا خوبی یاد کرد. فرعون با دادن دختران خود به نجیب زادگان مصری، امیدوار بود که خانواده های پر قدرت آنها را به خود وابسته کند و آنها را از هواداران مکتب آتون سازد. فرعون از این کودکان خوشش می آمد، زیرا آنها اراده خاصی نداشتند. او در این اواخر، دیگر حوصله تحمل مخالفت را نداشت و به نظرات مشاوران خود گوش نمی داد.

بدین ترتیب، چنین به نظر می آمد که همه چیز به طور عادی جریان دارد، ولی مرگ شاهزاده خانم و سگ او و آن سوء قصد نافرجام نشانه های شومی بود و بدتر از همه اینکه فرعون گوشهای خود را بر تمام صداهای ساکنان زمین فرو بسته بود و تنها به ندهای درونی خود توجه داشت. از این رو، زندگی در شرفاق طاقت فرسا شد و دیگر در کوی و برزن صدایی به گوش نمی رسید و بر لبها خنده ای دیده نمی شد. مردم از بلند حرف زدن وحشت داشتند، و به نظرشان می آمد که خطری شهر را تهدید می کند. گاهی سکوت در شهر به اندازه ای عمیق بود که گفتی شهر مردگان است و من در اتاق خود، فقط صدای آرام ساعت آبی رامی شنیدم که زمان را اندازه می گرفت و مثل این بود که آخر زمان را نشان می دهد. اما ناگهان يك ارا به با اسبهایی که پره های رنگی بر سر داشتند از کوچه گذشت و صدای چرخهایش با فریادهای آشپزی که مشغول کنند پر پرنده ای در حیات بود آن سکوت را درهم شکست و به نظر آمد که خواب آلوده از رؤیای وحشتناکی پریده باشم.

برای من بارها پیش آمده بود که در لحظات روشن بینی به خود می گفتم، که شهر افق چون بادامی است که درون آن را کرم خورده و فقط پوسته زیبایی از آن باقی مانده است. آری کرم زمان، درون هر زندگی شادمانه ای را، در این سرزمین خورده و تنها ظاهر زیبایی را برجای گذاشته بود. به همین سبب، بار دیگر هوای تبس به سرم افتاد و کارهای مهمی نیز ایجاب می کرد که به آنجا بروم. به علاوه، بسیاری از اشخاص دیگر به همین شکل شرفاق را ترك می کردند، عده ای به بهانه سرکشی به املاك خود، و عده ای دیگر به بهانه شرکت در جشن عروسی نزدیکان. برخی از آنها باز می گشتند، و بسیاری

از اینکه به خاطر غیبت طولانی، عنایت فرعون را از دست بدهند، اهمیتی نمی دادند و در فکر آن بودند که قدرت روز افزون آمون را مراعات کنند. من از کاپتاه خواستم اوراق مالی بسیاری برایم بفرستد و لزوم حضور من در تبس را گوشزد نماید. به طوری که با نشان دادن این نامه ها به فرعون، توانستم اجازه رفتن به تبس را کسب نمایم.

۴

وقتی که سوار کشتی شدم و به سوی تبس روان گشتم، گفتمی که قلبم از بند سحری خلاص گشته است. فصل بهار بود و پرستوها در آسمان پرواز می کردند. طغیان نیل فرونشسته ولای حاصلخیز بر مزارع نشسته بود. درختان گل کرده بودند و من هم، چون عاشقی که به دیدار معشوق می رود، بی تابی می کردم. آری، انسان اینچنین اسیر آرزوهای دل خویش است، و چشمان خود را بر آنچه ناخوشایند است می بندد، و به آنچه امیدوار است معتقد می شود. رها شده از جادو و از ترس نهفته شهرافق، قلبم چون مرغ از قفس پریده ای شادی می کرد. چه برای انسان بسی دشوار است که در تمام دوران زندگی، خود را تحت اراده دیگری قرار دهد. و تمام ساکنان شهرافق به صورتی زیر نفوذ شدید فرعون و بوالهوسیهای خشم آلود او بودند. در نظر من که پزشک بودم، او تنها يك انسان و مثل هر بیمار دیگری، بیمار بود. و به همین سبب، اسارت من رنج آورتر از بردگی دیگران بود، زیرا برای آنها او حکم خدا را داشت.

من از این خوشنود بودم که بار دیگری می توانستم با چشمان خود ببینم و با گوشهای خود بشنوم و با زبان خود حرف بزنم و آن طور که دلم می خواهد زندگی کنم. و این آزادی که به انسان اجازه می دهد تا درون خود راه روشنی ببیند، هیچ ضرری برای او ندارد. چنین بود که در ضمن بالا رفتن مسیر رود، نقش دقیقتری از فرعون در ذهنم ترسیم می گشت و هر قدر که از او دورتر می شدم، عظمت او را بیشتر درک می کردم و در

قلب خود اورا بیشتر دوست می داشتم.

به یادم آمد که چگونه آمون با ایجاد وحشت بر مردم حکومت می کرد و چگونه پرستش هرستوالی را ممنوع کرده بود. همچنین به یادم آمد که چگونه خدای از میان رفته کرت در آن آب فاسد غوطه می خورد و به قربانیان می آموختند که در برابر گاوهای نر برقصند تا بتوانند رضایت غول دریایی را فراهم آورند. تمام این خاطرات کینه مرا نسبت به خدایان قدیم افزون می کرد و نور و روشنایی آتون در مقایسه با گذشته ها درخشش خیره کننده ای می یافت، زیرا که آتون ناجی انسانها از وحشت و هراس بود. او هم در درون من بود و هم بیرون از من و فراتر از هر دانشی. او مثل تمام طبیعت زنده بود. او بود که در درون من و بیرون از من زندگی می کرد و نفس می کشید؛ او چون اشعه خورشید زمین را گرم می کرد تا آن را هرق در گل سازد. اما همین آتون، در جوار آختاتون، بر مردم تحمیل شده بود و همین امر او را ناپسند جلوه می داد. وجه بسیار کسان که تنها از سراجبار و ترس این خدا را قبول کرده بودند.

اینها چیزهایی بود که به هنگام بالا رفتن از مسیر رودخانه و در زیر آسمانی آبی رنگ و در میان مناظری پر از گل در آینه خیالم نقش می بست. راستی که برای روشن بینی، هیچ چیز بهتر از سفری طولانی بر کشتی نیست. من دریافتم که زندگی راحت در شهر افق مرا کمرخت کرده و سفر به سوریه هم در من غرور و نخوت آفریده است. زیرا گمان می کردم که طرز حکومت بر کشورها و اداره کردن مردم را فرا گرفته ام. و همنشینی با سفیر بابل، مغز مرا از حکمت های زمینی پر کرده بود و حال که پرده از چشمانم قرواقاده بود می دیدم که تمام دانش بابل منشأ و مقصد زمینی دارد.

در نتیجه خود را کوچک می دیدم و در برابر الوهیتی که در من و در هر انسانی وجود دارد، فرعون آختاتون آن را آتون می نامد و خدای واحدش می شمارد، سر تعظیم فرود آوردم. من پذیرفتم که به تعداد قلوب انسانها در دنیا خدا وجود دارد و برایم مسلم شد که بسیاری از انسانها از بدو تولد تا مرگ، به خدایی که در نهانخانه دل دارند پی نمی برند. و این خدا دانش و ادراک نیست بلکه فراتر از همه اینهاست.

برای آنکه صادق باشم و در حقیقت زندگی کنم، باید اذعان نمایم که این اندیشه

مرا وادار کرد تا انسانی نیک باشم و حتی نیکتر از فرعون آخناتون، زیرانی خواستم که این اندیشه‌ها را به کسی تحمیل کنم و باعث آزار کسی شوم. من در جوانی نیز بسیاری از تهیدستان را مجانی معالجه کرده بودم.

در طول این سفر، درهمه جا آثار خدای جدید را مشاهده کردم. با آنکه فصل بذرافشانی بود، نیمی از مزارع مصر به صورت بایرافتاده و علفهای هرز و بوته‌های خار زمین را پوشانده بود. گودالها و نهرهای آبیاری لایروبی نشده بودند، و دلیل همه اینها آن بود که آمون بر کشاورزان پیشین خود نفرینهای سهمگین فرستاده بود، به طوری که برده‌ها به سمت شهرها فرار می کردند تا از این نفرین در امان بمانند. تنها تعداد کمی از کشاورزان تیره بخت در کلبه‌های گلین خود، ناامید و ترسان باقی مانده بودند. و من از آنها پرسیدم که چرا کشت نمی کنند و بدین صورت خود را در معرض قحطی و گرسنگی قرار می دهند؟

اما آنها نگاههای خصمانه‌ای به من و به اباسهای ظریف کوتانی‌ام افکندند و گفتند:

— فایده کاشتن چیست؟ زیرا نانی که از این مزارع به دست می آید نفرین شده و مسموم خواهد بود، درست مانند گندمی که فرزندان ما را کشت.

شهرافق به قدری دور از واقعیت به سرمی برد که من فقط در کنار این مزارع از وجود گندم خالداری که کودکان رامی کشد آگاهی یافتم، و تا آن وقت چنین بیماری مسری ندیده بودم؛ شکم کودکان ورم می کرد و ناله کنان جان می سپردند و پزشکان و جادوگران از علاج آنها عاجز بودند. و من پیش خود می گفتم که منشاء این بیماری نباید از گندم باشد، بلکه مانند سایر امراض مسری زمستانی، باید از طغیان آب رود ناشی شود، اگرچه تنها کودکان به این مرض مبتلا می شوند، اما بزرگترها دیگر جرئت کشت مزارع را نداشتند و ترجیح می دادند که از گرسنگی بمیرند. ولی من آخناتون را در این امر مقصر نمی دیدم، بلکه به نظر من مسئولیت بر گردن آمون بود که کشاورزان را بدین سان به وحشت می انداخت.

من که بیصبرانه انتظار دیدن تبس رامی کشیدم به پارو زنان فشار می آوردم که

تندر پارو بزندن، ولی آنها دستان پر از پینه و تاول خود را به من نشان دادند. من که می‌خواستم نیکی کنم، به آنها آبجو و طلا دادم. اما آنها در گفتگوی با هم اظهار می‌داشتند:

— چرا ما باید برای این مسافری که مثل خوك چاق است پارو بزیم، حال آنکه در نظر خدای او همه برابریم. پس بگذاریم خودش پارو بزند تا معنی پارو زدن را بفهمد و ببیند که آیا با يك قطره آبجو و يك سكه نقره تاول دستهایش مداوا می‌شود یا نه!

چیزی نمانده بود که عصایم را بر سر آنها بکوبیم، اما دلم می‌خواست که خوب باشم زیرا به تبس نزدیک می‌شدیم، از این رو به نزد آنها رفتم و از آنان خواستم که پاروی سنگینی به من بدهند و شروع به پارو زدن کردم. دستانم پر از تاول شد و تاولها ترکید. پشتم به سختی دردمی کرد و تمام مفاصلم صدامی داد و به نظرم می‌آمد که ستون فقراتم در حال شکستن است و به سختی نفس می‌کشم. اما به خود گفتم: «آیا می‌خواهی کاری را که تازه شروع کرده‌ای رها کنی تا برده‌ها به ریشت بخندند؟ آنها هر روز یش از اینها متحمل درد ورنج می‌شوند، پس با دستهای خونین و عرق ریزان تا پایان کار مقاومت کن، تا بدانی زندگی يك پارو زن چگونه است. سینو هه، تو خودت خواستی که پیمان‌ات برای یکبار هم که شده لبریز شود. به همین دلیل، آن قدر پارو زدم که بیهوش بر زمین افتادم و مرا به روی تختم بردند.

اما فردای آن روز، بادستان درد آلود پارو زدن را از سر گرفتم و پارو زنها دیگر مسخره‌ام نکردند و خواستند که از این کار صرف نظر کنم و گفتند:

— تو ارباب مایی و ما بردگان تویم. پارو زنی را رها کن، چه در غیر این صورت، آسمان به زمین خواهد آمد و ما وارونه و پس‌پسکی راه خواهیم رفت. ارباب عزیز، سینو هه دیگر پارو زن زیر را از بین خواهی رفت. باید نظمی در کار باشد و هر کس در جایی که خدایان برایش تعیین کرده‌اند قرار گیرد و نیمکت پارو زنی برای تو ساخته نشده است.

ولی من تا تبس با آنها پارو زدم و از غذای آنان خوردم و هر روز بهتر از روز پیش پارو می‌زدم و اعضایم نرم‌تر می‌شد و چون می‌دیدم که دیگر نفس نفس نمی‌زنم،

بیشتر لذت می بردم. ولی خدمتکاران من نگران حالم بودند و بایکدیگر پیچ پیچ می کردند: - حتماً ارباب ما را عقربی گزیده است، یا آنکه بر اثر زندگی در شهر افاق دیوانه شده است، زیرا که جنون مسری است. ولی ما از او نمی ترسیم، چون شاخی از آمون در زیر انگشت خود مخفی کرده ایم.

امامین دیوانه نبودم، چون در نظر نداشتم که پس از رسیدن به تبس، به پارو زدن ادامه دهم.

بدین منوال به شهر تبس رسیدیم. اما از خیلی دورها رودخانه رایحه تبس را به مشام ما می رسانید و برای کسی که در تبس دیده به جهان گشوده است، هیچ چیز لذتبخش تر از بوی تبس نیست. دستهای خود را باروغن مخصوصی مالش دادم و پس از شستشوی بهترین لباسهایم را پوشیدم. اما لنگم برای کمرم گشاد شده بود، زیرا به سختی لاغر شده بودم و این باعث نازاحتی خدمتکارانم شده بود، ولی من به این حرکات اهمیتی نمی دادم و آنها را به خانه مس گداز سابق فرستادم تا خبر ورودم را به موتی بدهند، زیرا دیگر جرئت نمی کردم بدون اطلاع قبلی به خانه خود وارد شوم. مقداری نقره و همچنین طلا بین پارو زنان تقسیم کردم و به آنان گفتم:

- شما را به آتون قسم می دهم که بروید و شکمتان را سیر کنید و با آبجوشیرین سر حال بیایید و با دختران زیبای تبس تفریح کنید، زیرا آتون شادی می بخشد و تفریحات ساده را دوست دارد و تهیدستان را به اغنیا ترجیح می دهد، زیرا شادی آنان ساده تر از خوشی اغنیاست.

ولی پارو زنان با شنیدن این سخنان ابروها را درهم کشیدند و در حالی که بانوک انگستان پا زمین را می خراشیدند و طلا و نقره خود را تخمین می زدند گفتند:

- ارباب ما نمی خواهیم که به تو توهینی کرده باشیم، ولی آیا پولهای تو که داریم از آتون سخن می گویی، نفرین شده نیست؟ ما نمی توانیم آن را بپذیریم، زیرا دستان ما را می سوزاند و همه می دانند که این پول به گل ولای تبدیل خواهد شد.

البته اگر من با آنها پارو زده بودم، با من اینچنین سخن نمی گفتند حال آنکه اکنون به من اعتماد داشتند. سعی کردم آنها را آرام کنم و گفتم:

– اگر می‌ترسید که طلا و نقره‌تان به گل ولای تبدیل شود، زودتر بجنید و آن را با آبقو معاوضه کنید. ولی مطمئن باشید که پول من نفرین شده نیست و با مهری که بر آن خورده، معلوم است که پول خالص قدیمی است و با مس شهر افق مخلوط نشده است. اما باید بگویم که ترس شما از آتون ابلهانه است، زیرا در آتون چیزی که وحشت آور باشد وجود ندارد.

ولی آنها در جواب گفتند:

– ما از آتون وحشتی نداریم، زیرا هیچ کس از خدایی که قدرتی ندارد نمی‌ترسد. ولی ارباب، تو خودت بهتر می‌دانی که ما از چه کسی می‌ترسیم، اگر چه جرئت نداریم نام او را بر زبان آوریم.

دست از بحث کردن با آنها کشیدم و مرخصشان کردم و آنها مانند همه ملوانان در حالی که آواز می‌خواندند، شادمان از آنجا دور شدند. من نیز میل داشتم که به هوا بپریم و شادی کنم، ولی این کار دون شأن من نبود. پس بی آنکه ممتظر تخت روانی شوم، راه «دم تمساح» را در پیش گرفتم و پس از غیبتی طولانی، دوباره مریت را دیدم و او باز هم زیباتر از پیش به نظر آمد. البته باید اعتراف کنم که عشق، مثل هر سودای دیگری، انسان را به بیراهه می‌کشد. ولی مریت با آنکه دیگر بهار جوانی را پشت سر گذارده بود، در همان پختگی درخشان تابستان عمر خود، دوست من و از هر کسی در دنیا به من نزدیکتر بود. او با دیدن من تا زمین خم شد و دست خود را به آسمان برد و سپس به من نزدیک شد و دست بر شانه و گونه‌ام گذاشت و به خنده گفت:

– سینو هه، سینو هه، چه اتفاقی افتاده که چشمانت چنین می‌درخشید و شکمت

فرو رفته است؟

به او گفتم:

– مریت عزیزم، آتش عشق و تمایل به تو، چشمانم را این چنین درخشان کرده است.

و از درد فراق و ذوق دیدار، آنقدر دویده‌ام که بدین سان لاغر شده‌ام. آری چنین است محبوبم.

مریت اشکهای خود را پاک کرد و گفت:

– سینو هه، دوست من، به راستی وقتی انسان تنها گراست و بهار عمر را هم پشت سر گذاشته است، شنیدن سخن دروغ برایش لذتبخش تر از شنیدن واقعیت است. اما دوست من، به هر حال این را بدان که باز گشت تو، بهار عمرم را به من باز می گرداند، و من دوست دارم که افسانه ها را باور دارم.

اما از کاپتاه بگویم. شکم او آب نشده بود و او از همیشه پرشکوه تر به نظر می رسید و حلقه ها و زیور آلات بیشماری به گردن و مچ دست و رانهای خود آویخته بود و به صفحه طلایی که بر چشم نابینای خود داشت، چند سنگ قیمتی هم نصب کرده بود. او همینکه مرا دید اشک از دیدگانش سرازیر شد و فریاد شوق برکشید و گفت:

– چه مبارک است این روز که ارباب من باز گشته است.

او مرا به اتاق مجزایی راهنمایی کرد و روی تشکهای نرمی نشانید و مریت هم بهترین خوراکیهایی که در میکده پیدا می شد برایش آورد و لحظات شیرینی را با هم گذرانیدیم. کاپتاه گزارش دارایی ام را به من داد و گفت:

– سینو هه، ارباب من، تو عاقلترین مرد جهانی، زیرا از تمام تجار گندم هم زرنگتری چه کمتر کسی تا حال توانسته است سر آنها کلاه بگذارد، اما در بهار گذشته تو با زرنگی خود سر همه آنها کلاه گذاشتی، مگر اینکه، این کار سوسک سنگی ما باشد. اگر خوب خاطرت باشد. به من دستور دادی که تمام گندم را بین کشاورزان تقسیم کنم و پیمان به پیمان از آنها مطالبه نمایم، به طوری که من تو را دیوانه خواندم و در ظاهر هم حق با من بود. ولی بدان که با این تصمیم زیرکانه، حالا به اندازه تیمی از ثروت گذشته ات متمولتر شده ای و من دیگر قادر نیستم که حساب ثروت تو را در حافظه ام نگه دارم و از دست مالیات بگیران که روز به روز طمع و بیشرمیشان بیشتر می شود، خسته شده ام. در واقع، همینکه تجار گندم خبردار شدند که قرار است بین کشاورزان گندم برای کاشتن تقسیم شود، قیمت گندم پایین آمد و چون شایع شد که صلح به امضا خواهد رسید، قیمتها باز هم پایین تر آمد، زیرا همه می خواستند، برای

پرداخت تعهدات خود، گندمی را که انبار کرده بودند بفروشنند، به‌طوری که بسیاری از تجار گندم ورشکست شدند، در این وقت من پیش از برداشت محصول گندمها را به‌قیمت نازلی خریدم. درپاییز، طبق دستور تو، بدهیها را پیمان به پیمان جمع‌آوری کردم و به این ترتیب تمام گندمی را که تقسیم کرده بودم دریافت نمودم. به‌علاوه، باید این راز را به تو بگویم که خالدار بودن گندمها دروغ است و گندمهای تازه هیچ فرقی با گذشته ندارد. من خیال می‌کنم که کاهنان آمون مخفیانه درچند جا روی گندمها خون پاشیده‌اند. ولی مواظب باش و این حرف را درجای دیگری تکرار نکن. به‌علاوه، هیچ کس حرف تو را باور نخواهد کرد، زیرا بر همه مسلم است که گندم و نان کشاورزان نفرین شده است. در زمستان، قیمت گندم بازم بالا رفت، زیرا آبی کاهن دستور داد که برای رقابت با بابل در بازار گندم، به‌سوریه گندم حمل کنند، به‌طوری که هیچ وقت قیمت گندم تا این حد بالا نرفته بود، و اکنون سود سرشاری نصیب ما شده است و اگر ذخیره‌های گندم خود را نگاه داریم، باز هم سود بیشتری خواهیم برد. زیرا زمستان آینده در مصر قحطی خواهد شد، چه کشاورزان از کاشتن خودداری نموده‌اند، و از ترس آنکه مبادا گندم را به‌سوریه بفرستند، آنرا مخفی کرده‌اند و بردگان هم زمینهای فرعون را رها نموده و به شهرها فرار کرده‌اند. به این سبب، ارباب، باید دوراندیشی تو را ستایش کنم زیرا تو از من هم زرنگتری، حال آنکه تو را دیوانه می‌پنداشتم.

کاپناه که لبریز از هیجان شده بود، به سخنان خود چنین ادامه داد:

— رحمت بر این دوران، که پولدارها برخلاف میل و اراده خود ممولتر می‌شوند، و حتی از سبوی خالی هم طلا بیرون می‌کشند. من شنیده‌ام که عده‌ای از مردم، تمام کشور را زیرپای گذارند تا سبوی خالی خریداری کنند، پس من هم بدون اتلاف وقت بردگان را به این کار گماشتم و از سراسر تبس صدها سبوی مختلف به قیمت ارزان خریداری کردم و اگر بگویم که زمستان امسال هزار بار هزار آنها را می‌فروشم و سود می‌برم. غلو نکرده‌ام.

— گفتم آخر کدام دیوانه‌ای سبوی خالی می‌خرد؟

کاپتاه چشمکی زد و گفت:

– خریداران ادعا می کنند که در کشور سفلی طریقه جدیدی برای نگهداری ماهی در آب شور کشف کرده اند، ولی من در پی کاوش بسیار اطلاع یافته ام که این این سبوه های خالی را به سوریه می برند. چنانکه شنیده ام، کشتیهای متعددی بار خود را در تانیس تخلیه کرده اند و کاروانها سبوها را به سوریه حمل می کنند. همچنین گفته می شود که در غزه هم مقدار زیادی سبو تخلیه شده است ولی هیچ کس نمی تواند بگوید که سوریها این سبوها را به چه مصرفی می رسانند و این هم معلوم نیست که چه عاملی آنها را وادار می کند تا سبوه های کهنه را به قیمت سبوه های نو خریداری نمایند.

این داستان بسیار عجیب بود، اما تصمیم گرفتم که فکر خود را بر سر آن خسته نکنم، زیرا قضیه گندم به نظر مهمتر می آمد. وقتی که کاپتاه گزارش کار خود را به اتمام رسانید، به او گفتم:

– اگر لازم باشد، هر چه داری بفروش و به هر قیمتی شده گندم خریداری کن؛ ولی گندمی خریداری کن که با چشم خود آنرا ببینی، نه گندمی که هنوز جوانه نزده است. در ضمن، در نظر داشته باش که شاید بهتر باشد گندمی را که به سوریه صادر شده است باز خرید کنی، زیرا حتی اگر فرعون باید طبق قرارداد صلح، گندم به سوریه صادر کند، اما این کشور می تواند از بابل هم گندم دریافت نماید. در حقیقت، پاییز آینده قحطی به کشور کمی روی خواهد آورد و در آن صورت باید به کسی که برای رقابت با بابل به سوریه گندم می فروشد لعنت فرستاد.

کاپتاه یاشنیدن این سخنان، دوباره خردمندی مرا ستود و گفت:

– ارباب، حق با تو است، زیرا پس از این خریده ها، تو ثروتمندترین فرد مصر خواهی شد. ولی شخصی که تو لعنت می کنی کسی غیر از آبی کاهن نیست که از سر حماقت آن قدر به قیمت نازل، به سوریه گندم فروخته که احتیاجات چندین ساله آن کشور را تأمین کرده است. زیرا که آبی برای برگزاری جشنهای سی ساله به پول هنگفتی احتیاج داشت، و سوریها تمام قیمت گندم را نقداً به طلا پرداخت

می کردند. اما سوریها که تجار زیر کی هستند، حاضر نخواهند شد که این گندمها را دوباره بفروشند و بیشک صبر خواهند کرد که گندم باطلا بر ابر شود، و آن وقت گندمهایمان را به خودمان خواهند فروخت و بدین ترتیب، تمام طلای مصر را به صندوقهای سوری سر ازیر خواهند کرد.

اما چیزی نگذشت که در بحر ته‌اشای مریت، موضوع گندم و تهدید قحطی و همچنین آینده نامعلوم را فراموش کردم و دلم از زیبایی او لبریز شادی شد. دیدار او چون شرابی مرا مست کرد. کاپتا ما را ترك گفت و مریت مفرش خود را پهن کرد و من او را محبوب خود نامیدم. در تاریکی شب، اودستهای مرا در دستان خود گرفت و سرش را به روی شانه‌ام گذاشت و من دیگر رازی را که از او پنهان کنم در دل نداشتم. ولی او رازداری خود را حفظ کرد و سرخویش را بر من فاش نتمود. در کنار او، دیگر بر روی زمین احساس غربت نمی کردم. بلکه آغوش مریت برایم چون کانونی گرم بود و صحبت او مرا از تنهایی نجات می داد. اما همه اینها سرایی زود گذر بود که باید درك می کردم تا پیمان‌ها را لبریز شود.

بار دیگر تحوت كوچك را نیز دیدم و حضور او به قلبم گرمی بخشید؛ او بازوان كوچك خود را به دور گردنم حلقه زد و مرا پدر خواند، به طوری که از قدرت حافظه‌اش متحیر شدم. مریت گفت که مادرش مرده است و اکنون بامن زندگی می کند، زیرا خود من او را برای ختنه کردن برده بودم و طبق رسوم، در صورت فقدان والدین تربیتش باید به عهده من باشد. تحوت به زودی محبوب مشتریان «دم تمساح» شد و آنها برای خوشایند مریت، برای او اسباب بازی و هدایایی می آوردند. در مدت اقامت در تبس، تحوت را به خانه خودم بردم و موتی بسیار خرسند شد. و من، وقتی می دیدم که زیر درخت انجیر مصری به بازی مشغول است، یامی شنیدم که بابچه‌های كوچه دعوا می کنند، به یاد سالهای کودکی خود در تبس می افتادم و آرزوی آن روزها را می کردم. او در آن خانه به قدری خوشبخت بود که حتی شبها هم همانجا می خوابید و من برای سرگرمی خود به او درس می دادم، اگرچه هنوز برای این کار كوچك بود. و چون دیدم که باهوش است و به آسانی تصاویر و نشانه‌ها را فرامی گیرد، تصمیم گرفتم که او را به

بهترین مدرسه تبس بفرستم تا با کودکان نجبا همکلاس شود. و مریت از این کار من بسیار خوشحال شد. موتی هم از اینکه برایش شیرینیهای عسلی پزد و داستانهای گوناگون نقل کند خسته نمی شد، زیرا به مراد دلش رسیده بود و کودکی بی مادر در خانه داشت و دیگر بیم آن نمی رفت که کسی مزاحم او شود و آب داغ به روی پاهایش بریزد، زیرا زنان پس از دعوا کردن با شوهرانشان همیشه به چنین کارهایی دست می زنند.

بدین ترتیب، من هم می توانستم خوشبخت باشم، ولی در تبس تحریکات شدید بود و من از این تحریکات برکنار نبودم. روزی نبود که در کوچه ها و میدانهازد و خوردی برپا نشود. مردم از بحث بر سر آمون یا آتون، یکدیگر را زخمی می کردند و سرهم را می شکستند. قضات و پاسداران لحظه ای بیکار نبودند و هر هفته عده ای زن و مرد را از خانواده شان جدا می کردند و دست و پا بسته به بند می آوردند تا روانه معادن یا مزارع فرعون کنند. اما آنها مانند محکومان عادی نمی رفتند، زیرا مردم آنها را بدرقه می کردند و برایشان دست می زدند و به طرفشان گل پرتاب می کردند و آنها دستان بسته خود را بلند می کردند و می گفتند:

– مابه زودی برمی گردیم.

و برخی دیگر می افزودند:

– ما برمی گردیم و خون آتون را خواهیم چشید.

و پاسداران به خاطر انبوه جمعیت، جرئت مداخله نداشتند.

نفاق بر تبس حکمفرما بود و به خاطر آتون، پسر از پدر و زن از شوهر خود جدا می شد. حال آنکه خادمان آتون صلیبی روی لباس یا به گردن خود می آویختند، معتقدان به آمون، شاخی داشتند که آن را آشکارا با خود حمل می کردند و هیچ کس نمی توانست جلو آنها را بگیرد، زیرا شاخ همیشه به عنوان يك زینت قانونی پذیرفته شده بود. من نمی دانم که چرا آنها شاخ را به عنوان علامت مشخص خود انتخاب کرده بودند، شاید به این دلیل بود که به یکی از نامهای آمون مربوط می شد. به هر حال، کسانی که شاخ با خود داشتند، سبب ماهیگیران را برمی گرداندند و شیشه پنجره ها

رامی شکستند و فریاد می زدند:

— ما با این شاخ ضربه می زنیم و چشم آتون را از کاسه بیرون می آوریم.
اما خادمان آتون که وضع را چنین می دیدند، از آن پس زیر انگهای خود
خنجرهایی که به صلیب مزین بود حمل می کردند و از خود دفاع می نمودند و فریاد
می کشیدند:

در حقیقت، صلیب ما از شاخ شما برنده تر است و ما با صلیب زندگی خود به شما
زندگی ابدی خواهیم بخشید.

و بدین ترتیب، دامنه قتل و خشونت روز به روز در شهر گسترش می یافت.
من با حیرت مشاهده کردم که تاجچه اندازه نفوذ آتون در تبس زیاد شده است.
دلیلی این امر آن بود که بسیاری از کشاورزان که همه چیز خود را از دست داده و به شهر
پناه آورده بودند، کاهنان آمون را مسئول مسموم کردن گندمهای خود و نجبا را مسئول
مسدود کردن نهرها و لگدها مال کردن مزارعشان می دانستند و بدین جهت، به طرفداران
آتون پیوسته بودند. از طرفی، بسیاری از جوانان شیفته نظریه تازه شدند و این بیشتر
به دلیل واکنش در برابر نسل گذشته بود. و به همین صورت، بردگان و بارکشان بذر به
یکدیگر می گفتند:

— سهم ما نصف شده است و دیگر چیزی نداریم که از دست بدهیم. در برابر
آتون، دیگر ارباب و برده، و رئیس و مستخدم وجود ندارد، حال آنکه باید برای هر
چیزی به آمون باج بدهیم.

به طور کلی تمام کسانی که به نوعی از آتون استفاده می کردند، یا می خواستند
موقعیت خود را نزد فرعون حفظ کنند طرفدار آتون بودند، ولی تند و تیزترین طرفداران
آتون، دزدها و غارتگران مقابر و خنجرچیتان بودند که مال فراوانی جمع آوری کرده
و از انتقام وحشت داشتند. در حالی که مردمان شریف و آرام، سرانجام اعتقاد خود را
به خدایان از دست داده و اندوه و ناله سرداده و می گفتند که:

— آمون یا آتون فرقی نمی کند. تنها آرزوی ما این است که در صلح و آرامش
کار کنیم و لقمه نانی به دست آوریم، ولی هر دم مارا به سویی می کشانند، به طوری که

دیگر اصلاً نمی‌دانیم به چه چیزی معتقد باشیم.

واقعیت این است که در آن دوران کسانی که می‌خواستند با چشمان باز همه چیز را ببینند و عقاید هر کس را برای خودش محترم بشمارند، بدبخت‌ترین اشخاص بودند. از هرسو مزاحم آنها می‌شدند و آزارشان می‌دادند و از آنها انتقاد می‌کردند و آنها را بزدل و بی‌تفاوت یا ترسو و احمق یا مرتد می‌خواندند. به طوری که آنها سرانجام مجبور می‌شدند از صلیب یا شاخ، آن را که به نظرشان زیان کمتری داشت انتخاب کنند.

و بدین ترتیب، کار به آنجا کشید که صلیب‌داران و شاخ‌داران هر کدام به می‌کده‌های مخصوص خود می‌رفتند و دختران روسپی که در پای دیوارها می‌ایستادند، بنا بر خواست مشتریان، صلیب یا شاخ را نشان می‌دادند. و هر شب صلیب‌داران و شاخ‌داران مست از می‌کده‌ها بیرون می‌ریختند و در کوچه‌ها می‌گشتند و چراغها را می‌شکستند و مشعلها را خاموش می‌کردند و خود را به پنجره‌های خانه‌ها می‌کوبیدند و همدیگر را زخمی می‌کردند، به طوری که برای من مشکلی بود بگویم از شاخ‌داران و صلیب‌داران کدامیک بدتر از دیگری است. و من از هر دوی آنها منزجر شده بودم.

می‌کده «دم تمساح» نیز مجبور شد که نشانه خود را انتخاب کند، اگرچه کاپتاه ترجیح می‌داد که از انتخاب پرهیز کند تا بتواند از هر دو طرف باج بگیرد. ولی این امر دیگر به اراده او بستگی نداشت و هر شب روی دیوارهای آن می‌کده صلیبهای بسا تصویرهای منافی عفت نقاشی می‌کردند و این امر طبیعی بود زیرا تجار گندم از کاپتاه، که با توزیع بذربین کشاورزان باعث فقر آنها شده بود، متنفر بودند و اینکه کاپتاه «دم تمساح» را در دفاتر مالیات به اسم مریت به ثبت رسانیده بود اهمیتی نداشت. همچنین عده‌ای مدعی بودند که در می‌کده «دم تمساح» با بعضی از کاهمان آمون بد رفتاری شده است. مشتریان معمول آنجا بیشتر افراد مشکوکی بودند که راه به دست آوردن سرمایه برایشان اهمیتی نداشت و رؤسای غارتگران مقابر دوست داشتند که در آنجا دم تمساحی بزنند و غنائیم خود را در اتاقهای عقبی بفروشند. تمام این اشخاص طرفدار آتون بودند، زیرا او باعث ثروتمند شدن آنها شده بود و غارتگران حتی مدعی بودند که فقط برای پاك کردن نام لعنتی آمون به این مقابر داخل می‌شوند.

من به زودی متوجه شدم که بیماران کمتری به من مراجعه می کنند و دیدم که در محله خودمان، مردم از برخورد با من یا از نگاه کردن به من اجتناب می کنند. و اگر در محل خلوتی با من روبرو می شدند اظهار می داشتند:

– سینوهه، ما باتو هیچ گونه ضدیتی نداریم و زن و فرزندان ما بیمارند ولی جرئت نمی کنیم آنها را نزد تو بیاوریم زیرا خانه تو یکی از مکانهای تحریم شده است و ما میل نداریم که برای خود ایجاد گرفتاری کنیم. و باز هم می گفتند:

– ما از لعن و نفرین و اهمه ای نداریم، زیرا از خدایان وزد و خورد های آنها به ستوه آمده ایم و به قدری سهممان کم است که دیگر نمی دانیم زنده ایم یا مرده. ولی از شاخ داران می ترسیم، زیرا آنها درهای خانه های ما را می شکنند و هنگامی که ما سر کاریم، فرزندان ما را کتک می زنند. تسو خودت خوب می دانی که زیاده از آتون صحبت کرده ای و این صلیب شوم را دایم به یغۀ خود داری.

ولی بردگان و باربرها همچنان برای معالجه به من مراجعه می کردند و با احتیاط تمام می پرسیدند:

– ما از آتون که تصویر مشخصی ندارد چیزی نمی فهمیم، ولی آیا راست است که در نظر او تهیدستان و ثروتمندان یکسان اند؟ چون ما نیز دلمان می خواهد که در تخت های آسمانه دار بخوابیم و در جام های طلا شراب بنوشیم و خدمتکارانی را در خدمت خود داشته باشیم. زمانی بود که ثروتمندان در معادن جان می کردند و زنان شان بر سر چهار راه ها گدایی می کردند و آنان که آهی در بساط نداشتند نان خود را در شراب می خیساندند و در تخت خواب های طلایی می خفتند. حالا هم اگر آتون اراده کند چرا چنین زمانی باز نیاید؟

من سعی می کردم به آنها بفهمانم که انسان ممکن است برده باشد اما خود را آزاد احساس کند. ولی آنها حيله گرانه می خندیدند و می گفتند:

– اگر ضربه های چماق را بر پشت خودت احساس کرده بودی، بدینسان سخن نمی گفتی. ولی ما تو را دوست داریم چون تو خوب و ساده ای و ما را بی توقع هدیه ای

معالجه می کنی. لذا همین که آشوبها شروع شد، به بندر نزد ما بیاتا تورا مخفی کنیم. البته آن زمان به زودی فرا خواهد رسید.

اما هیچ کس جرئت نکرد مزاحم من شود، چه من پز شک سلطنتی بودم و همه همسایه ها مرا می شناختند. و به همین دلیل، روی دیوارهای خانه من صلیب با تصاویر خلاف عفت نمی کشیدند. و چنین بود که هنوز مردم به آنان که نشان سلطنت با خود داشتند احترام می گذاشتند.

یکی از روزها، تحوت کوچک با بدن ضرب دیده و کبود و بینی خونالود و یک دندان شکسته به خانه بازگشت. موتی همچنان که او را می شست، گریه می کرد و سپس چوب رختشویی را برداشت و گفت:

— آمون با آتون فرق نمی کند، بچه های پارچه باف باید سزای اعمالشان را ببینند.

چیزی نگذشت که صدای ناله و فریاد در کوچه به آسمان رفت و ما دیدیم که چگونه موتی پنج پسر پارچه باف را کتک زد و حتی از پدر و مادر آنها هم نگذشت. سپس جوشان و خروشان از خشم به خانه بازگشت و من بیهوده کوشیدم تا به او بفهمانم که کینه جویی تخم کینه می افشاند. اما موتی پس از مدتی آرام شد و برای پارچه باف شیرینی عسلی برد و با او وزنش آشتی کرد.

از آن پس، خانواده پارچه باف برای موتی احترام زیادی قایل شدند و پسرانش بهترین دوستان تحوت به حساب می آمدند و گاهی هم تنقلاتی از آشپزخانه می دزدیدند و با هم در کوچه به بازی مشغول می شدند و بی آنکه به صلیب یا شاخ توجهی کنند، با بچه های دیگر دعوا می کردند.

۵

اقامت من در تپس به درازا کشید و من مجبور شدم که بنا به فرمان فرعون يك بار به قصر طلایی بروم، اگرچه از برخورد با مهن و نفرو حشت داشتم. و چون خرگوشی که از ترس عقاب تیزپرواز، از زیر بوته‌ای به زیر بوته دیگر می‌جهد، وارد قصر شدم. در آنجا با آبی دارنده عصای سلطنت ملاقات کردم. او بسیار عبوس و مضطرب بود و با من بی‌پرده سخن گفت:

— سینه‌هه، از هر گوشه شورش برپا می‌شود و من از آن می‌ترسم که فردا از امروز هم بدتر شود. سعی کن که فرعون را بر سر عقل بیاوری و اگر ممکن نشد به او داروهای مخدر بخوران تا در کندذهنی باقی بماند. زیرا دستورات او بیش از پیش غیر منطقی است و گمان می‌کنم که او به عواقب آن واقف نیست. در حقیقت، قدرت تلخ است و این حور محب لعنتی مشغول تحریکاتی علیه من است و در ممفیس جلوی تمام بارهای گندمی که برای به دست آوردن طلا به سوریه می‌فرستم گرفته است. حکومت متزلزل است، زیرا فرعون مجازات اعدام را از میان برداشته و دیگر نمی‌توان مجرمی را شلاق زد. معلوم نیست که اگر نتوان برای عبرت دیگران دست دزد را قطع کرد، چگونه می‌توان رعایت قوانین را تضمین نمود، و وقتی که قوانین بنا به میل فرعون تغییر می‌کند، چگونه ممکن است کسی به این قوانین احترام بگذارد.

در این وقت چهره‌اش درهم شد و دستش را بالا برد و گفت:

ای کاش آسوده خاطر در هلیوپولیس مانده بودم. اما آن زن لعنتی مرا به اینجا کشانید و عطش قدرت را که خود داشت به من نیز منتقل کرد. به طوری که دیگر خود را آزاد نمی‌بینم و حتی هنگام خواب روح او بارها به سراغم می‌آید. آری، سینه‌هه،

هرگاه شخصی مزه قدرت را بچشد، قدرت بیشتری طلب می کند و این از هر سودایی و حشنتنا کتر است. ولی قدرت بالاترین لذت را نیز در بردارد. شك نیست که اگر من در مصر قدرت را به دست داشتم، می دانستم که چگونه باید مردم را آرام کنم و نظم را برقرار نمایم. و در آن صورت، قدرت فرعون در برابر آمون و رقیب او آتون از هر زمانی بیشتر می شد. البته باید تصویری از آتون ساخت تا مردم بتوانند او را پرستش کنند.

از او سؤال کردم که آیا جانشینی برای فرعون آخناتون در نظر گرفته است. او دست خود را به نشانه اعتراض بالا برد و گفت:

— تو خوب می دانی که من خائن نیستم و اگر با کاهنان مشورت می کنم برای خدمت به او و نجات قدرت اوست. ولی يك مرد محتاط همیشه چندین تیر در تر کش خود نگه می دارد. و در ضمن، بدنیت به تو یادآوری کنم که من پدر ملکه نفرتی تی هستم و بدین سان خون من با خون خانواده سلطنتی درهم آمیخته است. این تذکر فقط برای این است که حساب کار دستت باشد. زیرا می دانم که تو با این حورمحب متفرعن و دست و پاگیر همبسته ای، ولی او برنوك نیزه سواز است و این جایگاهی بس ناراحت است که انسان به راحتی از آن فرو می افتد و خرد می شود. تنها خون فراغنه است که وحدت کشورها را تضمین می کند و این خون باید قرن به قرن از نسلی به نسل دیگر منتقل شود و اگر جانشین پسری در کار نباشد، زنان می توانند این مهم را به انجام برسانند.

از این سخنان مبهوت شدم و گفتم:

— آیا به راستی تصور می کنی که حورمحب، دوست من حورمحب، در پی آن است که تاج مضاعف را تصاحب کند؟ این اندیشه ای جنون آمیز است. تو خوب می دانی که او در پهنزار به دنیا آمده است و وقتی که به دربار آمد، بالا پوش خاکستری تهیدستان را به تن داشت،

اما آیی، با چشمانی که در زیر ابروانی انبوه در صورت درهم رفته اش به گودی نشسته بود، نگاهی پژوهشگرانه به من کرد و گفت:

– کیست که راز درون انسانها را بخواند؟ جاه طلبی بزرگترین سودای آدمی است. ولی اگر حورمحب به چنین مقام رفیعی نظر داشته باشد، به سرعت او را از پای درخواهم آورد.

پس از آن سری به حرّمسرا زدم تا به شاهزاده خانم بابل که با فرعون سبوشکسته بود سلامی بگویم، زیرا نفرتی تی، پس از اجرای مراسم او را بیدرنگت به تبس برد. او دختر جوان زیبایی بود که در این مدت زبان مصری را آموخته بود و با لهجه‌ای شیرین صحبت می کرد، و از اینکه فرعون وظیفه زناشویی را درمورد او انجام نداده است بسیار خشمگین بود، ولی از زندگی در تبس خوشحال به نظر می رسید، و در تبس به او بیشتر از بابل خوش می گذشت. او به من گفت:

– من نمی دانستم که زنها تا این اندازه در مصر آزادند. در اینجا نیازی نیست که من چهره خود را در برابر مردان بپوشانم و می توانم آزادانه با هر کس که بخواهم صحبت کنم، و کافی است دستوری دهم تا مرا به تبس ببرند و در آنجا، در میهمانی نجبا، مقدم مرا گرامی می دارند. و اگر من به مردان زیبا اجازه دهم که دست به گردنم بیندارند، یا با لبان خود صورتم را لمس کنند، کسی این اعمال را ناشایسته نمی داند. ولی با تمام اینها، مایلیم که فرعون وظیفه خود را نسبت به من انجام دهد تا به این ترتیب آزادی ام بیشتر شود و بهتر بتوانم از زندگی لذت ببرم، زیرا به طوری که فهمیده ام، در مصر هر کس می تواند با شخصی که دوست دارد رابطه ای داشته باشد مشروط به اینکه کسی خبردار نشود. آیا تصور می کنی که به زودی فرعون مرا نزد خود بطلبد؟ بسیار ناراحت کننده است که انسان این همه مدت پس از شکستن سبوشکسته با کمره مانده باشد.

اصلاً فراموش کرده بودم که پزشک هستم، و او را به چشم یک مرد نگاه می کردم؛ به او اطمینان دادم که هیچ گونه نقصی ندارد و بیشتر مردان مفرش نرم را به مفرش سخت ترجیح می دهند. اما به او توصیه کردم که از خوردن شیرینی زیاد و خامه خودداری کند، زیرا فرعون و شهبانو هر دو لاغرند و رسم بر این است که زنان دربار نیز چنین باشند. اما او اضافه کرد که:

— زیر سینه چپ من، همان‌طور که می‌بینی علامتی پدیدار شده است، ولی آن قدر کوچک است که به زحمت می‌توان آن را دید و باید نزدیک شوی تا آن را بهتر معاینه کنی. ولی این علامت، با وجود کوچکی، بسیار ناراحت‌کننده می‌کند. بانوانی که در شهر اقی بوده‌اند از مهارت تو در بکار بردن بیشتر تعریف‌ها کرده‌اند و گفته‌اند تو می‌توانی عمل جراحی را برای خود و بیمار دلدیرسازی.

نخست به او نزدیک شدم و راستم او را معاینه کردم؛ ولی دیدم که هوسبازیهای تبس این شاهزاده خانم را سخت درخود گرفته است و به هیچ وجه میل نداشتم که مهر خمخانه فرعون را بشکنم. پس به او گفتم که متأسفانه لوازم جراحی-ام را همراه ندارم و به سرعت از آنجا خارج شدم.

تمام فصل بهار در تبس ماندم، و تابستان هم با گرمای طاقت‌فرسا و مگس‌های سمجش نزدیک می‌شد، و من در صدد ترك شهر نبودم. اما فرعون آخناتون که سردردهایش شدیدتر شده بود مرا احضار کرد و دیگر نتوانستم حرکت خود را به تأخیر بیندازم. پس، از کاپناه خدا حافظی کردم و او به من گفت:

— ای ارباب، هر چه گندم موجود بود برای ت خریدم و در بسیاری از شهرها انبار کرده‌ام و حتی برای احتیاط مقداری گندم نیز مخفی کرده‌ام، زیرا شخص با احتیاط همیشه در برابر هر اتفاقی که ممکن است روی دهد هشیار است. مثلاً ممکن است که در صورت قحطی، گندم را برای فروش به تهیدستان ضبط کنند و آنگاه منفعت آن به جیب اداره مالیات خواهد رفت و این عمیقاً برخلاف عادات و رسوم است. ولی گمان می‌کنم که وقایع با سرعت زیادی پیش می‌رود، زیرا هم‌اکنون ارسال سبوه‌های خالی به سوریه را قدغن کرده‌اند و من مجبورم که آنها را به‌طور قاچاق صادر نمایم و این کار سود را کاهش می‌دهد. صدور گندم به سوریه نیز قدغن شده است اما این دستور طبیعی و قابل درک است. ولی دیگر کمی دیر شده است، زیرا در سراسر مصر حتی يك دانه گندم هم برای خریداری و ارسال به سوریه وجود ندارد. این تصمیم اخیر بسیار عاقلانه است، حال آنکه در مورد سبوه‌های خالی چنین نیست. البته، واقعیت این است که همیشه می‌توان از قانون سوء استفاده کرد، مثلاً سبوه‌ها را

پس از آب کسرد تا خالی صادر نشود و مالیات بگیران برای صدور آب مالیات و گمرکی تعیین نکرده‌اند، اگرچه این مأمورین مالیاتی را که من می‌شناسم ممکن است برای صدور آب هم مالیات وضع کنند.

با مریت و تحوت کوچک هم خدا حافظی کردم، چه فرعون مرا به سرعت احضار کرده بود و نمی‌توانستم آنها را همراه خود ببرم. پس به مریت گفتم: تو و تحوت کوچک بعداً به من ملحق شوید و ما با هم زندگانی خوشی را در شهر افق خواهیم گذراند.

مریت گفت:

– گلی را از بیابان بچین و آن را در خاک پرفوتی بکار و هر روز آن را آبیاری کن، آن گل پژمرده می‌شود و می‌میرد. وضع من هم در شهر افق همین خواهد بود و دوستی تو نسبت به من پژمرده و نابود خواهد شد، زیرا زنهای درباره آنچه مرا از آنها متمایز می‌کند، هر آن به گوش تو خواهند خواند و من زنهای و مردها را خوب می‌شناسم. به علاوه، مقام تو اقتضا نمی‌کند با زنی که در میکده‌ای به دنیا آمده است و سالها مردان مست بسیاری به کمر او دست انداخته‌اند زندگی کنی.

به او گفتم:

– مریت، عزیز من، همینکه توانستم برمی‌گردم، زیرا که دور از تو همیشه گرسنه و تشنه‌ام. شاید برگردم و دیگر هرگز تو را ترک نکنم.

– سینو هه. تو از ته دل صحبت نمی‌کنی. من تو را به قدر کفایت می‌شناسم و تو هیچگاه فرعون را در چنین لحظات سخت، که عده زیادی از نجبا ترکش گفته‌اند، تنها نخواهی گذاشت. آری، سینو هه، قلب تو چنین حکم می‌کند و شاید به همین دلیل است که من دوست تو هستم.

این سخنان مرا متقلب کرد و بغض گلویم را فشرد، زیرا فکر می‌کردم که ممکن است او را از دست بدهم. پس گفتم:

– مریت، مصر تنها کشور جهان نیست و من هم از نبرد خدایان و دیوانگیهای فرعون به ستوه آمده‌ام. بیا تا هر سه نفرمان به دور دستها فرار کنیم و غصه فردا را به

دل راه ندهیم.

اما او خنده محزونی کرد وبا نگاهی غمگین گفت:

– سخنانت بیهوده است و خوب می‌دانی که دروغهای تو برایم لذتبخش است، چه ثابت می‌کند که دوستم داری، ولی تصور نمی‌کنم که تو در جای دیگری غیر از مصر خوشبخت باشی و من جز در تبس خوشبخت نخواهم بود. نه، سینه‌هه، وقتی که پیر و چروکیده و چاق شوم، مرا ترك خراهی کرد و به خاطر آنچه برای من کرده‌ای از من بیزار خواهی شد. پس ترجیح می‌دهم که از تو چشم‌پوشم.

– مریت، تو برای من کانون خانواده و وطن هستی. تو در دستان من نانی و دردهایم شراب و خودت این‌را خوب می‌دانی. تو تنها زنی در دنیا هستی که با او احساس تنهایی نمی‌کنم و به همین جهت تو را دوست دارم. به تلخی گفت:

– آری، درست است. من چیزی بجز پوشش تنهایی تو نیستم تا آن زمان که به فرشی فرسوده مبدل شوم. اما به همین خرسندم. به همین دلیل رازی که دروتم را می‌خورد، و شاید لازم است که تو آن را بدانی، بر تو آشکار نمی‌کنم. ولی سینه‌هه، فقط به خاطر تو است که آن را مخفی نگاه می‌دارم، نه به خاطر خودم.

بدین ترتیب، او راز خود را بر من فاش نکرد، زیرا مغرورتر از من و شاید تنها تر از من بود، اگرچه در آن زمان به این حقیقت پی نبرده بودم زیرا در واقع بیشتر به خود می‌اندیشیدم. گمان می‌کنم که همه مردها در عشق چنین‌اند و لی این بهانه قابل قبولی نیست.

کمی بعد تبس را ترك کردم و به شهرافق رفتم. و از آن پس هرچه برای گفتن دارم، پر از اندوه است. و بدین سبب بود که با چنین تفصیلی از اقامت خود در تبس سخن گفتم، با وجودی که واقعه قابل ذکر در آن مدت روی نداده بود. و من فقط به خاطر خودم از آن یاد کردم.

کتاب سیزدهم

حکومت آتون بر عرصه زمین

۱

وقتی به شهرافق بازگشتم، فرعون آختاتون به راستی بیمار بود و نیاز به مراقبت‌های من داشت. عارضش فرو رفته و استخوان گونه‌هایش بیرون زده بود و گردنش باز هم درازتر به نظر می‌رسید. در مراسم رسمی نمی‌توانست وزن دو تاج را تحمل کند و سرش زیر بار آن خم می‌شد. رانهایش ورم کرده و ساقهای پایش از لاغری مثل نی شده بود. چشمانش از شب زنده‌داری خسته بود و زیر آنها سیاهی می‌زد. دیگر مردم را رو در رو نگاه نمی‌کرد و آن قدر به فکر خدای خود بود که اغلب فراموش می‌کرد با چه کسی طرف صحبت است. بدون چتر و کلاه گیس زیر آفتاب سوزان گردش می‌کرد تا بیشتر در پرتو اشعهٔ رحمت‌زای خدای خویش قرار گیرد و با این کار سر دردهایش شدت می‌گرفت و تابش آفتاب، نه تنها برایش رحمت‌زا نبود بلکه زحمت‌زا و مسموم‌کننده بود، به طوری که هذیان می‌گفت و دچار کابوس می‌شد. خدایش نیز مثل خودش بود و نیکی و عشقش را با سخاوت و خشونت بیش از حد نثار می‌نمود و این عشق تخم ویرانی در اطراف او می‌پراکند.

ولی هنگامی که پارچه‌های مرطوب خنک روی پیشانی‌اش می‌گذاشتم و دارو-های مسکن به او می‌دادم کمی روشن می‌شد و با چشمان پرانده و تلخ مرا نگاه می‌کرد. گفتم که یاسی به زبان نیامدنی همهٔ ذهنش را فرا گرفته است، و این نگاه تا اعماق

قلب من نفوذ می کرد، به طوری که باتمام ضعفش او را دوست داشتم و حاضر بودم هر چه از دستم برمی آید انجام دهم تا او را از این یأس نجات دهم. اومی گفت:

– سینوچه، آیا همه آن الهامها دروغ بود؟ اگر چنین باشد، زندگی وحشتناکتر از آن است که می پنداشتم و نیکی بردنیا حکم نمی راند، بلکه بدی عظیمی بر آن مسلط است. به همین خاطر الهامات من باید راست باشد. می شنوی، سینوچه، باید راست باشد حتی اگر دیگر خورشید در قلبم ندرخشد و دوستانم در بسترم قف بیندازند. من کور نیستم، درون قلبها رامی بینم و درون تورا نیز می بینم، سینوچه. و می دانم که مرادیوانه می پنداری. اما تورا می بخشم زیرا آن نور يك بار قلب تورا روشن کرده است.

اما هنگامی که درد او را پریشان می کرد، ناله سر می داد و می گفت:

– سینوچه، وقتی که حیوانی بیمار می شود، یا شیری زخم برمی دارد، با ضربه خلاص آنها را راحت می کنند ولی کسی حاضر نیست با انسانی که زجر می کشد چنین کاری را انجام دهد. این نومیدی که بوجود من مستولی شده، دردناکتر از مرگ است. من از مرگ وحشتی ندارم، زیرا که روح من تا ابد باقی می ماند. من زاده خورشیدم و به سوی اوباز می گردم و آرزویم این است که پس از همه این نومیدیا به آن دست یابم.

نزدیکهای پاییز، در پی مراقبتهای من، حالش بهتر شد. ولی از خود می پرسیدم که آیا بهتر نبود او را به حال خود رها می کردم که بمیرد. يك پزشك، اگر هنرش برای مداوای بیماران به قدر کفایت باشد، نباید هیچ گاه آنها را رها کند و همین امر غالباً موجب بدبختی پزشك است. ولی کاری از او ساخته نیست. باید بیماران را از نيك و بد و گناهکار و بیگناه، بسی هیچ تمایزی معالجه کند. بدین ترتیب، نزدیک پاییز، حال فرعون بهتر شد و از آن پس گوشه گیری اختیار کرد و با اطرافیان خود سخنی نمی گفت و نگاهش سخت شده بود و اغلب تنها به سر می برد.

اما راست گفته بود که دوستانش در بستر او تفت می اندازند، زیرا ملکه نفرتی تی پس از آنکه دختر پنجم خود را به دنیا آورد، از فرعون رویگردان شد و تنفر او را به دل گرفت و همواره به این فکر بود که به او صدمه ای برساند. به همین دلیل، نطفه ششمی

که در رحم او بسته شده از خون سلطنتی نبود، زیرا نفرتی تی اجازه داده بود که بذری بیگانه بارورش سازد. و او دیگر مرزی بر رفتار ناشایست خود نمی شناخت و با هر کسی به عشرت می نشست، و حتی با دوست من تحوتمس هم سروسری داشت؛ با آنکه بهار جوانی اش رو به خزان می رفت، اما زیبایی شاهانه خود را حفظ کرده بود و نگاه و لبخند دلکش او جاذبه ای داشت که مردان را به سوی خود می کشید. او می کوشید نزدیکان فرعون را شیفته خود سازد تا آنها را از او دور کند.

او، اراده ای قوی و هوشی سرشار داشت، و این خصایل آمیخته با زیبایی و قدرت، از او موجودی خطرناک ساخته بود. او سالها با زیبایی و لبخندهایش حکمرانی کرده بود و به جواهر و شراب و شعر و خوشامدگوییها دلخوش بود. ولی پس از به دنیا آمدن پنجمین دختر، شوهر خود را مسئول آن دانست. و البته نباید فراموش کرد که خون جاه طلب آبی در رگهای او جریان داشت، خونی که به دروغ و حيله و خیانت آغشته بود.

با این حال، باید گفت که نفرتی تی در طول سالهای گذشته رفتاری نمونه داشت، و تمام مهر و عشق خود را وقف فرعون آخناتون کرده بود و الهامات او را باور داشت. به همین جهت، بسیاری از مردم از این تغییر روش در شکفت بودند و می گفتند شهرافق مورد نفرین قرار گرفته و مرگ بر آن سایه افکنده است. زیرا یبجیائی او به جایی رسیده بود که می گفتند با مستخدمان و شاردانها و کارگران عشقبازی می کند، اگرچه این شایعات از نظر من باورکردنی نیست. درواقع، مردم همیشه از گاه کوه می سازند. و اما فرعون بیش از پیش در تنهایی خود فرو می رفت و غذایش نان و بلغور تهیدستان و مشروبش آب نیل بود، زیرا می خواست خود را تطهیر کند تا روشن بینی خود را بازیابد و معتقد بود که شراب و گوشت الهامات او را آشفته می کند.

خبرهایی که از خارج می رسید همه بد بود. آزیرو از سوریه الواح شکوه آمیزی می فرستاد و می گفت که نفراش مایل اند به میان خانواده های خود بازگردند و به کار چراندن و مراقبت گله های خود مشغول شوند و زمینهایشان را کشت کنند و با زنان خود عشق بورزند، چه آنها طالب صلح و آرامش اند. اما دزدان صحرای سینا هر آن از

سرحداث عبور می کنند و به قتل و غارت در سوریه می پردازند. این راهزنان به سلاحهای مصری مجهزند و افسران مصری به آنها آموزش می دهند. آنها برای سوریه آرام، خطر دایمی به حساب می آیند. و بدین ترتیب، آذیرو مدعی بود که نمی تواند نفرات خود را مرخص کند. به علاوه، فرمانده غزه هم روشی ناشایست که برخلاف روح و متن قرارداد است، در پیش گرفته و دروازه شهر را به روی تجار و کاروانها بسته است و فقط به تحت الحمایه های خود اجازه ورود می دهد. شکایت های آذیرو قطع نمی شد و می نوشت که هر کس دیگری به جای او بود، کاسه صبرش لبریز شده بود، ولی او به صلح بیشتر از هر چیزی علاقمند است. او می گفت که باید به این وضع خاتمه داده شود و گرنه نمی تواند مسئول عواقب آن باشد.

بابل هم از رقابت مصر در بازارهای گندم سوریه بسیار ناراضی بود و بورا بوریاش از هدایای فرعون سرخورده بود و بار سال فهرست طولی درخواست های خود را گوشزد می کرد. سفیر بابل در مصر بازوان خود را باز می کرد و شانه هایش را بالا می انداخت و در حالی که ریش خود را می کند می گفت:

— ارباب من مثل شیری است که در لانه خود هوا را بومی کشد، تا ببیند که باد برایش چه هدیه ای می آورد. او چشم امیدش به مصر است. ولی اگر مصر به راستی تا این اندازه فقیر شده که نمی تواند برای او طلای کافی بفرستد تا او نفرات قوی استخدام کند و ارباب های جنگی بسازد، من نمی دانم که چه پیش خواهد آمد. سرور من مایل است که با مصری قوی و غنی دوست بماند. این اتحاد ضامن صلح جهانی خواهد بود. زیرا مصر و بابل به قدر کفایت غنی اند و نیازی به جنگیدن ندارند. اما دوستی با مصری ضعیف و فقیر برای بابل ارزشی ندارد و تنها سرباری برای آن خواهد بود. من باید اقرار کنم که سرور من از دیدن اینکه مصر به خاطر ضعف شدید از سوریه صرف نظر کرده است، مات و متحیر مانده و با آنکه من مصر را بسیار دوست دارم و برای آن آرزوی خوشبختی کامل می کنم، اما منافع و مصالح کشورم برتر از این احساسات است و تعجب نمی کنم اگر به زودی به کشور خود فراخوانده شوم و البته این مرا بسیار رنج خواهد داد.

او اینچنین سخن می‌گفت و هر فرد منصفی به او حق می‌داد. شاه بورا بورباش از فرستادن اسباب بازی و تخم مرغهای رنگ شده برای همسر سه ساله‌اش خودداری کرد، اگرچه او دختر فرعون بود و خونی مقدس در رگهایش جریان داشت. و در همین وقت، سفیری از جانب هیتی‌ها به همراه عده‌ای از نجبا به شهر افاق وارد شدند. آنها اظهار داشتند که برای تحکیم دوستی دیرینه میان کشور ختی‌ها و مصر به این شهر آمده‌اند و مایل اند با آداب و رسوم مصریان که تعریف زیادی از آن شنیده‌اند و همچنین با ارتش مصر که بیشک نظم و تجهیزات آن بسیار آموزنده است آشنا شوند. آنها مردمانی مؤدب و با نزاکت بودند و هدایای متعددی برای شخصیت‌های دربار به همراه داشتند. مثلاً برای توت جوان، داماد فرعون آخناتون، خنجری از فلز آبی که برنگی بی نظیری داشت آورده بودند. این خنجر شبیه همان خنجری بود که رئیس پاسداران بندر به من هدیه کرده بود و من در باره آن صحبت کرده‌ام. من به توت توصیه کردم که آن را به روش سوری، طلا و نقره کاری کند. او از این هدیه بسیار خوشحال بود و می‌گفت که باید آن را در مقبره‌اش قرار دهند، زیرا او بسیار لاغر و نحیف بود و بیشتر اوقات به مردن می‌اندیشید.

رؤسای هیتی مردانی زیبا، خوش مشرب و با فرهنگ بودند. آنها بایستی عقابی و چانه‌های پهن و محکم و چشمانی شبیه به چشمان درندگان، طرفداران زیادی پیش بانوان پیدا کردند، زیرا زنان همیشه طالب چیزهای نو و تازه‌اند. در شب نشینی‌هایی که به افتخار آنها داده می‌شد اظهار می‌داشتند:

— ما می‌دانیم که افسانه‌های وحشت‌انگیزی از کشور ما نقل می‌کنند، اما اینها سخنان اشخاص خائنی است که به ما حسادت می‌ورزند، و ما بسیار خرسندیم که به شما نشان دهیم که ما مردمانی با فرهنگیم و خواندن و نوشتن می‌دانیم. ما، آن‌طور که شایع کرده‌اند، گوشت خام نمی‌خوریم و خون اطفال را نمی‌آشامیم، بلکه به غذای سوری و مصری بسیار علاقمندیم. ما مردمان آرامی هستیم و از جنگ و جدال بیزاریم و در برابر هدایایی که تقدیمتان می‌کنیم، فقط طالب اطلاعاتی هستیم که بتواند ما را در کوششهایمان برای گسترش فرهنگ ملتمان یاری دهد. ما مایلیم که طرز سلاح‌گیری

شاردانهای شما را یاد بگیریم و با اربابه‌های جنگی زیبای شما که به هیچ وجه با اربابه‌های سنگین ما قابل قیاس نیستند، آشنا شویم. شما نباید سخنانی را که فراریان میتانی در باره ما گفته‌اند باور کنید، زیرا آنها مردمان سیه روزی هستند و به سبب ضعف و تن پروری به این روز افتاده‌اند. ما به شما اطمینان می‌دهیم که اگر همانطور که ما به آنها توصیه می‌کنیم، به کشور خود بازگردند و با مادر صلح و صفا زندگی کنند، ما کینه‌ای از آنها به دل نمی‌گیریم، زیرا سرخوردگی آنها را درک می‌کنیم. ولی شما قبول کنید که کشور ما برایمان بسیار کوچک است و ما فرزندان بسیار داریم، زیرا شاه بزرگ ما شوبی لولیو ما بچه‌ها را بسیار دوست دارد. ما نیاز به فضای بیشتر برای آنها و به مراتب بزرگتر برای گله‌های خود داریم و در میتانی جا فراوان است، زیرا در آنجا زنان بیش از یک یا دو فرزند ندارند. به علاوه، بیعدالتی و ستم حاکم بر آنجا، برای ما تحمل ناپذیر بود و در حقیقت ساکنان میتانی از ما خواستند که به کمک آنها بشتابیم. ما به عنوان آزادکننده به آنجا قدم گذاشتیم نه به عنوان فاتح. حالا در میتانی فضای کافی برای فرزندان و دامهای خود داریم و در فکر فتوحات دیگر نیستیم، زیرا ما مرد می‌آرام و صلح طلبیم.

آنها جامهای خود را به افتخار مصر بلند می‌کردند و زنان گردن نیرومند و چشمان وحشی آنان را تحسین می‌نمودند. آنها می‌گفتند:

— مصر کشور فوق‌العاده‌ای است و ما آن را تحسین می‌کنیم، ولی شما هم به کشور ما بیایید تا با آداب و رسوم ما آشنا شوید.

و با این تملق‌گوییها بود که خود را نزد تمام درباریان جا کردند و دیگر چیزی از آنان مخفی نماند. من به یاد کشور خشک و بی‌آب و علف آنها و جادوگران چهار میخ‌شده در طول جاده‌ها افتادم و به خود گفتم که حضور آنان در مصر نشانه خوبی نیست. به همین دلیل، وقتی که مصر را ترک کردند بسیار خوشحال شدم.

شهرافق عمیقاً تغییر کرده بود. شدت خوشگذرانی هیچ‌وقت به این درجه نرسیده بود و در مصرف خورد و خوراک و مشروب هیچگاه تا این حد اسراف نمی‌شد. مردم آنجا هیچ‌وقت با چنین شور و اشتیاقی بازی و شوخی نکرده بودند. از سر شب

تا سپیده دم، در برابر کاخ نجبا مشعلها می سوخت و از صبح تا شب، صدای آواز و موسیقی و خنده به گوش می رسید. و این هیجان حتی به مستخدمان و برده ها نیز سرایت کرده بود و آنها مست در کوچه ها پرسه می زدند، ولی این سرور و شادی بیمارگونه و ناسالم بود، همه در پی آن بودند که حال را فراموش کرده و در فکر آینده هم نباشند، و اغلب سکوتی مرگبار بر تمام شهر سنگینی می کرد.

هنرمندان نیز به نوعی جنون آفرینندگی و نوآوری مبتلا شده بودند، گفتمی که می پنداشتند زمان از چنگشان می گریزد. آنها درباره حقایقی که خود درک می نمودند غلومی کردند و آنها را به طور وحشتناکی بزرگ جلوه می دادند، و در این زیاده روی باهم به رقابت می پرداختند، به طوری که سرانجام مدعی شدند که چند خط و چند لك برای بیان حالات کافی است. مثلاً از فرعون تصاویری خلق می کردند که مردم مسن را به وحشت می انداخت. آنها رانهای او را زیاده از حد باد کرده و گردنش را بی اندازه باریک و لاغر نشان می دادند؛ مثل این بود که آنها دشمن فرعون اند و از او نفرت دارند. ولی خودشان مدعی بودند که تاحال زندگی، با چنین حقیقت عربانی نشان داده نشده است. روزی با تحوتمس در این باره به بحث پرداختیم:

— فرعون آخناتون تو را از منجلا ب بیرون کشید و تا مقام دوست خود تو را بالا برد. برای چه او را آنچنان نشان می دهی که گویی دشمن تو است، و چرا در بستر اوتف انداخته ای و حرمت دوستی او را نگاه نداشته ای؟
تحوتمس گفت:

— سینوئه، بیهوده در کاری که از آن بیخبری دخالت نکن. شاید که من از او متنفر باشم، ولی از خودم بیشتر نفرت دارم. تب نو آفرینی در درون من شعله می کشد. دستان من هیچگاه چنین چابک نبوده اند. و شاید که يك هنرمند ناراضی و آکنده از کینه آثار بزرگتری خلق کند تا يك هنرمند راضی و خشنود از خود. من يك خالقم و همه چیز از درون خود من تراوش می کند، و هر مجسمه ای که می تراشم تصویری از خود من است که تا ابد زنده خواهد ماند. من در جهان بی نظیرم و ارزشم بیش از همه مردم است و برای من قانونی وجود ندارد که نتوانم آن را زیر پا بگذارم، و در هنر خود، از

تمام قوانین برترم و بیشتر خدایم تا انسان. من با خلق شکلها و رنگها با آتون رقابت می‌کنم و از آتون اوهم فراتر می‌روم، زیرا آنچه آتون خلق می‌کند محکوم به نابودی است، اما آنچه من خلق می‌کنم تا ابد باقی خواهد ماند.

اما معلوم بود که چنین سخن‌رانی بر اثر شرابی است که از صبحگاه نوشیده است و من یاوه‌گوییهای او را بخشیدم، زیرا در چهره‌اش رنجی عمیق نقش بسته بود و در چشمانش می‌خواندم که خوشبخت نیست.

در این بین، زمان خرم‌ن سپری شد، رودخانه طغیان کرد و آنگاه فرونشست و سپس زمستان فرا رسید و با خود قحطی به همراه آورد، به طوری که هر کس از خود می‌پرسید که فردا چه بلایی به سرش فرو خواهد ریخت در اوایل زمستان شایع شد که آزیرو دروازه بیشتر شهرهای سوریه را به روی هیتی‌ها باز کرده است و ارا به‌های سبک آنها از صحرای سینا عبور کرده به تانیس حمله برده و تمام آن ناحیه را به ویرانی کشید، اند.

۲

در پی شایع شدن این اخبار، آبی از تبس و حور محب از ممفیس به سرعت خود را به شهر اقی رساندند تا با فرعون در این باره گفتگو کنند. من به عنوان پزشک و به خاطر اینکه می‌ترسیدم فرعون دچار هیجان شود و بیماری‌اش عسود کند، در مذاکرات حضور داشتم. ولی فرعون متفکرو خون‌سرد باقی ماند و آرامش خود را از دست نداد.

آبی کاهن به او گفت:

— انبارهای فرعون همه خالی است، و امسال کشور کوش خراج خود را، که تمام امید من به آن بوده، نپرداخته است. قحطی بزرگی سراسر کشور را فرا گرفته و مردم

برای تغذیه ریشه‌ها را از زمین بیرون می‌کشند و پوست درختان میوه را می‌کنند، و ملخ و سوسک و حتی قورباغه می‌خورند. تا حال عده‌ای از گرسنگی مرده‌اند و تعداد بیشتری خواهند مرد، زیرا تمام گندم فرعون حتی اگر به‌طور صحیح جیره‌بندی شود، برای تغذیه همه مردم کافی نیست و گندم تجار هم برای تهیدستان بسیار گران است. نگرانی به تمام کشور سرایت کرده است و روستاییان به شهرها هجوم آورده‌اند و مردم شهر به‌سوی دهات فرار می‌کنند و همه می‌گویند: «این نفرین آمون است و ما به خاطر خدای فرعون عذاب می‌کشیم. از این رو، آخناتون، با کاهنان آشتی‌کن و قدرت آمون را به او بازگردان تا مردم بتوانند او را پرستش کنند. و این امر باعث آرامش آنها خواهد شد. زمینهای آمون را به او بازگردان تا کشت کنند، زیرا ملت جرئت کاشتن زمینهای آمون را ندارد و زمینهای توهم بایر افتاده است، زیرا مردم معتقدند که این زمینها نفرین شده است. پس لازم است که بی‌اتلاف وقت با آمون قراردادی منعقد کنی، در غیر این صورت من از قبول هر مسئولیتی شانه خالی خواهم کرد.

و حور محب گفت:

– بورا بوریاش صلح را از هیتی‌ها خریداری کرده و آزیرو هم تسلیم فشار آنان شده و با آنها متحد گردیده است. تعداد سربازان هیتی در سوریه به‌زیادی شنه‌های دریاست و ارا به‌های جنگی‌اشان به‌تعداد ستارگان آسمان، و دیگر کار مصر به آخر رسیده است، زیرا این حبله‌گران دریابان سبوه‌های پر از آب تعبیه کرده‌اند. اکنون با ذخیره کردن این آب فراوان دریابان می‌توانند، به‌هنگام بهار به‌سهولت و بی‌خطر مرگ از تشنگی، سپاه عظیمی را از بیابان عبور دهند. آنها قسمت اعظم این سبوه‌ها را از مصر خریداری کرده‌اند، به‌طوری‌که می‌توان گفت تجاری که این سبوه‌ها را به آنها فروخته‌اند از روی طمع گور خود را به دست خود کرده‌اند. ارا به‌های هیتی‌ها و آزیرو در کمال بی‌صبری پیشروی می‌کنند و هم اکنون به‌تانیس و خاك مصر رسیده. و به این ترتیب قرارداد صلح با ما را زیر پا گذاشته‌اند، البته این پیشروها اهمیت زیادی ندارد ولی من برای اینکه مردم آماده نبرد شوند، شایع

کرده‌ام که هیتی‌ها مردمی ظالم و ویرانگرانی وحشتناک‌اند. فرعون آخناتون، هنوز وقت باقی است. دستور بده تا شیپورها را به‌صدا درآورند و پرچمها را برافرازند و اعلان جنگ بده و تمام مردانی را که توان جنگیدن دارند احضار نما و تمام مس موجود در کشور را برای ساختن نیزه و تیر جمع‌آوری کن تا قدرت از دست رفته خود را بازبایی. من حکومت تو را نجات خواهم داد و پیروزی را نصیب مصر خواهم کرد و هیتی‌ها را شکست خواهم داد و سوریه را باز خواهم گرفت. اما برای این کار به تمام عواید مصر نیاز دارم. آتون و آمون هرچه می‌گویند بگویند. هنگام جنگ، مردم مصایب خود را فراموش می‌کنند و تمام خشم خود را بر سربگانگان فرو خواهند ریخت و پیروزی در جنگ باعث تحکیم تاج و تخت تو خواهد شد. من این پیروزی را به دست می‌آورم، زیرا که من حورمحب پسر عقابم و برای فتوحات خلق شده‌ام و اکنون زمان آن فرا رسیده است.

آبی به شنیدن این سخنان، با عجله خود را به میان انداخت و گفت:

– فرعون آخناتون، پسر عزیزم، گفته‌های حورمحب را باور نکن زیرا که او به دروغ سخن می‌گوید و به قدرت تو چشم دارد. بسا کاهنان آمون صلح کن و سپس اعلان جنگ بده. اما فرماندهی کل قوا را به دست حورمحب بسپار، بلکه آن را به دست پیر آزموده‌ای بسپار که فن رهبری جنگی فراغت پیشین را در نوشته‌ها خوانده باشد و بتوان به او اطمینان داشت.

حورمحب گفت:

– اگر در حضور فرعون نبودیم، کشیده‌ای به صورت کثیف می‌نواختم، کاهن آبی، تو مرا با خود قیاس می‌کنی و این تویی که دروغ می‌گویی، زیرا تو پنهانی با مقامات مذهبی آمون مذاکره کرده‌ای. ولی من هرگز به طفلی که در گذشته اورادر بیابان میان کوههای تبس، به‌زیر بمالاپوش خود گرفته‌ام خیانت نخواهم کرد. هدف من عظمت مصر است و تنها من می‌توانم مصر را نجات دهم.

فرعون آخناتون از آنها پرسید:

– آیا سخنانتان تمام شد؟

و آنها یکصدا گفتند:

– دیگر صحبتی نداریم.

پس فرعون چنین گفت:

– من باید پیش از هر تصمیمی شب را بیدار بمانم و به دعا بنشینم. اما برای فردا همه کسانی را که مرا دوست دارند، اعم از نجبا و مردمان عادی، و اربابان و خدمتکاران و همچنین تمام معدنچیان و سنگتراشان را خبر کنید، زیرا می‌خواهم باملت خود صحبت کنم و تصمیم خود را به آنها اعلام دارم.

این دستور اجرا شد و مردم برای فردای آن روز احضار شدند. ولی فرعون تمام شب بیدار و سرگردان در قصر به دعا پرداخت، نه غذایی خورد و نه با کسی سخنی گفت، به طوری که من برای سلامت او نگران شدم. فردای آن روز، او را به محل اجتماع مردم بردند و او بر تخت جای گرفت. و هنگامی که برای سخنرانی از جای برخاست و دست خود را بلند کرد، چهره اش چون خورشید می‌درخشید. او گفت:

– به علت ضعف من، قحطی بر مصر مستولی شده است و به علت ضعف من، دشمنان سرحدات ما را تهدید می‌کند. بله، بدانید که هیتی‌ها خود را آماده می‌کنند که از راه سوریه به مصر حمله نمایند و به زودی به سرزمین سیه خاک پای خواهند گذاشت. تمام اینها به سبب ضعف من بروز می‌کند، برای اینکه من به روشنی ندای خدای خود را دریافتیم و اراده او را به اجرا دریاوردم. اما سرانجام خدای من بر من ظاهر شد. آری آتون بر من ظاهر و حقیقتش در قلب من شعله‌ور گردیده است، به طوری که دیگر احساس ضعف نمی‌کنم و کمترین تردیدی به دل راه نمی‌دهم. من خدای دروغین را سرنگون کرده‌ام، ولی از سر ضعف به تمام خدایان کوچک دیگر اجازه داده‌ام که در کنار آتون یکتا حکومت کنند. سایه این خدایان مصر را تاریک کرده است. پس، از امروز بساید که همه خدایان قدیمی کشور کمی سرنگون شوند و حکومت آتون بر سراسر جهان آغاز گردد.

مردم با شنیدن این سخنان از وحشت به خود لرزیدند و بسیاری به خاک افتادند،

اما فرعون صدای خود را بلندتر کرد و فریاد زد:

– شما که مرا دوست دارید، بروید و تمام خدایان قدیمی کشور کمی را سر-
نگون سازید و محرابهای آنان را خرد کنید و تصاویر آنان را بشکنید، آب مقدس
آنان را دور بریزید، معابدشان را ویران کنید و نامشان را از تمام کتیبه‌ها بزدایید و برای
زدودن نام آنان حتی به مقابر داخل شوید تا مصر نجات یابد. شما ای نجبا، گریزی
به دست گیرید و شما ای هنرمندان، قله‌هایتان را با تبر معاوضه کنید و شما ای کارگران
چکش‌هایتان را بردارید و به سراسر کشور، به هر شهر و ده بروید و خدایان قدیم را
سرنگون سازید و نام آنها را پاک کنید. من مصر را اینچنین از بدی پاک خواهم کرد.
بسیاری از مردم وحشتزده فرار کردند ولی فرعون نفس عمیقی کشید و درحالی
که چهره‌اش از التهاب می‌درخشید دوباره فریاد برآورد:

– و بدین سان حکومت آتون بر عرصه گیتی آغاز می‌شود و از هم امروز
دیگر ارباب و بردگی و آقا و نوکری وجود نخواهد داشت، زیرا که همه مردم در
برابر آتون آزاد و یکسان‌اند و دیگر کسی مجبور نیست زمین دیگری را کشت کند،
یا سنگ آسیای دیگری را بچرخاند، بلکه هر کس می‌تواند هر شغلی را که مایل است
انتخاب نماید و آزاد است که به میل خود رفت و آمد کند. این است سخنان
فرعون.

سکوت کوبنده‌ای همه را فرا گرفته بود، اما نوری که از جبین فرعون ساطع
می‌شد، به قدری قوی بود که به زودی مردم فریاد کنان گفتند:

– تا حال چنین واقعه‌ای رخ نداده است، اما در حقیقت خدای اوست که با
زبان اوسخن می‌گوید و ما باید از او اطاعت کنیم.

و چنین بود که جمعیت متفرق شد و مردم شروع به زد و خورد کردند و بر سر
پیرمردانی که جرئت می‌کردند علیه فرعون سخن بگویند کوبیدند.

همینکه جمعیت متفرق شد، آبی به فرعون گفت:

– آخناتون، تاج شاهی خود را دور بینداز و عصای سلطنت را بشکن زیرا
سخنان تو تاج و تخت را سرنگون کرده است.

فرعون آخناتون در پاسخ گفت:

– سخنانی که من ابراد کرده‌ام نام مرا ابدی خواهد کرد و قدرت من، از ابدیتی به ابدیت دیگر در قلب مردمان زنده خواهد ماند.

پس آیی دستان خود را به هم مالید و جلوی پای فرعون بر زمین تف انداخت و گفت:

– اگر چنین است من هر مسئولیتی را از خود سلب می‌کنم و آنچه که خود صلاح می‌دانم انجام خواهم داد، زیرا در برابر يك دیوانه ممکن نیست مسئولیتی را به عهده گرفت.

آیی می‌خواست از آنجا دور شود که حور محب بازوی او را، با آنکه مرد تنومندی بود، گرفت و گفت:

– او فرعون تو است و باید از او اطاعت کنی. تو به او خیانت نخواهی کرد، زیرا اگر به او خیانت کنی باشمشیر خود شکمت را پاره خواهم کرد، حتی اگر لازم باشد، برای این کار به خرج خود قشونی را تجهیز می‌کنم. حرف مرا باور کن، زیرا که عادت به دروغ گفتن ندارم. در حقیقت، جنون او بزرگ و خطرناک است، اما با وجود دیوانگی‌اش او را دوست دارم و به او وفادار می‌مانم زیرا بسا او پیمان بسته‌ام. و در جنون او نکته‌ای از خرد هست؛ چه اگر تنها به سرنگون کردن خدایان اکتفا می‌کرد، جنگ داخلی در می‌گرفت، ولی او دستور آزادی بردگان آسیاها و بردگان زمین را صادر نموده است و بدین ترتیب نقشه‌های کاهنان را برهم می‌زند و پشتیبانی ملت را به خود جلب می‌کند. اگرچه با همه اینها آشفته‌گی در کشور افزون خواهد شد.

ولی فرعون آختاتون، برای من تمام اینها یکسان است. بگو که با هیتی‌ها چه باید کرد؟

فرعون نشسته بود و دستهای خود را بر زانو گذاشته بود و هیچ پاسخی نمی‌داد. حور محب دوباره گفت.

– طلا و گندم و اسلحه و ارا به در اختیار من بگذار و اجازه استخدام سربازان و احضار پاسداران کشور سفلی را به من بده و من حمله هیتی‌ها را دفع خواهم کرد.

در این وقت، فرعون چشمان سرخ شده اش را بلند کرد و در حالی که دیگر همه آن جذبه از چهره اش ناپدید شده بود، گفت:

– حور محب، تو حق اعلان جنگ نداری، ولی اگر مردم خواهان دفاع از سرزمین سیه خالک اند، من نمی توانم مانع آن شوم. من نه طلا در بساط دارم، نه گندم؛ و به طور مسلم اسلحه ای نیز ندارم و اگر هم اینها را می داشتم، در اختیار تو نمی گذاشتم. زیرا من میل ندارم که بدی را بابتی پاسخ گویم. ولی به تو اجازه می دهم آن طور که می خواهی از تانیس دفاع نمایی، به شرط آنکه از خونریزی پرهیزی و به دفاع کردن اکتفا کنی.

حور محب گفت:

– باشد. و بدین ترتیب، مرگ من در تانیس حتمی است، چه بدون گندم و طلا و اسلحه، ماهرترین و شجاعترین سپاه نخواهد توانست برای مدت زیادی مقاومت کند. ولی فرعون آخناتون، من به این دو دلیلی می شاشم و هر طور که خود می دانم از خود دفاع خواهم کرد. سلامت باش.

اورفت و آبی هم آنجا را برگشت و من با فرعون تنها ماندم. او با چشمان خود که به شکلی توصیف ناپذیر خسته بود به من نگاه کرد و گفت:

– حال که سخن گفته ام، تمام نیرویم زایل شده است ولی با تمام ضعفی که حس می کنم خوشبختم. اما تو، سینووه، چه خواهی کرد؟

از این سؤال بسیار تعجب کردم و نگاهی حیرت زده به او افکندم. او با در ماندگی خنده ای کرد و گفت:

– سینووه، آیا مرا دوست داری؟

چون به او اطمینان دادم که به رغم دیوانگی اش دوستش دارم، گفت:

– سینووه، اگر دوستم داری، خودت بهتر می دانی که چه باید بکنی.

با آنکه به درستی مقصود او را فهمیده بودم، از خواست او سرپیچی کردم و با

کمی شوخی گفتم:

– تصور می کردم که به عنوان پزشک به من احتیاج داری، ولی اگر بتوانی از

من چشم بپوشی، از اینجا خواهم رفت. در حقیقت، من شایستگی واژگون کردن مجسمه‌های خدایان را ندارم و بازوانم به قدری ضعیف‌اند که نمی‌توانم چکش به دست بگیرم. اما، آنچه اراده تو است خواهد شد. مردم بیشک پوست مرا خواهند کند و سرم را خواهند شکافت و مرا وارونه به دار خواهند آویخت ولی اینها به هیچ وجه نگرانم نمی‌کند. پس به تبس خواهم رفت، زیرا که معابد متعددی در آنجا هست و مردم هم مرا خوب می‌شناسند.

او به من پاسخی نداد و من هم، بی آنکه کلمه‌ای بگویم از او جدا شدم. او تنها بر تخت خود ماند و من برای دیدار تحوتمس به کارگاه او رفتم تا کمی درد دل کنم. در آنجا حورمحب با هنرمند پیر و میخواره‌ای به نام بك' نشسته بود. آنها شراب می‌نوشیدند و خنده‌تکاران تحوتمس و سایل حرکتش را فراهم می‌کردند.

تحوتمس جام طلائی خود را به نام آتون بلند می‌کرد و می‌گفت:

— دیگر مردم نجیب و پست وجود ندارد و من که هنرم روح بخشیدن به سنگ است، بانهایت خوشحالی تمام مجسمه‌های بد را خواهم شکست. دوستان عزیز، با هم بنوشیم زیرا خیال می‌کنم دیگر چیزی از عمرمان باقی نمانده باشد.

ما به نوشیدن پرداختیم. بك گفت:

— او مرا از اجنزار بیرون کشید و دوست خود خواند و هر بار که لنگ خود را از نوشیدن زیاد خراب می‌کردم، لباسهای تازه به من می‌داد حالا چرا او را خوشحال نکنم؟ فقط امیدوارم که مرگ برایم زیاد سخت نباشد، زیرا که در دهکده من دهقانان بدخلق‌اند و عادت بدی دارند که هنگام عصبانیت به سراغ داس خود می‌روند و از هر که بدشان بیاید، شکمش را پاره می‌کنند.

حورمحب گفت:

— اگر چه می‌توانم با اطمینان بگویم که عادات و رسوم هیتی‌ها ناخوشایندتر از اینهاست، مع ذلك، میل ندارم که به جای شما باشم. به هر حال، من به جنگ آنها

می‌روم و آنها را به عقب می‌رانم، زیرا به طالع خود اعتماد دارم. من در گذشته، در وسط بیابان، درختی فروزان دیدم که هیچگاه خاموش نمی‌شد و از همان وقت فهمیدم که کارهای بزرگی در پیش دارم. اما، انجام دادن کارهای بزرگ بادیست خالی دشوار است، زیرا احتمال کمی هست که هیتی‌ها از کثافتاتی که سربازان من به‌سوی آنان پرتاب می‌کنند به وحشت بیفتند.

گفتم:

– تو را به ست و تمام شیطانهایش قسم، به‌من بگویند چرا با آنکه می‌دانیم او دیوانه و سخنانش بی‌منطق است، باز هم او را دوست داریم و از او اطاعت می‌کنیم. اگر می‌توانید، این مشکل را برایم بگشایید.

بك گفت:

– او هیچ نفوذی روی من ندارد، اما من پیرمرد می‌خواه‌ای هستم و مرگ من کسی را ناراحت نمی‌کند، برای همین از او اطاعت می‌کنم و به این ترتیب دین خود را در مورد سالیانی که در کنار او مست بوده‌ام، خواهم پرداخت.

و نحوتمس گفت:

– من نه تنها او را دوست ندارم، بلکه از او نفرت هم دارم و درست به همین علت است که می‌خواهم دستورات او را اجرا کنم، زیرا می‌خواهم که پایان او را نزدیکتر سازم. درحقیقت، من از همه چیز سیر شده‌ام و امیدوارم که پایان کار هر چه زودتر فرارسد.

اما حورمحب گفت:

– شما خو کچه‌ها همه‌تان دروغ می‌گویید. اقرار کنید که وقتی اودرچشمان شما نگاه می‌کند، ستون فقرات کثیف‌تان می‌لرزد و آرزو می‌کنید که ای کاش دوباره بچه می‌شدید و باگوسفندها بازی می‌کردید. خیال می‌کنم من تنها کسی هستم که نگاهش در من اثری ندارد، ولی سرنوشت من به‌سرنوشت او بسته است و اعتراف می‌کنم با وجود آنکه مانند پیرزنان رفتار می‌کند و با صدای زیری سخن می‌گوید، او را دوست دارم.

ما شراب می‌نوشیدیم و بدینگونه سخن می‌گفتیم و قایق‌هایی را که از رودخانه بالاوپایین می‌رفتند تماشای کردیم و چه بسیار بودند کسانی که شرافق را ترک می‌گفتند و عده‌ای از نجبا با بهترین وسایل خود فرار می‌کردند ولی عده‌ای دیگر هم به قصد واژگون ساختن خدایان می‌رفتند و در ستایش آتون سرود می‌خواندند، ولی به‌نظرم این سرود خوانی طولی نکشید، چون به‌زودی در برابر جمعیت هیجان‌زده‌ای که در معابد گرد آمده بودند، صدا در گلویشان شکست. ماتمام روز شراب نوشیدیم ولی این می‌گساری به‌ماشادی نمی‌بخشید، زیرا که آینده چون‌ورطه‌ای سیاه در برابرمان گسترده بود. و سخنانمان بیش از پیش تلخ‌تر می‌شد.

فردای آن روز، حورمحب به سوی ممفیس رفت تا از آنجا به تانیس برود. پیش از حرکتش به او قول دادم هر اندازه طلا که بتوانم در تبس فراهم آورده، با نیمی از گندمی را که در اختیار دارم برایش بفرستم و نیم دیگر گندم را خود نگاه‌دارم و قاعدتاً همین قضاوت نادرست، سرنوشت مرا مشخص کرد. زیرا که من نیمی از گندم را به حورمحب و نیم دیگر را به آختاتون دادم؛ ولی هیچ‌یک از آن دو از من راضی نبودند.

۳

تحرّ تمس و من به سوی تبس حرکت کردیم. و هنوز دور از تبس بودیم که نعش‌های زیادی را در رودخانه شناور دیدیم. این نعش‌ها باد کرده بودند و در میان آنها سرهای تراشیده‌کاهنان و چهره نجبا و مردمان عادی و پاسداران و بردگان دیده می‌شد. در طول ساحل تمساحان جشن گرفته بودند، زیرا که درهمه جا مردم کشتار می‌کردند و اجساد را به رودخانه می‌انداختند و تمساحان که جانوران باهوشی هستند مشکل پسند هم شده بودند و گوشت کودکان و زنان را به گوشت برده‌ها و باربران ترجیح می‌دادند. اگر

آن طور که من گمان می کنم، تمساحان دارای منطقی باشند، در آن روزها به آتون دعا کرده اند.

وقتی که به تبس رسیدیم، نقاط مختلف شهر در آتش می سوخت، و از شهر مردگان نیز دود متراکمی به آسمان می رفت، و او باش مقبره ها را غارت می کردند و مومیایها را به آتش می کشیدند. «صلیب های تحریک شده شاخ ها» را به رودخانه می افکندند و آن قدر آنها را بامیله های بلند می زدند تا در آب غرق شوند. تمام اینها نشانه آن بود که در شهر تبس خدایان قدیم سرنگون شده اند و آتون پیروز گردیده است.

ما بی تأمل به سوی «دم تمساح» رفتیم و کاپتاه را در آنجا یافتیم. او لباسهای فاخرش را از تن به در کرده و خود را به صورت مرد فقیری در آورده بود و صفحه طال را نیز از روی چشم کورش برداشته بود و به بردگان ژنده پوش و باربران مسلح آشامیدنی می داد و به آنها می گفت:

— برادران خوش باشید و تفریح کنید، چه امروز روز بزرگ شادی است و دیگر فرقی بین ارباب و برده و مردم نجیب و عادی نیست، بلکه همه مردم آزادند و به میل خود می توانند هر کاری را که می خواهند انجام دهند. امروز میهمان هستید و امیدوارم که اگر بخت به روی شما لبخند بزند و موفق شوید که از معابد خدایان دروغین و یا خانه های اربابان بد سرشت، طلایی به دست بیاورید، میکده مرا فراموش نکنید. من هم برده ای مثل شما هستم و برده به دنیا آمده ام و یک روز که کوزه آبجو اربابم را خالی کرده و آن را با آب پر کرده بودم، اربابم یک چشم مرا کور کرد. ولی این بیعدالتی دیگر روی نخواهد داد و دیگر هیچ کس را به دلیل آنکه برده است با چماق نوازش نخواهند کرد و کسی به علت برده بودن مجبور نخواهد شد که با دستان خود کار کنند، بلکه از این پس تازمانی که همین وضع ادامه یابد، جز شادی و سرور و رقص و تفریح چیز دیگری وجود نخواهد داشت.

در این وقت بود که چشم کاپتاه به من و نحوتمس افتاد و با عجله ما را به اطاق مجزایی برد و گفت:

— بهتر است که هر چه زودتر لباسهای ساده تری به تن کنید و دستان خود را به گل

ولای آغشته سازید، زیرا بردگان و باربران در کوچه‌ها می‌گردند و ضمن ستایش آتون، هر کسی را که به نظرشان بیش از حد چاق و تمیز باشد، از پای درمی‌آورند. آنها چاقی را بخشیدند چون من هم يك برده قدیمی ام و بین آنها گندم توزیع کرده‌ام و هم اکنون هم مجانی از آنها پذیرایی می‌کنم. اما کدام بادمخالف شما را به این سمت آورده است. آب و هوای اینجا برای نجبا بسیار ناسالم است.

چکش و تبر خود را به او نشان دادیم و گفتیم که برای واژگون کردن خدایان دروغین و پاک کردن نام آنان از کتیبه‌ها آمده‌ایم. کاپتا شاه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

نقشه شما شاید هوشیارانه و مردم‌پسند باشد ولی به این شرط که شمارانشناسند، زیرا همیشه امکان تغییر اوضاع وجود دارد و اگر شاخ‌ها قدرت را به دست بگیرند، به طور حتم تلافی خواهند کرد. به هر حال، من خیال نمی‌کنم که این بساط بتواند برای مدت درازی دوام بیاورد، زیرا بردگان از کجا گندم به دست خواهند آورد. آنها در اوج هیجان چنان اعمالی از خود بروز داده‌اند که بسیاری از صایب‌ها صلاح در آن دیدند که برای برقراری نظم به صف شاخ‌ها بپیوندند. با تمام اینها باید گفت که تصمیم فرعون در آزاد کردن بردگان کار بسیار عاقلانه‌ای بوده است، زیرا بدین صورت من می‌توانم تمام برده‌های پیریا ناتوان را که گندم و روغن مرا در ازای هیچ مصرف می‌کنند اخراج کنم. و دیگر نیازی نیست که بردگان را با مخارج زیاد نگاه دارم. در عوض، می‌توانم هروقت که لازم بدانم، کارگران مورد احتیاج خود را استخدام کنم و هروقت به آنها احتیاجی نباشد آنان را مرخص نمایم بی آنکه تعهدی نسبت به آنها داشته باشم. به علاوه، هر مبلغی که بخواهم به آنان می‌پردازم. حالا گندم از هر زمانی گرانتر شده است، و همینکه مستی آنان زایل شود، برای گرفتن کار ملتسمانه پیش من خواهند آمد و بدین ترتیب می‌توانم آنها را با دستمزد کمتری زیر کار بکشم، زیرا برای به دست آوردن لقمه نانی حاضرند هر شرطی را بپذیرند.

به او گفتم:

- راستی، کاپتا، از گندم صحبت کردی؛ بدان که من نیمی از گندم خود را به

حورمحب واگذار کرده‌ام تا بتواند علیه هیتی‌ها وارد جنگ شود، و تو باید هر چه زودتر این گندم را به تانیس بفرستی و نیم دیگر را آرد و نان نموده و در تمام شهرهایی که گندم ما انبار شده است بین گرسنگان تقسیم نمایی. هنگام تقسیم، خدمتکاران تو نباید درازای این نان چیزی مطالبه کنند، بلکه باید بگویند: «این نان آتون است، بگیری و به نام آتون بخوری و فرعون آخناتون را بستاند.»

کاپتا، باشنیدن این سخنان، پیراهن خود را که البته پیراهن بردگان بود پاره کرد و سپس موهای خود را کند و گرد و خاک زیادی از آن برخاست و او به تلخی گریست و گفت:

— ارباب این کار تو را از هستی ساقط خواهد کرد و به علاوه، منفعت من چه خواهد شد؟ معلوم می‌شود که جنون فرعون به تو هم سرایت کرده است و تو وارونه ایستاده‌ای و پس پسکی راه می‌روی. آه، چه بدبخت من که چنین روزی را باید بگذرانم و حتی سوسک سنگی امان هم نمی‌تواند به ما کمکی کند. زیرا هیچ کس به خاطر توزیع نان از ما تشکر نخواهد کرد. و این حورمحب لعنتی در پاسخ نامه‌هایی که برای پس گرفتن طلایم به او می‌نویسم، بایشم می‌از من دعوت می‌کند که برای گرفتن طلای خود شخصاً به او مراجعه کنم. دوست تو حورمحب از یک راهزن هم بدتر است، زیرا یک راهزن به دزدیدن قناعت می‌کند، ولی او قول می‌دهد که طلا را با منفعتش پس بدهد، اما طلبکاران خود را آن قدر آزار می‌دهد که از ناراحتی بمیرند. اما ارباب، در چشمانت می‌خوانم که جدی صحبت می‌کنی و با آنکه می‌دانم ورشکست خواهی شد، چاره‌ای جز اطاعت ندارم.

کاپتا را با مشتریان و قاچاقچیان ظروف قیمتی مسروقه رها کردیم. مردم محترم شهر، خود را در خانه‌هایشان پنهان کرده بودند و در کوچه‌ها پرنده‌ای پر نمی‌زد و چند معبد که کاهنان در آن سنگر بسته بودند در آتش می‌سوخت. ما به معابد غارت شده وارد شدیم تا نام خدایان را از کتیبه‌ها پاک کنیم، و در آنجا با دیگر مریدان فرعون روبه‌رو شدیم و از برخورد چکشهایمان با سنگ جرقه بیرون می‌جست. هر روز که می‌گذشت، تعصب ما در این کار بیشتر می‌شد و گاهی مجبور می‌شدیم با کاهنانی که می‌خواستند از

خدایان خود دفاع کنند به زد و خورد بپردازیم.

مردم از قحطی و بدبختی زجر می کشیدند. باربران و بردگان، مست از این آزادی گروههای غارتگری تشکیل می دادند و به چپاول خانه های ثروتمندان دست می زدند و غنائیم به دست آمده را بین خود قسمت می کردند. از دست پاسداران فرعون کاری ساخته نبود. کاپتاه عده ای را برای آرد کردن گندم و پختن نان استخدام کرده بود، ولی انبوه جمعیت این نانها را از دست نانوایان می قاپید و فریاد می کشید: «این نان را از تهیستان دزدیده اند و حق همین است که بین آنها تقسیم شود.» و با آنکه من در طول يك گردش ماه، هرچه داشتم از دست دادم، اما هیچ کس برای من طلب آمرزش نکرد.

وقتی که چهل شبانه روز سپری شد و اغتشاش در تبس به غایت رسید و مردانی که پیش از این طلا وزن می کردند، در چهار راهها به گدایی افتاده بودند، و زنان آنها جواهرات خود را به بردگان می فروختند تا لقمه نانی برای کودکان خود تهیه کنند، کاپتاه شبی نزد من آمد و گفت:

— ارباب، وقت آن رسیده است که از اینجا فرار کنی، زیرا قدرت آتون به زودی فرو خواهد ریخت و البته خیال می کنم که هیچ آدم محترمی از این تغییر متأسف نخواهد شد. باید قوانین و نظم خدایان سابق را احیا کرد. ولی تا آن زمان تمساحان جشنها خواهند گرفت، زیرا کاهنان تصمیم گرفته اند که خون ناپاک را از سراسر مصر بزدایند.

از او پرسیدم:

— تو این خبرها را از کجا کسب کرده ای؟

حالت مظلومانه ای به خود گرفت و گفت:

— مگر نه اینکه من همیشه شاخ باوفایی بوده ام و آمون را درخفا می پرستیده ام؟

به علاوه، من طلای بسیاری به کاهنان قرض داده ام، زیرا منفعت خوبی می پردازند و زمینهای آمون را به عنوان گرو می دهند. آبی برای نجات خود با کاهنان کنار آمده است، و تمام نجبا و ثروتمندان به سوی آمون باز گشته اند و کاهنان سیاهان کوش را به خود جلب،

وشاردانها را اجیر می کنند. در حقیقت، سینووه، به زودی آسیا به حرکت درمی آید و دانه‌ها را خرد می کند، ولی نان حاصل از آن به آمون تعلق خواهد داشت، نه به آتون. خدایان باز خواهند گشت و نظم پیشین برقرار خواهد شد و من آمون را شکر می گویم، زیرا با آنکه این بی نظمی باعث شده است که ثروتمند شوم، ولی دیگر از آن خسته شده‌ام.

این سخنان مرا به شدت متأثر کرد و فریاد کشیدم:

– فرعون آخناتون هرگز تسلیم نخواهد شد.

اما کاپتا به بخند مزورانه‌ای بر لب آورد و چشم کور خود را مالید و گفت:

– از او اجازه نخواهند گرفت. شهرافق از هم اکنون نفرین شده است و تمام کسانی که در آنجا باقی بمانند محکوم به نیستی اند زیرا همینکه کاهنان به قدرت برسند تمام راههایی را که به آنجا منتهی می شود خواهند بست تا همه از گرسنگی بمیرند. آنها می خواهند که فرعون به تبس مراجعت کند و در برابر آمون سر تعظیم فرود آورد. در این وقت ذهن من روشن شد و دوباره چهره فرعون و چشمانش را که بیانگر یاسی تلختر از مرگ بود در برابر خود دیدم. از این رو گفتم:

– کاپتا، بدان که هرگز چنین شرمساری پیش نخواهد آمد. ما، من و تو، تاکنون راههای بسیاری را با هم طی کرده ایم، این راه را نیز تا پایان خواهیم پیمود. حال که من فقیر شده‌ام و تو ثروتمندی، پس برو و سلاحهای مختلف از نیزه و تیرو کمان و همچنین مقداری چماق بخر و نظریاسداران را با پول جاب نما و بین بردگان و باربران اسلحه توزیع کن. من نمی دانم نتیجه کار چه خواهد شد، ولی تا حال دنیا چنین موفعیتی را که بتوان همه چیز را اصلاح کرد به خود ندیده است. وقتی که زمینها تقسیم شد و ثروتها بین همه توزیع گشت و تهیدستان در خانه اغنیا منزل کردند و کودکان برده ها، در باغهای آنها به بازی مشغول شدند، آن وقت ملت آرام خواهد گرفت و هر کس سهم خود را به دست خواهد آورد و به میل خود کار خواهد کرد و همه چیز بهتر از پیش خواهد شد.

ولی کاپتا شروع به لرزیدن کرد و گفت:

– ارباب، من دراین روزهای پیری به هیچ وجه میل ندارم که با دستان خود کار کنم. و آنها از هم اکنون نجبا را وادار کرده اند که سنگ آسپاها را بچرخانند و آنها را با عصای زنند و زنان و دختران ثروتمندان را مجبور کرده اند که در عشرتکده ها به بردگان و باربران خدمت کنند و این کار ناپسندی است. سینو هه، ارباب من، این بسار از من میخواه که به دنبال تو بیایم، زیرا به یاد آن خانه تاریکی می افتم که روزی در پی تو به درون آن رفتم. توبه من امر کرده ای که دیگر هیچ گاه از آن صحبتی نکنم، ولی امروز مجبورم که آن رابه یادت بیاورم. ارباب، امروز بار دیگر تو بر آنی که به يك خانه ظلمانی پای بگذاری و نمی دانی که در آنجا چه سرنوشتی انتظارت را می کشد، و اگر وارد آن شوی، شاید باز هم غولی را بیابی که در حال متلاشی شدن است زیرا از آنچه تا حال دیده ایم معلوم است که خدای فرعون آخناتون دست کمی از خدای کرت ندارد و او هم بهترین و با استعدادترین فرزندان مصر را در برابر گاوهای نر به رقصیدن وامی دارد و آنان را به درون خانه ای ظلمانی می فرستد که امید بازگشتن از آن نیست. نه، ارباب، من دیگر تورا به کتام مینو تور همراهی نخواهم کرد.

او مانند سابق ناله و زاری نمی کرد، بلکه با لحنی بسیار جدی با من سخن می گفت تا شاید مرا از اجرای تصمیماتم منصرف کند و اضافه کرد:

– اگر به فکر خودت و من نیستی، لااقل به فکر مریت و تحوت کوچك که تورا دوست دارند باش و آنها رابه جایی دور و امن برسان زیرا همینکه آسیای آمون به کار بیفتد آنها دیگر در امان نخواهند بود.

ولی دل سودا زده چشمانم را کور کرده و همه هشدارها بیهوده بود و من با اطمینان پاسخ دادم:

– چه کسی به يك زن و يك بچه آزار خواهد رسانید، زیرا که آتون پیروز خواهد شد. در غیر این صورت دیگر زندگی ارزشی نخواهد داشت. مردم عاقل اند و می دانند که فرعون صلاح آنها را می خواهد و هیچ وقت راضی نخواهند شد که بار دیگر در وحشت و جهل فرو روند. بیشك قصر تاریکی که از آن سخن گفتمی، خانه آمون است، نه خانه آتون. چند پاسدار زر خرید و چند نجیب زاده بز دل برای سرنگون

کردن آتون که ملتی را پشت سردارد کافی نیست.

کاپناه گفت:

— من آنچه که لازمه گفتن بود، بسا تو گفتم و آن را تکرار نمی کنم. البته راز کوچکی در دل دارم که در التهاب فاش کردن آن می سوزم، ولی چون آن راز متعلق به من نیست، از گفتن آن صرف نظر می کنم و به هر حال، تو در این لحظات چنان دچار جنون شده ای که هیچ چیز در تو تأثیری نخواهد کرد. ولی اگر روزی از تو میدی سینه و صورت خود را بخراشی، به من ایرادی وارد نخواهد بود. اگر غول تورا پاره پاره کند به من اعتراض نکن. به هر حال، من يك برده قدیمی ام و زن و فرزندی ندارم که بر مرگ من گریه کنند. به این دلیل، این بار هم تو را همراهی خواهم کرد، اگر چه می دانم به این ترتیب با هم، قدم به این سرای ظلمانی خواهیم گذاشت و با اجازه تو، کوزه شرابی هم به همراه خود می آورم.

از آن لحظه کاپناه، بی آنکه از دستورات من شانه خالی کند، از صبح تا شام شراب نوشید و میان بردگان سابق و باربران اسلحه توزیع کرد و با برخی از سران پاسداران انجمنهای مخفیانه تشکیل داد تا نظرشان را به اهداف تهیدستان جلب کند.

در آن روزها که حکومت آتون بر عرصه زمین مستقر شد، در تبس خشونت و گرسنگی حکمفرما بود. بسیاری از مردم که گرفتار بدبختی زمانه شده بودند، به خود می گفتند: «زندگی ما کابوسی بیش نیست و مرگ، بیداری دلپذیری است. پس چه بهتر که این دالان تاریک زندگی را به سوی سپیده دم مرگ ترك کنیم.» و با گفتن این سخن خود را می کشتند. عده ای پیش از این کار، زن و کودکان خود را هم می کشتند. عده ای دیگر دم بدم می نوشیدند تا همه چیز را فراموش کنند. دیگر کسی به فکر شاخ و صلیب نبود. ولی اگر کسی در کوچه چشمش به شخصی می افتاد که نانی در دست دارد، آن نان را از دست او می قاپید و می گفت:

مگر نه این است که همه در برابر آتون برادریم؟ پس این نان را به من بده.

و اگر شخصی را با جامه ای از کتان ظریف می دیدند، به او می گفتند:

— بالا پوشت را به ما بده، زیرا که مادر برابر آتون برادریم و عادلانه نیست که

برادری بهتر از برادر دیگر لباس برتن داشته باشد.

آنهايي که صليب با خود داشتند، در صورتی که تا آن زمان کشته نشده و طعمهٔ تمساحان نگشته بودند، به معادن و آسیاها اعزام می شدند و دیگر هیچ نظامی در شهر وجود نداشت و غارت و دزدی روز به روز بیشتر می شد.

دوبار سی روز دیگر به این ترتیب سپری شد و حکومت آتون بیش از آن دوام نیافت و درهم فرو ریخت. سیاهانی که از کشور کوش آمده بودند، و شاردانهای که آیی اجیر کرده بود، سرانجام شهر را محاصره کردند تا کسی نتواند فرار کند. و کاهنان سلاح‌هایی را که در غارهای آمون بود بین آنها بخش کردند و کسانی که اسلحه نداشتند، انبرها و سیخ‌های مسی را آب می کردند و از آنها سر نیزه می ساختند. شاخ‌ها به پا خاستند و تمام کسانی که خواهان خیر و صلاح مصر بودند به آنها پیوستند. و حتی مردم آرام و متین می گفتند:

— ما خواهان نظم پیشین هستیم، زیرا از نظم نوین سیر شده ایم و از آتون رنج بسیار دیده ایم.



اما من به مردم می گفتم:

— ممکن است که در این روزها ناحق بر حق پیروز شده و به عده ای بیگناه ظلم شده باشد، با این حال آمون خداوند جهل، ظلمت و ترس است و به علت جهل مردم بر آنان تسلط یافته است، آتون خدای یکتاست زیرا که او، هم در درون ما و هم بیرون از ما وجود دارد و هر چه هست از او است و چیزی غیر او نیست. پس ای بردگان و خدمتکاران، و باربران و تهیدستان، در راه آتون مبارزه کنید زیرا شما که چیزی برای از دست دادن ندارید و اگر آمون پیروز شود، به دگگی و مرگ و اسارت در انتظار

شماست. به خاطر فرعون آخناتون مبارزه کنید زیرا در جهان انسانی مانند او نیست و خداوند با زبان اوسخن می گوید. و تاحال چنین موقعیتی برای برقراری نظم نوینی در جهان وجود نداشته است و این موقعیت دیگر به وجود نخواهد آمد.

اما بردگان و باربران به صدای بلند می خندیدند و می گفتند:

— سینوئه، این قدر درباره آتون مهمل نگو، زیرا تمام خدایان و تمام فرعونها یکسان اند. ولی تو با آنکه کمی ساده ای، انسان خوبی هستی و دستهای له شده ما را شکسته بندی کرده ای و بر زخمهای ما بی آنکه هدیه ای مطالبه کنی مرحم نهاده ای؛ پس این گرز سنگین را که توان بلند کردن آن را نداری به گوشه ای بیفکن زیرا که تو برای نبرد ساخته نشده ای و اگر شاخها این گرز را در دست ببینند، تو را خواهند کشت. برای ما مردن اهمیتی ندارد، زیرا کسه دستان خود را به خون آغشته ایم و در عوض روزهای خوشی را گذرانده ایم و بر تختخوابهای آسمانه دار خفته ایم و در پیاله های زرین شراب نوشیده ایم. اکنون عید ما به پایان رسیده است و ما اسلحه به دست خواهیم مرد زیرا اکنون طعم آزادی را چشیده ایم، ونمی خواهیم دیگر به بردگی تن در دهیم.

از این سخنان سخت شرمنده شدم و گرز را رها کردم و به خانه رفتم تا لوازم پزشکی خود را بردارم. سه روز و سه شب در تبس جنگ بود. چه بسا صلیب ها که شاخ به دست گرفتند و چه بسا اشخاص که در خانه ها و زیرزمینها و انبارهای گندم و خانه های خود و حتی در زنبیلهای خالی بنذر مخفی شدند. اما بردگان و باربران با جرئت و جسارت جنگیدند، سه روز و سه شب در تبس جنگ بود و خانه ها را به آتش کشیدند تا صحنه های نبرد روشن شود و سیاهان و شاردانها، نیز خانه ها را آتش می زدند و غارت می کردند و می دزدیدند و در رهگذر، مردم را بی توجه به اینکه طرفدار آمون یا آتون اند می کشتند. رئیس آنها همان پیتاتون بود که در جاده قسوها و در برابر معبد آمون آن کشتار فجیع را به راه انداخته بود. ولی او دوباره خود را پیتامون نامید و آبی اورا، که آزموده ترین افسران فرعون بود، به این سمت گمارده بود. و اما من در «دم تمساح» زخم بردگان و باربران را می بستم و آنها را مداوا

می‌کردم و مریت لباسهای من و خودش و لباسهای کاپتاه را تکه تکه می‌کرد تا نوار زخمبندی درست کند. و تحوت کوچك هم برای آرام کردن درد زخمیان به آنها شراب می‌داد. آخرین روز، تنها در محله تهیدستان و دربندر زد و خورد بود، و سیاهان و شاردانها که برای جنگیدن ورزیده شده بودند مردم را مانند گندم درو می‌کردند و در کوچه‌های تنگ بندر، سیل خون جاری بود. تا آن روز، مرگ در کشور کمی چنین محصولی درو نکرده بود، زیرا به هیچ کس رحم نمی‌شد، و بردگان هم تا آخرین نفس می‌جنگیدند.

سرمداران برده‌ها و باربران، که گاه‌گاه به می‌کده می‌آمدند و رفع عطش می‌کردند، به من گفتند:

— سینه‌وه، ما دربندر زنبیل مناسبی آماده کرده‌ایم تا تو را در آن مخفی کنیم، زیرا توحتماً نمی‌خواهی که مثل ما به هنگام غروب وارونه به دار آویخته شوی. دیگر وقت آن است که پنهان شوی. معالجه زخمیها دیگر فایده‌ای ندارد، چه به زودی گلویشان را خواهند برید.

ولی من به آنها پاسخ دادم:

— من پزشك سلطنتی‌ام و کسی جرئت دست درازی به روی من را ندارد. ولی آنها قهقهه سر دادند و با دستهای زمخت خود به شانه من زدند و سپس شراب نوشیدند و به صحنه نبرد بازگشتند.

سرانجام، کاپتاه به من نزدیک شد و گفت:

— سینه‌وه، خمانه‌ات در آتش می‌سوزد و شاخ‌ها شکم موتی را که با تخته لباسشویی خود آنها را تهدید می‌کرد دریده‌اند. دیگر به راستی وقت آن رسیده است که لباسهای فاخر خود را به تن کنی و همه نشانهای مقامت را به خود بیاویزی. پس این زخمیها را رها کن و به دنبال من به آن اتاق پشتی بیا تا خود را برای پذیرایی از افسران و کاهنان آماده کنیم. مریت هم دست به گردن من انداخت و بالتماس به من گفت:

— سینه‌وه، فرار کن و اگر به خاطر خودت نمی‌خواهی این کار را بکنی، به خاطر من و تحوت فرار کن.

ولی بیخوابیها و نومیدی و مرگ و هیاهوی نبرد چنان مرا کمرخت و گیج کرده بود که از دل خود نیز غافل مانده بودم و گفتم:

— خانه چه اهمیتی دارد. تو و تحوت چه اهمیتی دارید. خونی که ریخته می شود خون برادران من در راه آتون است. و اگر حکومت آتون فرو ریزد، دیگر مایل به زندگی نیستم.

ولی نمی دانم که چرا این سخنان بیمعنی، که احساسات قلبی مرا بیان نمی کرد، از دهانم خارج می شد.

و نمی دانم که آیا وقت فرار برایم باقی مانده بود یا نه، زیرا پس از لحظه ای شاردانها به دنبال کاهنی که سرش را تراشیده بود و صورتش از روغن برق می زد در می کده را شکسته و وارد آنجا شدند. آنها تمام مجروحان را به قتل رساندند و کاهن با شاخ خود چشم آنها را از کاسه در می آورد و سیاهان بما دوپا به روی شکم آنها می پریدند، به طوری که خون از جراحات فواره می زد. کاهن فریاد می کشید:

— اینجا یکی از لانه های اصلی آتون است، باید آن را با آتش پاک کنیم.

و آنها، در برابر چشمان من سر تحوت کوچک را له کردند و با نیزه مریت را از پای در آوردند و چون به نجات او شتافتم، کاهن بر سرم کوفت و بیهوش بر زمین افتادم و دیگر ندانستم که در اطراف من چه گذشت.

پس از مدتی، در کوچه جلو «دم تمساح» به هوش آمدم. ابتدا متوجه نشدم که کجا هستم و گمان می کردم که خواب می بینم یا مرده ام. کاهن رفته بود و سربازان اسلحه را بر زمین گذارده بودند و مشغول نوشیدن شرابی بودند که کاپتاه به آنها می داد. و افسران با شلاق به آنها حکم می کردند که زودتر به میدان نبرد برگردند. «دم تمساح» در آتش می سوخت. در این وقت همه چیر به خاطر آمد و کوشیدم که از جا برخیزم، ولی نیروی کافی برای این کار نداشتم. پس چهار دست و پا شروع به خزیدن کردم و به آن خانه پای گذاردم تا به مریت و تحوت ملحق شوم. لباسها و موهایم آتش گرفت، اما کاپتاه فریادکنان به سمت من دوید و مرا از میان شعله های آتش بیرون کشید و آن قدر در خاک غلتانده تا آتش لباسهایم خاموش شد. سربازان با دیدن این صحنه

قهقهه سر دادند و کاپتاه به آنها گفت،

— حتماً کمی عقلش معیوب است، زیرا کاهن بسا شاخ خود ضربه‌ای به سر او زده است و حتماً برای این کار تنبیه خواهد شد، چه او پز شک سلطنتی است و نباید کسی به او دست‌درازی کند، و به علاوه او کاهن درجه یک است و مجبور شده بود خود را به صورت تهیدستان در آورد و نشانهای خود را مخفی کند تا از غضب مردم در امان بماند.

من که روی زمین نشسته بودم، سر خود را میان دو دست گرفتم و سیل اشک بر گونه‌هایم روان شد و ناله کنان گفتم:

— مریت، مریت، من.

اما کاپتاه تنه‌ای به من زد و در گوشم گفت:

ساکت شو دیوانه. خیال نمی‌کنی که با دیوانگی‌ات به اندازۀ کافی خسارت بار آورده باشی؟

و چون ساکت نمی‌شدم به سوی من خم شد و گفت:

— ارباب، ای کاش که همه اینها تو را کمی سرعقل می‌آورد، زیرا که اکنون پیمان‌ات لبالب گشته و دیگر فرصتی نمانده است، گرچه دیگر دیر شده ولی بدان نحوت پسر تو و از تو بود و همان بسار اولی که مریت را در آغوش کشیدی و در کنارش خفتی، نطفه‌اش بسته شد. برای آن این راز را فاش می‌کنم که کمی به خود آیی، زیرا که او نمی‌خواست این راز را بر تو آشکار کند چه مریت زنی مغرور و تنها بود و تو به خاطر آخناتون و شهرتش او را رها کردی. این نحوت کوچک از خون تو بود و اگر دیوانگی‌ات می‌گذاشت، می‌توانستی چشمان خود را در چشمان او و دهان خود را در دهان او بازشناسی. من حاضر بودم که جان خود را برای نجات او بدهم. ولی تنها به علت جت‌ون تو، نه توانستم مریت و پسر کوچکش را نجات دهم. آری ارباب من، به خاطر جنون تو بود که آنها کشته شدند و حالا امیدوارم که دیگر سرعقل بیایی.

این سخنان سکوت مرگباری در من ایجاد کرد و خیره به او نگاه کردم و پرسیدم:

– آیا راست می گویی؟

اما سؤال یهوده‌ای بود. به این جهت روی زمین خاکی کوچه ماندم، و دیگر نمی گریستم و دردی احساس نمی کردم، بلکه همه چیز در وجود من منجمد شده بود و دلم به حدی گرفته بود که دیگر نمی فهمیدم در اطرافم چه می گذرد.

«دم تمساح» با بدن کوچک تحوت و بدن زیبای مریت در برابر چشمانم شعله‌ور بود. بدنهای آن دو در میان اجساد بردگان و باربران می سوخت و من دیگر نمی توانستم آنها را برای ابد حفظ کنم. تحوت پسر من بود و این امکان بود که خون شاهی در رگهای او جاری باشد. شاید اگر می دانستم طور دیگری رفتار می کردم، زیرا يك پدر قادر است به خاطر پسرش دست به عملی بزند که هرگز برای خود نمی کند. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. و من نشسته بودم و به شعله‌های آتشی که آن دو را طعمه خود می کرد و صورت مرا می سوزاند نگاه می کردم.

کاپناه مرا به نزد آبی و پیتامون برد، زیرا زد و خورد خاتمه یافته بود و در همان حال که محله تهیدستان در آتش می سوخت، آنها بر تخته‌های طلا به محاکمه نشسته بودند و سربازان و پاسداران، زندانیان را به نزدشان می آوردند. هر کس که اسلحه به دست گرفتار شده بود، در پای دیوار وارونه به دارش می آویختند و هر کس با غنایم غارت شده دستگیر می شد، طعمه تمساحان رود می گردید. آنها که صلیب آتون به همراه داشتند، کتک می خوردند و روانه معادن می شدند، و زنان خطاکار را برای عیاشی به سربازان واگذار می کردند و کودکان را به آمون می سپردند تا در معابد او تربیت شوند و بدین سان مرگ بر ساحل تبس حکومت می کرد، و در دل آبی هیچگونه رحمی دیده نمی شد، زیرا او می خواست رضایت کادنان را جلب کند. و می گفت:

– من خون ناپاک را از سراسر مصر خواهم زدود.

پیتامون بی نهایت خشمگین بود، زیرا بردگان و باربران کاخ او را غارت و غذای گربه‌هایش را برای کودکان خود برده و گربه‌ها بر اثر گرسنگی به حالت وحشی درآمده بودند. به همین جهت، او نیز رحمی در دل نداشت. و به مدت دو روز

تمام دیوارها از انسانهای به‌دار آویخته پوشیده گردید.
اما کاهنان با سرور و شادمانی مجسمهٔ آمون را برپا داشتند و نذریها و قربانیهای
بزرگ نثار او کردند. تصویر خدایان دیگر در جای خود نصب شد و کاهنان به مردم
گفتند:

– دیگر در کشور کمی قحطی وجود نخواهد داشت و اشك از دیدگان کسی
فرو نخواهد ریخت، زیرا آمون باز آمده است و او بر همهٔ کسانی که به او ایمان
دارند رحمت می‌آورد. برویم در مزارع آمون بذر بپاشیم و گندم آمون هر تخم صد
تخم بار خواهد داد و فراوانی به مصر باز خواهد گشت.

اما با تمام اینها، قحطی در تبس بیداد می‌کرد و شاردانها، بی توجه به صلیب‌ها
یا شاخ‌ها، می‌دزدیدند و غارت می‌کردند. آنها به زن‌ها تجاوز می‌کردند و کودکان
را به بردگی می‌فروختند و پیتامون از عهدهٔ آنها بر نمی‌آمد و قدرت آبی هم برای
برقراری نظم کافی نبود. حقیقت این بود که مصر دیگر فرعون‌ی نداشته، زیرا کاهنان
اعلام کرده بودند که آخناتون فرعون دروغین است و جانشین او باید به تبس بیاید و
در برابر آمون سر تعظیم فرود آورد تا روحانیان او را به عنوان فرمانروای قانونی
به رسمیت بشناسند.

در این آشفته بازار، آبی پیتامون را به عنوان حاکم تبس تعیین کرد و خود
به سرعت به شهر افق رفت تا آخناتون را وادار کند که از دو تاج کشور کمی چشم
پوشد. او به من گفت:

– سینه‌وه، همراه من بیا، زیرا ممکن است برای تسلیم آخناتون به توصیه‌های
يك پزشك احتیاج پیدا کنم.
به او پاسخ دادم:

– آبی، به راستی خود من مایلم که با تو بیایم، زیرا میل دارم که پیمان‌هام
لبریز شود.

ولی او مفهوم این گفتهٔ مرا درك نکرد.

۵

بدین سان، بشار دیگر همراه آبی کاهن به سوی شهر افق رهسپار شدم. اما حورمحب در تانیس از وقایع تبس و سایر شهرها باخبر شده بود و او نیز با سرعت به سوی فرعون شتافت. هنگامی که از رودخانه به سمت شهر افق بالامی آمد، دهکده‌ها و شهرهای سر راهش آرامش خود را باز می‌یافتند، زیرا او در معابد را می‌گشود و تصاویر خدایان را بر جای خود قرار می‌داد، و گمان می‌کنم که تمساحان بشار دیگر او را دعا می‌کردند. ولی او تعجیل می‌کرد تا همزمان با آبی به آنجا برسد و بکوشد تا قدرت را از چنگ او درآورد. به همین جهت، تمام بردگانی را که اسلحه خود را بر زمین می‌گذاشتند می‌بخشید و همچنین کسانی را که صلیب آتون را رها کرده شاخ آمون را به جای آن بر می‌گزیدند تنبیه نمی‌کرد. از این رو مردانگی و سخاوت او را می‌ستودند. اگرچه تنها هدف او، حفظ مردان سالم برای سپاه خود بود.

اما شهر افق سرزمین نفرین شده‌ای بود و کاهنان و شاخ‌ها تمام جاده‌هایی را که به آن منتهی می‌شد تحت نظر داشتند و همه کسانی را که از آنجا خارج می‌شدند و حاضر نبودند برای آمون قربانی کنند از پای درمی‌آوردند. آنها حتی راه رودخانه را با زنجیرهای مسی بسته بودند و من وقتی از داخل کشتی به آن نگاه می‌کردم، شهر افق را نمی‌شناختم، زیرا سکوتی مرگبار بر همه جای آن حکم فرما بود. چمنها از تابش آفتاب سوخته و گلها پژمرده شده بودند، زیرا دیگر کسی آنها را آبیاری نمی‌کرد. از لابه‌لای شاخ و برگهای پریده رنگ درختان، دیگر زمزمه پرنده‌گان به گوش نمی‌رسید، و بوی مرگ در تمام شهر پراکنده بود. نجبا کاخهای خود را رها کرده بودند و خدمتکاران پیش از آنها فرار کرده بودند، و هر کس هر چه داشت بر جای گذاشته بود، زیرا آنها نمی‌خواستند چیزی از این شهر نفرین شده با خود به همراه

بیرند. سگها در لانه‌های خود مرده بودند و اسبها در طویله‌ها توسط بردگان فراری به هلاکت رسیده بودند.

اما فرعون آخناتون و خانواده‌اش قصر طلایی را ترك نگفته بودند و چند خدمتکار وفادار و چند تن از درباریان پیر که تصور زندگی خارج از دربار برایشان میسر نبود، در کنار فرعون باقی مانده بودند. آنها از وقایعی که روی داده بود خبر نداشتند، زیرا دوماه بود که هیچ قاصدی به شهر افق نرسیده بود. به علاوه، آذوقه هم در قصر رو به اتمام می‌رفت و همه کس، بنا به اراده فرعون، با نسان و بلغور سدجوع می‌کرد.

آبی کاهن مرا که مورد اطمینان فرعون بودم به نزد اوفرستاد تا آنچه که روی داده بود برایش نقل کنم. و چنین بود که بسا دیگر به حضور آخناتون رسیدم. اما وضع روحی‌ام خراب و گوئی تمام وجودم منجمد شده بود. دیگر غم و شادی بر ایم یکسان می‌نمود. او صورت خسته و گود افتاده‌اش را بلند کرد و بسا چشمان خسته‌اش نگاهی به من افکند و گفت:

— سینو هه، آیا تو تنها کسی هستی که به نزد من بازگشته‌ای؟ پس همه آن هواداران من کجایند؟ کجایند همه کسانی که مرا دوست داشتند و من نیز دوستان داشتم؟

به او گفتم:

— بار دیگر خدایان قدیم بر مصر حاکم شده‌اند و در تبس کاهنان برای آمون قربانی می‌کنند و مردم هم در شادمانی به سر می‌برند. فرعون آخناتون، آنها به تو و به شهرت نفرین می‌فرستند و تا قرن‌ها باقیست دیگر نام تو را بر زبان نخواهند آورد. او سر خود را بیصبرانه تکان داد و چهره‌اش از هیجان سرخ شد و گفت:

— از تو نمی‌پرسم که در تبس چه می‌گذرد، می‌پرسم هواداران من و همه آنها که دوستان داشتم کجایند؟
پاسخ دادم:

— نفرتی تی زیبا و دخترانت همچنان در کنار تو ماند. اسمنخ کاره جوان در

رودخانه ماهی می گیرد و توت هم با عروسکهای خود مشغول بازی تشییع جنازه است. باقی برای نوجه اهمیتی دارند؟

او پرسید:

– دوست من تحوتمس که دوست تو نیز هست کهجاست؟ کهجاست آن هنرمندی که بهسنگها روح جاوید می بخشید؟

– فرعون آخناتون، او در راه توجان خود را فدا کرد. سیاهان بدنش را بهضرب نیزه سوراخ کردند و جسدش را خوراك تمساحان ساختند، زیرا که بهتسو وفادار بود. شاید که او در بستر تو تف انداخته است، ولی حال که شغالها در کارگاه او زوزه می کشند، دیگر این موضوع را فراموش کن.

آخناتون دست خود را تکان داد، گفتی که می خواهد تار عنکبوتی را از جلو خود بردارد. آنگاه اشخاص بسیاری را که به آنها علاقمند بود نام برد. در برابر بعضی نامها جواب می دادم: «او در راه توفدا شد.» ولی بیشتر اوقات می گفتم: «مشغول نذر و نیاز در راه آمون است و به تولعت می فرستد.» سرانجام به او گفتم: فرمانروایی آتون در عرصه زمین فرو ریخته است و آمون بار دیگر بر همه جا فرمان می راند.

او خیره به مقابل خود نگاه کرد و دستان رنگپریده خود را تکان داد و گفت: – آری، آری، تمام اینها را می دانم و در رؤیا بهمن الهام شده است. من به خوبی می دانم که در سرای خاکی، جایی برای حکومت الهی وجود ندارد. همه چیز به حال اول باز می گردد و ترس و کینه و بیعدالتی بر همه جا سایه خواهد افکند. از این رو، بهتر است که من بمیرم و چه بهتر بود که هرگز چشم به دنیا نمی گشودم. و همه این بدیها را که بر روی زمین رخ می دهد نمی دیدم.

کورذهنی او مرا خشمگین کرد و با عصبانیت به او گفتم:

– فرعون آخناتون، اینها فقط شمه ای از بدیهایی است که تو باعث شده ای. خون پسر و به روی دست نریخته و ناله های احتضار زنی که دوست می داری قلبت را خونین نکرده است. به همین جهت سخنان بی معنی است.

با درماندگی و بیزاری به من گفت:

— برو، حالا که من این قدر بدو شیرم، مرا ترك كن. مرا ترك كن تا بیش از این به خاطر من عذاب نکشی. — مرا ترك كن، که دیگر از دیدنت بیزارم و از چهره تمام انسانها خسته شده‌ام، زیرا که در زیر همه چهره‌ها حیوانی را نهفته می‌بینم. اما من به روی پای او افتادم و گفتم:

— فرعون آخناتون، من تو را ترك نخواهم کرد، زیرا می‌خواهم که پیمان‌نامه لبریز شود. این را بدان که آبی کاهن به زودی می‌رسد و حورمحب نیز شیپورهای خود را در ساحل رودخانه به صدا درآورده و زنجیرهای مسی را از هم گسیخته است و چیزی نخواهد گذشت که در ساحل شهر افق لنگر خواهد انداخت.

لبخند ضعیفی بر لب آورد و دستهای خود را بلند کرد و گفت:

— آبی و حورمحب، جنایت و نیزه. پس آنها تنها هوادارانی اند که به سوی من می‌آیند.

سپس، تا لحظه‌ای که آن دو مرد وارد شوند، سکوت اختیار کرد. آنها به شدت مجادله کرده بودند و صورت‌هایشان از هیجان سرخ شده بود و به شدت نفس نفس می‌زدند و بی‌کمترین احترامی نسبت به فرعون، باهم سخن می‌گفتند. آبی گفت:

— فرعون آخناتون، اگر می‌خواهی جان سالم به در ببری، باید استعفا کنی. بگذار اسمنخ کاره به جای تو بر تخت بنشیند و به تبس نزد آمون برود و در راه او قربانی نماید. کاهنان او را به نام فرعون متبرک خواهند کرد و تاج دوگانه سلطنت را بر سرش خواهند گذاشت.

اما حورمحب گفت:

— فرعون آخناتون، اگر به تبس برگردی و در راه آمون قربانی کنی، نیزه‌های من تاج و تخت تو را حفظ خواهند کرد. شاید کاهنان کمی غر بزنند، ولی من با شلاق خود آنها را سرجایشان خواهم نشانم و هنگامی که تو برای تسخیر دوباره سوریه اعلام جهاد کنی، آنها غرزدن را از یاد خواهند برد.

فرعون با خنده‌ای ملایم، مدتی طولانی به آنان نگاه کرد و سپس گفت:

– من در مقام فرعون زندگی خواهم کرد و در مقام فرعون خواهم مرد. و هیچ گاه برای خدای دروغین قربانی نخواهم نمود. من هرگز اعلام جنگ نمی کنم تا تاج و تخت خود را در میان مرگ و خون نجات دهم. این است گفته فرعون. او با گفتن این سخنان، صورت خود را با دامن ردایش پوشانید و خارج شد و ما را در آن تالار بزرگ که رایحه مرگ فضای آن را پر کرده بود تنها گذاشت. آبی بسازوان خود را باز کرد و به حورمحب، که همین حرکت را کرد، نگریست. من، که دیگر توانی در زانو انم نمانده بود، بر کف اتاق نشسته بودم و آنها را تماشا می کردم. ناگهان آبی خنده ظریفی کرد و گفت:

– حورمحب، نیزه ها در اختیار تو است و تخت سلطنت هم به تو تعلق دارد. تاج دو گانه را که آرزوی کئی بر سر ت بگذار.

اما حورمحب خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

– من آن قدر که تو خیال می کنی احمق نیستم. اگر می خواهی، خودت این تاجهای مقدس را بردار. تو خوب می دانی که هیچ چیز به صورت سابق بر نمی گردد، بلکه قحطی و جنگ مصر را تهدید می کند و اگر من در این وضعیت قدرت را به دست گیرم، مردم تقصیر تمام بدبختیهای را که باید تحمل کنند، به پای من خواهند نوشت و بدین ترتیب واژگون کردن من برای ت کار ساده ای خواهد بود.

آبی گفت:

– خوب در این صورت اسمنخ کاره را در نظرمی گیریم، البته اگر قبول کند که به تمس بیاید. و گر نه، توت بی تردید شرط ما را قبول خواهد کرد. زنان آنها از خون سلطنتی اند، و بدین ترتیب خشم مردم به سوی آنان بر می گردد و ما منتظر وضع مناسبتری خواهیم بود.

حورمحب گفت:

– در این صورت، تو قصد داری که به نام آنان حکومت کنی.

اما آبی گفت:

– مثل این است که فراموش کرده ای که تو سپاهی در اختیار داری و باید هیتی ها

رابه عقب برانی. اگر موفق شوی، در کشور کسی به قدرت تو وجود نخواهد داشت. آنها به این شکل با یکدیگر مجادله می کردند، اما سرانجام متوجه شدند که سرنوشتشان به هم پیوسته است و هیچیک نمی تواند به تنهایی موفق شود. از این رو آبی گفت:

– حورمحب من صراحتاً اقرار می کنم که برای واژگون کردن تو از هیچ اقدامی کوتاهی نکرده ام، ولی در حال حاضر تو قویتر از منی، و من نمی توانم از تو ای پسر عقاب چشم ببوشم. زیرا اگر هیتی ها به کشور هجوم بیاورند، دیگر حکومت جاذبه خود را برایم از دست خواهد داد، چه به خوبی می دانم که پیتامون قدرت مقاومت در برابر هیتی ها را ندارد، و فقط جلاد خوبی است. پس، حورمحب، چه بهتر که امروز روز اتحاد ما باشد، زیرا ما دو نفر به اتفاق خواهیم توانست بر مصر حکومت کنیم اما جدا از هم کاری از پیش نخواهیم برد. بی من، سپاه تو قدرتی نخواهد داشت و بی لشکریان تو مصر سقوط خواهد کرد. پس به نام تمام خدایان مصر سو گند یاد کنیم که از امروز با هم متحد باشیم. حورمحب، من دیگر پیر شده ام و آرزو دارم که سرمستی قدرت را ببچشم، اما تو جوانی و می توانی صبر کنی.

حورمحب گفت:

– من به تاج و تخت چشم ندارم، بلکه فقط برای تقویت سربازانم به یک لشکر کشی نیازمندم. اما آبی، برای اطمینان خاطر چیزی گرو می خواهم، و گرنه تو در اولین فرصت به من خیانت خواهی کرد. اعتراض نکن، من تو را خوب می شناسم. آبی بازوان خود را از هم گشود و گفت:

– چه گرویی می توانم در اختیار بگذارم؟ آیا ارتش یک گرو دایمی نیست؟ حورمحب چهره درهم کشید و با قیافه ای ناراحت دیوارها را نگاه کرد و در حالی که صندلی خود را بر زمین می کشید و گفتی که می خواهد انگشتان پای خود را در شن فرو کند، گفت:

– من شاهزاده با که تاتون را به همسری می خواهم و در حقیقت، حتی اگر زمین و آسمان خراب شود، می خواهم با اوسبو بشکنم و تو نمی توانی جلو مرا بگیری.

آیی باشگفتی گفت:

– آهان، حالا می فهمم که چه هدفی را دنبال می کنی. نوحیله گرتتر از آنی که تصور می کردم، و من به تو احترام می گذارم. اودوباره خود را با که تامون نامیده است و کاهنان هم هیچ گونه اعتراضی به او ندارند و خون مقدس فرعون کبیر در رگهایش جاری است. در حقیقت وقتی که با او ازدواج کنی، تاج و تخت حق قانونی تو خواهد شد و تو، حورمحب، بر شوهران دخترهای آخناتون حق تقدم خواهی داشت، زیرا آنها تنها خون فرعون دروغین را در رگهای خود دارند. به راستی که نقشه خوبی طرح کرده ای. ولی من نمی توانم به شرط تو تن در دهم. در هر صورت حالا نمی توانم، زیرا کاملاً در چنگک تو خواهم بود و دیگر هیچ گونه قدرتی برایم باقی نخواهد ماند.

اما حورمحب فریاد زد:

– آیی، این تاج و تخت کثیف را برای خودت نگاه دار. من بیش از تاج و تخت، به خود او علاقمندم و از همان روزی که نخستین بار در خانه طلایی چشم به او افتاد، خواهانش شدم. من مایلم که خون من با خون فرعون بزرگ در آمیزد تا از نسل من پادشاهان بزرگی برای مصر به وجود آیند. آیی، تو فقط طالب تاج و تختی، هر وقت که صلاح می دانی آن را در اختیار بگیری و نیزه های من تاج و تخت تو را حفظ خواهند کرد. ولی شاهزاده خانم را به من بده و من بعد از تو حکومت خواهم کرد چه، همان طور که گفته ای، هنوز وقت دارم و می توانم صبر کنم.

آیی دستی به صورت خود کشید و مدتی فکر کرد و به تدریج چهره اش رنگ رضایت به خود گرفت، زیرا نقطه ضعف حورمحب را به دست آورده بود. پس گفت:

– تو مدت زیادی برای شاهزاده خانم صبر کرده ای، باز هم کمی صبر کن زیرا بایستی ابتدا در جنگی سخت فاتح شوی. و به علاوه، برای راضی کردن شاهزاده خانم مدتی وقت لازم است، زیرا که او تو را تحقیر می کند و می گوید که در میان پهن به دنیا آمده ای. اما من، و تنها من، می توانم او را به این امر راضی کنم. و من به تمام خدایان مصر سوگند می خورم روزی که تاج سفید و تاج سرخ را بر سر بگذارم، بادست خود میان تو و شاهزاده خانم سبوحواهم شکست. توجه داری که بیش از این نمی توانم به

تو امتیازی بدهم.

حور محب پذیرفت و گفت:

— موافقم. پس بیا تا این کار را با قدرت به پایان برسانیم و چون می بینم برای این تاجها که اسباب بازیهای بیش نیستند بی تابی می کنی، حتم دارم که ترتیب کارها را خودت هر چه زودتر خواهی داد.

آنها چنان با حرارت بحث می کردند که حضور مرا از یاد برده بودند. وقتی که حور محب چشمش به من افتاد، فریاد زد:

— سینو هه، تو هنوز اینجایی؟ بسیار برای من متأسفم، زیرا گوشهای نامحرم تو به اسراری که نبایستی میدانست، آشنا گشته است. به همین دلیل باید تو را بکشیم و من البته از این کار هیچ لذتی نخواهم برد، زیرا که تو دوست منی.

این سخنان لبخندی بر لبانم آورد و به خود می گفتم که آیی و او هر دو از نژادی پست اند و می خواهند تاج و تخت را بین خود قسمت کنند، حال آنکه شاید من تنها وارث ذکور فرعون کبیر باشم. به همین دلیل نتوانستم از خنده خودداری کنم و دست خود را جلو دهانم گذاشتم و چون پیرزنی به خنده افتادم. آیی ناراحت شد و گفت:

— سینو هه، خنده تو موردی ندارد زیرا مسائل جدی در میان است. اما با آنکه مردن حق تو است تو را نخواهیم کشت زیرا تمام سخنان ما را شنیده ای و می توانی بهترین شاهد میان ما باشی. ولی هرگز آنچه را که امروز شنیده ای تکرار نکن. ما به تو احتیاج داریم و تو را به خود وابسته خواهیم کرد، و تو خوب درک می کنی که اکنون موقع مردن فرعون آخناتون فرا رسیده است. پس همین امروز باید جمجمه او را جراحی کنی و بیشتر را به قدر کفایت فرو ببری تا طبق رسوم کهن بمیرد. اما حور محب گفت:

— من نمی خواهم در این کار دخالتی داشته باشم، ولی حق با آیی است. فرعون باید بمیرد تا مصر نجات یابد و راه دیگری وجود ندارد. سرانجام من آرام گرفتم و گفتم:

– به عنوان يك پزشك نمی‌توانم جمجمه او را بشکافم، زیرا در وضعیت او چنین کاری ضروری نیست و وظایف شغلی دستهای مرا بسته است. ولی خیالتان راحت باشد، زیرا چون دوست او هستم، شربت خوبی به او خواهم داد تا به خواب رود و دیگر برنخیزد و بدین ترتیب، من هم به شما وابسته می‌شوم و دیگر ترسی از آن نخواهید داشت که علیه‌تان اقدام کنم.

پس از این گفتگو، شیشه کوچکی را که هریپور به من داده بود برداشتم و تمام محتوی آن را در جام طلای پر از شرابی ریختم و این مشروب هیچ بدویی نداشت. جام را برداشتم و به نزد فرعون رفتم. او تاجها را از سر برداشته، عصا و شلاق شاهی را به کناری گذارده بود و با چشمانی ورم کرده و چهره‌ای رنگ‌بافته در دربستر آرمیده بود. آبی به ارزیابی تاجها و شلاق طلایی پرداخت و گفت:

– فرعون آخناتون، دوست سینه‌هه برایت شربتی آماده کرده است که حالت را بهتر خواهد کرد. آن را بنوش تا فردا درباره تمام این مسائل کسل کننده صحبت کنیم.

فرعون بر بستر نشست و جام را به دست گرفت و به يكايك مانگاه کرد. و تیر نگاه خسته‌اش تا اعماق قلبم فرو نشست و پشت مرا به لرزه درآورد و آنگاه به من گفت:

– سینه‌هه، این ضربه خلاص برای حیوان بیمار است. آیا ضربه خلاص از جانب تو است؟ اگر چنین است سپاسگزارم، زیرا که نو میدی من، از مرگ هم بدتر است. و امروز مرگ برایم از هر بوی خوشی دلپذیرتر می‌باشد.
به او گفتم:

– بنوش فرعون آخناتون. به خاطر آتون بنوش.

و حورمحب گفت:

– آخناتون، دوست من، برای نجات مصر شربت را بنوش. من چون گذشته در بیابان، ضعف تو را با بالاپوش خود خواهم پوشانم.

فرعون آخناتون شربت را نوشید، اما دستش آنچنان می‌لرزید که شراب به روی چانه‌اش پاشید. سپس جام را با دو دست گرفت و سر کشید و دوباره خوابید،

و دیگر سخنی نگفت و با چشمان خاموش و سرخ شده اش ما را نگاه کرد. پس از چند لحظه، مثل کسی که سردش شده باشد، تمام بدنش به لرزه افتاد و حورمحب بالاپوش خود را از تن بیرون کشید و به روی او انداخت و در همین احوال آبی تاجها را بر سر خود امتحان می کرد.

و بدین سان، فرعون آخناتون در گذشت و او شربت مرگ را به دست من نوشید. نمی دانم که برآستی چه انگیزه ای مرا به این کار وادار کرد، زیرا انسان به رازهای درونی خویش واقف نیست. ولی گمان می کنم که بیشتر به خاطر مریت و پسرم تحوت بود، نه به خاطر ترحم به او، یا از سر کینه و رنجش به خاطر آن همه بدبختی که به بار آورده بود. اما بیشتر از همه به این خاطر که در ستاردها نوشته شده بود که بایستی چنین می کردم تا پیمانهام لبریز شود. وقتی که مردن او را می دیدم، گمان می کردم که پیمانهام لبریز است، ولی انسان خود را نمی شناسد و هوسهای درون او سیرناشدنی است، سیرناشدنی تر از تماساح رود.

پس از مرگ فرعون، از قصر خارج شدیم و به خدمتکاران دستور دادیم که مزاحم فرعون نشوند زیرا که در خواب است. تنها صبح فردا بود که پیشخدمتها او را مرده یافتند و برمرگ او زاری کردند و صدای گریه کاخ را پر کرد، اگر چه مرگ، او برای هر یک نوعی آرامش بود. اما ملکه نفرتی تی بیحرکت، و بی آنکه اشکی بریزد، در کنار بستر او ایستاده بود و هیچ کس نمی توانست حالت او را دریابد. و از ضمیرش آگاه گردد. او با دست زیبایش انگشتان استخوانی فرعون را لمس کرد و صورتش را نوازش داد. این بود آنچه که من، به هنگام حضور در اتاق برای انجام دادن تشریفات، دیدم. جسد فرعون را به سرای مرگ انتقال دادند و در آنجا مومیا گران برای نگهداری ابدی آن شروع به کار کردند.

بدین ترتیب، بنا بر قانون و رسوم، بایستی اسمتخ کاره جوان، فرعون شود ولی درد و اندوه فراوان او را فرا گرفته بود و سراسیمه به اطراف خود نگاه می کرد، زیرا عادت کرده بود که به وسیله آخناتون بیندیشد. آبی و حورمحب با او صحبت کردند و به او گفتند که اگر مایل است تاجهای سلطنت را حفظ کند، باید بیدرنگ به

تبس برود و در راه آمون قربانی کند. اما او پیشنهاد آنها را نپذیرفت، زیرا جوان ساده‌دلی بود و همیشه با چشمان باز خواب می‌دید و به همین جهت گفت:

– من روشنایی آتون را به تمام ملای اعلام خواهم کرد و به نام پدرم آخناتون معبدی بنا خواهم نمود و او را همچون خدایی در آن معبد پرستش خواهم کرد، چه اوشباهتی به مردم دیگر نداشت.

آیی و حورمحب در برابر این خودسری، او را ترك کردند و فردای آن روز که پسرک، بنا به عادت، برای صید ماهی به کنار رودخانه رفته بود، در آب افتاد و طعمه تمساحان شد. البته این چیزی بود که بر سر زبانها افتاده بود، ولی من نمی‌دانم که به راستی چه پیش آمد. به هر حال، خیال نمی‌کنم که حورمحب باعث مرگش او شده باشد و بیشتر ممکن است کار آیی باشد، چه او عجله داشت که هرچه زودتر به تبس باز گردد و پایه‌های قدرت خود را استوار سازد.

در این وقت آیی و حورمحب به نزد توت جوان رفتند. او به همراه همسرش آخناتون مشغول تدفین عروسکهایش بود. حورمحب گفت:

– توت، وقت آن است که برخیزی. تو فرعون شده‌ای.

توت، مطیع و سر به راه، برخاست و بر تخت طلائی جای گرفت و گفت:

– آیا من فرعونم؟ البته هیچ تعجب نمی‌کنم زیرا همیشه خود را برتر از دیگران احساس کرده‌ام و حق این است که فرعون شوم. شلاق من همه بدکاران را مجازات خواهد کرد و عصای سلطنتم بر نیکان و زاهدان حکومت خواهد نمود. آیی به او گفت.

– توت، این مهمل گوییها را کنار بگذار. تو باید هر چرامی گویم بی‌چون و چرا انجام دهی. ابتدا به تبس خواهیم رفت و تو در معبد بزرگ، در برابر آمون ادای احترام خواهی کرد و به پایش قربانی خواهی نمود. کاهنان تو را تبرک خواهند کرد و سپس تاج دو گانه سرخ و سفید را بر سرت خواهند گذاشت. آیا خوب متوجه شدی؟ توت لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

– آیا اگر من به تبس بروم، برایم مقبره‌ای مانند مقبره تمام فراعنه بزرگ خواهید ساخت؟ و آیا کاهنان آن را از اسباب بازیها و صندوقهای طلایی و بسترهای زیبا پر خواهید کرد؟ زیرا مقبره‌های شهر افق بسیار تنگ و کسل کننده است و من چیزی بجز نقاشیهای روی دیوار می‌خواهم. من می‌خواهم که در مقبره‌ام اسباب بازیهای واقعی و آن خنجر آبی را که هیتی‌ها به من هدیه کرده‌اند بگذارند.

آبی به او اطمینان داد و گفت:

– کاهنان بیشک برای تو مقبره زیبایی بنا خواهند کرد. توت، بسیار عاقلانه است که تو پیش از هر چیز به مقبره خود می‌اندیشی. تو عاقلتر از آنی که خود تصور می‌کنی، ولی باید نام خود را تغییر دهی زیرا کاهنان آمون نام توت عنخاتون را دوست ندارند و خوب است که از هم اکنون نامت توت عتچامون باشد.

توت اعتراضی نکرد و فقط خواست که طرز نوشتن نام جدیدش را یاد بگیرد، زیرا علامتی را که نشان دهنده آمون باشد نمی‌دانست و بدین ترتیب بود که نام آمون برای اولین بار در شهر افق نوشته شد. نفرتی‌تی که می‌دید توت عنج آمون فرعون شده است و او را کاملاً به دست فراموشی سپرده‌اند، بهترین لباسهای خود را به تن کرد و به بهترین زیورآلات خود را آراست، و با آنکه بیوه‌ای عزادار بود، موها و بدن خود را معطر ساخت و به نزد حورمحب که در کشتی خود بود رفت و به او گفت:

– این خجالت آور است که بچه نابالغی را به جای فرعون بنشانند. پدر لغتی من آبی، تمام قدرت را از چنگ او در خواهد آورد و به جای او حکومت خواهد کرد، حال آنکه من شهبانوی بزرگ و ملکه مادرم، مردها از دیدن من لذت می‌بردند و مرا زیباترین زن مصر می‌خواندند، اگر چه این حرف کمی غلو آمیز بود. پس، حورمحب، به من نگاه کن، با تمام آنکه اندوه چشمانم را تار ساخته و قامتم را خمیده کرده است، به من نگاه کن، حورمحب، زیرا زمان پر ارزش است و موقعیت از دست خواهد رفت. قدرت سرنیزه در دست تو است و ما به اتفاق می‌توانیم هر برنامه‌ای که به نفع کشور مصر باشد پیاده کنیم. من یا تو بی‌پرده سخن می‌گوییم، زیرا تنها به منافع مصر می‌اندیشم

ومی دانم که پدرم، این آبی لعنتی، احمق و طماع است و زیانهای فراوان به مصر خواهد رساند.

حورمحب به اونگاهی کرد و نفرتی تی برای ربودن دل او لباس خود را پس زد و گفت که در اطاقك كشتی هوا بسیار گرم است. او از توافق حورمحب و آبی بی خبر بود و اگر چه به عنوان يك زن حدس می زد که حورمحب خواستار با که تا تون است، اما تصور می کرد که زیبایی او به راحتی بر زیبایی آن شاهزاده خانم خودخواه و بی تجربه فایق خواهد آمد. او در خانه طلالی به موفقیت های آسان عادت کرده بود. اما زیبایی او در حورمحب اثری نکرد و این يك به سردی او را نگریست و گفت:

— من به قدر کفایت در این شهر لعنتی به کثافت آلوده شده ام و میل ندارم که بیش از این خود را با تو، نفرتی تی زیبا، آلوده سازم. به علاوه، باید به منشی خود نامه هایی در مورد جنگ انشاء کنم و وقت سرگرم شدن با تو را ندارم.

البته این صحنه را خود حورمحب برایم نقل کرد و ممکن است که کمی در آن لاف زده باشد. ولی گمان می کنم که اصل مطلب صحیح باشد، زیرا از آن روز، نفرتی تی کینه عمیقی نسبت به حورمحب نشان می داد و دایم می کوشید تا به او صدمه ای برساند و شهرت او را خراب کند. و او در تبس بها که تاملون همدست شد و ناراحتی های بسیاری برای حورمحب ایجاد کرد که بعدها به آن اشاره خواهیم کرد. البته بهتر بود که حورمحب تا این اندازه به او توهین نمی کرد و حمایت او را جلب می نمود. اما او نمی خواست بر جسد آخناتون تف بیندازد، زیرا آنچه به نظر عجیب می آمد این بود که حورمحب همچنان به فرعون فقید علاقمند بود، اگر چه نام او را از تمام کتیه ها برداشته و معبد آتون را در تبس خراب کرده بود. بهترین شاهد وفاداری او این بود که به افراد طرف اطمینان خود دستور داد تا بدن مومیایی شده آخناتون را مخفیانه از شهر افق به تبس بیاورند و در مقبره مادرش قرار دهند تا به دست کاهنان نیفتد، زیرا آنها می خواستند بدن او را بسوزانند و خاکسترش را در رودخانه بریزند. البته این واقعه بعدها اتفاق افتاد.

۶

آیی، پس از آنکه رضایت توت عنخ آمون را جلب کرد، دستور داد تا کشتیها را آماده کنند و آنگاه تمام درباریان، شeraفی را به حال خود رها کردند و سوار بر کشتی شدند، به طوری که غیر از مومیاگران که مشغول آماده کردن بدن فرعون بودند، دیگر هیچ موجود زنده‌ای در آنجا باقی نماند. آخرین ساکنان شهر چنان به عجله فرار کردند که همه چیز را به حال خود گذاشتند و حتی در کاخ طلایی، بشقابهای غذا روی میزها باقی ماند و اسباب بازیهای توت تا به ابد به بازی تشییع و تدفین اموات، ادامه می‌دادند.

باد بیابان، پنجره‌ها را خرد کرد و باران شن بر کف اتاقها باریدن گرفت. و همانجا که مرغابیهای درخشان جاودانه در نزارهای سبز در پرواز بودند و ماهیهای رنگارنگ در آب زلال شنا می‌کردند، از شن پوشیده شد. بیابان دوباره باغهای سرسبز شهر افق را تسخیر کرد. برکه‌ها خشکیدند و نه‌های آبرسانی پسر شدند و درختهای میوه نابود گشتند. کاهگل بامها ترك برداشت و سقفها فرو ریختند. شغالها زوزه کشان در خرابه‌ها پرسه می‌زدند و در بسترهای نرم، در زیر آسمانه‌های مجلل لانه کرده بودند. و این چنین شد که شهر افق آتون، به همان سرعتی که با اراده فرعون آخناتون بنا شده بود، رو به ویرانی گذاشت. و هیچ کس جرئت نکرد برای دزدیدن اشیاء نفیسی که در زیر شن مدفون شده بود به آنجا پای بگذارد، زیرا آن سرزمین تا ابد نفرین شده بود و آمون هر کس را که به آنجا قدم می‌گذاشت به کسالتی مهلك دچار می‌ساخت. و بدین سان، شهر افق همچون رویا و سرابی ناپدید شد.

حور محب که پیش از کشتیهای سلطنتی حرکت کرده بود، بر سر راه خود، نظم را در دوسوی رود برقرار کرد و به بی‌نظمیها در شهر تبس پایان داد. غارت و دزدی پایان

یافت و دیگر کسی را، به خاطر آتون، در پای دیوار وارونه به دار نمی آویختند، زیرا حورمحب برای جنگ به همه افرادی که قادر به حمل اسلحه بودند نیاز داشت. آبی پرچمهای فرعون جدید را در جاده قوچها برافراشت و کاهنان مراسم پیشباز باشکوهی در معبد بزرگت برایش تدارک دیدند. فرعون سوار بر تخت روان طلایی خود گذشت و نفرتی تی و دختران آخناتون به دنبال او در حرکت بودند و بدین ترتیب، پیروزی آمون کامل گشت. کاهنان فرعون جدید را در محراب، در برابر تصویر آمون تبرک کردند و در برابر جمعیت انبوهی که گرد آمده بود، تاج سفید و تاج سرخ، یعنی تاج زنبق و تاج پاپیروس را بر سرش نهادند، تا به جمعیت نشان دهند که فرعون قدرت خود را از دست کاهنان دریافت می دارد. سر کاهنان همه تراشیده بود و چهره اشان از روغن مقدس برق می زد. و فرعون تمام ثروتی را که از سراسر کشور فقر زده بیرون کشیده بود، به آمون تقدیم کرد. اما هریور به حورمحب قول داده بود که ثروت آمون را برای جنگ به او قرض دهد، زیرا خبرهای نگران کننده ای از کشور سفلی می رسید و حورمحب به منظور پراکندن وحشت در میان مردم این شایعات را تشدید می نمود.

اهالی تبس از استقرار حکومت آمون و فرعون تازه که کودکی بیش نبود بسیار خوشحال بودند، زیرا قالب آدمی چنان بی منطق است که بدون پند گرفتن از اشتباهات خود، به آینده امید می بندد و گمان می برد که فردا بهتر از دیروز خواهد بود. به همین دلیل، مردم در جاده قوچها گرد آمدند تا مقدم فرعون جدید را گرامی داشته و راهش را گلباران کنند.

اما در محله تهیدستان و در بندر، هنوز از زیرخاکسترها دود بر می خاست، و از رودخانه بوی تعفن اجساد به مشام می رسید. روی بام معبد، کلاغها و لاشخورها گردن می کشیدند و آن قدر سیر بودند که توان پریدن نداشتند. در خرابه ها، زنان وحشت زده و کودکان، در میان آوار و خرابیها در پی وسایل زندگی خود می گشتند، و من از میان بوی خون فاسد شده، اسکله ها را می پیمودم، و به زنبیل های خالی نگاه می کردم و به مریت و تحوت کوچک می اندیشیدم که به خاطر آتون و دیوانگی من جان خود را از دست داده بودند.

قدم‌هایم مرابه سوی ویرانه‌های «دم تمساح» کشاند. به نظرم می‌آمد که در میان دود و خاکستر آنجا، بدن سوراخ سوراخ مریت و ده‌های مجعد و خونین تحوت کوچک رامی بینم و به خود می‌گفتم که مرگ آخناتون شیرین و آرام بود. و باز به خود می‌گفتم که هیچ چیز در دنیا خطرناک‌تر از رؤیاهای یک فرعون نیست؛ زیرا این رؤیاهای خون و مرگ می‌پراکند. از دور صدای هلهله مردم که بر فرعون جدید درود می‌فرستادند به گوش می‌رسید. آنها تصور می‌کردند این کودک که تمام فکر و ذکرش مقبره‌اش می‌باشد، می‌تواند بی‌عدالتی‌ها را از میان بردارد و صلح و امنیت را بازگرداند.

بدین ترتیب، بار دیگر در تبس خود را تنها گرامی یافتم و این بار می‌دانستم که نسل من به همراه تحوت به خاموشی گراییده است، و دیگر امید به جاودانگی نداشتم و مرگ برایم خوابی راحت، چون کانون گرمی در یک شب سرد زمستانی است. خدای فرعون آخناتون، همه امید و شادی را از من گرفته بود. دیگر نمی‌دانستم که تمام خدایان در قصر تیره و تاری سکنی دارند که کسی را از آن بازگشتی نیست. فرعون جام مرگ را از دست من نوشیده بود، ولی این امر چیزی را به من باز نمی‌گرداند. در حالی که مرگ برای او فراموشی بخشاینده‌ای بود. اما من زنده بودم و نمی‌توانستم چیزی را فراموش کنم. از این رو، رنجشی تاخ قلبم رامی‌فشرده، مخصوصاً که می‌دیدم مردم نادان جلو معبد می‌آیند که چیزی بفهمند، برای فرعون جدید هلهله‌ها می‌کنند و فریادها می‌کشند.

بندر خالی بود، اما ناگهان مرد کوتاه قدی از میان پشته زنبیلها به طرف من خزید و گفت:

— آیا تو سینه‌پوهه، پزشک سلطنتی نیستی که به نام آتون زخه‌ها را التیام می‌بخشیدی؟

خنده مسخره آمیزی کرد و با انگشت مرا نشان داد و گفت:

آیاتو همان سینه‌پوهه‌ای نیستی که بین مردم نان قسمت می‌کردی و می‌گفتی «این نان آتون است. نان آتون را بگیرد و بخورد». پس تو را به خدایان جهنمی قسم که لقمه نانی به من بده، زیرا روزهاست که مخفیانه در اینجا زندگی می‌کنم و جرئت

خارج شدن ندارم و دهانم خشک شده است.

من باخود نانی نداشتم که به او بدهم. او هم انتظاری نداشت، زیرا فقط برای مسخره کردن من نزدیک آمده بود، او گفت:

– من کلبه‌ای داشتم، اگرچه محقر بود و بوی ماهی می‌داد، به من تعلق داشت. من زنی داشتم که اگرچه زشت و لاغر بود، به من تعلق داشت. من فرزندان داشتم که اگرچه گرسنه بودند، به من تعلق داشتند. حالا کلبه من کجاست و زن و فرزندانم کجایند؟ سینه‌هه، این خدای تو بود که همه آنها را از من گرفت، همان آتون شوم که همه چیز را ویران می‌کند. و من به زودی خواهم مرد ولی از این لحاظ هیچ ناراحت نیستم.

روی اسکله به زمین افتاد و سیل اشک از دیدگانش روان شد و چون هیچ کمکی از دستم برنمی‌آمد، از آنجا دور شدم و جاسو خانه مس‌گداز سابق ایستادم، دیوارهای دود زده‌اش در کنار برکه خشک شده و انجیر مصری سوخته از آفتاب پابر جا بود. سر پناهی پای دیوار به چشم می‌خورد و سبوی آبی جلو آن بود، موتی از آنجا خارج شد و به پیشبازمن آمد. موهایش ژولیده بود و هنگام راه رفتن می‌لنگید. گمان کردم که شبیح او را می‌بینم، ولی او در برابر من تعظیمی نکرد. و با نیشخند گفت:

– مبارک باد این روز که ارباب من به خانه بازگشته است.

او نتوانست کلمه‌ای بیش از این بگوید زیرا که بغض گلویش را گرفته بود. روی زمین نشست و چهره‌اش را با دستان خود پنهان کرد. بر بدن لاغرش زخمهای شاخ دیده می‌شد و پایش در رفته بود. تا آنجا که امکان داشت مداوایش کردم و سراغ کاپتاه را گرفتم. او گفت:

– کاپتاه مرده است، می‌گویند وقتی که بردگان دیدند او به سربازان پیتامون شراب می‌دهد و به آنها خیانت می‌ورزد، او را از پای در آوردند. ولی من گفته‌ام او را باور نکردم، زیرا می‌دانستم که کاپتاه ممکن نیست اینچنین بمیرد.

موتی از دیربآوری من خشکمین شد و گفت:

— بیشك حالا كه پیروزی آتون خود را دیده‌ای، خوشحالی. تمام مرده‌ها مثل هم اند و همه بدبختیها از آنان سرچشمه می‌گیرد. زیرا که آنها هرگز بالغ نمی‌شوند و در حالت بچگی باقی می‌مانند، به یکدیگر سنگ پر تاب می‌کنند، با هم نزاع می‌کنند و بزرگترین لذت آنها رنجاندن کسانی است که دوستشان دارند. البته من از خودم صحبت نمی‌کنم که مزد زحماتم چندین زخم و گندم پوسیده است. ولی منظورم مریت است که در حق تو آنقدر خوبی کرد و تو دانسته او را در کام مرگ انداختی. و من هر چه اشك داشتم برای تحوت كوچك ریختم چه او مثل پسرم بود و چه قدر شیرینیهای عسلی مرا دوست داشت. اما این چیزها برای تو چه اهمیت دارد؟ لابد حالا که تمام داراییات را به باد داده‌ای، از خود بسیار راضی هستی و آمده‌ای تا در این پناهگاهی که به زحمت ساخته‌ام استراحت کنی و جویای خوراك شوی. شرط می‌بندم که تا پیش از غروب آفتاب، از من آبجو هم بخواهی. و فردا هم، چون نمی‌توانم به قدر کافی خدمت کنم با عصبانیت مرا ادب خواهی کرد، اما همه مرده‌ها چنین اند و من از تو کینه‌ای به دل نمی‌گیرم.

او با من این گونه سخن می‌گفت و سخنانش مرا به یاد مادرم کیپا می‌انداخت اما آنقدر دلم از اندوه آکنده شده بود که اشك بر گونه‌هایم فرو می‌ریخت. پس موتی ناراحت شد و گفت:

— سینه‌وه، ای مرد مغرور، تو خوب می‌دانی که من این حرفها را برای صلاح تو می‌زنم. هنوز مشتی گندم برایم باقی مانده است که هم اکنون آن را آرد می‌کنم، و با نی‌های نرم برایت بستری می‌سازم و تو می‌توانی به شغل خود مشغول شوی و مخارج زندگی‌مان را تأمین کنی. به هر حال خاطرت جمع باشد، زیرا من برای رختشویی به پیش‌رو تمندان رفته‌ام و آنها لباسهای خونالود بسیار دارند. از عشرتکده ای که در حال حاضر اقامتگاه سربازان شده است، يك كوزه آبجو قرض خواهم کرد تا شاید به این ترتیب کمی خوشحال شوی. سینه‌وه، پسرم، دیگر گریه را بس کن؛ زیرا قطرات اشك چیزی را تغییر نخواهد داد. کودکان همیشه كودك‌اند و باید به صورتی قلب مادر خود را بشکنند. اما خواهش می‌کنم که دیگر خدایان جدیدی

به این خانه نیاوری، زیرا دیگر در تمامی تبس سنگی به روی سنگ بند نمی‌شود. و اما در بارهٔ مریت باید بگویم که اگر چه من به علت زشتی و تنفر از مردان بیچه‌ای نداشتم، اما او را مانند دختر خود دوست می‌داشتم. ولی به هر حال او تنها زن دنیا نیست. سینه‌وه، در حقیقت زمان بهترین مرهم دردهاست و خواهی دید بسیارند زنانی که بتوانند تو را آرام کنند، زیرا برای مردان این مسئله‌ای اساسی است. اما سینه‌وه، چقدر لاغر شده‌ای و گونه‌هایت فرو رفته است، به طوری که به زحمت می‌شود تو را شناخت، اما اگر گریه را بس کنی از تو مراقبت خواهم کرد.

عاقبت آرام گرفتم و به او گفتم:

– موتی عزیز، اینجا نیامده‌ام که سربار تو شوم. من از اینجا می‌روم و تا مدت مدیدی باز نخواهم گشت. فقط خواسته‌ام خانه‌ای را که در آن خوشبخت بودم دوباره ببینم و تنه درخت انجیر مصری را نوازش کنم و دری را که مریت و تحوت کوچک بارها از آن داخل شده‌اند لمس نمایم. موتی، به خاطر من به خودت زحمت نده. کمی پول برایت می‌فرستم تا در غیبت من بتوانی راحت زندگی کنی. و به خاطر سخنان مادرانهایت سپاسگزارم و اگر چه زیانت گاهی مانند زنبور نیش می‌زند، اما تو خوبی و قلب پاکی داری.

موتی به گریه افتاد و نگذاشت بروم. آتش را روشن کرد و غذایی برایم آماده ساخت و من هم مجبور شدم، برای اینکه او ناراحت نشود، از غذایش بخورم. ولی هر لقمه در گلویم می‌ماند. موتی با دیدن من، سر خود را تکان می‌داد و آب بینی‌اش را بالامی کشید. او گفت:

– بخور سینه‌وه، بخور ای مرد مغرور، بخور اگر چه غذایم خوب از کار در نیامده است. اما چیز بهتری ندارم که تقدیم کنم. حدس می‌زنم که باز هم، احمقانه، خود را در دامهای دیگری خواهی افکند، اما از دست من کاری ساخته نیست. پس چیزی بخور تا دوباره قوت بگیری. و هر چه زودتر برگردی، چه من وفادارانه به انتظار تو می‌مانم و زیاد نگران من نباش. چون با تمام پیری و پای لنگ خود، نیرومندم و می‌توانم با رختشویی و پختن نان گریسته‌مانم.

تا فرا رسیدن شب در ویرانه‌های خانه خود نشستم و آتشی که موتی روشن کرده بود در تاریکی سوسو می‌زد. پیش خود می‌گفتم که بهتر است دیگر هرگز به اینجا باز نگردم و در گوشه‌ای تنها بمیرم، زیرا من برای تمام کسانی که دوستم دارند، به نوعی ناراحتی ایجاد می‌کنم.

۷

اما همان شب کاهنان آرام نداشتند و با جدیت در معبد سخت کار می‌کردند. آنها علفهای هرزی را که بین سنگفرشها رویده بود کندند و تندیس الهه‌ای را که سر شیر داشت در جای خود قرار دادند و لباسی از کتان سرخ بر تن او کردند و او را بانسانهای جنگ و ویرانی آراستند. پس از تاجگذاری، آبی به حورمحب گفته بود:

— پسر عقاب، اکنون نوبت تو فرا رسیده است. دستور بده تا شیپورها را بنوازند و اعلام کن که جنگ آغاز شده است. برای پاک کردن کشور کمی سیل خون جاری کن تا همه چیز به صورت سابق در آید و ملت، فرعون دروغین را به دست فراموشی بسپارد.

فردای آن روز، در همان هنگام که فرعون با زنش به بازی تشییع جنازه و تدفین مشغول بود و کاهنان آمون، سرمست از پیروزی، عود می‌سوزاندند و خدای خود را می‌ستودند، و برای ابد به نام آخناتون لعنت می‌فرستادند، حورمحب دستور داد که بر سر تمام چهارراهها شیپورها را به صدا در آورند. و آنگاه درهای مسمی معبد سخت را به تمامی باز کردند و حورمحب با گزیده سپاهش از جاده قوچها گذشت تا در پای الهه قربان کند. همه جا، بامته و چکش، نام فرعون آخناتون را پاک می‌کردند. فرعون توت عنخ آمون هم به مراد دل رسیده بود، زیرا معماران سلطنتی بر سر انتخاب مکان مقبره اش بحث می‌کردند. آبی نیز به طرز طبیعی سهم خود را دریافت کرده بود،

زیرا در سمت راست فرعون، بر کشور کمی فرمان می‌راند و مالیاتها، کارهای قضایی، هدایا و مزایا و کارهای مزارع و زمینهای سلطنتی زیر نظر مستقیم او بود. حال دیگر نوبت حورمحب بود که سهم خویش را به دست آورد. و من در معبد سخمت به دنبالش روان بودم، چه او میل داشت دامنه قدرت خود را به من نشان دهد.

اما باید در تعریف از او این نکته را بگویم که حورمحب، در لحظه پیروزی، هر گونه تجمل و جلال را تحقیر کرد و خواست که مردم را با سادگی خود تحت تأثیر قرار دهد. او سوار بر يك اربه محکم جنگی به معبد رفت، بی آنکه سراسپه‌هایش را به پره‌های مواج مزین کند و چرخهای اربه‌اش را با طلا آرایش داده باشد. اما دو داس بران در دو طرف اربه هوا را می‌شکافت و نیزه‌داران و کماندارانش در نظم کامل راه می‌رفتند و صدای پای برهنه‌شان روی سنگفرش مانند غرش دریا منظم و نیرومند بود و سپاهان قدمهای خود را با طنین طلبهایی از پوست انسان همادنگ می‌کردند.

مردم ساکت و وحشتزده، اندام پر ابهت حورمحب و سپاه سالم و قوی او را می‌نگریستند. از قیافه سپاهیان معلوم بود که شکمهایشان سیراست. حال آنکه در تمام شهر مردم گرسنه ساکت و آرام، ورود حورمحب را به معبد تماشا می‌کردند، و به خوبی برایشان محسوس بود که بدبختیهایشان تازه شروع شده است. حورمحب در جلو معبد از اربه خود پیاده شد و همراه افسران ارشد خود قدم به معبد گذاشت و کاهنان با دستان آغشته به خون تازه از او استقبال کردند و او را به سوی الهه جنگ بردند. سخمت، ملبس به کتان سرخ بود و جامه‌اش که به خون قربانیها آغشته بود به تن سنگی‌اش چسبیده بود و او سینه سختش را با غرور به جلو داده بود. در سایه روشن معبد، چنین به نظر می‌آمد که سخمت، سر شیر مانند خود را تکان می‌دهد و چشمان پر شرش به حورمحب نگاه می‌کند. و در آن حال، حورمحب قلبهای گرم قربانیان را در دست خود خرد می‌کرد و برای سپاهیان خود طلب پیروزی می‌نمود. کاهنان به نشانه شادی دور او می‌رقصیدند و با خنجر به خود زخم می‌زدند و یکصدا فریاد می‌کشیدند:

— حورمحب، پسر عقاب، پیروز بازگرد. پیروز بازگرد تا الهه جنگ زنده از

جایگاه خود پایین بیاید و با بدن برهنه خود تورا در آغوش گیرد.

حورمحب نگذاشت که فریادها و رقص کاهنان او را مجذوب کند و با وقاری توأم با خونسردی مراسم آیینی را انجام داد و از آنجا دور شد. در جلو معبد و در برابر انبوه مردمی که به آنجا شتافته بودند، دستان خونین خود را بلند کرد و به ملت گفت:

— به من گوش کن، ملت کمی. به من خوب گوش کن، زیرا من حورمحب پسر عقابم، و پیروزی و افتخار ابدی که در دستان من است نصیب کسانی خواهد شد که در این جنگ مقدس به دنبال من بیایند. در این لحظه که من باشما سخن می گویم ارابه های هیتی ها در صحرای سینا می غرند و پیشقراولان آنها به کشور سفلی رسوخ کرده اند. سرزمین کمی تا به امروز هرگز با چنین خطر عظیمی روبه رو نبوده است، زیرا در مقایسه با هیتی ها، سلطه گذشته میکسوس ها سلطه ای آرام و شیرین بوده است. هیتی ها پیش می آیند و تعدادشان بینهایت و شقاوت و بیرحمیشان نسبت به تمامی مردم دهشتناک است. آنها، در سر راه خود، شهرهایتان را ویران می کنند، چشمانتان را از کاسه درمی آورند و به زنانان تجاوز می کنند و پسرانناتان را به بردگی می برند. در رهگذر ارابه هایشان، دیگر گدومی نخواهد روید و زمین زیر سم اسبان شان به بیابان مبدل خواهد شد. به همین جهت، جنگ با آنها جنگی مقدس است، زیرا سر نوشت زندگی شما و خدایان کمی بستگی به پیروزی در این جنگ دارد. اگر در این جنگ پیروز شویم، سوریه را پس خواهیم گرفت و ثروت و خوشبختی به کشور کمی باز خواهد گشت و پیمانۀ هر کس لبریز خواهد شد. آری، دیر زمانی است که بیگانگان کشور کمی را مورد اهانت قرار داده اند و دیر زمانی است که به ضعف ما می خندند و سپاه ما را به باد مسخره می گیرند. اکنون وقت آن فرا رسیده است که من افتخارات جنگی کشور کمی را بازگردانم. کسانی که داوطلبانه به دنبال من بیایند، سهم کامل گندم و سهمی از غنیمت جنگی خواهند گرفت و باید بگویم که غنائم جنگی ما فراوان خواهد بود. اما آنهایی که داوطلبانه به دنبال من نیایند، به زور آنها را خواهیم برد و کمر آنها زیر بارهای سنگین خم خواهد شد و مورد طعنه و تمسخر قرار خواهند گرفت و از غنائم جنگی سهمی

نخواهند داشت. از این رو، گمان می‌کنم و امیدوارم هر فرد مصری که قلبی انسانی در سینه داشته باشد و بتواند نیزه بردارد، داوطلبانه به دنبال من بیاید. در حال حاضر، ما فاقد مایحتاج ضروری خود هستیم و قحطی در پی ماست. اما پیروزی با روزهای فراوانی و نعمت همراه خواهد بسود. و هر که در راه آزادی کشور کمی جان دهد، مستقیماً به سرای نیکبختان خواهد شتافت زیرا که خدایان مصر از جسد او مراقبت خواهند کرد. باید کوشش کنیم تا پیروزی را به چنگ آوریم. پس ای زنان مصری، از گیسوان خود زه کمان بیاوید و شوهران و پسران را با شادی به جنگ بفرستید. مردان مصری، تمام جواهرات را به سرنیزه مبدل کنید و به دنبال من روان شوید، زیرا جنگی نشانان خواهیم داد که تا کنون نظیرش را ندیده‌اید، ارواح فراعنه بزرگ در کنار ما خواهند جنگید. تمام خدایان مصر به ویژه آمون قدرتمند با ما خواهند بود. همان گونه که سیل پرمای کاه را با خود می‌برد، مانیزه‌یتی‌ها را به عقب خواهیم راند. ثروتهای سوریه را بار دیگر به تصرف خود در خواهیم آورد و شرمساری مصر را با خون شستشو خواهیم داد. ملت کمی، گوشه‌های خود را خوب باز کن، این حور محب فاتح و پسر عقاب است که به شما قول می‌دهد.

اودستان خونین خود را پایین آورد و سینه تنومندش نفس نفس زنان بالاوپایین می‌رفت، زیرا که با صدایی بسیار بلند سخن گفته بود. نفیرشیپورها طنین انداخت و سربازان نیزه‌ها را به سپرها زدند و با پای خود به زمین کوفتند و فریاد شادی از جمعیت برخاست و همه اورا استودند. حور محب لبخند رضایتمندانه‌ای زد و سوار بر ارابه خود شد. سربازان، در میان فریادهایی که اورا می‌طلبیدند، برای عبور ارابه‌اش راهی باز کردند. در این وقت متوجه شدم که بزرگترین شادمانی مردم این است که بتوانند با هم فریاد بکشند و مهم نیست که چه فریاد می‌کنند و برای چه فریاد می‌کنند. اما آنها با فریاد کردن جمعی احساس قدرت می‌کنند و خواسته‌های خود را منطقی می‌پندارند. حور محب بسیار راضی به نظر می‌رسید و دست خود را برای تشکر از مردم بلند می‌کرد.

او بیدرنگ به سوی بندر رفت و سوار کشتی فرماندهی شد تا هر چه زودتر به

ممفیس برود، زیرا توقف او در تبس به طول انجامیده بود و طبق آخرین اخبار، هیتی‌ها در تانیس اردو زده بودند. من سوار بر کشتی اوشدم و کسی مانع رفتن و صحبت کردن من با او نشد. به او گفتم:

— حورمحب، اکنون که فرعون آخناتون مرده است و دیگر نیازی به جراح جمجمه سلطنتی نیست، خود را آزاد می‌بینم و می‌توانم به هر کجا که مایلم بروم. و لذا همراه تو به جبهه جنگ می‌آیم چه همه چیز برایم بیتفاوت شده است و دیگر چیزی به من لذت نمی‌دهد. من کنجکاوانه می‌خواهم ببینم این جنگی که تو تمام عمر از آن سخن گفته‌ای چه خبری همراه خواهد داشت. درحقیقت مایلم ببینم آیا قدرت تو مفیدتر است یا قدرت آخناتون، یا آنکه تنها ارواح خبیثه جهان را اداره می‌کنند. حورمحب لبخند زنان گفت:

— من از اینکه تو اولین داوطلب در این جنگ هستی خوشحالم و آنرا به فال تیک می‌گیرم زیرا هیچ فکر نمی‌کردم که تو از آرامش و راحتی‌های خود بگذری. من می‌خواستم تو را در تبس بگذارم تا بر منافع من در خانه طلایی نظارت کنی، اگرچه انسان تنها و ساده‌ای هستی و خیلی زود می‌توان فریت داد. ولی به هر حال خوب شد، زیرا لا اقل یک پزشک حاذق به همراه دارم و گمان می‌کنم که به طور جدی به او احتیاج خواهم داشت. حالاً می‌بینم که سربازان من حق داشتند که در جنگ با خیبرهای تو را فرزند گورخر بنامند، زیرا به راستی روحی سلحشور داری و حتی از هیتی‌ها هم نمی‌ترسی.

ملوانان پاروها را در آب فرو بردند و کشتی، با برافراشتن پرچمهای شادی، همراه جریان آب به سمت پایین حرکت کرد. اسکله‌های تبس از جمعیت سفید بود و باد صدای هلهله آنان را به گوش ما می‌رساند. حورمحب آه عمیقی کشید و گفت:

می‌بینی که خطابه من اثر زیادی بر مردم گذاشته است. ولی بهتر است به اتفاق من برویم تا دستهایم را بشویم.

من به دنبال او رفتم. حورمحب به منشی خود دستور داد که از آنجا خارج شود و سپس خون را از دستانش شست و آن را بو کشید و با خونسردی گفت:

به است و تمام شیاطین قسم که باور نمی‌کردم که کاهنان سخمت هنوز هم انسانها را

قربانی کنند. ولی این مرد کها بیشک خواسته‌اند پس از چهل سال که در معبدشان بسته بود، خوشخدمتی کنند و حالا می‌فهمم که چرا برای اجرای مراسم خود زندانیان هیتی و سوری از من خواستند.

این سخنان چنان وحشتی در من ایجاد کرد که زانوانم لرزید، اما حورمحب با آرامش به گفته خود ادامه داد:

— ولی اگر از این جریان خبر داشتم، قبول نمی‌کردم. تو خودت خوب می‌توانی تصور کنی که چقدر از دریافت قلب گرم يك انسان در جلو قربانگاه معبد متعجب شدم. اما اگر سخمت رضایت خاطر خود را با ارسال اسلحه ابراز دارد، از این کار آنها چشم می‌پوشم زیرا به‌راستی به هر نوع کمک ممکن نیاز دارم، و حتی يك نیزه آبداده برای من از رحمت سخمت مؤثرتر است. اما چه بهتر که کار کاهنان را به خود آنها واگذار کنیم و بدین صورت آنها هم به کار ماکاری نخواهند داشت. او دوباره از خطابه‌ای که برای مردم ایراد کرده بود سخن گفت. من به او گفتم: — من آن خطابه‌ای را که در اورشلیم برای سربازان خود ایراد کرده بودی ترجیح می‌دادم.

اما او از این تذکر کمی ناراحت شد و گفت:

صحبت کردن برای سربازان غیر از صحبت کردن برای مردم است. سخنان من در برابر معبد سخمت خطابه‌ای برای نسلهای آینده نیز هست، زیرا به‌طور حتم آن را بر لوحها خواهند نوشت. و به همین جهت، لازم بود که کلمات را با دقت انتخاب کرده و عبارات زیبایی به کار برم تا به چشم بخورد و سرها را گیج نسازد. اما چون تو از این مبحث چیزی نمی‌دانی، این نکته را یادآوری می‌کنم که در آن خطابه من سعی کرده‌ام آنچه که از زمانهای قدیم در آغاز هر جنگی اظهار می‌کردند بازگو کنم، مثلاً قبل از هر چیز متذکر شده‌ام که این جنگ با هیتی‌ها صرفاً دفاعی است و مردم را برانگیخته‌ام تا مهاجم ویرانگر را از مصر بیرون برانند. رویهم‌رفته این مطابق با واقعیت است. و در عین حال، از آنها مخفی نکرده‌ام که قصد تسخیر دوباره سوریه را دارم.

دیگر آنکه به آنها گفته‌ام کسانی که داوطلبانه به دنبال من بیایند، پشیمان نخواهند شد، اما کسانی را که باید به اجبار به جنگ برد، سرنوشت غم‌انگیزی خواهند داشت. و خوشبختانه تأکید کرده‌ام این يك جنگ مقدس است و از تمام خدایان مصر استمداد نموده‌ام. در حقیقت، گمان نمی‌کنم که خدایان مصری قدرتمندتر از خدایان هیتی‌ها باشند و کشوری از کشور دیگر مقدستر باشد. ولی در تمام خطابه‌های فراغت بزرگ و فرماندهان خوانده‌ام که کمک خواستن از خدایان مفید است و هیچ فرمانده عالیرتبه‌ای این کار را فراموش نمی‌کند. و همان‌طور که توجه کرده‌ای، مردم هم به این موضوع اهمیت می‌دهند و به آن راضی‌اند. به علاوه، من چند نفر از افراد خود را در میان جمعیت گماشته بودم تا به موقع شعار بدهند و هورا بکشند، زیرا بهتر است که انسان عاقلانه رفتار کند. همچنین توجه کرده‌ای که من زیاد از مشکلاتی که در پیش داریم با آنها صحبت نکرده‌ام، زیرا ترساندن مردم کار عاقلانه‌ای نیست و آنها خود به تدریج فرصت برخورد با این مشکلات را خواهند داشت. ما جنگ سختی در پیش خواهیم داشت زیرا به اندازه کافی گروه‌های آزموده و ارابه‌های جنگی در اختیار نداریم. ولی من به پیروزی نهایی اطمینان کامل دارم چون به سرنوشت خود معتقدم.

به او گفتم:

— حورمحب، آیا در نهاد تو عامل مقدسی وجود دارد؟

او، پس از کمی تأمل گفت:

— يك فرمانروا و سردار بزرگ باید بداند که چگونه سخنان و افکار دیگران را در بابت تا بتواند در مواقع ضروری از آنها به نفع خود استفاده کند. من قبول دارم، که برانگیختن احساسات مردم برای تحمیل اراده خود، کاری مشکل و غم‌انگیز است؛ اما به رضایت خاطری که از انجام کارهای بزرگ ناشی می‌شود، می‌ارزد. در اوان جوانی، به نیزه و عقاب خود ایمان داشتم. حالا فقط به اراده خود متکی هستم ولی باید بگویم که این اراده، به همان گونه که سنگ روین آسیا، سنگ زیرین را می‌ساید، مرا فرسوده می‌کند. به همین دلیل، لحظه‌ای آرامش ندارم و برای فراموش کردن، تنها می‌توانم تا سرحد مستی شراب بنوشم. وقتی که جوان بودم، به دوستی

اعتقاد داشتم و گمان می کردم زنی را دوست دارم که تحقیر و مقاومتش مرا خشمگین می کرد. ولی اکنون می دانم که مردم در دست من مانند ابزار کارند و آن زن هم دیگر هدف زندگی من نیست، بلکه تنها يك وسیله است. این منم که مرکز همه چیزم و مصر و مردم مصر خود من هستم. و با تضمین عظمت مصر، عظمت خود را ضامن شده‌ام. آیا مقصود مرا می فهمی؟

این سخنان در من بی اثر بود، زیرا پیشتر نیز او را به عنوان جوانی لافزن و از خود راضی می شناختم و پدر و مادرش را که بوی پهن و پنیر می دادند دیده بودم و می دانستم که چگونه آنها را به نجیب زاده مبدل کرده بود. به همین دلیل، گفته‌های او را جدی نمی انگاشتم، اگر چه او می کوشید تا خود را مانند خدایی بر من تحمیل کند. ولی این اندیشه خود را از او پنهان داشتم و با او از شاهزاده خانم با که تامون سخن گفتم که چون در مراسم تاجگذاری فرعون توت عنخ آمون جایگاهی مناسب شأن خود نیافته بود، بسیار ناراحت به نظر می رسید. حور محب باو لع به سخنانم گوش داد و به من شراب تعارف کرد تا شاید برایش بیشتر، از آن شاهزاده خانم سخن بگویم. و ما، در آن لحظات که ارا به‌های هیتی کشور سفلی را به ویرانی می کشیدند، در راه ممفیس با این بحثها روزها را به شب می آوردیم.

کتاب چهاردهم

جنگ مقدس

۱

در ممفیس حورمحب تمام نجبا و ثروتمندان را فرا خواند و به آنها چنین گفت:

— همه شما ثروتمندید و من شبان فقیری بیش نیستم که در پهن زار دیده به جهان گشوده‌ام. اما آمون بر من رحمت آورد و فرعون فرماندهی عملیات جنگی را به من سپرده است. دشمنی که کشور را تهدید می‌کند بیرحم و وحشتناک است. من شنیده‌ام که گفته‌اید در این جنگ هر کس باید فداکاریهای بزرگی بنماید و برای این کار، سهم گندم برده‌ها و کشاورزان خود را کم کرده‌اید و تمام قیمتها را در کشور بالا برده‌اید و من بسیار خوشحالم. گفتار و رفتار تان به من ثابت می‌کند که خود شما نیز حاضر به فداکاری هستید. این بسیار خوب است و به شما تبریک می‌گویم، زیرا برای پیدا کردن پول به منظور پیشبرد جنگ، برای خرید اسلحه و برای مستمری سربازان، تصمیم دارم که قسمتی از ثروت شما را قرض بگیرم. برای این کار، از دفتر مالیات فهرستهای مالیاتی شما را گرفته‌ام و به علاوه، اطلاعات دیگری نیز درباره شما کسب کرده‌ام، به طوری که می‌دانم چه مقدار از دارایی خود را از مأموران مالیاتی فرعون دروغین مخفی داشته‌اید. اما، در حال حاضر یک فرعون واقعی از سوی آمون بر مصر حکومت می‌کند و دیگر دلیلی وجود ندارد که شما ثروت خود را مخفی دارید، بلکه به عکس، باید آشکارا و با نهایت میل و شادی آن را برای پیشبرد جنگ تقدیم کنید. از این رو، هم اکنون باید

که همه شما نیمی از دارایی خود را در اختیار من بگذارید، و البته برای من اهمیتی ندارد که آن را به صورت طلا به پردازید یا به صورت گندم و احشام و اسب و ارا به های جنگی، به شرط آنکه این کار هر چه سریعتر انجام گیرد.

ثروتمندان با شنیدن این سخنان به صدای بلند ناله و زاری سردادند، پیراهن خود را دریدند و گفتند:

– فرعون دروغین به قدر کفایت باعث فقر ما شده است و ما تقریباً ورشکسته ایم و اطلاعاتی که از ثروت ما به توداده اند بیشک دروغ است. اما باید بدانیم چه ضمانتی برای بدهی خود به ما می دهی و چه منفعتی برای این قرضها در نظر گرفته ای. حورمحب تبسم کنان نگاهی به آنها کرد و گفت:

– ضمانت من پیروزی است و امیدوارم که هر چه زودتر آن را با پشتیبانی بیدریغ شما دوستان عزیز به دست آورم. درواقع اگر من در این جنگ پیروز نشوم، هیتی ها تمام هستی شما را از دستتان خواهند گرفت و به نظر من همین ضمانت کاملاً کفایت می کند. اما، راجع به منافع، من بما هریک از شما جداگانه صحبت خواهم کرد و امیدوارم که پیشنهادهای من مورد قبول شما قرار گیرد. اما دوستان، شما خیلی زود آه و ناله سرداده اید، زیرا هنوز صحبت من تمام نشده است. گفتم که از شما می خواهم بیدرننگ نیمی از ثروت خود را در اختیار من بگذارید و پس از چهار گردش ماه، باید دوباره نیمی از ثروت باقیمانده را به من قرض دهید و یک سال دیگر نیمی از آنچه برایتان باقی مانده است. چون شما مردم باهوشی هستید و می توانید حساب کنید که چه مبلغ برایتان باقی خواهد ماند، به هر حال، اطمینان دارم که باقیمانده ثروتتان امکان زندگی مرفهی را تا آخر عمر به شما خواهد داد و من موجب ورشکستگی اتان نخواهم شد.

در این وقت، ثروتمندان خود را به پای او انداختند و پیشانی خود را بر زمین کوبیدند و فریاد کردند که ترجیح می دهند خود را تسلیم هیتی ها نمایند. حورمحب که حالت حیرت زده ای به خود گرفته بود گفت:

– حال که چنین است، من طبق نحو است شما عمل می کنم و خیال می کنم

سربازان من که جسم و جان خود را به خطر می اندازند، چون آگاه شوند که شما حاضر به هیچ گونه فداکاری برای جنگ نیستند، بسیار خشمگین خواهند شد و اطمینان دارم که با بستن دست و پایتان با طناب و تحویل دادنشان به هیتی ها، همان گونه که خود می خواهید مخالفتی نداشته باشید. من از این کار بسیار اندوهگین خواهم شد اما به راستی نمی توانم بفهمم از این ثروت رها شده که من ضبط خواهم کرد چه لذتی نصیب شما خواهد شد، زیرا در آن هنگام شما با چشمان از کاسه درآمده مشغول چرخاندن سنگ آسیا نزد هیتی ها خواهید بود. به هر حال، چون اراده شما بر این است، سربازان خود را از آن آگاه خواهم کرد.

ثروتمندان، با شنیدن این سخنان، از ترس فریاد برآوردند و زنان او را در بغل گرفتند و تمام شرایط او را پذیرفتند، اما بیشک در باطن او را نفرین می کردند. حور-محب آنها را تسلی داد و گفت:

« من از شما خواسته ام که به اینجا بیایید زیرا می دانستم که مصر را دوست دارید و حاضر به همه گونه فداکاری برای آن هستید. شما ثروتمندترین مردم کشورید و با مهارت خود این ثروت را به دست آورده اید، و من اطمینان دارم که بار دیگر به سرعت متحول خواهید شد، زیرا یک فرد ثروتمند هر قدر هم که بر او فشار بیاورند تا زیادی ثروتش را بگیرند، باز بار دیگر ثروتمند خواهد شد. شما دوستان عزیز برای من باغ میوه پر ارزشی هستید و اگرچه شما را مثل اناری فشار می دهم تا از آب آن استفاده کنم، اما هرگز حاضر نیستم، به عنوان یک باغبان خوب، درختان پرثمری مثل شما را ریشه کن کنم و فقط گاه گاهی به چیدن میوه اکتفا خواهم کرد. به علاوه، ثروتمندان همیشه به هنگام جنگ ثروتمندتر می شوند و هیچ چیز، حتی مالیات هم نمی تواند جلوی این افزایش را بگیرد. پس شما باید از من ممنون باشید که جنگی طولانی تقدیمتان می کنم و حالا شما مرخص هستید و از همه شما تشکر می کنم. با خاطری آسوده از اینجا بروید و بکوشید تا مثل حشرات کثیف فربه شوید، زیرا که این امر اجتناب ناپذیر است. البته هیچ ایرادی نیست اگر گاه و بیگاه علاوه بر قرضی که می دهید، داوطلبانه نیز سهمی بفرستید. زیرا من سوریه را دوباره فتح خواهم کرد و شما به خوبی

می‌دانید که این کار برای مصر در درجهٔ اول و برای شما چه منافع کلانی در بردارد. پس اگر خوشتان می‌آید و قلبتان تسلی می‌یابد، هر طور که مایلید ناله کنید، زیرا که ناله‌های شما به گوش من چون صدای طلاست.

ثروتمندان خارج شدند و همینکه بیرون رفتند دست از ناله وزاری برداشتند و شروع به محاسبهٔ ضررهای خود کردند و نقشه‌هایی برای جبران این خسارتها کشیدند. اما حور محب روبه‌من کرد و گفت:

— بر اثر این جنگ، ثروتمندان می‌توانند تمام بدبختیهای کشور را به حساب هیتی‌ها بگذارند و فرعون نیز می‌تواند قحطی و بدبختی زمستان امسال را به گردن آنان بیندازند. در واقع، تنها ملت است که همه چیز را متحمل می‌شود و باز هم ثروتمندان ضررهای خود را با دوشیدن آنان جبران می‌کنند و من هم به توبهٔ خود می‌توانم بار دیگر متمولان را تیغ بزنم. این راه بهتر از وضع مالیات جنگی است، زیرا به این ترتیب مردم مرا دعا می‌کنند و عادل می‌انگارند. چه به هر حال من باید شهرت خود را برای آینده حفظ نمایم.

در همین اوان، هیتی‌ها دلتای نیل را ویران می‌کردند و اسبهای آنها در مزارع سبز گندم می‌چریدند و پناهندگان به ممفیس روی می‌آوردند. و داستانهای فجیع از خشم ویرانگر دشمن نقل می‌کردند. حور محب به‌من گفت:

— مصر باید با شقاوت هیتی‌ها آشنا شود تا مردم متوجه شوند که هیچ سرنوشتی بدتر از بردگی به دست هیتی‌ها نیست. رفتن به جنگ آنها بدون ارابهٔ جنگی و نفرات کاملاً آزموده و دیوانگی است. اما سینوهه، هیچ نترس زیرا غزه هنوز در دست ماست، و غزه سنگ بنای این جنگ است و تا وقتی که غزه مقاومت می‌کند، هیتی‌ها هرگز جرئت نخواهند کرد با قسمت عمدهٔ قشون خود از بیابان عبور کنند، چه آنها برتری ندارند. البته آن طور که تو خیال می‌کنی من آرام نخواهم نشست و هم اکنون افرادی در بیابان دارم که گشتیهای هیتی‌ها را تعقیب می‌کنند و آنان را به ستوه می‌آورند. در واقع، تا زمانی که پیاده نظام عبور نکرده است، مصر در خطر نیست. برنامه‌ریزی کلی هیتی‌ها بر اساس جنگ ارابه‌هاست. اما در کشور سیه خاك نهرهای آبرسانی مانع

بزرگی برای حرکت ارا به هاست و آنها بیشتر وقت خود را در کار سوزندان دهکدهای فقیر نشین و لگدمال کردن مزارع گندم تلف می کنند. و هر قدر گندم در مصر کمیاب شود، تعداد مردان داوطلب در صفوف ما بیشتر خواهد شد، زیرا آنها می دانند که تنها در کنار ما است که پیمانۀ کامل گندم و حتی آبجوبه دست خواهند آورد.

از تمام مصر داوطلبان به سمت ممفیس هجوم می آوردند، در بین آنها مردان گرسنه و کسانی که همه چیز خود را به خاطر آتون از دست داده بودند و حتی ماجر اجویان تشنه غنیمت دیده می شدند. حور محب، بی توجه به نظر کاهنان، برای همه کسانی که به نحوی در بنا کردن حکومت آتون شرکت داشتند، عفو عمومی اعلام کرد و محکومان را آزاد نمود تا آنها را در صف لشکریان بپذیرد. چیزی نگذشت که ممفیس به صورت يك پایگاه وسیع نظامی در آمد و زندگی پر تحرکی در آن پدیدار گشت، زیرا که هر شب در عشرتکده ها و میخانه ها زد و خورد می شد، به طوری که مردم آرام بومی، از خانه های خود بیرون نمی آمدند و در ترس و اضطراب به سر می بردند. اما از گوشه و کنار صدای چکش و پتک آهنگران طنین می انداخت و ترس از هیتی ها آنچنان زیاد بود که حتی زنان کم بضاعت هم زینت آلات مسی خود را برای ساختن سرنیزه اهدا می کردند.

از جزایر دور دست و جزیره کرت، کشتیهای متعددی به ممفیس می آمدند و حور محب بازور آنها را می خرید و ملوانان و خدمه را به خدمت می گرفت. او حتی کشتیهای جنگی کرت را به تصرف در آورد و خدمۀ آن را وادار کرد که به مصر خدمت کنند. حقیقت این بود که کشتیهای کرتی از بندری به بندر دیگری رفتند و جرئت نمی کردند باز گردند زیرا گفته می شد که در کرت برده ها سربه شورش برداشته و تمام جزیره را به آتش کشیده اند. البته هیچ اطلاع دقیقی از رویدادهای آنجا در دست نبود زیرا ملوانان کرتی بنا به عادت همیشگی خود به دروغ پردازی ادامه می دادند. برخی به تأکید می گفتند که هیتی ها آن جزیره را متصرف شده اند، و این باور نکردنی بود، زیرا هیتی ها قومی دریایی نبودند. عده ای دیگر می گفتند که ملتی سفید پوست و ناشناخته از سمت شمال به این جزیره حمله کرده و آنجا را به تصرف خود در آورده است. ولی

همگی در این نکته متفق‌القول بودند که همهٔ بدبختیها در پی مردن خدای کشورشان به آنها روی آورده است. به همین جهت ملوانان و ناخدایان با کمال میل به خدمت سپاه مصر در آمدند و آن دسته از کشتیهای کرتی که در سواحل سوریه پهلو می‌گرفتند تسلیم هیتی‌ها و آزیرو می‌شدند.

این وضعیت به نفع حورمحب بود، زیرا هرج و مرجی بزرگ در دریا حکمفرما شده بود و به او امکان می‌داد تا کشتیها را در اختیار بگیرد. در شهر صور، شورشی علیه آزیرو برپا شد و شورشیان کشتیهای متعددی را به تصرف خود در آوردند و به نیروهای مصری ملحق شدند، و بدین ترتیب حورمحب توانست يك نیروی دریایی کار آزموده تشکیل دهد.

در سوریه، غزه به مقاومت خود ادامه می‌داد و همین که موسم خرمی، و هنگام طغیان رود، فرا رسید، حورمحب با سپاهیان مشمفیس را ترك گفت. او از راه دریا و از راه خشکی قاصدهایی به غزه که در محاصره بود اعزام داشت. يك کشتی پر از گندم، که توانست محاصرهٔ دریایی را بشکند، حامل این پیام بسود: «غزه، مقاومت کنید. به هر قیمتی که باشد مقاومت کنید». و در همان هنگام که باروهای شهر زیر فشار دروازه‌شکنها می‌لرزید و خانه‌های آن می‌سوخت، و فرصت خاموش کردن آنها هم نبود، پیغامی با يك پیکان به غزه رسید که در آن نوشته شده بود: «غزه، مقاومت کنید. این دستور حورمحب است.» در آن هنگام که هیتی‌ها کوزه‌های پرازماریهای زهراگین به درون شهر می‌افکندند، یکی از کوزه‌ها پر از گندم بود و درون آن پیامی از حورمحب دیده می‌شد که می‌گفت: «غزه، مقاومت کنید.» برای من قابل درك نبود که چگونه این شهر توانسته است در برابر محاصرهٔ هیتی‌ها و آزیرو مقاومت نماید و آن فرماندهٔ کج خلقی که مرا با زنبیل از دیوار بالا کشیده بود، حق داشت عنوان مدافع غزه را مختص خود بداند.

حورمحب سپاه خود را به سوی تانیس پیش راند و در پیچی از رودخانه، يك هنگ ارابهٔ هیتی‌ها را محاصره کرد. سپس مجرای مسدود شدهٔ نهرهای آبیاری را باک کرد و چون موسم طغیان بود، ارابه‌ها مثل این بود که در جزیرهٔ کوچکی محاصره

شده باشند. به این ترتیب، سربازان ما تمام ارا به‌ها را منهدم کردند و اسبها را از پای در آوردند. البته این کار حورمحب را بسیار خشمگین کرد، زیرا او امیدوار بود که همه این تجهیزات را سالم به چنگ آورد. به همین دلیل، دستور حمله‌ای داد که در آن سربازان تمرین ندیده‌ او توانستند به هر صورت گروهی از پیاده نظام هیتی‌ها را شکست دهند و او توانست یکصد ارا به جنگی و سیصد اسب به دست آورد و بیدرننگ دستور داد که روی ارا به‌ها علایم پرچم مصر را نقش کنند و بر اسبها نیز داغ بزنند. اما اثر روحی این کار بسیار مهم‌تر بود، و سربازان مصری دیگر فهمیده بودند که شکست ناپذیری هیتی‌ها افسانه‌ای بیش نیست.

در این وقت، حورمحب با تمام ارا به‌های جنگی‌اش به تانیس حمله برد و پیاده نظام سنگین و ستونهای آذوقه‌رسانی را در عقب جبهه گذاشت. در حالی که در چهره‌اش التهابی دیوانه‌وار دیده می‌شد، رو به من کرد و گفت:

— اگر قرار زدن باشد، باید اول زد و محکم هم زد.

به همین دلیل، بی توجه به قشون هیتی‌ها که در کشور سفلی تاخت و تاز می‌کردند، به طرف تانیس پیش رفت و از تانیس مستقیماً به سمت بیابان حرکت کرد و در آنجا قرارگاههایی را که مأمور محافظت از کوزه‌های ذخیره آب بودند در هم کوبید و به این ترتیب، به سرعت چندین انبار ذخیره آب را در اختیار گرفت. هیتی‌ها هزارها و صدها هزار کوزه آب را برای عبور دادن سپاهیان خود از بیابان و حمله به مصر، در نقاط مختلف ذخیره کرده بودند زیرا جرئت نمی‌کردند که از آب‌راه خود را به مصر برسانند. حورمحب بی توجه به خستگی اسبها پیش می‌تاخت، و در این تاخت و تاز دیوانه‌وار، اسبهای زیادی تلف شدند. اما کسانی که این پیشروی را دیدند نقل می‌کردند که حرکت صدها ارا به جنگی چنان گرد و خاکی به آسمان بلند کرده بود که گفتم حورمحب به همراه طوفانی سهمگین به پیش می‌تازد. هر شب علایم نورانی در کوههای سینا داده می‌شد و جنگجویان داوطلب از مخفیگاههای خود خارج می‌شدند و به پاسگاههای ذخایر آب حمله می‌بردند. به زودی این افسانه درهمه جا شایع شد که حورمحب روزها همچون طوفان شن، و شبها چون

ستونی از آتش به سوی سوریه پیش می‌آید. این گزافه‌گوئیها و شایعات بدانجا رسیده بود که مردم دربارهٔ حورمحب افسانه‌های زیادی ساختند، درست به همان گونه که در مورد خدایان ساخته بودند.

بدین ترتیب، حورمحب، با غافلگیر کردن هیتی‌ها، تمام ذخایر آب صحرای سینا را به تصرف خود در آورد. هیتی‌ها که پیشقراولان‌شان در کشور سفلی مشغول قتل و غارت بودند، و به ضعف مصر آگاهی داشتند، باور نمی‌کردند که حورمحب جرئت عبور از بیابان را به خود بدهد. به علاوه، هیتی‌ها مجبور شده بودند، تا به تصرف در آوردن شهر غزه، سپاهیان خود را در شهرهای مختلف سوریه پخش نمایند، زیرا دهات اطراف غزه و کنارهٔ بیابان قادر نبودند آذوقهٔ سپاه عظیمی را که برای تصرف مصر فراهم آمده بود تأمین کنند. و در نتیجه، ارتش هیتی هنوز تمرکز نیافته بود. در حقیقت، هیتی‌ها در تهیهٔ مقدمات کار بسیار دقیق بودند، و تنها وقتی دست به حمله می‌زدند که به برتری خود اطمینان کامل داشته و رؤسای آنها فهرست تمام مراتع و آبشخورهای ناحیه‌ای را که می‌خواستند به آن حمله کنند در دست داشته باشند. به همین جهت، از حملهٔ ناگهانی حورمحب متعجب شدند، چه تا حال هیچ کس جرئت نکرده بود به آنها حمله کند و آنها گمان می‌بردند که مصریها ارابهٔ کافی برای چنین حملهٔ وسیعی در اختیار ندارند.

هدف اولیهٔ خود حورمحب هم از بین بردن ذخایر آب هیتی‌ها در بیابان و صرفه‌جویی در وقت بود تا بتواند سپاه خود را برای پیکاری سخت آماده سازد. اما این پیروزی غیرمنتظره باعث شد که او به غزه حمله برد، و از دو طرف نیروهای محاصره کننده را نابود سازد و محاصره را درهم شکند. با وجود این نتوانست وارد شهر شود، زیرا هیتی‌ها، که ضعف او را در قسمت ارابه‌ها دیده بودند، به حملهٔ متقابل دست زدند. اگر محاصره کنندگان ارابهٔ جنگی در اختیار می‌داشتند، نابودی حورمحب قطعی بود، ولی او موفق شد به سمت بیابان عقب‌نشینی کند و ذخایر آب موجود در مرزهای سوریه را، پیش از آنکه هیتی‌های خشمگین موفق به جمع‌آوری ارابه‌های پراکندهٔ خود شوند، نابود سازد. پس از این لشکرکشی پرخطر، حورمحب به یاد

آن بوته نورانی که در گذشته، در بیابان دیده بود افتاد و پیش خود گفت، که عقابش او را رها نکرده است، و لذا به نیزه‌داران و کمانداران خود دستور داد که در طول راهی که هیتی‌ها برای سپاه عظیم خود، آب ذخیره کرده بودند حرکت نمایند. در حقیقت او می‌خواست يك جنگ بیابانی ترتیب دهد. و البته می‌دانست که جنگ بیابانی برای پیشروی ارابه‌های جنگی مناسب است، ولی تصور می‌کنم که شرایط موجود، او را به چنین کاری مجبور کرده بود، زیرا پس از عقب‌نشینی به سمت بیابان، نفرات و اسبها به قدری خسته و ناتوان شده بودند که دیگر قدرت عبور از بیابان و بازگشتن به مصر را نداشتند. به همین دلیل، او دست به کار بیسابقه و خطرناکی زد و سپاه عظیمی را در بیابان متمرکز نمود.

آنچه را که از اولین لشکر کشی می‌گویم، چیزی است که از زبان خود حورمحب یا افرادش شنیده‌ام، و در این قسمت از جنگ من همراه او نبودم، زیرا او مرا در کشور سفلی گذاشته و گفته بود که در این نبرد فرصتی برای مداوای مجروحان نخواهد بود، و اگر کسی زخمی شود، یا از ارابه به زیر افتد، بایستی رهایش کنند، تا خود نوع مرگش را انتخاب نماید: یعنی یا شاه‌رگ خود را بزند یا تسلیم هیتی‌ها شود.

اما غنیمت این لشکر کشی بسیار ناچیز بود، چه به هر حال يك کوزه، حتی اگر پر از آب باشد و در بیابان ارزش طلای هموزن خود را داشته باشد، باز هم کوزه‌ای بیش نیست. و اما آنهایی که در جلو دیوارهای غزه از ارابه‌های خود پیاده شدند تا بر خلاف دستور حورمحب دست به غارت اردوگاه هیتی‌ها بزنند، همگی کشته شدند و سر بریده‌شان را برنوك نیزه کردند و تا مدت‌ها نیزه‌ها را بر دیوارهای غزه تکیه دادند و از پوستشان کیف دستی و کیسه پول ساختند، چه هیتی‌ها در این نوع کارهای دستی استادند.

ممکن است، همان‌طور که حورمحب ادعا می‌کرد، این لشکر کشی مصر را نجات داده باشد، و سربازانی که او را همراهی کردند سزاوار افتخاری جاودانی باشند، ولی آنها در آن زمان از ناچیزی غنایم شکایت می‌کردند و حاضر بودند همه آن افتخارات را با مثنی نقره معاوضه نمایند.

گروهی دیگر از سپاهیان، که من همراهشان بودم، رد پای حورمحب را دنبال می کردند و به سرعت در بیابان پیش می رفتند. در طول راه ما به اجساد سربازانی چند که از ارا به ها پرت شده بودند و نیمی از بدنشان را حیوانات دریده بودند، برخورد کردیم و گاهی لاشه اسبهایی را که از پای در آمده بودند مشاهده نمودیم، و نیز کوزه های شکسته در طول راه دیده می شد و همچنین اجساد هیتی های غارت شده که پوستشان را از گاه پر کرده و به علامت پیروزی و برای عبرت کنار جاده ایستاده نگهداشته بودند، برخوردیم. به همین جهت، جا دارد که بیشتر از فجایعی که جنگ به همراه دارد سخن بگوییم و نه از مستی نبردها و فتوحات آن.

پس از دو هفته راهپیمایی طاقت فرسا و با وجود آب ذخیره شده به وسیله هیتی ها که تمامی آن به دست ما افتاده بود، يك شب ستون آتشی از دور نمایان شد. و ما دانستیم که حورمحب با ارا به هایش منتظر رسیدن ماست. من آن شب ن خوابیدم. شبهای بیابان، پس از روزهای گرم و خفه کننده، سرد است و سربازانی که با پاهای برهنه هفته ها بر شن های سوزان و در میان خار بنه های بیابان راه پیموده اند، در خواب ناله میکنند و فریاد می کشند، و شاید این افسانه، که شب هنگام بیابان پر از ارواح خبیث است، از همین جا سرچشمه گرفته باشد.

پیش از سپیده صبح، شیپورها را نواختند و سربازان راهپیمایی خسته کننده خود را از سر گرفتند. و بسیاری از آنان از خستگی از پای در آمدند. راهزنان و جنگجویان داوطلب در دسته های کوچک به سپاه حورمحب ملحق می شدند و او با علائم نوری و آتش به ما می فهماند که باید هر چه زودتر خود را به مرکز تجمع او برسانیم.

وقتی به نزدیکی اردوگاه رسیدیم، سراسر افق را توده ای از گرد و خاک فرا گرفته بود، زیرا هیتی ها برای باز پس گرفتن ذخایر آب خود به طرف ما می آمدند. پيشاهنگان آنها در گروههایی كوچك بیابان را طی می کردند و از پشت به پیشقراولان ما حمله می بردند و سربازان نا آزموده ما را که به جنگیدن با ارا به ها آشنایی نداشتند به وحشت می انداختند. از این رو، در صفوف ما بی نظمی ایجاد شد و بسیاری از

سربازان ما وحشتزده به بیابان گریختند و هیتی‌ها به ضرب نیزه، آنها را از پا درآوردند. خوشبختانه، حورمحب آن دسته از اربابه‌هایش را که هنوز قابل استفاده بود به کمک ما فرستاد. و هیتی‌ها چنان از سربازان حورمحب می‌ترسیدند که ما را به حال خود گذاشتند و عقب‌نشینی کردند.

این عقب‌نشینی تا حدودی روحیه سربازان ما را بالا برد و نیزه‌داران فریادکنان سلاحهای خود را به شکلی تهدیدآمیز تکان دادند و کمانداران بیهوده تیرهای فراوانی به سمت اربابه‌های هیتی‌ها که در حال فرار بودند پرتاب کردند، و همچنان که انبوه‌گرد و غبار را در افق تماشا می‌کردند می‌گفتند:

تا بازوان توانای حورمحب پشتیبان ماست، ما را هراسی نیست، چون اومانند عقابی بر سر آنان فرود می‌آید و چشمان هیتی‌ها را از کاسه بیرون می‌کشد.

اما سربازان که تصور می‌کردند پس از روزها راهپیمایی طاقت‌فرسا با پاهای خونالود. به محض رسیدن به اردوگاه استراحت خواهند کرد و مورد تمجید حورمحب قرار خواهند گرفت، در اشتباه بودند؛ زیرا حورمحب با چشمانی سرخ از خستگی و چهره‌ای عبوس از ما استقبال کرد، و همچنانکه شلاقی خونالود را در هوا تکان می‌داد فریاد کشید:

– ای ترسوه‌های بدبخت، تا حالا کجا بودید؟ چرا این قدر دیر آمده‌اید؟ اگر همین فردا بینم که جمجمه‌هایتان در شنزار خشکیده و سفید شده است، هیچگونه اهمیتی نخواهم داد، زیرا از زنده بودن سربازانی چون شما که مثل لاک‌پشت حرکت می‌کنید شرم دارم. شما آن قدر بوی عرق و اسهال می‌دهید که من مجبورم جلو بینی‌ام را بگیرم، حال آنکه خون از زخمهای بهترین سربازان من جاری است و اصلیت‌ترین اسبهای من تمام قوای خود را از دست داده‌اند. پس هرچه زودتر به حفر سنگر بپردازید، تا لااقل جان خود را حفظ کنید چه اگر با انگشتان چرک‌کنان مشغول پاک کردن دماغ یا ماتحتان نباشید، به کار کردن با گل ولای عادت دارید.

اما سربازان نسا آزموده مصری از این سخنان خشمگین نشدند، بلکه بسیار خوشحال به نظر می‌رسیدند. آنگاه احساس می‌کردند که با دیدن حورمحب از خطر

جسته‌اند. آنها پاهای زخمی و دهان خشک خود را فراموش کردند و گودالهای عمیقی حفر نمودند و مابین سنگها چوبهای نولک‌تیزی در دو طرف آن در زمین فرو کردند و بین آنها طنابهایی از نی کشیدند و روی آنها را با خاک و خاشاک پوشاندند. و تخته سنگهایی را در دهانه تنگه کوهستانی قرار دادند.

نفرات خسته حورمحب از چادرها و پناهگاههای خود بیرون آمدند تا زخمهای خود را نشان دهند و داستان شجاعتهای خود را بازگو کنند. از دوهزار و پانصد نفری که به همراه حورمحب بودند، فقط پانصد نفرشان هنوز قابلیت و قدرت جنگیدن داشتند.

کم کم تمام سپاهیان به اردوگاه رسیدند و حورمحب بیدرنگ آنها را برای کندن سنگر و ایجاد موانع به منظور بستن راه بیابان به روی ارابه‌های هیتی‌ها، بسیج کرد. او قاصدهایی به سوی سربازان عقب مانده اعزام داشت و به آنها دستور داد که طی همان شب خود را به اردوگاه برسانند، زیرا اگر ارابه‌های هیتی‌ها موفق به باز کردن راه می‌شدند، تمام کسانی را که در بیابان می‌ماندند به شکل وحشتناکی قتل عام می‌کردند.

اما سربازان مصری با مشاهده تعداد زیاد نفرات خود در کناره بیابان دلگرم شدند، مخصوصاً که اعتماد کور کورانه‌ای به حورمحب داشتند و مطمئن بودند که او خواهد توانست آنها را از چنگ هیتی‌ها نجات دهد. آنها همچنان که مشغول کندن زمین و ایجاد موانع بودند، و تخته سنگها را به پایین می‌غلتانند، مشاهده کردند که ارابه‌های هیتی‌ها در طوفانی از گرد و خاک به آنها نزدیک می‌شوند و صدای فربادهای جنگی آنان به گوش می‌رسد. در این وقت بار دیگر از دیدن ارابه‌های جنگی و داسهای آنها به وحشت افتادند.

اما شب فرا رسید و هیتی‌ها جرئت نکردند در زمینهای ناشناخته دست به حمله بزنند، مخصوصاً که از قدرت سپاه حورمحب اطلاع صحیحی در دست نداشتند. آنها در بیابان خیمه زدند و آتش برپا کردند و به اسبان خود از خاربنهای بیابان علوفه دادند. سرتاسر بیابان، تا چشم کار می‌کرد شعله‌های کوچک چراغ آنها سوسومی زد. در تمام

طول شب، پیشقراولان آنها با ارابه‌های سبك موانع ما را شناسایی کردند و قراولان ما را کشتند. و در تمام طول جبهه، زدوخوردهای کوچکی پیش آمد. اما در دو جناح، که موانعی وجود نداشت، راهزنان و جنگجویان داوطلب، هیتی‌ها را غافلگیر و چندین ارابه آنها را به غنیمت گرفتند.

صدای ارابه‌ها و ناله وزاری زخمیها و نفیرتیرها و صدای چکاندن سلاحها، مدام سکوت شب را برهم می‌زد. حورمحب به افراد خود پیشنهاد می‌کرد که اگر می‌توانند بخوابند و من هم مشغول زخم‌بندی مجروحان بودم و او مرا تشویق می‌نمود و می‌گفت: - سینوئه، از آنها خوب مراقبت کن، زیرا هر يك از آنها به اندازه صد و بلکه هزار پیاده نظام ارزش دارد. آنها را مداوا کن، زیرا که من سوسکهای خود را دوست دارم و آنها تنها سربازانی هستند که به فتون جنگی آشنایند و سایر سربازها باید در ضمن جنگیدن راه و روش جنگ را بیاموزند. من در برابر هر سربازی که دوباره قادر به جنگیدن شود يك دین طلا به تو خواهم داد.

اما من، با آنکه بیشتر بیابان را با تخت روان پیموده بودم، بسیار خسته بودم و گردوغبار گلویم را پر کرده بود و در دلم حورمحب را نفرین می‌کردم و می‌دیدم که او دارد مرا به چنگال هیتی‌ها می‌اندازد. به همین جهت بی‌تأمل و با خشونت به او گفتم: - طلایت را برای خودت نگه دار یا به سوسکهای بیچاره ات بده تا در دم مرگ خود را ثروتمند احساس کنند. زیرا فردا بیشك همه ما خواهیم مرد، چه تو ما را به این بیابان دهشتناك كشانده‌ای. اگر می‌بینی که من بسا دقت و مهارت مشغول مداوای این مردمان هستم، برای این است که می‌دانم اینها تنها سربازانی اند که خوب می‌جنگند. اما سربازانی که همراه من بودند، فردا در اولین لحظه‌های جنگ و به محض دیدن هیتی‌ها فرار را برقرار ترجیح خواهند داد. به نظر من عاقلانه‌ترین کار این است که دو اسب راهوار انتخاب کنیم و از اینجا فرار نماییم. و خیال می‌کنم این تنها راهی است که می‌توانی سپاه بهتری تهیه کنی و به جنگ برگردازی.

حورمحب کمی بینی خود را مالید و گفت:

- سینوئه، پند تو در خور خورد تو است، اما من آن را دنبال نمی‌کنم. بسیار

ساده است. تنها راه نجات ما در حال حاضر شکست دادن هیتی‌هاست و ما حتماً آنها را شکست خواهیم داد، زیرا راه دیگری برای فرار نداریم. حالا من می‌روم تا کمی استراحت کنم و اندکی شراب بنوشم چه پس از نوشیدن جام شرابی، بهتر می‌جنگم. اواز کنار من رفت و کمی بعد صدای سرکشیدن کوزه شرابی به گوش رسید. او به سربازانی که از پهلویش رد می‌شدند نیز شراب تعارف می‌کرد و آنها را با نامشان صدا می‌کرد و دستی به شانه‌هایشان می‌کوفت.

شب بدین صورت سپری شد و سپیده دم رنگ‌باخته در افق بیابان نمایان گشت. در برابر مواعی که ایجاد کرده بودیم، اسبهای مرده و ارا به‌های سرنگون شده بسیار دیده می‌شد و کلاغها سرهای هیتی‌های کشته شده را به منقار می‌کشیدند. حورمحب تمام سپاه خود را در پای کوه جمع کرد و با آنها سخن گفت.

۲

هنگامی که هیتی‌ها آتشیهای اردوگاه خود را باربختن شن بر روی آنها خاموش می‌کردند و مشغول زین کردن اسبان و تیز کردن اسلحه خود بودند، حورمحب به نخته سنگ ناهمواری تکیه داده بود و در حالی که تکه نان خشک و پیازی را به دندان می‌کشید، برای سپاهیان خود سخنرانی می‌کرد و می‌گفت:

— خوب که به جلو نگاه کنید، معجزه‌ای در برابر خود خواهید دید، زیرا در حقیقت آمون هیتی‌ها را به ما تحویل داده است و امروز ما کارهای برجسته‌ای انجام خواهیم داد. همان طور که می‌بینید، هنوز پیاده نظام هیتی‌ها نرسیده‌اند، و در حاشیه بیابان که آب فراوان است منتظر مانده‌اند که ارا به‌ها راه را برایشان باز کنند تا منابع و مخازن آب را دوباره به دست آورده و بتوانند مصر را متصرف گردند. اما هنوز هیچ نشده، اسبهایشان از تشنگی له‌له می‌زنند و گاه و بونجه کافی ندارند، زیرا من از

اینجا تاسوریه تمام انبارهایشان را سوزانده و کوزه‌های آب آنها را شکسته‌ام. به همین جهت، امروز ارا به‌های هیتی‌ها مجبورند یا راهی به سوی ما باز کنند، یا برای تأمین مجدد آب به سوریه بازگردند. اگر آنها آدمهای عاقلی بسودند، دست از جنگ می‌کشند و به طرف سوریه عقب‌نشینی می‌کردند. ولی آنها مردمانی طماعند و چون تمام ذخیره طلای سوریه را به مصرف خرید کوزه و تعبیه آنها در طول راه نموده‌اند، نمی‌خواهند آنها را بدون جنگیدن از دست بدهند. به همین دلیل، به شما می‌گویم که آمون آنها را تحویل ما داده است، زیرا پای اسبهایشان در طنابهای ما می‌افتد و حمله ارا به‌ها که نیروی اصلی هیتی‌هاست، در برابر سنگ‌هایی که شما با تمام قوا آماده کرده‌اید درهم خواهد شکست.

حورمحب پوست پیازی را از دهان بیرون انداخت، و به نان خشکی که در دست داشت گازی زد. و در این وقت سپاه او، مثل بچه‌هایی که بقیه قصه‌رامی خواهند شنوند، شروع به کوبیدن پا بر زمین کردند و از او خواستند که به صحبت خود ادامه دهد. پس حورمحب ابروهارا درهم کشید و فریاد زد:

— برست و تمام شیاطین لعنت، مثل این است که آشپزها فضولات گربه در خمیر نان ریخته‌اند، که اینچنین دهان مرا متعفن کرده است. باید دو تن از آنان را وارونه به دار بیاویزم. آهای موشهای لجباز! نخندید، به خاطر شما آنها را مجازات نمی‌کنم، اگر خواستند شما را با پهن گاو تغذیه کنند، به من مربوط نیست. پهن اسبهای من برایم بیشتر از تمام گله کثافت شما ارزش دارد. شما که اصلاً سرباز نیستید، شما مشتی موش لجباز متعفنید. خوب به خاطر داشته باشید، میله‌هایی که در دست دارید نیزه است و نوله آن برای خاراندن عقب‌تان نیست، بلکه برای دریدن شکم هیتی‌ها ساخته شده است. و شما ای کمانداران که مثل بچه‌ها می‌خواهید زه را تا آخرین حد امکان بکشید که تیر شما به بالاترین نقطه برسد، سعی کنید هیتی‌ها را هدف قرار دهید، و اگر سربازان واقعی هستید باید درست چشمان هیتی‌ها را هدف قرار دهید. اما می‌دانم که دادن این آموزشها به شما بیهوده است، پس فقط سعی کنید که اسبهای آنها را نشانه بگیرید چون نشانه بزرگی است و با وجود ناشیگری آنان می‌توانید تیر را به هدف بزنید. و یادتان باشد که

اگر تیر کسی به هدف نخورد، شلاق خواهد خورد، زیرا مانمی توانیم به خودمان اجازه دهیم که تیرهایمان تلف شود. و این راهم به خاطر داشته باشید که نوك این تیرها از زیور آلات زنان و گردنبندهای دختران عسکر تکردهای مصر ساخته شده است. و حالا روی سخنم به نیزه داران است. وقتی اسبی به شما نزدیک می شود، نیزه را به زمین تکیه دهید و نوك تیز آن را بادو دست به طرف سینه اسب ببرید. بدین ترتیب خطری شما را تهدید نخواهد کرد و به موقع می توانید پیش از اینکه اسب به زمین بیفتد خود را به سرعت کنار بکشید. اگر بر زمین افتادید، با خنجر مفصل زانوی اسبها را به برید. این تنها راه نجات شماست، ناچرخهای ارا به شما را له نکند. موشهای رود نیل وظیفه و کار شما این است.

اوباتنفر نان خود را بو کشید و آن را به دور انداخت و سپس کوزه اش را برداشت و بیش از آنکه به سخنش ادامه دهد جرعه ای شراب نوشید.

— اصلاً می دانم که صحبت کردن با شما بی فایده است، زیرا همینکه زوزه هیتی ها و غرش ارا به های آنها را بشنوید، شروع به گریه خواهید کرد و چون دامن مادران در دسترستان نیست، سر خود را زیر شنها مخفی خواهید نمود. ولی با تمام اینها، باید به شما بگویم که اگر هیتی ها به زور راهی به عقب جبهه ما باز کنند و به منابع آب دست یابند، کار همه شما ساخته است، زیرا محاصره خواهیم شد و به زودی بوستان به صورت کیف دستی زنان بیبلوس و سیدون در خواهد آمد. و شاید هم با چشمان کور شده، در اردوگاه آزیرو به گرداندن آسیا مشغول شوید. از هم اکنون به شما گوشزد می کنم که تمام راههای عقب نشینی ما بسته است، زیرا اگر موقعیت فعلی خود را از دست بدهیم، ارا به های هیتی ها ما را در پهنه بیابان به ستوه خواهند آورد و ما همچون پره های گاه در مقابل سیل پراکنده خواهیم شد. تمام این مطالب را به این جهت به شما می گویم که فکر فرار را از سر خود به در کنید، و برای اطمینان خاطر پانصد نفر از سربازان مخصوص خود را با فاصله ای چند، پشت سر شما خواهیم گذاشت تا لا اقل بتوانند بادیدن شما در موقع نبرد خوب بختند، چه آنها احتیاج زیادی به تفریح دارند و در ضمن، اگر بین شما کسی جهت خود را اشتباه کند بیرحمانه او را از پای در آورند، یا همان کاری را با

او بکنند که يك گاو تخمی وحشی را به يك گاو بارکش آرام تبدیل می کنند. حالا می-
دانید که اگر در جلوی شما مرگی احتمالی کمین کرده باشد، در پشت سر شما مرگ
حتمی در کمین است. اما در برابرتان، علاوه بر آن، پیروزی و افتخار نیز هست، زیرا
من به پیروزی خودمان برهیتی ها یقین دارم به شرط آنکه هر يك از شما به وظیفه خود
عمل نماید. برای این کار هم کافی است که شما به آنها حمله برید و با اسلحه ای که به
شما سپرده شده است، سر آنها را خرد کنید، یا شکمشان را پاره نمایید. این تنها راه
نجات شماست و من هم در کنار تان خواهم جنگید. ولی، موشهای طویله شجاع،
اگر شلاق من بیشتر از آنکه برهیتی ها فرود آید به شما بخورد، تقصیر از خودتان است.
نفرات افسون شده به او گوش می دادند و از شما چه پنهان من هم احساس
نگرانی می کردم، زیرا می دیدم که هیتی ها به موانع نزدیک می شوند. اما خیال می کنم
که حورمحب تنها برای سرگرمی سربازان و القای آرامش خود به آنان، صحبت می-
کرد و می خواست عصبانیتی را که بر اثر انتظار پیش می آید کاهش دهد. در این
وقت، حورمحب نگاهی به بیابان انداخت و شلاق خود را بلند کرد و فریاد زد:

«دوستان ماهیتی ها با ارا به های خود نزدیک می شوند، و من از تمام خدایان
مصر ممنونم که فهم و ادراک آنان را کور کرده است. بروید، موشهای گل و لای
نیل، و هر يك در مکانی که برایتان تعیین شده است مستقر گردید. هیچ کس حق ندارد
بدون فرمان من، جای خود را ترك کند و شما سوسکهای عزیز من، در پشت سر این
خرگوشهای وحشی و این حلزونها قرار بگیرید و اگر خواستند فرار کنند، آنها را
اخته کنید. پس به شما می گویم که در راه خدایان مصر بجنگید، برای سرزمین سیه
خاك و به خاطر زنان و کودکان جنگ کنید. اما می دانم که این حرفها بیهوده است،
زیرا اگر می توانستید از اینجا سالم فرار کنید، حاضر بودید روی زنانان بشاشید. پس
ای موشهای گل و لای مصر، به شما توصیه می کنم که برای نجات جان خودتان
بجنگید و عقب نشینی نکنید زیرا راه دیگری برایتان در پیش نیست. پسران من بدوید،
عجله کنید، زیرا ارا به های هیتی ها زودتر از شما به موانع خواهند رسید و در آن صورت
جنگ پیش از آنکه شروع شود، خاتمه خواهد یافت.

حورمحب نفرات را مرخص کرد و تمام گروهها فریادکشان به طرف موانع هجوم بردند و هیچ نمی‌دانم که این کار آنها از روی شهامت بود یا از سرترس. حورمحب آهسته به دنبال آنان می‌رفت و من هم در پای کوه ماندم تا بتوانم از فاصله‌ای مناسب پیشرفت جنگ را دنبال کنم، زیرا من پزشک بودم و جانم ارزش بیشتری داشت. هیتی‌ها ارابه‌های خود را برای جنگ در دشت آرایش داده بودند. دیدن خورشیدهای بالدار که بر سینه نفرات و بر ارابه‌های آنان می‌درخشید، و همچنین پرچمها و پرهای موج و زره‌های رنگارنگ اسبها در عین حال بسیار زیبا و ترس‌آور بود. مسلم بود که آنها تصمیم دارند حمله خود را در زمینی باز که به عجله از سوی حورمحب تقویت شده بود متمرکز کنند، و کاری به گردنه‌های بین دو تپه نداشته باشند و همچنین نمی‌خواستند زیاد در بیابان پیشروی نمایند. زیرا در آنجا جنگجویان داوطلب و راهزنان از دو جناح، سپاه حورمحب را محافظت می‌کردند. و به علاوه از هم اکنون هیتی‌ها دچار کمبود ذخیره آب و علوفه بودند و بهترین تاکتیک برای آنها اعمال فشار به گذرگاهی بود که توسط گروههای نا آزموده حورمحب مراقبت می‌شد. ارابه‌های آنها به صورت گروههای شش تایی می‌جنگیدند و هر بخشی که شامل ده گروه بود یک فوج را تشکیل می‌داد و فکر می‌کنم که در مجموع آنها شصت فوج داشتند و ارابه‌های سنگین با سه اسب و سه مرد مرکز خط نیرو را تشکیل می‌دادند. من وقتی این ارابه‌های سنگینی را نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم بفهمم که حورمحب چگونه خواهد توانست حمله آنها را متوقف کند، زیرا این ارابه‌های سنگین، مانند کشتیهایی در بیابان آهسته و پرتوان حرکت می‌کردند و در سر راه خود همه چیز را خرد و نابود می‌ساختند. شیپورهای جنگ آنها به صدا درآمد و رؤسای فوجها پرچمهای خود را برافراشتند و ارابه‌ها با آهنگی سریع به حرکت درآمدند. و هنگامی که به موانع نزدیک شدند من با تعجب مشاهده کردم که یک سوارانی بین ارابه‌ها در حرکت اند و هر سواره کار در یال اسب جنگ انداخته و با پای خود بر پهلوهایی اسب می‌کوبد. هنگامی مفهوم این اسب سواری عجیب را دریافتم که دیدم این سواران خم می‌شوند و طنابهایی را که نزدیک زمین، بین میله‌ها، کشیده شده بود پاره می‌کنند، و سوارکاران

دیگر پیش می‌آیند. ونیزه‌هایی را که برنوك آنها پرچمهای كوچك رنگی نصب شده است بر زمین فرو می‌کنند همه این کارها به سرعت برق انجام گرفت و من هدف آن را درك نکردم. به زودی سوارکاران در پشت ارابه‌ها ناپدید شدند و در جلو موانع تنها چند اسب مجروح دست و پا می‌زد.

ناگهان دیدم که حورمحب يك تنه به طرف موانع شتافت و یکی از نیزه‌ها را از زمین در آورد و به دور انداخت. و آن وقت من فهمیدم که هیتی‌ها نقاط ضعیف موانع را نشان کرده بودند تا ارابه‌های سنگین را از آن نقاط عبور دهند. مردان دیگری از حورمحب تقلید کردند و بیشتر آنها نیزه‌ها را به عنوان غنیمت با خود آوردند. گمان می‌کنم که دخالت سریع حورمحب در آن روز مصر را نجات داد، زیرا اگر هیتی‌ها موفق می‌شدند تمام سنگینی حمله خود را در نقاطی که بسا نیزه نشان شده بودند متمرکز می‌کردند، مصریها قادر نبودند در برابر آنها مقاومت کنند.

چیزی نگذشت که ارابه‌های سنگین به موانع رسیدند و در آن رخنه کردند. این برخورد اولیه به قدری گرد و خاک به راه انداخت که تشخیص کلیه حرکات برای من بسیار مشکل بود. مع ذلك، دیدم که بسیاری از ارابه‌ها در برابر موانع از حرکت باز ایستادند و ارابه رانان هیتی با احتیاط موانع را دور زدند. در بعضی نقاط، ارابه‌های سبك توانستند، به رغم تلفات سنگین، از کلیه موانع عبور کنند ولی به پیشروی ادامه ندادند؛ بلکه دريك جا گرد آمدند و ارابه رانان و سربازان پیاده شدند و به باز کردن راه پرداختند تا جاده را برای ارابه‌های سنگین که، دور از تیررس افراد حورمحب، منتظر نوبت بودند آماده کنند.

یشك يك سرباز آزموده تشخیص می‌داد که همه چیز تمام شده است، اما سربازان حورمحب فقط ارابه‌های از کار افتاده و اسبهای از پا در آمده را دیدند و گمان کردند که حمله هیتی‌ها را با شهامت دفع کرده‌اند. و به همین جهت، به سمت ارابه‌های از کار افتاده هجوم بردند و برخی نیز به روی زمین خزیدند تا خود را به اسبها برسانند و مفصل زانوی آنها را قطع کنند و عده‌ای از کمانداران به طرف هیتی‌هایی که مشغول جابه‌جا کردن تخته سنگها بودند تیراندازی می‌کردند. حورمحب گذاشت که آنها به

تشخیص خود عمل کنند و آنها به سبب کثرت نفرات موفق شدند تعدادی از ارابه‌های سبک را به غنیمت گرفته و با فریادهای پیروزی، آنها را به سربازان مخصوص حورمحب تحویل دهند. حورمحب به خوبی می‌دانست که تازه اول کار است ولی به بخت بلند خود اطمینان داشت و به دامی که به صورت گودال عمیق و وسیعی در میان دره و در پشت جبهه، کنده و آن را به خوبی استتار کرده بود متکی بود. ارابه‌های سبک که خیال می‌کردند تمام موانع را از جلو پای خود برداشته‌اند، دیگر تا آن خندق پیش نراندند. هیتی‌های باقیمانده، پس از باز کردن راه کافی برای عبور ارابه‌های سنگین، سوار بر ارابه‌های خود شدند و به سرعت عقب نشستند و این کار در میان گروه‌های مصری که دیگر به فتح نهایی اطمینان یافته بودند، شادی بسیاری برانگیخت. اما حورمحب شیپورها را به صدا در آورد و دستور داد که تخته سنگها را به جای اولیه خود بر-گردانند و نیزه‌ها را در زمین فرو کنند، به طوری که نوک آن به سمت حمله‌کنندگان قرار گیرد، زیرا او مجبور بود که افراد خود را در پناه موانع قرار دهد و نقاطی را که هیتی‌ها در آن رخنه کرده بودند خالی بگذارد تا تیغه‌های ارابه‌های سنگین در میان مدافعان خسارتی به بار نیآورد.

دستور حورمحب تازه به اجرا درآمده بود که ارابه‌های سنگین هیتی‌ها، گل سر سبد و افتخار سپاهشان، با هیاهوی عظیمی به حرکت درآمدند. این ارابه‌ها به توسط اسبهای تنومندی که از اسبهای مصری قوی‌تر بسودند، کشیده می‌شد؛ سر این اسبها بایک صفحه فلزی محافظت می‌شد و پهلوهایشان با زره‌های کلفت پشمی پوشیده شده بود. چرخهای عظیم ارابه‌ها سنگها را کنار می‌زد و سینه قدرتمند اسبها نیزه‌های فرو رفته در زمین را می‌شکست و ناله و زاری مدافعانی که چرخها از رویشان می‌گذشت و تیغه‌های ارابه آنها را تکه تکه می‌کرد، به گوش می‌رسید.

طولی نکشید که ارابه‌های سنگین از میان توده انبوه گرد و غبار بیرون آمدند و اسبهای آن با زره‌های رنگارنگ چون غولهایی موخس چهار نعل به پیش می‌رانند. به نظر می‌آمد که در جهان هیچ نیرویی قادر نیست آنها را متوقف کند و راهشان را به سمت منابع آب ببندد، زیرا بنابه فرمان حورمحب، سربازان در دو جناح

بر روی اولین دامنه تپه‌ها عقب‌نشینی کرده بودند هیتی‌ها با رجزخوانی و فریادهای جنگ به پیشروی ادامه می‌دادند و در اطراف خود طوفانی از گرد و غبار برپا می‌کردند. من خود را به روی زمین انداختم و به حال مصر که برایش دیگر پشت و پناهی نمی‌دیدم، و به حال تمام افرادی که بر اثر خودسری احمقانه حورمحب جان خویش را از دست می‌دادند گریستم.

اما این پیروزی هیتی‌ها را خیره نکرد و آنها جلو پیشروی سریع ارابه‌ها را گرفتند و توقف ارابه‌ها شیارهایی در زمین ایجاد کرد. آنها ارابه‌های سبک را برای شناسایی به جلو فرستادند، زیرا بسیار محتاط بودند و با آنکه هیچ گونه احترامی برای مصریها قائل نبودند، مع ذلك می‌ترسیدند که غافلگیر شوند. اما به سختی می‌توان از سرعت حمله ارابه‌های سنگین کاست، زیرا اگر بخواهند به طور ناگهانی جلو آن اسبهای عظیم را که به سرعت پیش می‌روند بگیرند، افسارشان گسیخته شده و باعث سرنگون شدن ارابه‌ها می‌شوند.

به این ترتیب ارابه‌ها در جبهه‌ای وسیع، و در زمینی باز به پیشروی ادامه دادند تا آنگاه که ناگهان زمین در جلوشان شکاف برداشت و تمام آنها را به یکباره بلعید. خندق‌هایی که موشهای گل ولای نیل حفر کرده بودند، در تمام عرض دره گسترده بود و پیش از آنکه ارابه‌رانها بتوانند ارابه‌ها را متوقف کنند و از کناره گودال حرکت نمایند، ارابه‌ها ده تا ده تا به داخل خندق افتادند، به طوری که خط جلو حمله کاملاً متلاشی شد. من، با شنیدن فریاد هیتی‌ها، سربلند کردم و شکست آنها را دیدم ولی چیزی نگذشت که گرد و خاک عظیمی میدان جنگ را فراگرفت.

اگر هیتی‌ها موفق می‌شدند که بر خود مسلط شوند و شکست خود را بپذیرند، شاید می‌توانستند نیمی از ارابه‌های خود را نجات دهند و مصریها را نابود کنند. آنها در واقع می‌توانستند دوباره از موانع درهم ریخته بگذرند و حمله جدیدی را ترتیب دهند. ولی آنها حاضر نبودند هیچ گونه شکستی را بپذیرند و این امر برایشان قابل درک نبود. به همین دلیل از فکرشان نگذشت که از برابر پیاده نظام مصر که فاقد ارابه بود بگریزند، بلکه به عکس از تپه‌ها بالا رفتند و بر قله آن متوقف شدند و از ارابه‌ها

پایین آمدند تا ببینند که، بعد از فرونشستن گرد و غبار، چگونه می‌توانند از خندق عبور کنند و رفقای خود را نجات دهند.

اما حورمحب مهلت فکر کردن را به آنان نداد و شیپورها را به صدا درآورد و به سپاهیان خود اعلام کرد که حیلۀ اوباعث از بین رفتن ارا به‌های هیتی‌ها شده است و از این‌پس دشمن در اختیار آنهاست. او برای ترساندن هیتی‌ها عده‌ای کماندار به بالای تپه اعزام کرد و برای نگران کردن هیتی‌ها، و همچنین برای آنکه آنها تعداد زیاد ارا به‌هایی را که هنوز قادر به نبرد بودند نبینند، به عده‌ای دستور داد تا، با کوبیدن بر روی زمین، گرد و خاک به پا کنند. او همچنین فرمان داد که از بالای تپه تکه‌سنگهای بزرگی را به سمت دره رها نمایند تا رخنه‌هایی را که هیتی‌ها در موانع ایجاد کرده بودند دوباره ببندند و پیروزی به دست آمده را تکمیل کنند و ارا به‌ها را دست نخورده به غنیمت بگیرند.

در همین زمان، فوجهای ارا به‌های سبک هیتی‌ها در دشت مستقر می‌شدند تا به اسبهایشان آب دهند و ساز و برگها و چرخها را تعمیر کنند. آنها از دور فریادها و هیاهوی سلاحها را می‌شنیدند و طوفان گرد و خاک را می‌دیدند و گمان می‌کردند که ارا به‌های سنگین آنها، مصریها را به عقب می‌رانند و آنها را چون موشهای صحرایی از بین می‌برند.

حورمحب، زیر پوشش گرد و غبار، بهترین نیزه‌اندازان خود را در نزدیکی خندق گماشت تا مانع کمک هیتی‌ها به رفقایشان شوند و جلو پر کردن خندق را بگیرند. او به عده‌ای دیگر دستور داد تا تخته سنگهای بزرگی در اطراف ارا به‌های سنگین که از حرکت باز ایستاده بودند قرار دهند و در صورت امکان، آنها را گروه گروه منزوی کنند و در فضایی تنگ محبوس سازند تا قدرت پیشروی از آنان سلب شود. چیزی نگذشت که از شیب تپه‌ها، تکه‌سنگهای بزرگی به پایین غلتید، زیرا مصریها در به کار گرفتن سنگ ماهرند و افراد بسیاری در آنجا بودند که این هنر را در معادن سنگ فرا گرفته بودند.

هیتی‌ها از اینکه گرد و غبار فرو نمی‌نشست متعجب بودند، به علاوه نمی-

توانستند آنچه را در اطرافشان می‌گذرد به‌یستند. از هر طرف بر آنها تیر می‌بارید، و رؤسایشان یا هم مهاجه می‌کردند، زیرا تا حال چنین چیزی ندیده بودند. آنها نمی‌دانستند چگونه از این تنگنا خارج شوند، چه، به هنگام تمرینهای نظامی بیرون آمدن از چنین دامهائیرا به آنان نیاموخته بودند. بهمین دلیل وقت زیادی را در مباحثه تلف کردند و چندین ارا به را به میان‌گرد و غبار فرستادند تا موقعیت مصریها را دریابند. اما این ارا به‌ها باز نگشتند، زیرا اسبها با سنگها تصادم کردند و سرنگون شدند و نیزه‌داران ارا به‌رانها را از پای در آوردند. سرانجام، رؤسای هیتی شیپور گردهمایی را به‌صدا در آوردند و دست به‌حمله زدند تا بتوانند به‌دشت بازگردند و خود را برای یورشی دیگر آماده سازند. اما نتوانستند راهی را که پیموده بودند باز یابند و اسبهایشان در طابها و در دامها افتادند و ارا به‌هایشان سرنگون شدند، به‌طوری که افراد خود را مجبور دیدند که از ارا به‌ها به زیر آیند و پیاده جنگ کنند. آنها مشق دیده و جسور بودند و بسیاری از مصریان را کشتند، ولی عادت به جنگ پیاده نداشتند. به‌همین دلیل، سربازان حورمحب بر آنان چیره شدند و این نبرد تا شب هنگام ادامه یافت.

در آغاز شب، باد از سمت بیابان وزیدن گرفت و گرد و غبار را از صحنه جنگ دور کرد و شکست فاحش هیتی‌ها، که بیشتر ارا به‌های سنگین خود را از دست داده بودند، نمایان ساخت. تعداد زیادی ارا به و اسب سالم به‌دست حورمحب افتاد، اما فاتحان که از شدت جنگ و برداشتن زخم بسیار و بوی خون خسته و تحریک شده بودند، با دیدن تلفات خودی وحشت کردند، زیرا تعداد کشته شدگان مصری به مراتب بیش از تلفات هیتی‌ها بود. آنها که جان به‌در برده بودند، گفتند:

— روز وحشتناکی بود و جای بسی خوشوقتی است که آنچه در اطرافمان روی می‌داد نمی‌دیدیم، زیرا اگر تعداد هیتی‌ها و وسعت تلفات خود را مشاهده کرده بودیم بیشک زهره‌مان آب می‌شد و قادر نبودیم اینچنین مانند شیر بجنگیم.

هیتی‌های بازمانده، که محاصره شده بودند، تسلیم شدند. حورمحب دستور داد که آنها را با طناب ببندند و تمام موشهای گل ولای نیل به آنها نزدیک شدند تا آنها

را ببینند و با انگشتان خود زخمهای آنان را لمس کنند و خورشیدهای بالدار و تبره زینهای مضاعفی که کلاه و لباسشان را می آراست بکنند.

در میان این جنجال موحش، حورمحب از گروهی به گروه دیگر می رفت و دستی به پشت مردان می زد و کسانی را که با شجاعت جنگیده بودند می ستود و آنها را فرزندان و سوسکهای عزیز خود می خواند، او بین سربازان شراب و آبجو تفسیم کرد و به آنها اجازه داد که اموال مرده ها، خواه هیتی و خواه مصری ها را، تصاحب کنند تا به نظرشان آید که غنایمی به دست آورده اند. اما با ارزشترین غنایم ارا به های سنگین و اسبهای بود که لگد می پرانند و گاز می گرفتند. اما مصریها به آنها آب و علوفه دادند. افراد حورمحب که به مراقبت از اسبها عادت داشتند، بسا آنها آهسته حرف زدند و متقاعدشان کردند که به خدمت مصر در آیند. واقعیت این است که اسب حیوان با هوشی است و زبان آدمی را درک می کند و به همین سبب آن اسبها چون خوب تغذیه شدند، پذیرفتند که به حورمحب خدمت نمایند. ولی من از خود می پرسیدم که آنها چگونه توانستند زبان مصری را درک کنند، حال آنکه تنها به زبان غیر قابل فهم هیتی ها عادت داشتند. ولی مردان حورمحب به من اطمینان دادند که اسبها هر چه را به آنها بگویند درک می کنند و من گفته آنها را پذیرفتم زیرا می دیدم که آن حیوانات عظیم و نیرومند تسلیم می شدند و اجازه می دادند که زره سنگین را از نشان برگیرند.

همان شب، حورمحب به راهزنان بیابانی و جنگجویان داوطلب پیغام فرستاد و از تمامی مردان جسور دعوت کرد تا در گروه ارا به رانان او خدمت کنند، زیرا آن مردان بیابان بیش از مصریها، که از اسب می ترسیدند، به مراقبت از این حیوان آشنایی داشتند. آنها با اشتیاق به این دعوت پاسخ مثبت دادند و از ارا به ها و اسبان بسیار عالی خود راضی به نظر می رسیدند.

اما من وقت استراحت نداشتم، زیرا دایم مشغول مداوای زخمیها و دوختن پاره گیها و جانداختن استخوانهای در رفته و جراحی جمجمه های شکافته از گرز سنگین هیتی ها بودم. البته چندین کمک جراح نیز داشتم، ولی با همه اینها مدت سه شبانه

روز به‌طور مداوم مشغول بودم. و در این مدت، همهٔ کسانی که جراحاتشان علاج ناپذیر بود مردند. امکان کار کردن در آرامش میسر نبود و هیاهوی جنگگ گوشه‌هایم را آزار می‌داد. در واقع، هیتی‌ها هنوز حاضر به پذیرفتن شکست خود نبودند، به‌طوری که فردای آن روز، برای باز پس گرفتن ارابه‌های از دست رفته، با ارابه‌های سبک خود دست به حمله زدند و روز سوم کوشیدند تا موانع را درهم کوبند زیرا جرئت بازگشتن به سوریه و روبه‌رو شدن با فرماندهٔ بزرگ خود را نداشتند.

روز سوم، حورمحب با ارابه‌هایی که از دشمن گرفته بود دست به حمله زد و موفق شد ارابه‌های سبک آنها را پراکنده کند. ولی تلفات مصر بسیار سنگین بود، زیرا هیتی‌ها سرعت عمل بیشتری داشتند و آمادگی‌اشان در جنگگ با ارابه، بیشتر بود. اما حورمحب به من گفت که این تلفات لازم است، زیرا سوسکهای جدید فقط در حین نبرد می‌توانند طرز کار با ارابه و اسبها را بیاموزند. و بهتر این است که برای تمرین با دشمن ضعیفتری که روحیهٔ خود را در اثر شکست از دست داده است روبه‌رو شوند تا با سپاهیان مجهز و استراحت کرده، او افزود:

— اگرما در برابر ارابه‌های آنها ارابه نداشته باشیم، هرگز نخواهیم توانست سوریه را پس بگیریم. به‌همین جهت، تمام این جنگگ که در پناه موانع انجام گرفت بازی بچه‌گانه‌ای بیش نبود و تنها امتیاز آن جلوگیری از تهاجم به مصر بود.

حورمحب امیدوار بود که هیتی‌ها پیاده نظام خود را روانهٔ بیابان کنند، ولی آنها کاملاً به خطرات این امر واقف بودند و قشون خود را در سوریه نگه‌داشته بودند و پیش خود می‌گفتند که شاید حورمحب، در مستی پیروزی‌اش، حمله کند و افرادش طعمهٔ سپاهیان تازه‌نفس و آزموده آنها شوند. ولی شکست آنها اضطراب فوق‌العاده‌ای در سوریه ایجاد کرده بود و شهرهای متعددی علیه آزیرو قیام کردند و دروازه‌های خود را به‌روی او بستند، زیرا مردم سوریه از جاه‌طلبی‌های آزیرو و خشونت هیتی‌ها به‌ستوه آمده بودند و از طرفی به این فکر بودند که دوستی با مصر را، که احتمال زیادی به پیروزی آن می‌رفت، جلب کنند. در واقع، بین شهرهای سوریه هیچ‌وقت اتحاد واقعی برقرار نبوده است. و فرستاده‌های حورمحب در آنجا

تخم نفاق می‌پراکنده‌اند و خبرهای اغراق‌آمیز و وحشتناکی از شکست هیتی‌ها در بیابان منتشر می‌کردند. در حالی که سپاهیان حورمحب در قلعه کوهسار پیروزی استراحت می‌کردند، خود او نقشه‌های تازه‌ای در سر می‌پروراند. اوبار دیگر قاصد‌هایی به غزه که هنوز در محاصره بود اعزام داشت و پیغام داد: «غزه مقاومت کنید.» او به‌خوبی می‌دانست که اگر غزه سقوط کند، دیگر در تمام سواحل سوریه. نقطه اتکایی نخواهد داشت. او همچنین بین سپاهیان خود در باره ثروت و کاهنه‌های معبد ایشتر که در نوازش سربازان شجاع مهارت دارند، تبلیغات وسیعی انجام داد. من نمی‌دانستم که او منتظر چیست، ولی در یکی از روزها مردی که از گرسنگی و تشنگی در حال جان‌کندن بود، از لابه‌لای موانع رد شده و خود را تسلیم کرد و خواست که او را نزد حورمحب راهنمایی کنند. سربازها مسخره‌اش کردند، ولی حورمحب او را پذیرفت. و آن مرد، با آنکه لباس سوری به تن داشت، دستها بر زانو، تعظیم بلندی کرد و سپس، چون کسی که چشم درد دارد، دست خود را به روی چشمش گذاشت، حورمحب به او گفت:

– ببینم، آیا «سرگین غلطانی» تو را نیش زده است؟

در آن لحظه، من در خیمه بودم و از این مکالمه احمقانه تعجب کردم، زیرا می‌دانستم که سرگین غلطان جانور بی‌آزاری است و کسی را نیش نمی‌زند. ولی آن مرد پاسخ داد:

– در حقیقت سرگین غلطانی مرا گزیده است، زیرا در سوریه ده بار ده تا سرگین غلطان وجود دارد و همه سمی‌اند.
حورمحب گفت:

– ای مرد شجاع، سلام من بر تو باد. می‌توانی آزادانه صحبت کنی زیرا این پزشک مرد احمقی است و چیزی نمی‌فهمد.
در پی این سخنان، آن فرستاده گفت:

– حورمحب، ارباب من، یونجه رسیده است.
او دیگر سخنی نگفت ولی من حدس زدم که یکی از جاسوسان حورمحب است،

و حورمحب خود به سرعت خارج شد و دستور داد تا برقله تپه آتشی بر افروزند. و پس از لحظه‌ای، بر تمام تپه‌های بین کوه پیروزی و کشور سفلی شعله‌هایی بر افروخته شد. بدین ترتیب بود که حورمحب پیامی به تانیس فرستاد و به نیروی دریایی فرمان داد تا به سوی غزه حرکت کند و در صورت لزوم با نیروی دریایی سوریه وارد جنگ شود.

صبح فردا، حورمحب شیپورها را به صدا در آورد و قشون او از راه بیابان به سوریه حرکت کرد. ارا به‌ها پیشاپیش سپاه در حرکت بودند و جاده را پاک می‌کردند و منازل سفر را آماده می‌ساختند. ولی من نمی‌فهمیدم که اکنون حورمحب چگونه جرئت می‌کند که در زمین باز با هیتی‌ها روبه‌رو شود. سربازان بی‌کمترین پیچ‌پچی به دنبال او می‌رفتند، زیرا که خواب ثروت و غنایم سرشار سوریه را می‌دیدند. من هم، سوار بر تخت روان خود، به دنبال سپاه می‌رفتم و ما کوه پیروزی و استخوانهای هیتی‌ها و مصریها را که در همزیستی مسالمت آمیز، در کنار هم سفید می‌شدند پشت سر گذاشتیم.

۳

حال می‌خواهم از جنگ سوریه برایتان صحبت کنم، ولی گفتارم بسیار کوتاه خواهد بود، زیرا از امور نظامی چیز زیادی سر در نمی‌آورم و به نظر من تمام جنگها، با خرابیها و آتش سوزیها و خانه‌های غارت شده، و زنان گریان و بدنهای پاره پاره به هم شبیه‌اند. به علاوه چون این جنگ سه سال به طول انجامید، اگر به شرح جزئیات آن بپردازم، گفتارم یکنواخت و خسته کننده خواهد شد، زیرا که این جنگ خشن و بیرحمانه بود؛ چه بسا دهکده‌های سوری که از جمعیت خالی شد و چه بسا درختان درختان میوه که ریشه کن شدند، و چه بسا شهرها که از سکنه تهی گشتند.

اما ابتدا می‌خواهم به شرح حیل‌های که حورمحب به‌کاربرد بردازم. او از آنکه وارد سوریه شود و علایم سرحدی را که آذیرو نصب کرده بود واژگون کند. ترسی به دل راه نداد. در همان حال، سربازانش به غارت دهکده‌ها و خوشگذرانی با زنان سوری پرداختند، تا طعم اولیه پیروزی را بچشند. او بیدرنگ به سوی غزه پیش‌تاخت، وهیتی‌ها همینکه از این نقشه آگاهی یافتند، سپاه خود را نزدیک این شهر متمرکز کردند تا راه را بر او ببندند و در دشتی که برای پیشروی ارابه‌ها مناسب باشد او را نابود سازند. ولی زمستان فرا رسیده بود و آنها مجبور شدند علوفه اسبهای خود را از بازار سوریه تأمین کنند. در نتیجه، پیش از نبرد، اسبها نیروی خود را از دست دادند و مدفوعشان سبز و آبکی شد و بسیاری از آنها تلف شدند. به همین علت، حورمحب توانست با نیرویی برابر در این نبرد با آنان روبه‌رو شود. و همینکه موفق شد ارابه‌های هیتی‌ها را به عقب براند، به راحتی از عهده پیاده نظام برآمد. نیزه‌اندازان و کمانداران او، سپاه در حال فرار آنها را نابود کردند، و بدین ترتیب هیتی‌ها متحمل سنگین‌ترین شکست تاریخ خود شدند و در میدان نبرد، تعداد کشته شدگان هیتی‌ها و سوری‌ها خیلی بیشتر از مصری‌ها بود. و از آن پس، آن دشت را دشت استخوانها نامیدند. حورمحب، همینکه به اردوگاه هیتی‌ها راه یافت، دستور داد تا تمام علوفه موجود را که به تمامی مسموم و آغشته به دارویی بود که باعث ناخوشی اسبها می‌شد، بسوزانند. ولی من هیچ نمی‌دانستم که حورمحب چگونه این حیل جنگی را به کار برده است.

بدین صورت، حورمحب، به غزه رسید و همان وقت که هیتی‌ها و سوری‌ها به سرعت تمام جنوب سوریه را رها می‌کردند تا به قلعه‌های خود پناهنده شوند، او محاصره کنندگان را پراکنده و نابود کرد. در همین اوان، نیروی دریایی مصر در وضعیت بسیار بدی وارد بندر غزه شد و هنوز بسیاری از کشتیهای آن، پس از دو روز نبرد دریایی در آبهای شهر، در حال سوختن بود. سرنوشت این نبرد مبهم بود، زیرا ناوگان مصری به غزه پناه آورده بودند و پیش از آنکه فرمانده پادگان راه بندر را به روی آنها باز کند، کشتیهای زیادی به گل نشست. اما ناوگان سوری وهیتی به بندر سیدون و

صور پناهنده شدند تا خرابیها را ترمیم کنند.

هنوز هم در مصر روزی را، که درهای بندر شکست نخورده غزه به روی سپاهیان حورمحب باز شد، جشن می گیرند و آن را عید سخت می خوانند و کودکان در این روز با گرزهای چوبی و نیزه های نین با هم می جنگند و به بازی محاصره غزه مشغول می شوند. و بیشک هیچ شهری در دنیا چنین قهرمانانه از خود دفاع نکرده است و فرمانده پادگان آنجا سزاوار همه آن افتخاری است که به سبب مقاومتش نصیب او شده بود. به همین دلیل، اگرچه او با بالا کشیدن من در زنبیل باعث خفت و خجلت من شده بود، اما نام او را در اینجا ذکر می کنم. آن مرد رژو^۱ نام داشت. افرادی او را گردن گاوی می نامیدند. و همین اسم می تواند شکل و خلق و خوی او را نمایان سازد، زیرا من در عمر خود انسانی تا این حد خیره سر و بدبین ندیده بودم. حورمحب خود پس از پیروزی مجبور شد يك روز تمام صبر کند تا رژو دروازه شهر را به رویش باز نماید. او ابتدا، تنها حورمحب را پذیرفت و با دقت تمام از هویت او آگاه شد، زیرا می ترسید که او يك سوری در لباس مبدل باشد. و سرانجام، هنگامی که فهمید حورمحب هیتی ها را شکست داده است و غزه دیگر در محاصره نیست، شعف چندانی از خود نشان نداد و همچنان خشن باقی می ماند، و از اینکه حورمحب بر او ارشد بود و در غزه به او فرمان می داد ناراحت به نظر می رسید؛ زیرا در آن سالهای طولانی محاصره، عادت کرده بود که حکمران مطلق غزه باشد. می خواهم باز هم چند حکایت خنده آور از این رژوی گردن گاوی برایتان نقل کنم، زیرا او شخصیت کم نظیری بود و خیره سریهایش حادثه های بسیاری آفرید. گمان می کنم که او کمی دیوانه بود ولی اگر چنین نمی بود، بیشک هیتی ها و آزیرو غزه را متصرف شده بودند. و خیال نمی کنم که او در جای دیگری غیر از غزه چنین موفقیتی به دست می آورد، زیرا در آنجا خدایان و سر نوشت مساعد، مقامی در خور امکاناتش

برای او به وجود آورده بودند. غزه يك نوع تبعیدگاه به حساب می آمد و او را به خاطر گله‌ها و شکایتهای طولانی‌اش به آنجا فرستاده بودند، ولی بعدها، رویدادها باعث معروفیت غزه شد، در حقیقت رژو بود که با تسلیم نشدن در برابر آزیرو، چنین نقشی را برای غزه فراهم آورد.

غزه به سبب دیوارهای سنگی بسیار مرتفع نجات یافته بود و گفته می شد که در گذشته غولها این دیوارها را ساخته اند. حتی هیتی ها هم در برابر این دیوارها ناتوان ماندند، اما به هر حال توانسته بودند، به سبب مهارت نظامی‌اشان، در چند نقطه آن رخنه کنند و با حفر يك دالان زیرزمینی باعث ریزش یکی از برجها شوند.

قسمت عمده شهر قدیمی طعمه حریق شده بود، و سقف هیچ خانه‌ای سالم نبود. و اما در مورد شهر جدید که خارج از حصارها قرار داشت، باید بگویم که رژو به محض شنیدن خبر شورش آزیرو، آن را به کلی خراب و یا خاك یکسان کرده بود، و این عمل تنها از خیره سری او سرچشمه می گرفت. زیرا تمام مشاورانش مخالف چنین کاری بودند، و او از لجبازی به این کار دست زده بود طبیعتاً سوریهای شهر از این عمل خشمگین شدند و پیش از وقت سر به شورش برداشتند. و رژو هم توانسته بود، پیش از آنکه قشون آزیرو به کمک آنها بیاید، این شورش را قلع و قمع کند، این سرکوبی به قدری شدید بود که دیگر هیچ کس جرئت مخالفت با رژو را نیافت. اگر شخصی اسلحه به دست دستگیر می شد و تقاضای بخشش می کرد، رژو می گفت: «او را از پای به دار آویزید این تقاضا، به عدالتخواهی من توهین می کند.» و اگر کسی تسلیم می شد و تقاضای عفو نمی کرد، رژو خشمگین می شد و می گفت: «این یاغی را که جرئت می کند. در برابر من چنین غروری از خود نشان دهد بکشید.» و اگر زن‌ها با کودکان‌شان به نزد اومی آمدند و برای شوهرانشان تقاضای بخشش می کردند، دستور کشتن همه آنها را می داد و می گفت: «همه این نسل سوری را از میان بردارید، تا متوجه شوند که همانطور که آسمان بالاتر از زمین است، اراده من نیز برتر از اراده آنهاست. بدین ترتیب، کسی نمی دانست به چه صورت باید با او کنار آید، زیرا در هر کلامی که به او گفته می شد، مقاومت یا ناسزا می دید.

اما حمله آزیرو به غزه، در مقایسه با محاصره حساب شده و خشن هیتی‌ها بازی بچگانه‌ای بیش نبود، زیرا هیتی‌ها شب و روز مواد آتشزا و سبوه‌های پر از مارهای سمی و لاشه حیوانات مرده به درون شهر پرتاب می‌کردند، و زندانیان مصری را نیز پس از کوبیدن به دیوار قلعه به درون شهر می‌انداختند. هنگام ورود ما به شهر، جمعیت زیادی دیده نمی‌شد و تنها چند زن و مرد لاغر و مردنی از سرداب‌های خانه‌های به آتش کشیده خارج شدند. تمام کودکان مرده بودند، و همه مردان زیر کار طاقت فرسای تعمیر دیوارها، به هلاکت رسیده بودند و بازماندگان اهالی شهر استقبال شایانی از ما نکردند، بلکه با مشت‌های گره کرده به ما فحش می‌دادند. حورمحب بین آنها گوشت و گندم و شراب قسمت کرد، اما بسیاری از آنان شب بعد مردند زیرا شکم گرسنه آنها تاب غذای فراوان و غنی را نیاورده بود.

دلم می‌خواست وضع غزه را همان‌طور که در روز ورودمان به نظر آمد بیان کنم. دلم می‌خواست از پوست‌های انسان‌ها که به دیوارها آویزان بود، و از جمجمه‌های سیاه شده‌ای که لاشخورها نوک زده بودند سخن بگویم. دلم می‌خواست صحنه‌های فجیع خانه‌های ویران شده و لاشه حیوانات را در کوچه‌های پر از خرابه بیان کنم. دلم می‌خواست بوی تعفن شهر و گند مرگ و طاعون، که سربازان حورمحب را مجبور می‌کرد تا جلو بینی خود را بگیرند شرح دهم؛ دلم می‌خواست همه اینها را بیان کنم تا بتوانم شرح دهم که چرا در این روز بزرگ پیروزی مصر، در قلب خود احساس شادی نمی‌کردم. دلم می‌خواست وضع سربازان رزوی گردن‌گاوی را، که پشته‌هایشان بر اثر ضربه‌های شلاق زخم شده و دنده‌هایشان از لاغری بیرون زده بود، و زانوهایشان را که ورم کرده بود بنویسم. دلم می‌خواست حالت چشم‌هایشان را که دیگر فروغ چشم انسانی را از دست داده بود، و در تاریکی ویرانه‌ها، چون چشمان درندگان می‌درخشید شرح دهم. آنها نیزه‌ها را در دستان ناتوان خود بسالا می‌بردند و با صدای دلخراشی به افتخار حورمحب فریاد می‌کشیدند: «غزه، مقاومت کنید.» خیال نمی‌کنم که در کلام آنها استهزایی مستتر بود، بلکه در مغز بیچاره آنها هیچ تفکر انسانی وجود نداشت. البته وضع آنها از ساکنان شهر کمی بهتر بود. زیرا

رژو غذای آنها را تأمین می کرد. و حور، حب بین آنها گوشت تازه و آبجو و شراب، که از اردوگاه هیتی ها و انبار محاصره کنندگان به غنیمت گرفته بود، تقسیم کرد.

حور محب به هر يك از سربازان غزه يك زنجیر طلا هدیه داد و این برای زیاده گران تمام نشد، زیرا دوست سرباز بیشتر باقی نمانده بود. او تعدادی از زنان سوری را نیز به سربازان بخشید، ولی آنها به قدری خسته و درمانده بودند که قادر به سرگرم شدن با آنها نبودند، بلکه به سبک هیتی ها به شکنجه آنان پرداختند زیرا در طول مدت محاصره به رسوم جدیدی خو گرفته بودند. و از جمله اینکه زندانیان را زنده زنده پوست می کنند و پوست آنها را به دیوارها می آویختند. آنها مدعی بودند که زنان سوری را فقط بخاطر کینه ای که از سوریها در دل دارند شکنجه می دهند، و می گفتند: «مبادا که يك سوری به ما نشان دهد، زیرا بی اراده خفه اش خواهیم کرد.»

حور محب به رژوی گردن گاوی يك زنجیر طلای مینا کاری شده و مرصع به سنگهای قیمتی و همچنین يك شلاق طلایی هدیه داد و به سربازان خود امر کرد که به افتخار رژو فریاد زنده باد بکشند. و باید گفت که سربازان حور محب نیز با کمال میل این کار را کردند، چه همه او را که مقاومتش باعث نجات غزه شده بود دوست می داشتند.

پس از خاتمه تشریفات، رژو به حور محب گفت:

– آیا خیال کرده ای که من يك اسبم که سازوبرگ به من داده ای؟ و این شلاق، آیا با طلای حقیقی بافته شده است یا با طلای قلب سوری؟

واضافه کرد:

– نفرات خودت را از شهر خارج کن، زیرا تعداد بیشمار آنها مرا آزار می دهد، و هیاهوی آنها مانع خوابیدن من می شود. حال آنکه در دوران محاصره غزه، با صدای گرزهای دروازه شکن و در روشنایی آتش سوزیها، خواب آرامی داشتم. در حقیقت، بهتر است نفرات خودت را از اینجا بیرون ببری، زیرا در غزه من فرعونم و اگر سربازهای تو باعث بیخوابی من بشوند، به سربازان خود دستور خواهم داد که بر سر آنها بریزند و همه را نابود کنند.

و به راستی، پس از پایان یافتن محاصره، رژو خواب نداشت و داروهای

خواب آور و شراب دیگر در او اثری نمی کرد. مدام زیر لب باخود حرف می زد و می کوشید به یاد آورد که تمام اثاث انبارهای نظامی را کجا به کار برده است؟ و يك روز خاشعانه نزد حورمحب آمد و گفت:

— تو مافوق منی و باید مرا به مجازات برسانی، زیرا من باید گزارش همه تجهیزاتی که به من سپرده شده است به فرعون بدهم. و من قادر به چنین کاری نیستم، زیرا بیشتر اسنادم در آتش سوزیها نابود شده است و من به علت کم خوابی حافظه ام را از دست داده ام. در حقیقت، همه چیز را به خاطر دارم، غیر از چهارصد عدد پاردم الاغ که هرچه فکرمی کنم نمی دانم آنها را کجا گذاشته ام. رئیس انبار سلاحها نیز از آن بیخبر است، اگرچه آن قدر شلاق خورده است که نمی تواند بنشیند. پس این چهارصد پاردم که به آن نیازی نداشته ایم چه شده اند، زیرا مدتهاست که تمام الاغهای پادگان را خورده ایم. حورمحب! تو را به حق ست و تمام شیاطین، مرا در برابر همه سپاه مجازات کن، زیرا از خشم فرعون می ترسم و اگر این پاردمها را پیدا نکنم، هرگز جرئت نخواهم کرد که مطابق مقامم به حضور او برسم.

حورمحب کوشید او را آرام کند و گفت که با نهایت میل آن چهارصد پاردم را در اختیار او خواهد گذاشت. اما رژو متغیر شد و گفت:

تو آشکارا در پی آن هستی که مرا به راه خطا بکشانی، زیرا پاردمهایی را که تومی دهی همان پاردمهایی نیستند که فرعون به من سپرده است، و تومی خواهی با این کار مرا به کوتاهی در انجام وظیفه در برابر فرعون متهم کنی و مرا اخراج نمایی، زیرا به شهرت من حسادت می ورزی و مایلی که خود فرمانده غزه شوی. شاید هم که به سربازان نامنظم خود دستور داده ای که این پاردمها را از انبارهای من بدزدند. ولی مطمئن باش که هیچ وقت آنهایی را که توبه من بدهی نخواهم پذیرفت، و ترجیح می دهم که تمام شهر را سنگ به سنگ خراب کنم و آنها را پیدا نمایم.

این سخنان موجب شد که حورمحب برای وضع روحی رژو نگران شود و به او پیشنهاد کرد که به مصر نزد زن و فرزندان خود برود تا خستگیهای محاصره غزه را از تنی به در کند. ولی این اشتباه بزرگی بود، زیرا دیگر برای رژو مسلم شده بود که

حورمحب می‌خواهد او را از غزه دور کند و جای او را بگیرد. پس گفت:

– مصرمن، غزه است و حصارهای غزه زن من و برجهای غزه فرزندان من اند، و در حقیقت اگر این پاردمها را پیدا نکنم، گلوی زن و سرفرزدانم را خواهم برید. اوبی اطلاع حورمحب، منشی انبارها را که در تمام مدت محاصره غزه با او همکاری کرده بود به دار کشید و دستور داد که تمام برجها را تفتیش کنند. سرانجام، در مقابل این زیاده‌رویها، حورمحب مجبور به مداخله شد و رژو را در اتاقش تحت نظر قرارداد و از من نظریزشکی خواست. من، پس از مذاکره دوستانه بارژو، که حاضر نبود مرا دوست خود به شمار آورد، بلکه خیال می‌کرد که من هم با تحریکات خود می‌خواهم مقام او را غصب کنم، به حورمحب گفتم:

– این مرد، تازماتی که تو وقشونت از این شهر بیرون نروید و او دروازه شهر را ببندد و به میل خود فرمانمایی نکند، آرام نخواهد گرفت. اما حورمحب فریادی کشید و گفت:

– به حق ست و تمام شیاطین که تا کشتیهای مصری برای من نیروهای ذخیره و اسلحه و آذوقه نیاورند، ممکن نیست که من بتوانم غزه را ترک کنم، زیرا برای شروع حمله به ژوپ، به نیروهای تازه نفس محتاجم. در حال حاضر، حصارهای غزه تنها پناهگاه من محسوب می‌شود و اگر با سپاه خود از این شهر خارج شوم، ممکن است همه آنچه که تا حال به دست آورده‌ایم، از دست بدهیم.

کمی تأمل کردم و گفتم:

– شاید برای معالجه رژو، بهتر باشد که جمجمه او را جراحی کنم، زیرا بی-اندازه زجر می‌کشد و بایستی او را به تختخوابش بست، وگرنه ممکن است که به خودش یا به من صدمه برساند.

ولی حورمحب با جراحی جمجمه بزرگترین و مشهورترین قهرمان مصر موافق نبود، زیرا نتیجه جراحی هیچگاه مشخص نیست و اگر رژو در زیر عمل جان می‌سپرد، شهرت حورمحب نیز به خطر می‌افتاد. پس با چند مرد تنومند به اتاق رژو برگشتیم و موفق شدیم او را به تختخوابش ببندیم و من به او چند مسکن و مخدر خوراندیم. اما

چشمان او در تاریکی اتاق چون چشمان درندگان با درخشش سبز رنگی برق می‌زد و او روی تخت خوابش به خود می‌پیچید. دهانش از خشم کف کرده بود و فریاد می‌کشید:

— حورمحب شغال صفت، آیا من فرمانده غزه نیستم؟ یادم هست که در زندان برج، کمی پیش از ورود اربابت يك جاسوس سوری را دستگیر کردم و به علت کارهای فوری و زیادی که داشتم فراموش کردم او را به داریاویزم. او مرد بسیار حيله گری است و من اطمینان دارم که این چهارصد پاردم را او دزدیده است. او را نزد من بیاور تا او ادارش کنم که جای آنها را به من نشان دهد. و در آن صورت مطمئن باش که آسوده خواهم خوابید.

او آن قدر اصرار کرد و در باره آن جاسوس سخن گفت که من مشعلی روشن کردم و به سرداب رفتم. هنوز اجساد بسیاری دیده می‌شد که به دیوار بسته شده و موشها بدن آنها را خورده بودند. از محافظ زندان که پیرمرد کوری بود خواستم تا مرا پیش جاسوس سوری که کمی پیش از شکسته شدن محاصره دستگیر شده بود راهنمایی کند. ولی او به بزرگترین خدایان خود سوگند یاد کرد که در تمام آن سیاهچال حتی يك نفر زندانی زنده یافت نمی‌شود، زیرا به امر رژو، زندانیان را هنگام بازپرسی شکنجه می‌دادند و سپس آنها را، آنقدر گرسنه و تشنه می‌گذاشتند تا بمیرند. من از طرز صحبت کردن آن مرد مشکوک شدم و آن قدر او را تهدید کردم که سرانجام به زانو افتاد و گفت:

— مرا عفو کن، زیرا همیشه در نهایت وفاداری به مصر خدمت کرده‌ام و به نام مصر زندانیان را شکنجه داده‌ام و غذاهای آنها را حذف کرده‌ام. اما این جاسوس يك مرد معمولی نیست و زبان گرمی دارد و مثل یلبل چهچه می‌زند و به من وعده داده است که اگر به او غذا برسانم و تا رسیدن حورمحب او را سالم نگه دارم، به من ثروت زیادی خواهد داد. او همچنین به من قول داده است که چشمان مرا بینا کند، زیرا او خود کور بوده است و پزشك حاذقی يك چشم او را بینا کرده است. و قسم یاد کرده که مرا نزد آن پزشك ببرد و معالجه‌ام کند تا از زندگی و ثروتی که به من خواهد داد

لذت ببرم. او تا حال در حدود دو میلیون دین برای نان و آبی که به او داده‌ام به من بدهکار است و من هنوز پایان محاصره غزه و ورود حورمحب را به او خبر نداده‌ام تا هر روز بدهی اش بیشتر شود؛ زیرا او تأکید می‌کند که حورمحب او را آزاد خواهد کرد و زنجیرهای طلا به او اهدا خواهد نمود و من گفته‌ام او را باور دارم زیرا زبان چرب و نرمی دارد، ولی تا زمانی که بدهی او به سه میلیون دین نرسد، او را پیش حورمحب نخواهم برد، زیرا سه میلیون رقمی کوچک و سر راست است و به خاطر سپردنش آسان.

همچنان که او سخن می‌گفت، زانوان من به لرزه می‌افتاد و قلبم در سینه می‌تپید، زیرا کم کم حدس می‌زدم که از چه کسی سخن می‌گردد. اما راست ایستادم و فریاد زدم:

— پیرمرد بدبخت، در تمام مصر و سوریه این مقدار طلا وجود ندارد، ولی بر من مسلم است که این مرد فاسد حقه بازی است که باید مجازات شود، پس زود مرا به نزد او ببر. و وای بر تو اگر بر سر او بلایی آمده باشد.

پیرمرد، همچنانکه التماس کنان از آزمون کمک می‌طلبید مرا به دخمه‌ای برد که مدخلش با سنگ مسدود بود تا ماموران رژو به وجود آن پی نبرند. در روشنایی مشعل، مردی را که ردای سوری به تن داشت و به دیوار زنجیر شده بود، دیدم. تمام پوست پشتش کنده شده و شکمش روی رانهایش افتاده بود. او یک چشم بیشتر نداشت وقتی که نور به او می‌افتاد چشمش می‌زد، به من گفت:

— آیا تو به راستی سینو هه، ارباب منی؟ چه روز مبارکی است که تو به اینجا آمده‌ای. زود باش این زنجیرها را از دست و پای من باز کن و کوزه‌ای شراب به من برسان تا کمی دردهایم را فراموش کنم. و به برده‌های دستور بده که مرا بشویند و معطر کنند، زیرا من به راحتی و تجمل عادت کرده‌ام و سنگهای لعنتی کف این زندان تمام پوست مانحتم را زخم کرده است. البته اگر تخت‌خواب خوبی با چند باکره ایشتر در اختیارم می‌گذاشتی، هیچ مخالفتی نمی‌کردم، چه در این زندان از هر جهت در مضیقه بوده‌ام.

همچنانکه پشت رنجور او را نوازش می کردم گفتم:

— کاپتاه راستی که درست شدنی نیستی. در تبس به من اطمینان داده بودند که تو مرده‌ای، ولی من باور نکردم چه برایم مسلم بود که تو هرگز نخواهی مرد و بهترین دلیلش همین است که تو را در سردابی پراز مرده یافته‌ام و تو هنوز نفس می کشی و حالت هم چندان بد نیست، در صورتی که مطمئنم بسیاری از مردانی که در اینجا جان خود را از دست داده‌اند، به درگاه خدایان مقربتر از تو بوده‌اند. ولی با تمام اینها، از اینکه تو را زنده یافته‌ام بسیار خرسندم.

اما کاپتاه به سخن خود ادامه داد:

— تو سینه‌واره، ارباب من، همان طور پرحرف و از خود راضی باقی مانده‌ای. دیگر از خدایان با من سخن نگو، زیرا در این بدبختی تمام آنها، حتی خدایان بابل و وهیتی را به یاری طلبیده‌ام، ولی هیچیک آنها کوچکترین کمکی به من نکرده‌اند و برای گرفتن لقمه نان خشکی از زندانبان، خود را به ورشکستگی کشانده‌ام. تنها سوسک سنگی امان به من کمک کرده و تو را به سوی من راهنمایی نموده است، زیرا فرمانده این پایگاه مرد دیوانه‌ای است و اصلا حرف منطقی سرش نمی‌شود. او تا توانست مرا شلاق زد و شکنجه داد، به طوری که در موقع سؤال و جواب مثل گاو نعره می کشیدم. ولی خوشبختانه توانستم سوسک سنگی را نجات دهم. من مجبور شدم آن را در جایی از بدنم که البته جای محترمی نیست مخفی نمایم. ولی خیال می‌کنم برای یک سوسک سنگی جای خوشایندی باشد، زیرا به هر حال تو را به من رسانده است. یک چنین معجزه‌ای فقط کار سوسک سنگی ماست.

او سوسک سنگی را که هنوز آثار اقامتگاه اخیرش بر آن دیده می‌شد، به من نشان داد. آهنگران آمدند و زنجیرهای او را پاره کردند. من کاپتاه را به اتاق خود بردم، زیرا او بسیار ضعیف شده بود و چشمش تحمل نور خورشید را نداشت. به برده‌های خود دستور دادم که او را بشویند و معطر کنند و لباس کتان ظریف بپوشانند. یک زنجیر طلا و دستبندهایی به او قرض دادم تا بتواند مطابق شأن خود در انتظار ظاهر شود. همچنین دستور دادم که موهای سر و ریشش را بزنند و او در

تمام این مدت مشغول خوردن گوشت و نوشیدن شراب بود و از سر عافیت آروغ می‌زد. اما زندانیان پشت در گریه و زاری می‌کرد و دو میلیون و سیصد و شصت و پنج هزار دین طلای خود را مطالبه می‌نمود و حاضر نمی‌شد حتی يك دین هم از این مبلغ کم کند و مدعی بود که برای این مبلغ زندگی خود را با دزدیدن غذای زندانیان به خطر انداخته است. سرانجام از ناله و زاری آن پیرمرد سبك مغز به ستوه آمدم و به کاپتاه گفتم:

– دو هفته است که حورمحب وارد غزه شده است و این مردك تو را گول زده است و تو دیگر به او بدهکار نیستی. اما می‌خواهم به سربازان دستور دهم که او را بزنند و در صورت لزوم سرش را از تنش جدا کنند، زیرا این هیولای وحشتناك مسئول مرگ عده زیادی از زندانیان است.

اما کاپتاه به شدت اعتراض کرد و گفت:

– من آدم با شرفی هستم و باید به قول خود وفا کنم و گرنه شهرتم لکه دار خواهد شد. البته می‌توانستم با این پیرمرد چانه بزنم و از او تخفیف بگیرم ولی از تو چه پنهان، همینکه بوی نان به مشام می‌خورد، از خود بیخود می‌شدم و از چانه زدن دست می‌کشیدم، و هرچه پیرمرد می‌گفت قبول می‌کردم.

من کمی پیشانی خود را خارا زدم و گفتم:

– تو واقعاً خود کاپتاه هستی؟ نه، خیال نمی‌کنم. بیشك در این قلعه ذغرنی هست و اشخاص پس از مدتی اقامت در آن دیوانه می‌شوند. توهم حتماً دیوانه شده‌ای. آیا به راستی در این فکری که قرض خود را به این مردك بسدرشت پردازی؟ با چه پولی می‌خواهی این کار را بکنی، زیرا گمان می‌کنم که پس از حکومت آتون، تو هم مثل من فقیر شده‌ای، اما کاپتاه مست بود و گفت:

– من مرد مؤمنی هستم و به خدایان احترام می‌گذارم و باید به وعده خود وفا کنم، من قرض خود را تا آخرین دین خواهم پرداخت. فقط از پیرمرد مهلتی خواهم خواست. به علاوه، این مردك به قدری ابله است که اگر دو دین طلا وزن کنم و تحویلش دهم رضایت خواهد داد، زیرا تا به حال چنین مبلغی را ندیده است، حتی

خیال می‌کنم که اگر فقط يك دین هم به‌او بدهم کلاهش را به هوا خواهد انداخت، ولی البته من از زیر بار دین خود خارج نخواهم شد. به‌راستی نمی‌دانم این همه طلا را از کجا به‌دست آورم، زیرا شورش تبس مرا کاملاً تهدید کرده است. وقتی بردگان خیال کردند که من آنها را نزد آمون لو داده و به آنها خیانت ورزیده‌ام، دیگر ماندن من در آنجا امکان‌پذیر نبود و مجبور شدم تمام هستی خود را رها کنم و در نهایت خجالت از تبس فرار نمایم. ولی پس از آن در ممفیس خدمات زیادی به حورمحب انجام دادم. و وقتی که دیدم در آنجا هم بردگان در صدد انتقام‌جویی از من هستند مجبور شدم ممفیس را نیز ترك گویم. در سوریه باز هم توانستم با فروش گندم و علوفه به‌هیتی‌ها، خدمات ارزنده‌تری به حورمحب بنمایم. به‌همین دلیل معتقدم که حورمحب بنمایم. به‌همین دلیل معتقدم که حورمحب تا کنون نزدیک به نیم میلیون دین طلا به من بدهکار است و هنوز حساب آن را نکرده‌ام که چگونه با مسافرت از راه دریا به غزه جان خود را به خطر انداخته‌ام. از همه بدتر اینکه هیتی‌ها، چون دیدند که اسبهایشان در پی خوردن علوفه‌ای که به آنها فروخته بودم مریض می‌شوند، به شدت خشمگین شدند. ولی خطری که در غزه مرا تهدید می‌کرد از همه شدیدتر بود، زیرا فرمانده اینجا مردی دیوانه است و مرا به‌نام جاسوس سوری زندانی و شکنجه کرد. و اگر این پیرمرد ابله مرا در دخمه‌ای مخفی نکرده بود و به آنها نمی‌گفت که من مرده‌ام، تا حال بیشك مرا به‌دار آویخته بودند. به‌همین دلیل، باید دین خود را به او بپردازم.

در این وقت چشمانم باز شد و فهمیدم که کاپتا به بزرگترین خدمتگزار حورمحب در سوریه و رئیس جاسوس او بوده است، و در کوهستان پیروزی، آن فرستاده در خیمه‌گاه حورمحب، یکی از چشمان خود را با دست پنهان کرده بود تا بفهماند که از جانب شخصی یکچشم پیغام آورده است. همچنین دانستم که هیچ کس در سوریه نمی‌توانست بهتر از کاپتا، که زرنگیهای مخصوص به‌خود داشت. از عهده این قبیل کارها برآید. اما به او گفتم:

— فرض کنیم که حورمحب مقدار زیادی طلا به تو بدهکار باشد، ولی مسلم این

این است که تو از فشار دادن يك سنگ زودتر طلا به دست خواهی آورد تا از حور-
محب. تو خوب می دانی که او هرگز دین خود را به تو ادا نخواهد کرد.
کاپتاه گفت:

– من به خوبی می دانم که حورمحب خشن و نمك ناشناس است و حتی از
فرمانده غزه هم نمك شناستر است، زیرا باید بگویم که من به توسط هیتی ها برای
این مرد مقدار زیادی گندم در کوزه های سربسته پرتاب کردم، حال آنکه هیتی ها
گمان می کردند در همه کوزه ها مارهای سمی است. من برای اطمینان خاطر آنها،
یکی از کوزه ها را که محتوی مارسمی بود شکستم و مارها سه تن از سربازان را گزیده
و کشتند و از آن پس دیگر هیتی ها نخواستند در کوزه ها را باز کنند. و اما حورمحب
می تواند به جای طلا، پس از فتح سوریه حقوق بندری تمام شهرهای این کشور را
به من واگذار کند و همچنین می تواند تجارت نمك سوریه را به من بسپارد، تا من
بتوانم ثروت از دست وفته خود را بازیابم.

از او پرسیدم که آیا به راستی مصمم است تمام عمر برای پرداختن دین خود به
پیرمرد زندانبان کار کند؟ او خنده ای کرد و گفت:

– پس از دو هفته نشستن روی سنگ سخت، داخل يك دخمه، انسان قدر
نیمکتهای نرم و شراب و روشنائی را بهتر می داند. ولی نه، سینووه، من هنوز آن
قدر دیوانه نیستم ولی مرد باید سر قول خود بایستد. و اما تو چشم این مردك را خوب
کن تا من بتوانم با او به بازی تاس پردازم، زیرا این مرد، پیش از آنکه کور شود
به این بازی علاقه بسیاری داشت. و البته اگر بخت به او كمك نکند، دیگر من مقصر
نخواهم بود. و ما بر سر مبالغ کلانی بازی خواهیم کرد.

در واقع این تنها راه شرافتمندانه ای بود که کاپتاه می توانست بسدهی خود را
بپردازد. او اگر می توانست تاسهای بازی را خود انتخاب کند، بازیکن ماهری بود.
من به کاپتاه قول دادم که به پیرمرد آن قدر بینایی ببخشم که سوراخهای تاس را تمیز
دهد و در عوض، کاپتاه قول داد که پول کافی در اختیار موتی بگذارد که او خانه مس
گذاز سابق، در تبس را از نو بسازد. در این وقت پیرمرد را به اتاق آوردند و او

قبول کرد که به کاپتاہ برای پرداخت بدهی‌اش مهلتی بدهد. من هم چشمهایش را معاينه کردم و دیدم که نابینایی او از اقامت در سردابها نیست، بلکه از نوعی ناخوشی است که مداوا نشده است. و توانستم به همان طریقی که در میتانی آموخته بودم، با میله‌ای او را معالجه کنم. ولی نمی‌دانم که چند مدت توانست از بینایی‌اش لذت ببرد، زیرا زخم چشمانی که با میل زدن معالجه می‌شوند، به‌زودی بسته می‌شود و دیگر نمی‌توان آن‌چشم را عمل کرد.

کاپتاہ را به‌نزد حورمحب بردم، و او به‌راستی از دیدن کاپتاہ بسیار خرسند شد و او را در آغوش کشید و قهرمان نامید و به او اطمینان داد که تمام مصر از خدمات برجسته او سپاسگزار است. کاپتاہ با شنیدن این سخنان شروع به ناله و زاری کرد و گفت :

— به‌شکم من نگاه کن که در خدمت به‌تو به‌صورت کیسه پرچینی درآمده است و به‌پشت رنجور و شانه‌های موش‌خورده من که به‌خاطر تو در دخمه زندان غزه به‌این روز افتاده است نگاه کن. حالا تو از سپاسگزاری برایم سخن می‌گویی. اما سپاسگزاری برای من، نه دانه گندم می‌شود و نه جام شراب و من از کیسه‌های طلایی که وعده داده بودی اثری نمی‌بینم. نه، حورمحب، من از تو سپاسگزاری نمی‌خواهم، و از تو خواهش می‌کنم که طلب مرا پردازی، چه در عملیاتی که برای تو انجام داده‌ام، خیلی بیش از آنچه تصور کنی مفروض شده‌ام.

اما حورمحب، با شنیدن کلمه طلا، ابروهای خود را درهم کشید و با شلاق به ران خود نواخت و گفت:

— سخنان تو در گوش من مثل وزوز مگس است و تو مانند يك احمق سخن می‌گویی و دهانت را با این کلمات کثیف می‌کنی. تو خوب می‌دانی که من غنیمتی به‌دست نیاورده‌ام و تمام طلای موجود باید صرف ادامه جنگ با هیتی‌ها شود و من خود تهیدستی بیش نیستم و تنه اجر من افتخار است. به‌همین جهت بهتر بود که موقعیت دیگری را برای صحبت کردن از طلا پیدا می‌کردی، ولی برای اینکه به‌تو خدمتی کرده باشم، می‌توانم طلبکاران تو را به‌زندان بفرستم و آنها را به‌جنایاتی متهم

کنم و وارونه پای دیوار شهریه دار بیاویزم تا تو از شر بدهیهات آسوده شوی.

کاپتاه اعتراض کرد، ولی حورمحب بالحن مسخره‌ای از او پرسید:

– خیلی خوشوقت می‌شدم که بدانم چگونه ممکن است سرباز خوبی چون

رژو، ولو آنکه کمی هم دیوانه باشد، تو را به عنوان يك جاسوس سوری به زندان

افکنده و شکنجه داده باشد. حتماً او این کار را بی دلیل نکرده است.

در این وقت، کاپتاه برای اثبات بیگناهی خود لباسهایش را، که البته متعلق به من

بود، پاره کرد و با کوفتن به سینه خود فریاد کشید:

– حورمحب، حورمحب، تو تا کنون از سپاسگزاری صحبت می کردی و اکنون

در صدد وارد کردن اتهامات ناروا به من هستی. آیا من همان کسی نیستم که اسبهای

هیتی‌ها را مسموم کرده‌ام و در کوره‌های سربسته گندم به غزه فرستاده‌ام؟ آیا من مزدوران

شجاعی استخدام نکرده‌ام که تو را از عملیات سپاه هیتی‌ها در بیابان با خبر سازند و

مشکهای آب ارا به‌های جنگی را که علیه تو به بیابان فرستاده بودند، سوراخ کنند.

من تمام این کارها را برای تو و برای مصر انجام داده‌ام، بی آنکه به دستمزدی فکر

کرده باشم. و به همین دلیل برای اینکه هیتی‌ها و آزیرو به نقش من پی نبرند، مجبور

بودم خدماتی که هیچ‌گونه صدمه‌ای به تو نمی‌زد برای آنها انجام دهم. بدین سبب،

آزیرو يك لوح گلین به عنوان اجازه عبور به من داده بود، و من هنگام فرار به غزه،

از ترس هیتی‌ها که پی برده بودند علوفه من اسبهایشان را مسموم کرده و باعث شکست

آنها در دشت استخوانها شده است، این لوح را همراه خود نگه داشتم، زیرا انسان

عادل باید همیشه چندین تیر در ترکش خود نگاه دارد. و اگر من چنین مهارتی نداشتم

نمی‌توانستم برای تو مفید باشم. من آن اجازه عبور را به همراه داشتم زیرا فکر می کردم

که اگر هیتی‌ها پیش از تو غزه را به تصرف در آورند، من بتوانم به این صورت گلیم

خود را از آب بیرون بکشم. اما رژو آدم بدبینی است و دستور داد مرا با دقت بازرسی

کنند و به این ترتیب، لوح آزیرو را به دست آوردند و من، همان‌طور که با تو قرار

داشتم، هر قدر بایک دست چشم خود را پوشاندم و از سرگین غلطانهای سمی صحبت

کردم، رژو چیزی نفهمید. سرانجام او مرا به زیر سؤال کشید، و من از ترس اینکه مبادا

شقه‌ام کند، گفتم که جاسوس آزیرو هستم.

اما حورمحب خنده‌ای کرد و گفت:

— کاپتاه، امیدوارم که زحمات تو دستمزدت باشد. من تو را خوب می‌شناسم و تو هم مرا می‌شناسی. پس بهتر است که دیگر اسم طلا را پیش من نیاوری، چه این کار باعث عصبانیت و ناراحتی من می‌شود.

کاپتاه به این حرفها قانع نشد و سرانجام انحصار خرید و فروش کلیه غنایم جنگی در سوریه را از حورمحب گرفت. بدین ترتیب، حق انحصاری خرید غنایم را که پس از پیروزی دشت استخوانها، بین سربازان تقسیم کرده بودند و مبادله آن غنایم را با آبجو و شراب به دست آورد و تنها او بود که حق داشت غنایم متعلق به فرعون و حورمحب را بفروشد یا با اجناس ضروری برای سپاه معاوضه کند. و تنها همین حق برای ثروتمند شدن او کافی بود، زیرا از هم اکنون بازرگانان متعدد مصری و سوری به غزه می‌آمدند تا در خرید غنایم جنگی، و زندانیان به عنوان برده، شرکت جویند. ولی از آن پس، هیچ کس بدون پرداخت مبلغی به کاپتاه، حق خرید و فروش و انجام معامله رابی اجازه او نداشت. و سرانجام او توانست با اصرار و پشتکار، این حق انحصار را در مورد تمام غنایم که حورمحب در سوریه جمع می‌آورد، کسب کند. البته این موافقت برای حورمحب نه تنها خرجی نداشت، بلکه کاپتاه هدایای زیادی هم به او وعده داده بود.

۴

اما همینکه نیروهای تقویتی مصر به غزه رسیدند و ارا به‌های جنگی را تعمیر کردند

و تمام اسبهای سوریه جنوبی را در این شهر گرد آوردند و افراد تعلیمات نظامی کافی دیدند، حورمحب اعلام کرد که، نه به عنوان يك فاتح، بلکه به عنوان يك ناجی وارد سوریه خواهد شد. شهرهای سوریه در زمان شاهان خود، و تحت حمایت عالی مصر، همیشه از آزادی در تجارت و از خود مختاری وسیعی برخوردار بودند. اما آزیرو، پس از سرنگون کردن حکومت شاهی موروئی، حکومتی مطلقه با ارباب، در سوریه برقرار کرده و مالیاتهای سنگینی وضع نموده بود. علاوه بر این، به علت حرص و ولعی که داشت، سوریه را به هیتی ها فروخته بود. و سوریها با چشمان خود شقاوت و بی تفاوتی هیتی ها را به اصول اخلاقی می دیدند. اکنون حورمحب شکست ناپذیر، پسر عقاب، می آید تا هر شهر و ده و تمام سوریه را از یوغ بردگی برهاند، تجارت را آزاد کند و شاهان سابق را بر تخت سلطنت بنشاند و حقوق از دست رفته شان را به آنها بازگرداند، تا سوریه بتواند در تحت حمایت مصر، ثروت و نعمت پیشین را بازیابد. او به شهرهایی که علیه هیتی ها شورش کنند، قول حمایت داد، اما اعلام کرد که اگر شهری در برابر او مقاومت کند، آن شهر را غارت و به آتش خواهد کشید و حصارهای آن را برای همیشه از میان خواهد برد و ساکنان آن را به عنوان برده خواهد فروخت.

سپس، حورمحب به سمت ژوپ حرکت کرد و در همان وقت ناوگانش جلو آن بندر را سد نمودند. ابلاغ حورمحب به توسط مأموران او در تمام شهرهای سوریه منتشر شد و موجب اغتشاش و دودستگی گردید. و البته هدف اصلی اعلامیه همین بود. اما کاپتاه که مرد محتاطی بود، در خود غزه باقی ماند، زیرا آزیرو و هیتی ها سپاهیان خود را در داخل کشور و دور از سرحدات متمرکز کرده بودند و کاپتاه پیش خود حساب کرده بود که در صورت شکست حورمحب راه نجاتی برایش باقی بماند.

رژوی گردن گاوی هم، بعد از آنکه کاپتاه برایش تعریف کرد که سربازان گرسنه چهارصد پاردم را که از پوستی نرم ساخته شده بود پنهانی خورده اند، از آن وسواس نجات یافت و با کاپتاه آشتی کرد، و سرانجام توانستند رژو را از بند باز کنند. و او در مقابل قهرمانی سربازانش، این دزدی کوچک آنها را بخشید.

- پس از عزیمت حورمحب، رژو دروازه های شهر را بست و قسم خورد که دیگر

هرگز قشونی را به داخل آن راه نخواهد داد و خودش با کاپتاه به باده گساری پرداخت و به تماشای بازی تاس میان زندانبان پیرو کاپتاه نشست. این دونفر از صبح زود تاشب تاس می ریختند و شراب می نوشیدند و مشاجره می کردند و این مردك از اینکه تمامی طلای خود را می باخت متأسف بود. ولی کاپتاه هر بار اصرار می ورزید که بر سر مبلغ بیشتری بازی کنند. هنگامی که حور محب شهر ژوپ را در محاصره داشت، بازی این دونفر بسیار گرم شده بود و کاپتاه تقریباً تمام بدهی خود را برد. و وقتی که حور محب موفق شد به داخل شهر رخنه کند، زندانبان دویست هزار دین طلا هم به کاپتاه بدهکار شده بود. اما کاپتاه سخاوتمندی کرد و آن مبلغ را از او مطالبه ننمود، چه به هر حال آن پیرمرد جاننش را نجات داده بود. به علاوه چند سکه نقره هم به او هدیه نمود، به طوری که زندانبان هنگام جدا شدن از کاپتاه، گریه کستان از او تشکر می کرد.

من نمی توانم بگویم که کاپتاه با تاسهای نشاندار بازی می کرد، ولی به هر حال بخت عجیبی در بازی داشت. شهرت این بازی، که چندین هفته به درازا کشیده بود، و بر سر میلبونها دین طلا برد و باخت می شد، به چهار گوشه سوریه رسید: زندانبان پیر، آخرین روزهای عمر خود را در کلبه ای در پای حصار غزه گذراند. او دوباره کور شده بود، اما با لذات بسیار مراحل مختلف این بازی های فراموش نشدنی را برای کسانی که به دیدن او می آمدند نقل می کرد و تمام جزئیات، به ویژه آن قسمت از بازی را که او به یکباره یکصد و پنجاه هزار دین طلا یاخته بود به خاطر داشت. کسانی که به دیدن او می آمدند، هدایای بسیار برایش می آوردند، به طوری که تا زمان مرگش به راحتی زندگی کرد، حتی راحت تر از آنکه اگر کاپتاه مادام العمر حقوقی برایش تعیین می کرد.

پس از آنکه حور محب ژوپ را تصرف کرد، کاپتاه به سرعت خود را به آنجا رسانید، و من هم همراه او بودم و برای اولین بار شهری ثروتمند را در چنگ فاتحان آن دیدم. جسورترین ساکنان شهر، به محض نزدیک شدن سپاه مصر، علیه آزیرو و

هیتی‌ها قیام کرده بودند، اما حورمحب مانع غارت شهر توسط سپاهیان خود نشد، زیرا آن شورش دیروقت، هیچ به‌درد او نخورده بود. مدت دو هفته، سربازان شهر را غارت کردند و کاپتاه سرمایه‌ای هنگفت گردآورد، زیرا سربازان فرشهای نفیس و اثاثه بسیار زیبا و مجسمه خدایان را که قابل حمل نبود، با شراب و نفره عوض می‌کردند و با «التگوی مسی» زیباترین زنان سوری را می‌خریدند.

در حقیقت، فقط در ژوپ بود که دیدم بشر چه حیوان درنده‌ای برای هموع خود است، زیرا در آن روزهای غارت و آتش‌سوزی، جنایتی نبود که صورت نگرفته باشد. سربازان مست، برای سرگرمی خود خانه‌ها را به آتش می‌کشیدند تا هنگام شب بهتر بتوانند بدزدند و غارت کنند و با زنان به عیش پردازند، و بازرگانان را شکنجه می‌دادند تا محل ذخایر خود را فاش سازند، بعضی از سربازان، بر سر چهار راهها کمین می‌کردند و هر سوری‌ای که می‌گذشت، خواه مرد یا زن، خواه کودک یا پیر، بر سرش می‌کوبیدند، یا بدنش را سوراخ می‌کردند. قلب من از دیدن این شرارتهای بشری هر روز سخت‌تر می‌شد، و آنچه که در تبس به خاطر آتون روی داده بود، در برابر آنچه در ژوپ به خاطر حورمحب رخ می‌داد به نظر مایه‌ای بیش نبود. زیرا حورمحب برای جلب رضایت سربازانش، دست آنها را بساز گذاشته بود تا در آینده بهتر بتواند آنها را در اختیار بگیرد. غارت ژوپ فراموش نشدنی بود و سربازان حورمحب طعم چپاول را چشیدند، و چون تصور می‌کردند که هر بار پس از پیروزی، لذاتی را که در ژوپ چشیده بودند تکرار خواهد شد، دیگر در جنگلها هیچ چیز حتی مرگ جلوی آنها را نمی‌گرفت، به علاوه پس از آن قتل و غارت، سربازان احساس کردند که دیگر سوریها به آنها رحم نخواهند کرد، سربازان آزیرو هر يك از این چپاولگران را که دستگیر می‌کردند، زنده زنده، پوستشان را می‌کنند. و سرانجام، بسیاری از شهرهای کوچک، برای آنکه به سر-نوشت ژوپ گرفتار نشوند، شورش کردند و هیتی‌ها را از حصار شهر بیرون راندند و دروازه شهرها را به روی حورمحب گشورند.

بهتر است که بیش از این از فجایع ژوپ سخن نگویم، زیرا بایادآوری آن

خاطر ات قلبم در سینه چون سنگی سخت می گردد و دستانم منجمد می شود. فقط به گفتن این نکته اکتفا می کنم که این شهر به هنگام ورود حورمحب بیست هزار نفر جمیت داشت و هنگام عزیمت او، تنها سیصد نفر باقی مانده بود.

آری، حورمحب اینچنین می خنکید و من نیز برای درمان زخمیها همه جا در پی او بودم و همه بدیهای انسان را نسبت به انسان می دیدم. این جنگ سه سال به درازا کشید و حورمحب هیتی ها و سپاهیان آزیرو را در نبردهای بسیاری شکست داد و دو بار هم ارا به های جنگی هیتی ها سپاهیان حورمحب را غافلگیر کردند و تلفات سنگینی به آنان وارد نمودند و آنها را مجبور کردند که تپناه حصارهای شهر عقب نشینی کنند. اما حورمحب ارتباط دریایی خود را با مصر حفظ کرد و نیروی دریایی سوریه ناتوان ماند و به همین دلیل، مصر توانست نیروهای تقویتی دریافت دارد و دست به حمله های جدیدی بزند. شهرهای سوریه همه ویران می شد و ساکنان آن در کوهستانها، به غارها پناه می بردند. ایالات بیشمار به طور کامل ویران شدند و سپاهیان مزارع را منهدم و درختان میوه را قطع می کردند و به این ترتیب، نیروی مصر در سوریه تحلیل می رفت و مصر به صورت مادری در آمده بود که با دیدن مرگ فرزنداناش جامه می در دو بر گیسوان خود خاکستری می پاشد، زیرا در تمام طول رود، دیگر شهر و ده و کلبه ای نبود که یکی از فرزندان در سوریه جان خود را برای عظمت مصر از دست نداده باشد.

حورمحب سه سال تمام در سوریه جنگید و در این سه سال من به اندازه تمام سالهای عمرم پیر شدم. تمام موهای سرم ریخت و پشتم خم گشت و صورتم، چون میوه ای پلاسیده، چین و چروک برداشت. من در خود فرو رفته و کج خلق شده بودم و مانند تمام پزشکان خوب سالخورده، با بیماران به خشونت صحبت می کردم.

در سال سوم جنگ، طاعون در سوریه بروز کرد، زیرا طاعون همیشه پا جای پای جنگ می گذارد و همینکه تعداد کافی جسد در يك جا رو به عفونت گذارد، این بیماری نیز شیوع می یابد. در حقیقت، تمام سوریه به حفره ای طاعون زده تبدیل شده بود و قبایل متعددی تماماً به هلاکت رسیدند، به طوری که زبان آنها برای همیشه در بوته قراموشی افتاد. طاعون کسانی را که جنگ از میان نبرده بود، از پای در آورد و

در عرض دوسال آن قدر کشت که عملیات جنگی متوقف شد و سپاهیان به کوه و بیابان فرار کردند تا از طاعون در امان بمانند. و این بیماری تفاوتی میان غنی و فقیر و نجیب و غیر نجیب قایل نمی‌شد و همه کس را یکسان از پای درمی‌آورد و داروهای معمولی در معالجه این بیماری ناتوان بود. طاعون زدگان صورتهایشان را با بالا پوش خود می‌پوشاندند و دراز می‌کشیدند و پس از سه روز می‌مردند. اما کسانی که بهبودی یافتند، در ایام نقاهت، در محل خروج چرک، در مفاصل و زیر بغلشان شیارهای وحشتناکی باقی می‌ماند.

طاعون، همان قدر که در انتخاب قربانیان خود بوالهوس بود، در نجات آنها از مرگ نیز چنین بود، زیرا برخلاف تصور، اشخاص قوی و سالم بهبود نمی‌یافتند، بلکه بیشتر اوقات ضعیف‌ترین و ناتوان‌ترین افراد از این مرض جان سالم به درمی‌بردند. مثل این بود که بیماری در آنها غذای کافی نمی‌یافت تا بتواند آنها را بکشد. به همین سبب من، برای مداوای مبتلایان به طاعون، بیشتر اوقات از آنها خون می‌گرفتم و خوردن هر گونه غذا را در دوران بیماری ممنوع می‌کردم تا ضعیف شوند و با این روش، توانستم عده زیادی را مداوا کنم. ولی این قاعده‌ای کلی نبود و عده زیادی هم می‌مردند، به طوری که نمی‌دانستم این سبک مداوای من خوب بوده است یا نه. به هر حال، من بایستی بیماران را، برای حفظ اعتماد آنها، معالجه می‌کردم، زیرا بیماری که امید به بهبودی و اطمینان به پزشک را از دست می‌دهد، زودتر از بیماری می‌میرد که به پزشک خود اطمینان دارد. به هر حال، این طرز معالجه من در مورد طاعون بهتر از هر روش دیگری بود، زیرا لااقل گران تمام نمی‌شد.

کشتیها طاعون را به مصر هم کشاندند، اما در آنجا کشتار کمتر از سوریه بود، زیرا این بیماری ناتوان‌تر شده بود و تعداد بهبود یافته‌ها بیشتر از تعداد کشته‌ها بود. با طغیان رود نیل، طاعون همان سال از مصر رخت بر بست و با رسیدن زمستان، سوریه هم از دست آن خلاص شد، به طوری که حورمحب توانست سپاه خود را جمع آورد و زدو خورد را از سر بگیرد. هنگام بهار، او موفق شد از راه کوهستانها به دشت مجاور مجیدو برسد و در نبرد بزرگی هیتی‌ها را شکست دهد. پس از این شکست، هیتی‌ها

پیشنهاد صلح کردند، زیرا بورا بوریاش که پیروزیهای حورمحب را می‌دید، جرأتش زیاد شد و با هیتی‌ها با تفرعن به مذاکره پرداخت و عهدنامه‌اش را با مصر به رخ آنها کشید و به کشور سابق میتانی حمله کرد و هیتی‌ها را از مراتع بین‌النهرین بیرون راند. هیتی‌ها که می‌دیدند سوریه غارت شده دیگر فایده‌ای برایشان نخواهد داشت، پیشنهاد صلح دادند، زیرا آنها سربازانی آزموده و مردانی مقتصد بودند و نمی‌خواستند که تنها برای کسب افتخارات، ارا به‌های جنگی خود را از دست بدهند، به‌خصوص که برای گوشمالی بابلی‌ها به آن احتیاج داشتند.

حورمحب از انعقاد پیمان صلح بسیار خوشحال بود، زیرا سپاهیان‌ش تحلیل رفته بودند و جنگ باعث فقر مصر شده بود. از طرفی، اومی‌خواست به تجدید بنای سوریه بپردازد و تجارت آنجا را که به نفع مصر بود رونق بخشد. اما او واگذاری مجیدو را، که آزیرو پایتخت خود قرار داده و آن را با برجها و باروهای دست‌نیافتنی مجهز کرده بود، شرط صلح قرار داد. به همین جهت، هیتی‌ها آزیرو و زن و دوپسرش را در مجیدو زندانی کردند و آنها را پای در زنجیر به حورمحب تحویل دادند و ثروت هنگفتی را که جمع‌آوری کرده بود متصرف شدند. و چون به این ترتیب گروگان‌ها به مصری‌ها داده بودند، به غارت مجیدو پرداختند و تمام گله‌های گاو و گوسفند کشور آمو رو را به طرف شمال و خارج از محدوده‌ای که بایستی به حورمحب تحویل دهند کوچ دادند. و حورمحب هم مانع انجام این کار نشد، بلکه دستور داد تا شیپورها را به صدا درآورده و پایان جنگ را اعلام دارند. او همان شب، میهمانی باشکوهی به افتخار رؤسای هیتی و شاهزاده‌ها ترتیب داد و تمام شب را به می‌گساری با آنان و تعریف فتوحات خود گذارند. و قرار بر آن شد که فردای آن روز آزیرو و خانواده‌اش را در برابر تمام سپاهیان طرفین و رؤسای هیتی اعدام کنند تا نشانه‌ای بر صلح پایدار بین مصر و کشور ختی‌ها باشد.

به همین سبب، من نخواستم که در آن میهمانی شرکت کنم و شبانه به خیمه‌گاهی که آزیرو را در آن به زنجیر کشیده بودند رفتم. پاسداران مانع از ورود من نشدند، زیرا پزشک حورمحب بودم و آنها مرا می‌شناختند و حتی می‌دانستند که گاهی در برابر

حورمحب هم می ایستم. دلم می خواست آزیرو را ببینم زیرا می دانستم، اکنون که او شکست خورده ای محکوم به مرگ است؛ دیگر در تمام سوریه دوستی ندارد. و نیز می دانستم که او زندگی را دوست دارد و می خواستم به او اطمینان دهم که پس از همه آنچه دیده ام، زندگی ارزش زیستن را ندارد و به عنوان يك پزشك می خواستم به او بگویم که مرگ آسان و شیرینتر از درد و رنج و غصه زندگی است. می خواستم به او بگویم که زندگی شعله فروزانی است که می سوزاند، اما مرگ آب تیره فراموشی است. می خواستم همه اینها را به او بگویم، چه فردا در سپیده دم بسایستی می مرد، و او که زندگی را دوست داشت، در این تنها شب زندگی خواب به چشمانش راه نمی یافت. به خود می گفتم، اگر از گوش کردن به سخنان من امتناع ورزد، خاموش در کنارش خواهم نشست تا تنها نباشد. در واقع، انسان می تواند بی دوست زندگی کند، اما مردن بی حضور يك دوست سخت است، به ویژه برای کسی که تمام عمرش تاج بر سر داشته است.

هنگامی که او را در زیر باران توهینها و سخنان طعنه آمیز سربازانی که به سویی گل و پهن پرتاب می کردند، به نزد حورمحب آوردند، من صورت خود را پنهان کردم تا مرا نبیند. من به غرور او آشنا بودم و چون او را در اوج قدرت دیده بودم، نمی خواستم که بداند من او را در چنین وضع خفت باری دیده ام و رنج ببرد. پاسدارن به من اجازه عبور دادند و به یکدیگر گفتند: «این سینوهه پزشك حورمحب است و بیشك اقدامش قانونی است، پس بگذاریم وارد شود. اگر جلو او را بگیریم، به ما فحش خواهد داد و به شکلی سحر آمیز ما را از مردی می اندازد، زیرا آدم بدجنسی است و زبانش از نیش عقرب هم گزنده تر است.»

وقتی که پابه درون خیمه گذاشتم، گفتم:

– آزیرو، شاه امورو، میل داری که در شب پیش از مرگت دوستی را بپذیری؟

او در تیرگی شب آهی کشید و زنجیرهایش به صدا درآمد و پاسخ داد:

– من دیگر پادشاه نیستم و دیگر دوستی ندارم. آیا برآستی تویی سینوهه؟

گمان می کنم که صدايت را می شناسم.

گفتم:

- آری، من سینوهه‌ام.

پس او گفت:

- به حق مردوك و تمام شياطين جهنم، اگر تو سينوهه‌ای، بگو تا مشعلی بياورند
 زیرا از تاریکی به ستوه آمده‌ام. البته این هیتی‌های لعنتی تمام لباسهایم را پاره کرده
 و بدنم را شکنجه داده‌اند، به طوری که دیدار من خوشایند نیست. ولی تو به عنوان
 پزشك به مناظری بدتر از این عادت داری و به علاوه، من دیگر خجالت نمی‌کشم،
 زیرا بدبختی شرم‌آور نیست. سینوهه، بگو که تا کمی اینجا را روشن کنند که من
 صورت تو را بینم و دست تو را در دست خود بگیرم، زیرا وقتی که به همسر و
 بچه‌هایم فکر می‌کنم جگرم به درد می‌آید و چشمانم پر از اشک می‌شود. سینوهه،
 اگر بتوانی برایم آبجوی قوی فراهم آوری تا کمی گلوی خود را تازه کنم، فردا در
 در برابر تمام خدایان دوزخ مدیحه‌سرای تو خواهم بود. من حتی قدرت پرداختن بهای
 يك قطره آبجو را نیز ندارم زیرا که هیتی‌ها تا آخرین سکه مسی‌ام را نیز گرفته‌اند.
 به پاسداران دستور دادم تا يك چراغ روغنی بياورند و آن را روشن کنند،
 زیرا که دود تند مشعلها چشمانم را می‌سوزاند. و آنها يك کوزه آبجو نیز برایم
 آوردند. آزیرو ناله کنان برخاست و من به او کمک کردم تا کمی آبجو سوری که
 بسیار غلیظ است بنوشد. موهایش درهم و خاکستری بود و هیتی‌ها چنان ریشش
 را کتده بودند که چندتکه از گوشت چانه‌اش نیز کنده شده بود. انگشتش له بود
 و خون سیاه زیر ناخنهایش جمع شده بود. دنده‌هایش شکسته بود، به طوری که هنگام
 نفس کشیدن می‌زایلید و خون تف می‌کرد. وقتی که آبجو سیری نوشید، نگاهی به
 چراغ کرد و گفت:

- آه، چقدر این نور به چشمان خسته‌ام روشن و دلپذیر است، اما شعله‌هایش
 مانند زندگی انسان می‌رقصد و سپس یکباره خاموش می‌شود. سینوهه، به خاطر این
 روشنایی و آبجو متشکرم و بسیار میل داشتم هدیه‌ای به تو می‌دادم، ولی دیگر چیزی
 برایم نمانده است زیرا که هیتی‌ها حتی دندانهای طلایی را که تو برایم ساخته بودی

کندند و بردند.

البته حالا که همه چیز تمام شده، سر به راه بودن و عاقل شدن کار آسانی است. به همین دلیل، به یادش نیاوردم که پیش از این او را از هبیتی‌ها بر حذر داشته بودم، بلکه دست‌له شده‌اش را در دست گرفتم و او سر پر غرور خود را میان دستهای من گذاشت و و گریست و قطرات اشک از چشمان ورم کرده و کبودش به روی دستانم ریخت. سپس به من گفت:

– در روزهای شادی و قدرتم از خنده‌ها و شادیهای خود در برابر تو و خجالت نکشیدم، پس دلیلی ندارد که از اشکهای خود در این لحظه‌های اندوهگین شرمسار باشم. ولی سینوئه، بدان که گریه‌ام به خاطر خودم یا از دست دادن ثروت و تاج و تخت نیست، بلکه برای زخم کفتیو و پسر بزرگ و رشیدم و پسر کوچکم می‌گیرم، زیرا آنها نیز باید فردا بامن بمیرند.
به او گفتم:

– آزیرو، شاه آمورو، به یاد بیاور که اکنون تمام سوریه به خاطر جاه طلبی‌های تو گاو چاهی آکنده از اجساد فاسد شده است. چه بسا کسانی که به خاطر تو مرده‌اند. پس عادلانه است که تو هم فردا بمیری، زیرا که شکست خورده‌ای. و شاید این نیز عادلانه باشد که خانواده‌ات به همراه تو بمیرند. مع ذلك بدان که از حورمحب برای زن و فرزندان در برابر غرامتی گزاف امان خواستم. ولی او با این امر موافقت نکرد، زیرا او می‌خواهد نسل و نام و حتی یاد تو را از سوریه براندازد و به همین دلیل حتی حاضر نیست که تو را به گور بسپارند، لذا جسدت را پیش درندگان خواهند انداخت. تا سوریها نتوانند بر سر گورت گرد آیند و به نام تو قسم یاد کنند.
آزیرو به شنیدن این سخنان وحشت کرد و گفت:

– سینوئه، تو را به بعل قسمت می‌دهم که به نام من، در پای بعل آمورو، شراب بیفشان و گوشت قربان کن تا من در دیار تاریکیها، گرسنه و تشنه، به سرگردانی ابدی دچار نشوم. و همین کار را برای کفتیو و پسرانم نیز انجام بده تا با خاطری آسوده بمیرم. من از حورمحب گله‌ای ندارم، زیرا اگر من هم فاتح می‌شدم، بیشک نسبت به او همین

گونه رفتار می کردم. ولی سینه‌هه، در حقیقت از اینکه خانوادهم با من می‌میرند و خون ما در کنار هم ریخته می‌شود خوشحالم، زیرا در دیسار تاریکیها نیز، از این فکر که شخص دیگری با کفتیو هماغوش شود، عذاب خواهم کشید. او تحسین- کنندگان بسیاری دارد و شاعران در وصف زیباییهای فراوانش شعرها سروده‌اند. همچنین ترجیح می‌دهم که پسرانم نیز کشته شوند، زیرا آنان پادشاه به دنیا آمده‌اند و از گهواره تاج بر سر داشته‌اند و من میل ندارم که در مصر به بردگی برده شوند. او دوباره شروع به نوشیدن آبجو کرد و در عین تیره‌بختی کمی مست شد و گفت:

– سینه‌هه، دوست من، تو به خطا مرا متهم می‌کنی و می‌گویی سوریه به خاطر من به گودالی از اجساد مردگان تبدیل شده است، زیرا تنها تقصیر من این است که شکست خورده‌ام و اجازه داده‌ام که هیتی‌ها کلاه سرم بگذارند. در حقیقت اگر من فاتح شده بودم، تمام بدیها به حساب مصر می‌آمد و نام مرا می‌ستودند. اما حالا کسه جنگ را باخته‌ام، تمام گناهان برگردن من است و سراسر سوریه به من لعنت می‌فرستند. آبجو غلیظ او را تهیج کرده بود و فریاد زد:

– افسوس، سوریه، ای همه بدبختی من، سوریه، دردمن، امید من و عشق من، برای عظمت تو اینهمه رنج برده‌ام، برای آزادی تو شورش و قیام کرده‌ام و اکنون در روز مرگم مطرودم می‌داری و برایم لعنت می‌فرستی. ای بیبلوس باشکوه، ای سامره شکوفا، ای سیدون فریکار و ای ژوپ قدرتمند، ای تمامی شهرهای سوریه که چون مرواریدهای تاج من می‌درخشیدید، از چه رو مرا رها کرده‌اید؟ من بیش از آن دوستان دارم که اکنون از شما بیزار شوم، من از آن روسوریه را دوست دارم که سوریه است، بدعهد و خشن و بوالهوس و آماده خیانت. نژادها از میان می‌روند، ملت‌ها سر بلند می‌کنند و محو می‌شوند و امپراتوریه‌ها در پی هم می‌آیند و می‌روند و افتخار همچون سایه‌ای می‌گریزد. ولی شما ای شهرهای گرامی، حصارهای سفیدتان را بر ساحل دریا و در دامنه کوههای سرخ برافرازید و پایدار بمانید. و خاکستر من همراه باد، از بیابان به سویتان خواهد شتافت تا در آغوشتان گیرد.

این سخنان اندوهی در دلم نشانده و دیدم که آزیرو هنوز در بند رویاهای خویش است. نخواستم با او مخالفتی کنم، چه این سخنان برایش تسلی خاطر می بود. دستانش را همچنان در دست داشتم و او به سخنانش ادامه داد:

– سینو هه، من از مرگ و از شکست خود متأسف نیستم، زیرا تنها با جسارت است که می توان چیزی ارزنده به دست آورد، و پیروزی و عظمت سوریه در دسترس من بود. در تمام روزهای زندگی ام عشق و کینه ای قوی در دل داشتم و بر هیچیک از اعمال زندگی ام تأسف نمی خورم، اگر چه این اعمال سرانجام رشته ای محکم برگردنم افکنده که مرا به سوی مرگی توهین آمیز می کشاند و جسد مرا خوراک شغالان می کند. امامن همواره کنجکاو بوده ام و مانند همه سوریه ها، خون بازرگانان در رگهایم جاری است. فردا خواهم مرد و مرگ کنجکاو شدیدی در من ایجاد می کند، و بسیار مایلم که بدانم راهی برای فریب دادن مرگ و اغوا کردن خدایان وجود دارد یا نه. سینو هه، تو که حکمت همه کشورهای را در سینه انداخته ای، برایم بگو که آیا وسیله ای برای گمراه کردن مرگ وجود دارد؟

سری تکان دادم و گفتم:

– نه، آزیرو بشر می تواند همه را فریب دهد و گمراه کند غیر از مرگ و ولادت را. ولی می خواهم امروز، در لحظه ای که چراغ عمرت خاموش می شود، به تو بگویم که مرگ چیز وحشتناکی نیست، بلکه مرگ در برابر تمام بدیهه های که جهان را فرا گرفته، خوب است. مرگ بهترین دوست انسان است. من به عنوان یک پزشک، دیگر به دیار خاموشان اعتقادی ندارم و به عنوان یک مصری، دیگر به سرزمین مغرب و به حفظ جاودانه جسد معتقد نیستم، و برای من مرگ خوابی طولانی و شبی فرحبخش در پی روزی خفقان آور است. آزیرو، در حقیقت زندگی خاکستری گرم و مرگ نسیمی دلگشاست. به هنگام مرگ تو چشمان خود را می بندی و دیگر آنها را باز نخواهی کرد. به هنگام مرگ قلب تو خاموش می شود و دیگر ناله ای سر نخواهد داد. به هنگام مرگ دستان تو ناتوان می شود و دیگر میل سوزان تحریک در آن نخواهد بود. به هنگام مرگ پاهای تو بی حرکت خواهد ماند و دیگر میل به گردش

و غبار جاده‌های بی انتها را نخواهد داشت. آزیرو، دوست من، مرگ چنین است، اما من به احترام دوستی تو، با نهایت میل برای تو و خانواده‌ات درپای بعل آمورو، قربانی خواهم داد. من، برای تسلی خاطر تو، قربانی درخور مقامت به خدایان تقدیم خواهم کرد، اگرچه دیگر اعتقادی به قربانی ندارم. اما، برای اطمینان خاطر و برای آنکه در وادی مردگان، که شاید وجود نداشته باشد، از گرسنگی و تشنگی رنج نبری این کار را خواهم کرد.

آزیرو از این سخنان بسیار خوشحال شد و افزود:

— به هنگام قربانی، از گوسفندهای آمورو، که چاقترین گوسفندان اند و گوشه‌شان نرم است، قربان کن و فراموش نکن که برایم قلوۀ گوسفند هدیه کنی زیرا این لذیذترین غذای زندگی من است، و اگر می‌توانی برایم شراب سیدون آمیخته با مرموک خیرات کن، چه من همیشه شرابهای سنگین و غذای چرب را دوست داشته‌ام.

او باز هم تعداد زیادی چیزهای دیگر را نام برد تا برایش خیرات کنم و با فکر کردن به تمام خوراکیهایی که می‌توانست در دیار مردگان از آن لذت برد و همچنین تخت‌خواب محکمی که بتواند روی آن با کفتیو هماغوش شود شادی می‌کرد. اما او دوباره در اندوه فرو رفت و سرمجروح خود را میان دستهای من گذاشت و گفت:

— سینه‌هه، اگر تمام این کارها را برای من انجام بدهی، به راستی دوست منی و من نمی‌دانم که چرا تو این کارها را می‌کنی، زیرا من به توهم، مثل تمام مصریها، بدی بسیار کرده‌ام. تو برایم از مرگ سخنانی شیواگفتی و شاید همان‌طور که گفته‌ای، مرگ خوابی طولانی و آبی گوارا باشد. اما، با تمام اینها، وقتی که به يك شاخه‌پر گل گیلان در کشور آمورو می‌اندیشم، وقتی که صدای بع‌بع گوسفندان در گوشم طنین می‌اندازد و پرش بره‌ها را به روی تپه‌های می‌بینم، قابم فشرده می‌شود. و به خصوص، وقتی که به یاد بهار در کشور آمورو می‌افتم و شکفتن زنبق و رایحه صمغ و عطر زنبق را به یاد می‌آورم قلبم آتش می‌گیرد، و از اینکه دیگر هرگز کشور آمورو و بهار و پاییز و گرمای تابستان و سرمای سخت زمستان آن را نخواهم دید رنج می‌برم و با تمام اینها، وقتی به کشور آمورو می‌اندیشم، دردی دل‌انگیز در سینه خود حس

می نمایم.

ما، درسراسر آن شب دراز بدین سان سخن گفتیم و خاطره های مشترکمان را هنگامی که من در سامره اقامت داشتم و هر دو جوان و نیرومند بودیم، به یاد آوردیم. سحرگاه، برده های من برایمان غذا آوردند و پاسداران مانع آنها نشدند، چه آنها نیز سهم خود را دریافت کردند. برده ها برایمان گوشت گوسفند چرب و گرم و بلغور سرخ شده در روغن آوردند و شراب سنگین سیدون آمیخته با مرموک در جامهایمان ریختند. آنگاه، به آنها دستور دادم که آزیرو را شستشو دهند و موهایش را شانه کنند و ریشش را در توری زربفتی جای دهند. بر روی لباسهای پاره و زنجیرها، ردایی سلطنتی بر تنش پوشانند. و برده ها همین خدمت را به کفتیو و دوپسرش نیز کردند. اما حورمحب به آزیرو اجازه نداد که کسان خود را پیش از اعدام ببیند.

صبحگاهان، هنگامی که حورمحب همراه با شاهزادگان هیتی، مست و خندان و دست در گردن از چادر بیرون آمد، به او نزدیک شدم و گفتم:

— حورمحب، من خدمتهای بسیاری به تو کرده ام و شاید در جلوشهر صور، با معالجه رانت که تیری مسموم بر آن اصابت کرده بود، از مرگ نجات داده باشم. از این رو، می خواهم که تو هم خدمتی به من بکنی و آزیرو را بی تحقیر و توهین اعدام نمایی زیرا که او شاه سوریه است و شجاعانه جنگیده است. اگر او را بی آنکه خوارش داری به هلاکت برسانی، افتخارت افزون خواهد شد. دوستان هیتی تو، برای اینکه آزیرو محل گنجینه های خود را به آنان نشان دهد، به قدر کفایت شکنجه اش داده اند.

سخنان من حورمحب را مکدر ساخت، چه او ابزار و آلات شکنجه متعددی برای طولانی کردن مرگ آزیرو فراهم کرده بود و تمام سپاهیان برای تماشای این نمایش گرد آمده بودند، و از هم اکنون برای به دست آوردن بهترین جا با یکدیگر نزاع می کردند. حورمحب تنها می خواست با این کار، برای سربازان خود یک نوع سرگرمی ترتیب دهد، و در عین حال زهر چشمی به اهالی سوریه نشان دهد تا دیگر کسی جرئت شورش ننماید. باید این نکته را در مدح حورمحب بگویم که او، برخلاف آنچه

گفته‌اند، طبیعتی خونخوار نداشت، ولی يك سرباز بود و مرگ در دستانش سلاحی به حساب می‌آمد. به علاوه، او گمان می‌کرد که مردم به رهبری، سخت و ستمگر بیشتر احترام می‌گذارند و نرمش را نوعی ضعف به‌شمار می‌آورند؛ از این رو، خاطرش مکدر شده بود و دستش را از شانه شاهزاده-شوباتو^۱ برداشت و در برابر من کمی تلوتلو خورد و با شلاق زربافت خود بر ران خود نواخت و گفت:

– سینوهه، تو چون خاری در پهلوی من فرو می‌روی و دیگر از دست تو خسته شده‌ام، زیرا برخلاف مردم منطقی، آدم تلخی هستی و بر تمام کسانی که موفقیتی به دست می‌آورند و ثروتی به هم می‌زنند به تلخی خرده می‌گیری. اما اگر کسی به زیر افتاد و سقوط کرد، تو نخستین کسی هستی که او را تسلی می‌دهی. تو خوب می‌دانی که من، از دور و نزدیک، ماهرترین جلادان را فراخوانده‌ام و تا حال میخارج سنگینی برای نصب وسایل شکنجه آنان متحمل شده‌ام. دیگر نمی‌توانم در آخرین لحظات سربازانم را از این سرگرمی محروم کنم، زیرا همه آنها رنج بسیار متحمل شده‌اند و به خاطر همین آذیر و خونها داده‌اند.

در این وقت شوباتو محکم به پشت حورمحب زد و فریاد کشید:

– حورمحب، چه خوب گفتی. حتماً تو ما را از این لذت محروم نخواهی کرد زیرا ما، برای اینکه لذت تو کامل شود، از کندن گوشت و پوست او خودداری کردیم فقط به کمک گازانبر و کلبتین با احتیاط او را نیشگون گرفتیم.

اما حورمحب از این سخنان ناخوشایند ناراحت شد، و به علاوه، او دوست نداشت که کسی اینچنین به او دست بزند. پس ابرو درهم کشید و گفت:

– شوباتو، تو مستی و تنها نظر من نسبت به آذیر و این است که به تمام دنیا نشان دهم هر کس به هیتی‌ها اطمینان کند، دچار چنین سرنوشتی خواهد شد. اما چون ما تمام شب را در برادری با هم سحر کرده‌ایم و جامهای بسیار نوشیده‌ایم، هم پیمان

1. Shoubattou

تو، آزیرو را به خاطر دوستی شما، به مرگی آسان محکوم می‌کنم.

شوباتو از این سخنان سخت متأثر شد و چهره‌اش درهم فرو رفت و رندگش پرید زیرا هیتی‌ها مردمانی زودرنج‌اند، اگر چه همه می‌دانند که آنها بی‌آنکه به شرافت بیندیشند، به متحدان خود خیانت می‌کنند، یا آنها را می‌فروشند. البته همه ملت‌ها و همه فرمانروایان ماهر به همین گونه عمل می‌کنند، ولی هیتی‌ها این کار را یا بیشتر می‌بیشتری انجام می‌دهند و حتی برای این کار به فکر بهانه‌جویی هم نیستند. و با این حال، شوباتو خشمگین شد، ولی همراهانش دست بر دهانش گذاشتند و او را از آنجا به کناری بردند. و او، پس از برگرداندن شرابی که نوشیده بود، آرام گرفت.

و اما حورمحب دستور داد که آزیرو را به پیش آوردند و بسیار متعجب شد که او، با گردنی افراشته و غرور آمیز، همچون شاهان راه می‌رود. آزیرو که شکمش را سیر کرده بودم، با اطمینان راه می‌رفت و خندان به طرف جایگاه اعدام قدم بر می‌داشت و رؤسای مصری و پاسداران را مسخره می‌کرد. او با ریش مجعد و چهره‌ای که از روغن می‌درخشید از فراز سر سربازان خطاب به حورمحب گفت:

— آهای حورمحب، مصری کثافت، دیگر از من ترس که بسته به زنجیرم، و دیگر نیازی نیست که خود را پشت نیزه سربازانت مخفی کنی. نزدیک شو تا بتوانم پاهای آغشته به پهن خود را با ردای تو پاک کنم، زیرا هرگز در عمر خود اردوگاهی به این کثافت ندیده‌ام و مایلم که با پاهای تمیز به پیشگاه خدای خود بعل برسم.

حورمحب از این سخنان لذت برد و به صدای بلند خندید و به آزیرو گفت:

— نمی‌خواهم به تو نزدیک شوم، زیرا اگر چه موفق شده‌ای که ردایی برای پوشاندن بدن کثیف بیایی، اما بوی گند سوری‌ات تهوع آور است. با تمام اینها، آزیرو، بیشک تو مرد شجاعی هستی، زیرا مرگ را به مسخره گرفته‌ای. پس برای سربلندی خود، مرگی آسان برایت در نظر خواهم گرفت.

او محافظان مخصوص خود را مأمور کرد که از آزیرو محافظت کنند تا سربازان به سویش گل و پهن پرتاب نکنند. و محافظان با ضربات نیزه سربازان را از توهین کردن به آزیرو مانع شدند. گفتیو و دوپسرش را نیز آوردند. گفتیو آرایش کرده بود

و فرزندانش با سربلندی، مانند شاهزادگان راه می‌رفتند و پسر بزرگ دست برادر کوچک خود را گرفته بود. آزیرو با دیدن آنها احساس ضعف کرد و گفت:

— کفتیو، کفتیوی من، مادیان سفید من، مردهك چشم من و عشق من، از اینکه تو را به‌سوی مرگ می‌کشانم متأسفم زیرا که تو می‌توانستی هنوز از زندگی لذت ببری. اما کفتیو گفت:

— شاه من، برای من متأسف نباش، زیرا که با نهایت میل در پی تو به‌دیار مردگان می‌آیم. تو شوهر منی چون گاونر قدرتمندی و هیچ کس نمی‌تواند مانند تو به‌من لذت بدهد. من تو را از تمام زنهايت جدا کرده و به‌خود وابسته نموده‌ام. از این رو اجازه نخواهم داد که تنها به‌دیار درگذشتگان قدم بگذاری بلکه همراه تو می‌آیم تا مراقب تو باشم که با زنان دیگر در نیامیزی زیرا همه زنان زیبایی که پیش از من زیسته‌اند بیشك در آنجا انتظار تو را می‌کشند. مطمئن باش، شاه من، که حاضرم با گیسوانم خود را خفه کنم تا به دنبال تو بیايم، زیرا که من برده‌ای بیش نبودم و تو مرا به‌مقام يك ملکه رسانده‌ای و من دوپسر زیبا به‌تو هدیه داده‌ام.

آزیرو از این سخنان دلشاد شد و به‌پسران خود گفت:

— فرزندان زیبای من، شما شاه به دنیا آمده‌اید و حالا نیز چون شاهزادگان بمیرید تا من خجل نشوم. باور کنید که مرگ از کشیدن يك دندان دردناکتر نیست. فرزندان زیبای من، شجاع باشید.

او، پس از گفتن این کلمات، در برابر جلاد زانوزد و به کفتیو رو کرد و گفت:

— از دیدن این مصریهای متعفن و نیزه‌های خون‌آلودشان بیزار شده‌ام. پس، کفتیو، سینه فراخت را آشکار کن تا با تماشای زیبایی تو بمیرم و همان‌گونه که با تو خوشبخت زیسته‌ام، با دلی شاد دیده از جهان فروبندم.

کفتیو سینه فراختش را آشکار کرد و جلاد شمشیر سنگین خود را بالا برد و به يك ضربت سر او را از تن جدا ساخت. سر آزیرو به پای کفتیو غلتید و خون از گردنش بیرون جهید و به روی بچه‌ها پاشید و پسر کوچکتر به لرزه افتاد. اما کفتیو سر را برداشت و گونه‌های کبودش را نوازش کرد و بر لبهای ورم کرده‌اش بوسه زد

وسر را بر سینه فشرد و به فرزندان خود گفت:

— کودکان من، عجله کنید و بی ترس به دنبال پدر خود بروید زیرا که من هم پیصبیرانه انتظار می کشم که به او ملحق شوم
و آن دو کودک به آرامی زانو زدند و پسر بزرگتر، گفتی که می خواهد از برادر کوچکش حمایت کند، همچنان دست او را در دست داشت. و جلاد با ملایمت سر آنها را جدا کرد و سرهای بریده را با پا کنار زد و گلوی سفید و فربه گفتیو را نیز به یک ضربت برید و به طوری که همه آنها به مرگی آسان مردند.
اما حورمحب دستور داد که بدن آنها را در گودالی بیندازند تا طعمه حیوانات وحشی شوند.

۵

دوست من آزیرو بدین سان مرد، بی آنکه در صدد گمراه کردن مرگ بر آید.
و حورمحب با هیتی ها صلح کرد، اگرچه مانند آنها می دانست که این تنها یک ترمک مخاصمه موقت است، زیرا شهرهای سیدون و سامره و بیلوس و قادش، در دست هیتی ها باقی بود و آنها قادش را به صورت پایگاه قدرتمندی در سوریه شمالی در آوردند. اما دو طرف متخاصم از جنگ خسته شده بودند و حورمحب از انعقاد صلح خوشوقت بود، زیرا که بایستی بر منافع خود در تبس نظارت می کرد و کشور کوش و سیاهانی را که از آزادی خود سرمست شده بودند و دیگر به مصر خراج نمی پرداختند، آرام می ساخت.

در طول این سالهای جنگ، فرعون توت عنخ آمون، با آنکه نوجوانی بیش نبود و تنها به فکر مقبره خود بود، بر مصر حکومت می کرد، و مردم تمام بدبختیهای جنگ را به او نسبت می دادند و از او متنفر بودند و می گفتند: «از فرعونی که زنش خون

فرعون دروغین در رگهای خود دارد، چه انتظاری می توان داشت؟ و آبی که می دید این شکوه ها و نارضااینها به سود او تمام می شود، نه تنها در صدد برنمی آمد که خلاف گفته مردم سخنی بگوید بلکه به عکس، افسانه های تازه ای از بیکدی توت عنخ آمون و طمع او به جمع آوری گنجینه های مصر برای مقبره خود، بر سر زبانها می انداخت. فرعون مالیات و یژه ای برای ساختن مقبره خود وضع کرده بود، بدین معنی که هر کس می خواست جسدش را مومیایی کند و آن را برای ابد حفظ نماید، بایستی مبلغی برای ساختن مقبره فرعون بپردازد. البته آبی این فکر را به سر او انداخته بود، زیرا می دانست که این عمل مردم را ناراضیتر خواهد کرد.

من در تمام این مدت دور از تبس بودم و سپاه را که احتیاج زیادی به من داشت همراهی می کردم. اما مردمی که از تبس می آمدند نقل می کردند که فرعون توت عنخ آمون نحیف و بیمار است و بیماری مرموزی هر روز ضعیف ترش می کند. آنها می گفتند که به نظر می رسد جنگ سوریه او را ناتوان کرده است و هر بار که خبر پیروزی حور- محب به گوشش می رسد بیمارتر می گردد، اما به عکس اگر خبر شکست او را بشنود حالش بهتر می شود و از بستر برمی خیزد. آنها همچنین می گفتند که این وضعیت درست مانند سحر و جادوست و برای همه روشن است که چگونه سلامت او به وضعیت جنگ سوریه بستگی دارد.

اما هر چه زمان می گذشت، بی صبری آبی بیشتر می شد و قاصدهایی به نزد حور- محب می فرستاد و پیغام می داد: «مگر نمی خواهی هر چه زودتر این جنگها را به پایان برسانی و صلح را بر سر زمین مصر مستقر سازی، زیرا من دیگر پیر شده ام و طاقت انتظار ندارم. زودتر پیروزش و صلح را بازگردان تا من طبق قرار، مزد خود را دریافت کنم و بعد پاداش تو را بدهم.»

درست هنگامی که ما بر کشتی های جنگی، که برای جشن پیروزی با برچمهای رنگارنگ تزیین شده بود، نشسته بودیم و از رودخانه به سوی تبس بالا می رفتیم، پیغام رسید که فرعون توت عنخ آمون برای مسافرت به دیار مغرب سوار قایق طلایی شده است. من از این خبر به دلایلی که در بالا گفته شد، تعجبی نکردم. لذا مجبور شدیم

پرچمها را پایین بکشیم و چهره خود را باخاکستر و دوده سیاه کنیم. می‌گفتند که توت عنخ آمون، وقتی که خبر سقوط مجیدو و امضای پیمان صلح را شنید حالش بحرانی شد. اما در مورد بیماری او که منجر به مرگش شد، پزشکان سرای مرگ با هم توافق نداشتند. بعضی از آنها می‌گفتند که امعاء و احشای فرعون بر اثر مسمومیت سیاه شده است، ولی مردم معتقد بودند که او از دیدن رنج و عذاب مردم شاد بود و با پایان جنگ از اندوه درگذشت. ولی من می‌دانستم که حور محب، با زدن مهر خود در پای لوح پیمان صلح، باعث مرگ او شده بود، چنان که گفتم خود خنجر را در قلب او فرو برده است، زیرا آیی تنها منتظر خبر صلح بود تا خود را از دست توت عنخ آمون خلاص کند، و به عنوان فرعون پرچمدار صلح، بر تخت بنشیند.

به این دلیل بود که ما مجبور شدیم صورتمان را سیاه کنیم و پرچمهای پیروزی را پایین آوریم. و حور محب مجبور شد اجساد رؤسای هیتی و سوری را، که به روش فراعنه پیشین در جلو کشتی خود وارونه به دار آویخته بود، به رودخانه بیندازد و از این کار بسیار ناراحت بود. حور محب موشهای لجنزار را در سوریه باقی گذاشته بود تا آن سرزمین را آرام کنند و پس از بدبختیهای جنگ، از غنایم آن استفاده نمایند، اما سوسکهای خود را همراه آورده بود تا در تبس پیروزی را جشن گیرند و حالا اینان بسیار مأیوس شده بودند و علیه فرعون که همچنان مایه آزار آنها بود غرولند می‌کردند.

این سربازان بر سر غنایمی که در سوریه به چنگ آورده بودند تاس می‌ریختند، و همچنین بر سر فروش زنانی که از سوریه با خود آورده بودند و می‌خواستند پس از عیاشی آنان را در تبس به فروش برسانند، زد و خورد می‌کردند و اینچنین وقت می‌گذرانند. آنها یکدیگر را زخمی می‌کردند و فحشهای رکیک به هم می‌دادند و مایه خجالت مردم متدینی می‌شدند که در دوسوی رود گرد آمده بودند. این سربازان دیگر شباهت زیادی به مصریان نداشتند، بلکه بیشترشان جامه سوری یا هیتی بر تن داشتند و کلمات سوری به کار می‌بردند و بسیاری به پرستش بعل روی آورده بودند. من نمی‌توانستم ایرادی به آنان بگیرم، زیرا خود نیز، به یاد دوستم آزیرو، مقدار زیادی شراب و گوشت نذر بعل

امور و کرده بودم. این را بیشتر از آن جهت نقل می کنم که نشان دهم چرا مردم از این کهنه سربازان می ترسیدند، اگرچه به پیروزی آنها افتخار می کردند.

از طرفی، سربازان حورمحب با نظر تعجب به مصری که سالها بود آن را ندیده بودند می نگریستند. زیرا دیگر آن را نمی شناختند و من نیز از دیدن آن متعجب شدم. شب هنگام، به هر کجا که فرود می آمدم، غیر از عز او بدبختی و درماندگی چیزی نمی دیدیم. لباسهای همه از زیادی فرسودگی خاکستری شده بود. چهره ها لاغر و از کمبود روغن، خشک و ترک خورده و نگاههای مردم بدگمان و پراضطراب می نمود و پشت مردم تهدیدست اثر ضربات مالیات بگیران را بر خود داشت. ساختمانهای دولتی ویران افتاده بود و پرندگان در ناودانهای خانه قضاات لانه کرده بودند و سفالهای پشت بامها در کوچه ها می افتاد. سالها بود که جاده ها را مرمت نکرده بودند و دیواره های نهرهای آبرسانی فرو ریخته بود.

تنها معابد شکوه خیره کننده ای داشتند. و دیوارهایشان از تصاویر و کتیبه های طلایی و قرمز درستایش آمون برق می زد. و کاهنان فربه بودند و سرهای تراشیده شان از عطر و روغن می درخشید. و در همان حال که آنها با گوشت قربانها خوشخوراکی می کردند، ملت نان خشک خود را در آب نیل ترمی کرد و مردانی که پیش از این در جامهای مزین شراب نوشیده بودند، اکنون اگر می توانستند هر ماه کوزه های آبجو رقیق به دست آورند شاد می شدند. در سواحل نیل دیگر صدای قهقهه زنان و فریادهای نشاط انگیز کودکان به گوش نمی رسید. بلکه زنان با قلبی اندوهگین و دستانی بیمار، چوبهای رختشویی خود را با زحمت بلند می کردند و کودکان همانند جانوران کتک خورده، و حشرده در جاده ها سرگردان بودند و زمین را می کاویدند تا ریشه های نباتی را برای تغذیه بیرون بکشند. این بود آنچه جنگ بر سر مصر آورده بود. و جنگ هر آنچه را که آتون باقی گذاشته بود، با خود برده بود. و به این دلیل بود که مردم دیگر توانایی شادی کردن به خاطر بازگشت صلح را نداشتند و مضطربانه به کشتیهای حورمحب که بر رود به سمت بالا می رفتند نگاه می کردند.

اما پرستوها، مثل تیری از کمان بسته، برفراز آئینه نیل در پرواز بودند، و بر

ساحل اسبهای آبی نعره می کشیدند و پرندگان کوچک دندان تمساحان را تمیز می کردند. ما با آب نیل، که بهترین و گواراترین آب دنیا است رفع عطش می کردیم و عطر گل ولای ساحل را تنفس می نمودیم و باد زمزمه برخورد پاپیروسها را به گوشمان می رسانید. و مرغایها فریادمی کردند و آمون، سوار بر زورق طلایی، آسمان سوزان را در می نوردید و ما احساس می کردیم که به میهن خود رسیده ایم.

سرانجام روزی رسید که سه تپه تبس در افق نمایان گردید و ما گلدسته معبد را دیدیم، و سرستونهای طلایی منارها برقی خیره کننده داشت. ما دوباره کوههای مغرب و سرزمین پهناور در گذشتگان را دیدیم، و اسکله ها و بندر و کوچه های تنگ و محله تهیدستان و کلبه های کاهگلی آن و محله های اعیان نشین و کاخهای نجبا در میان درخشش گلها و سبزی چمنها، یکی پس از دیگری نمایان شد. در این وقت، نفس راحتی کشیدیم و بارونها پاروهای باند را به شدت در آب فرو بردند و سربازان حور محب که عزای اجباری مرگ فرعون را از یاد برده بودند، فریاد کشیدند و آواز خواندند.

اینچنین بود که یه تبس باز گشتم و تصمیم گرفتم که هرگز آن را ترك نگویم، زیرا چشمانم به قدر کفایت بدسرشتی انسانها را دیده بود و در زیر آسمان کهن، چیز تازه ای برای دیدن وجود نداشت. به همین دلیل، تصمیم گرفتم که در تبس مستقر شوم و باقی عمر را در خانه محقرم، در محله تهیدستان به سر آورم، زیرا تمام هدایای را که با هنر و کار خود در سوریه به دست آورده بودم، صرف قربان کردن به خاطر آزیرو شد. من نمی خواستم آن ثروت را که بوی خون می داد و هیچ گونه لذتی به من نمی بخشید، نگاه دارم. به همین دلیل، هرچه از کشور آزیرو به دست آورده بودم، به خود او تحویل دادم و تهیدست به تبس باز گشتم.

اما هنوز پیمانهام لبریز نشده بود، زیرا وظیفه ای تنفر انگیز در انتظارم بود که از آن وحشت داشتم اما نمی توانستم سر از آن بیچم. از آن رو، پس از چند روز مجبور به ترك تبس شدم. در واقع، آبی و حور محب گمان کرده بودند که ماهرانه توطئه ای چیده و نقشه های شان را به اجرا در آورده اند و می پنداشتند که اکنون تمام قدرت در دست آنهاست. ولی به سبب هوسهای يك زن، چیزی نمانده بود که قدرت به کلی

از چنگشان بگریزد. به این جهت، پیش از آنکه داستانم را به پایان برسانم و به آرامش دست یابم، باید بازهم از ملکه نفرتی‌تی و شاهزاده خانم با که تامون سخن بگویم. اما برای این کار، باید کتاب ترازه‌ای را آغاز کنم و البته این آخرین کتاب خواهد بود. و در آن کتاب شرح خواهم داد که چگونه من، که برای مداوای مردم خلق شده‌ام، مجبور به آدم‌کشی شدم.

کتاب پانزدهم

حور محب

۱

پس از مرگ توت عنخ آمون، آبی عصادار سلطنتی، بنا بر توافق خود با حور محب، آماده بود که تاجهای فرعون را بر سر گذارد. او برای رسیدن به این مقصود، مراسم عزاداری را هر چه کوتاهتر برگزار کرد و ساختمان مقبره او را، که نسبت به مقبره های فراغه بزرگ بسیار تنگ و کوچک بود، متوقف نمود و قسمت عمده گنجینه های عظیمی را که توت عنخ آمون برای بردن به سرای درگذشتگان جمع آوری کرده بود، تصاحب نمود. اما طبق همین توافق، او متعهد شده بود که رضایت با که تامون را برای ازدواج با حور محب جلب کند تا این يك، اگر چه در میان پهن به دنیا آمده بود، بتواند به طور قانونی مدعی تاج و تخت فرعون شود. آبی با کاهنان قرار گذاشته بود هنگامی که حور محب به عنوان فاتح، مراسم پیروزی را در معبد برگزار می کند، شاهزاده خانم با که تامون، به صورت الهه سخمت بر او ظاهر شود و خود را در معبد تسلیم او نماید تا ازدواج آنها جنبه الوهیت به خود بگیرد و متبرک شود و بدین صورت خود حور محب نیز رتبه خدایی یابد. این توافقی بود که آبی با کاهنان کرده بود، ولی شاهزاده خانم با که تامون به دقت نقشه ای دیگر کشیده بود و می دانم که ملکه نفرتی تی، که کینه حور-

محب را به دل داشت، او را در این کار تشویق کرده بود، به این امید که در صورت موفقیت همراه با که تامون قدرتمندترین زن مصر شود.

نقشه آنان کفر آمیز و موحش بسود و تنها نیرنگ زنی خشمگین ممکن است چنین نقشه ای را به تصور آورد. آن نقشه به قدری باور نکردنی بود که چیزی نمانده بود به مرحله عمل در آید، و فقط پس از کشف آن بود که معلوم شد چرا هیتی ها به آن سهولت پیشنهاد صلح دادند و مجید و کشور امورو را رها کردند. در حقیقت، هیتی ها مردمان زرنگی اند و در ترکش خود تیری داشتند که آبی و حورمحب از وجود آن بیخبر بودند. این میل به آشتی بایستی بسدبینی حورمحب را برمی انگیخت، ولی موفقیت های متعدد او را کور کرده بود و از طرفی او خواهان صلح بود تا هر چه زودتر قدرت خود را در مصر تحکیم سازد و با که تامون ازدواج کند، زیرا سالها خواهان این ازدواج بود و انتظار، هیجانش را دوچندان کرده بود.

ملکه نفری تی، پس از مرگ شوهرش و هنگامی که قربان کردن در برابر آمون را پذیرفت، نتوانست دور شدن از قدرت را تحمل کند. او با وجود گذشت سالیان، به کمک مراقبت های فراوان و آرایش، هنوز زیبا بود و همین زیبایی باعث شده بود که بسیاری از نجای دربار از او حمایت کنند. و او به سبب هوش سرشار و حيله گری اش، دوستی و اطمینان با که تامون را نیز به خود جلب کرد و بدین ترتیب، توانست غرور فطری او را به آتشی سوزان که سراپایش را مشتعل می کرد مبدل سازد. به طوری که کار تفرعن با که تامون به جنون کشیده شد. او به قدری به خون مقدس خود می بالید که به هیچ روی حاضر نبود يك فرد معمولی به او دست بزند و حتی سایه اش را لمس کند. او با غرور تمام بکارت خود را حفظ کرده بود و عقیده داشت که در تمام مصر، هیچ مردی شایسته او نیست. با که تامون از سن متداول ازدواج گذشته بود و گمان می کنم که این بکارت قلبش را بیمار ساخته و دیوانه اش کرده بود، به طوری که فقط يك ازدواج مناسب می توانست او را معالجه کند.

نفرتی تی به او تلقین کرد که برای کارهای بزرگ به دنیا آمده است و اوست که باید مصر را از دست مدعیان پست نژاد نجات دهد. او با شاهزاده خانم با که تامون از

ملکه بزرگ حاتشه پسوت سخن گفت که ریش سلطنتی به چانه خود می چسباند و دم شیر به کمر می بست و بر اریکه فرعنه در مصر حکومت می کرد؛ و به او تلقین کرد که زیبایی اش یاد آور آن ملکه برجسته است.

و نفرتی تی تا می توانست از حورمحب بدمی گفت و سرانجام با که تامون، غرق در غرور بکارت خود، نسبت به حورمحب که از نژادی پست بود از جاری جسمانی احساس کرد و یقین حاصل نمود که او به شیوه کهنه سربازان خشن، به زور تصاحبش خواهد کرد و خون مقدس او را آلوده خواهد ساخت. ولی من گمان می کنم که در اعماق قلبش به آن جوانک خوش سیما و نیرومندی که يك روز به دربار آمده بود، تمایلی داشت که نمی خواست حتی پیش خود نیز به آن اعتراف کند.

در طول جنگ سوریه، که نقشه های آبی و حورمحب مشخصتر می شد، نفرتی تی به آسانی توانست با که تامون را متقاعد سازد. از طرفی بعید نیست که آبی نقشه های خود را برای ملکه که دخترش بود فاش کرده باشد. ولی او از پدر خود متنفر بود، زیرا آبی پس از استفاده کامل از وجود او، کنارش گذاشته بود و به بهانه اینکه همسر فرعون دروغین است در خانه طلایی زندانی اش کرده بسود. گفتم که هر گاه هوش و زیبایی نمزد زنی که گذشت سالیان قلبش را سخت کرده است در هم آمیزد، ترکیب خطرناکی می سازد که از خنجر برهنه خطرناکتر و از تیغه های مسی ارا به های جنگی تیزتر است و بهترین مصداق آن دسیسه ای است که نفرتی تی طرح آن را ریخت و با که تامون مهر تأیید بر آن نهاد.

جریان کشف آن توطئه چنین بود: حورمحب که طاقت از کف داده بود، به محض ورود به تبس، دایم در اطراف اقامتگاه با که تامون پرسه می زد تا شاید او را ببیند و با او حرف بزند، اگرچه با که تامون از پذیرفتن او سرباز می زد. حورمحب بر حسب اتفاق قاصدی هیتی را دید که به عمارت شاهزاده خانم وارد شد، و از خود پرسید که چرا با که تامون يك هیتی را نزد خود پذیرفته است و مدتی طولانی با او

گفتگومی کند. پس به ابتکار خود و بی آنکه با کسی مشورت کند، دستور داد تا قاصد را به هنگام خروج دستگیر کنند. و آن قاصد در کمال تکبر، زبان به تهدید گشود و چنان سخن گفت که به یقین از قدرت خود اطمینان داشت.

حورمحب همه را برای آبی تعریف کرد و آنها شب هنگام، پس از به قتل رساندن برده‌ای که مانع رفتن آنان به عمارت با که تامون می‌شد، به زور داخل شدند و در میان خاکستریک منقل، مکاتبات او و هیتی‌ها را یافتند. آنها پس از خواندن آن لوح‌های مومی، وحشتزده با که تامون و نفرتی‌تی راتحت مراقبت قرار دادند و همان شب به خانه من که موتی با پولهای کاپناه تعمیر کرده بود آمدند. آنها با چهره پوشیده و در تخت روانی ساده به آنجا آمدند و موتی غرواندکنان به درون راهشان داد. من نخواهید بودم، زیرا پس از مراجعت از سوریه خواب به چشمانم راه نمی‌یافت، از جای برخاستم و چراغ را روشن کردم و تازه واردان را، که گمان می‌کردم بیماراند، پذیرفتم. ولی وقتی که آنها را شناختم بسیار متعجب شدم و به موتی گفتم که برایمان شراب بیاورد و خود بخوابد. اما حورمحب به قدری مضطرب بود که می‌خواست موتی را بکشد، زیرا او صورتش را دیده بود. من تا آن شب، هرگز حورمحب را چنان وحشتزده ندیده بودم و همین امر شادی زیادی در من برانگیخت. از آن رو گفتم:

— من نخواهم گذاشت که موتی را بکشی و گمان می‌کنم که عقلت را از دست داده‌ای. موتی پیرزنی ناشنواست و همان طور که خواهی شنید، مثل يك اسب آبی خرخرمی کند. کمی شراب بنوش و از يك پیرزن این قدر نترس. اما حورمحب با بیصبری گفت:

— سینوهه، من نیامده‌ام که از خرخر صحبت کنم. مصر را خطری کشنده تهدید می‌کند و تو باید آن را نجات دهی.

آبی نیز سخنان او را تأیید کرد و گفت:

— سینوهه، در حقیقت مصر را خطر مرگ تهدید می‌کند و من هم در خطرم. بدان که تا به حال، مصر را خطری به این بزرگی تهدید نکرده است و ما، در نهایت ناتوانی، دست به دامن توشده‌ایم.

اما من دستان خالی خود را نشان دادم و به صدای بلند خندیدم.
پس حورمحب لوحهای شاه شویلو لیوما و همچنین رونوشت پاسخهای با که-
تامون را نشانم داد تا بخوانم. وقتی که خواندن مکاتبات پایان گرفت، دیگر خنده بر
لبانم نمی آمد و شراب در دهانم مزه ای نداشت، زیرا نامه با که تامون به شاه هیتی ها
چنین بود:

من دختر فرعونم و در رگهایم خون مقدس جاری است و در تمام مصر، مردی شایسته من
نیست. شنیده ام که تو پسران بسیار داری. یکی از آنان را به اینجا بفرست تا بتوانم با او سهو
بشکنم، و پسر تو در کنار من بر کشور کمی حکومت خواهد کرد.

این نامه به قدری شگفت آور بود که شویلو لیومای محتاط در ابتدا نتوانسته
بود آن را باور کند و قاصدی محرمانه به تبس فرستاده بود تا توضیح بیشتری بخواهد.
با که تامون مفاد نامه را تأیید کرده و اطمینان داده بود که نجبای مصر از او حمایت
می کنند و کاهنان آمون نیز با این امر موافق اند. همین که شاه از این پیشنهاد اطمینان
حاصل کرد، به شتاب با حورمحب پیمان صلح بست و اکنون مقدمات اعزام پسرش
شوباتو را به مصر فراهم می آورد.

هنگامی که من این نامه ها را می خواندم، آبی و حورمحب شروع به مشاجره
کردند و حورمحب گفت:

— این بود مزد همه کارهایی که برای تو کرده ام: و پاداش رنجهایی که برای
شکست دادن هیتی ها در جنگ متحمل شده ام؟ خیال می کنم اگر در غیاب خود سگ
کوری را به حراست منافع خود برمی گزیدم بهتر بود. تو برای من بیش از دلالتی که
بول می گیرد و کاری هم انجام نمی دهد مفید تر نبودی. آبی، تو به راستی نفرت انگیزترین
مردی هستی که می شناسم و بسیار متأسفم که پنجه کثیف را به نشانه توافق لمس کرده ام.
تنها راهی که برایم مانده این است که به وسیله سربازانم تبس را تصرف کنم و دو تاج
را بر سر بگذارم.

اما آبی گفت:

ما دامنه دسیسه‌ای را که با که تامون طرح کرده نمی‌شناسیم و حدود پشتیبانی نجبا و کاهنان را از او نمی‌دانیم! اما کاهنان هرگز با چنین کاری موافقت نخواهند کرد. اما از جانب مردم جای هیچگونه نگرانی نیست زیرا ملت گاوی است که طنابی به گردنش می‌اندازند و او را به هر سمت که بخواهند می‌کشانند. نه، حورمحب، اگر پای شوباتو به تبس برسد و با که تامون سبب بشکند، قدرت ما فرو خواهد ریخت و دیگر با اسلحه هم نمی‌توانیم مقاومت کنیم، زیرا جنگ جدیدی در خواهد گرفت و مصر دیگر قدرت تحمل آن را نخواهد داشت و پایان همه چیز فرا خواهد رسید. راست می‌گویی، من در حقیقت مثل يك سگ کور بوده‌ام، ولی هرگز تصور چنین دسیسه عجیبی را نمی‌کردم. به همین دلیل سینه‌ه باید به ما کمک کند.

بانهایت تعجب گفتم:

— شمارا به تمام خدایان مصر قسم، من چگونه می‌توانم به شما کمک کنم، زیرا پزشکی بیش نیستم و چنین قدرتی در خود نمی‌بینم که يك زن دیوانه را وادار کنم حورمحب را دوست بدارد.

حورمحب گفت:

— تو يك یار به ما کمک کرده‌ای و همین که کسی پارو را به دست گیرد، دیگر چه بخواهد و چه نخواهد، باید تا رسیدن به مقصد پارو بزند. تو باید به پیشباز شاهزاده شوباتو بروی و کاری کنی که هرگز پایش به مصر نرسد. اما چگونگی آن به خود تو مربوط است و ما کاری با آن نداریم. فقط این را بدان که نمی‌توانیم آشکارا او را به قتل برسانیم، زیرا موجب جنگ جدیدی با هیتی‌ها خواهد شد، حال آنکه من مایلم که تاریخ شروع چنین جنگی را خود تعیین کنم.

این سخنان مرا به وحشت انداخت و زانویم شروع به لرزیدن کرد و قلبم فرو ریخت و زبان در دهانم خشک شد و گفتم:

درست است که من يك بار به شما کمک کردم، اما آن کار را همان قدر که برای مصر انجام دادم، به خاطر خود نیز کردم. ولی این شاهزاده هیچ صدمه‌ای به من نرسانده

است و تنها يك بار، روز مرگ آزیرو، او را در خیمه تو دیده‌ام. نه، حورمحب، تو نمی‌توانی از من يك قاتل بسازی و من مرگ را ترجیح می‌دهم زیرا که این رذیلانه‌ترین جنایات است و اگر من يك بار شربتی مرگ آور به آخناتون داده‌ام، برای خدمت به او بوده است، زیرا او بیمار و به علاوه دوست من بود.

اما حورمحب ابرو درهم کشید و با شلاق بر رانهای خویش کوفت. و آیی گفت:

— سینو هه، تو انسان فهمیده‌ای هستی و به خوبی درك می‌کنی که ما نمی‌توانیم يك امپراتوری را فدای هوی و هوس يك زن بکنیم. باور کن که راه دیگری برای ما وجود ندارد. این شاهزاده باید در طول راه بمیرد و برای ما یکسان است که این مرگ تصادفی باشد یا بر اثر ناخوشی. از این جهت، تو به عنوان مأمور مخصوص شاهزاده خانم با که تامون برای پیشباز او به صحرای سینامی روی و به عنوان پزشک او را معاینه می‌کنی تا ببینی که در خور این ازدواج هست یا نه. او به سهوات باور خواهد کرد و تو را خواهد پذیرفت و درباره شاهزاده خانم از تو سئوالهایی خواهد کرد. زیرا شاهزادگان نیز مانند مردم دیگرند و گمان می‌کنم که او دستخوش کنجکاوی شدیدی است و از خود می‌پرسد که پایش به چه سحر و جادویی کشیده خواهد شد. مأموریت تو ساده خواهد بود و هدایای با ارزشی نصیب خواهد شد که تو را ثروتمند می‌کند.

حورمحب گفت:

— سینو هه، زود در مورد مرگ و زندگی تصمیم بگیر. تو درك می‌کنی که چون به این اسرار پی برده‌ای، نمی‌توانیم تو را زنده نگاه داریم، اگر چه هزار بار دوست من باشی. سینو هه، نامی که مادرت به تو داده است برای شوم است، زیرا تو بیش از حد لازم به اسرار فراعنه پی برده‌ای. به این ترتیب، بنا بر جوابی که بدهی، سرت را گوش تا گوش خواهیم برید اگر چه لذتی از این کار نخواهیم برد زیرا که تو بهترین خدمتگزار مایی. تو با جنایتی به ما وابسته شده‌ای و ما مسئولیت این جنایت جدید را نیز با تو تقسیم خواهیم کرد، البته اگر به عقیده تو نجات مصر از چنگ يك زن دیوانه و سلطه هیتی‌ها جنایت محسوب شود.

و من احساس کردم که بندها بردست و پایم تنگتر شده است و سرنوشت من با

سرنوشت آیی و حورمحب گره خورده است.

صادقانه اقرار می کنم که در آن شب از مرگ هراسیدم، زیرا مرگ به ناگاه و به شکلی نفرت انگیز بر من ظاهر شد. اما من به پرواز سریع پرستوها برفراز رودخانه و به شرابه‌های بندر و به غاز سرخ کرده‌ای که موتی به سبک تبس درست می کرد می اندیشیدم، و به خود می گفتم که آخناتون مرد اما مصر نجات یابد و حورمحب بتواند هیتی‌ها را عقب براند. و من که آخناتون را کشته بودم، چرا نیایستی آن شاهزاده جوان ناشناس را به کشم تا بار دیگر مصر نجات یابد. پس گفتم:

– حورمحب، خنجرت را پنهان کن، زیرا منظره يك خنجر کند مرا عصبی می کند. من می پذیرم و مصر را از یوغ هیتی‌ها نجات خواهم داد، ولی به راستی هنوز نمی دانم به چه صورت عمل خواهم کرد و امکان دارد که در این راه جان خود را از دست بدهم، زیرا بیشک هیتی‌ها همینکه ببینند شاهزاده آنها مرده است، مرا خواهند کشت. ولی زندگی دیگر برایم ارزشی ندارد و می خواهم از سلطه هیتی‌ها بر مصر جلوگیری کنم. و از این بابت هدیه‌ای نمی خواهم، زیرا آنچه خواهم کرد پیش از تولد من در ستاره‌ها مکتوب بوده است و من قادر به تغییر آن نیستم. بنابراین، تو حورمحب و تو آیی، تاجهای خود را از دست من بستانید و نام مرا ستایش کنید، زیرا این من، سینو هه پزشک کوچکم که فرعونی را به شما ارزانی می دارم.

این اندیشه مرا به نشاط آورد، زیرا شاید در رگهای من خون سلطنتی جاری بود، و شاید من تنها وارث قانونی فراعنه بودم، حال آنکه آیی، کاهن ساده‌ای بیش نبود و پدر و مادر حورمحب بسوی پنیر و احشام می دادند. در آن لحظه، آن دومرد عریان و آن گونه که در واقعیت بودند در برابر من ظاهر شدند. آنها دو غارتگر بودند که بر سر پیکر نیمه جان مصر جدال می کردند، یا دو کودک که با تاجها و علائم سلطنتی بازی می کردند. و این سودا چنان آزارشان می داد که هرگز روی خوشبختی را نمی دیدند. به همین دلایل به حورمحب گفتم:

– حورمحب، دوست من، تاج سنگین است و تو این مطلب را در يك غروب گرم، آن هنگام که احشام را به آب‌خور رود می برند و همه صداهای اطراف تو خاموش

است، احساس خواهی کرد.

ولی او پاسخ داد:

«زودتر حرکت کن، زیرا کشتی منتظر است و تو باید شوباتو را در صحرای سینا و پیش از آنکه باملازمانش به تانیس برسد، ملاقات کنی. و چنین شد که من به ناگهان و نیمه شبان حرکت کردم. حورمحب سریعترین کشتی خود را در اختیار من گذاشته بود و من جعبه پزشکی خود و بقیه خوراک‌گذاری را که موتی تهیه کرده بود برداشتم و البته شراب کافی نیز به همراه بردم.»



در کشتی وقت کافی برای تفکر داشتم و به روشنی خطری که چون ابرسیاه شن، مصر را تهدید می‌کرد، می‌دیدم. البته برای من ساده است که نقش خود را زیبا نشان دهم و خویشتن را به عنوان ناجی مصر قلمداد کنم، اما انگیزه‌های انسانها همیشه بغرنج است. و در آن شب، به‌طور حتم، انگیزه من برای قبول این مأموریت ترس غیرمنتظره‌ای بود که در برابر مرگ احساس کردم. اما همان‌طور که سراشیب رود را می‌پیمودم و پاروزنان را به تندتر پاروزدن تشویق می‌کردم، برایم مسلم شده بود که به مأموریت شایسته تحسینی می‌روم.

بار دیگر خود را تنهاگراتر از همه مردم می‌دیدم، چهاراز بزرگی در درون خویش داشتم و بر ملا کردن آن باعث کشته شدن هزاران هزار مردم بیگناه می‌شد. برای اینکه کسی از کارهایم سر در نیاورد، بایستی حيله گرترازمار می‌شدم. و این را هم می‌دانستم که اگر هیتی‌ها در حین عمل مرا دستگیر کنند، مرگ وحشتناکی در انتظارم خواهد بود.

گاهی هوس می کردم که همه چیز را رها کنم و مانند همنام افسانه‌ای خود به نقطه دور دستی فرار کنم و مخفی شوم و مصر را به دست سرنوشت بسپارم. اگر چنین کرده بودم، جریان حوادث عوض می شد و شاید دنیا به صورتی که امروز هست، نمی بود. ولی حالا که پیرشده‌ام، فهمیده‌ام که در تحلیل نهایی، همه حکام از يك قماش اند و همه ملت‌ها نیز یکسان‌اند. و مهم نیست که چه شخصی حکومت می کند و چه ملتی، ملت دیگر را تحت فشار می گذارد، زیرا در پایان همواره تهدستان‌اند که رنج‌ها را متحمل می شوند.

من فرار نکردم زیرا ضعیف بودم، و وقتی که انسانی ضعیف است، عنان خود را رها می کند و به عوض آنکه خود را هوش را انتخاب کند، اجازه می دهد که دیگران به هر طرفی بکشاندش تا جایی که کارش به جتایت منجر می شود. او حتی مرگ را به پاره کردن طنابی که دست و پایش را بسته است ترجیح می دهد و گمان نمی کنم من تنها مردی باشم که به چنین ضعفی مبتلاست.

به این ترتیب، شاهزاده شوباتو بایستی به هلاکت می رسید و من سعی می کردم راهی یابم که او را بکشم بی آنکه عمل من کشف شود، تا مصر مجبور نباشد درباره آن توضیح دهد. کار مشکلی بود، زیرا بیشک، ملازمانی شایسته مقام شاهزاده همراه او بودند. به علاوه، هیتی‌ها مردمانی بدبین و هوشیار بودند. اصلاً در این فکر نبودم که مستقیماً او را به قتل برسانم و با خود می اندیشیدم که آیا ممکن است او را به بهانه یافتن مار سبز چشم به بیابان ببرم و در آنجا او را به دره‌ای پرت کنم و بگویم که پایش لغزیده سقوط کرده است. اما اینها افکار کودکانه‌ای بود و محال بود که بگذارند بسا او تنها بمانم. در مورد سم، نیز. او مردانی به همراه داشت که تمام اشربه و اغذیه را می‌چشیدند و من نمی توانستم، بنا به روش معمول، او را مسموم کنم.

تمام داستانهای مربوط به سموم مرموز کاهنان و سموم خانه طلایی را از خاطر گذراندم. من می دانستم که می توان میوه يك درخت را، پیش از آنکه برسد، مسموم کرد. و نیز می دانستم که بعضی از ورق نوشته‌های پاپیروس خواننده را پس از مدتی مسموم می کند. یا عطر برخی گل‌ها ممکن است به دست کاهنان کشنده شود. ولی اینها اسرار

کاهنان بود و شاید هم با افسانه آمیخته بود. به علاوه، در وسط بیابان به آنها دسترسی نداشتیم.

حداقل اگر کاپتاه آنجا بود، می توانست با حيله گريهايش راه حلی پيش پايم بگذارد. اما نمی توانستم او را در جريان اين مهم قرار دهم و از طرفی، او درسوريه مشغول جمع آوری طلبهای خود بود. پس به تمام هوشمندی و دانش خود تکیه کردم. البته اگر شاهزاده بیمار بود، می توانستم به راحتی او را تحت مراقبت قرار دهم و به تدریج، و بنابر اصول هنر پزشکی، او را به سوی مرگ بکشانم. و هیچ پزشکی نمی توانست کمترین ایرادی به تجویزهای من بگیرد، زیرا درهمه ادوار، جامعه پزشکان قربانیان خود را به اتفاق دفن می کنند. اما شوباتو بیمار نبود و اگر هم اتفاقاً بیمار می شد، پزشکان هیتی معالجه اش می کردند.

اگر بر این مطلب تأکید می کنم، برای این است که مشکلات عظیم مأموریتی را که حورمحب به من محول کرده بود نشان دهم. و اکنون تنها به شرح اعمالم اکتفا می کنم. در ممفیس، به سرای زندگی رفتم تا داروهای لازم را فراهم آورم و هیچ کس از نسخه های من تعجبی نکرد، زیرا يك زهر کشنده در دست پزشك به دارویی شفا بخش تبدیل می شود. سپس، به سرعت عازم تانیس شدم و در آنجا يك تخت روان کرایه کردم و پادگان آنجا هم، برای عبور از جاده نظامی سوریه، قراولانی در اختیارم گذاشت.

حورمحب به طور دقیق از برنامه سفر شاهزاده شوباتو باخبر بود، زیرا که من سه روز پس از ترك تانیس، نزدیک چشمه ای محصور، با او و همراهانش برخورد کردم. او نیز با تخت روان سفر می کرد و الاغهای متعددی همراه داشت که بارهای گران و هدایای قیمتی برای شاهزاده خانم با که تامون حمل می کردند، اربابه های جنگی سنگین به دنبال او در حرکت بودند و در همان حال، اربابه های جنگی سبك پیشاپیش جاده را شناسایی می کردند، زیرا شاه هیتی می دانست این سفر مطابق میل حورمحب نیست و باید جانب احتیاط را نگاه داشت.

اما هیتی ها نسبت به من و افسرانی که همراه بودند بانهایت ادب رفتار کردند.

این عادت قدیم هیتی‌ها بود که هرگاه می‌خواستند بی‌دخالت اسلحه چیزی را مجانی به‌دست آورند، رفتاری مؤدب و مهربان درپیش می‌گرفتند. آنها ما را به اردوگاه خود پذیرفتند و به‌سربازان مصری کمک کردند تا خیمه‌های ما را برپا کنند. و تعداد زیادی پاسدار برای محافظت ما به‌گمارند تا، به گفته آنها، از ما در برابر حمله دزدان و شیران حفاظت کنند و ما با خاطری آسوده به‌خواب رویم. اما همینکه شوباتو فهمید که من از طرف شاهزاده خانم با که‌تامون آمده‌ام، بیدرنگ و با کنجکاو بی‌صبرانه‌ای مرا به‌حضور خواند.

و اینچنین بود که من او را درخیمه‌اش دیدم، و او جوان و پرغرور بود و چشمانی بزرگ و روشن چون آب زلال داشت و کاملاً با آن مرد مستی که در نزدیکی مجیدو، درخیمه حورمحب دیده بودم فرق داشت. شادی و کنجکاو به‌چهره‌اش تحرك می‌داد و بینی‌اش چون منقار پرندگان شکاری قوی بود و دندانهایش مانند دندان درندگان از سفیدی می‌درخشید، من نامه‌ای ساختگی از جانب شاهزاده خانم با که‌تامون، که نوشته‌آیی بود، به او دادم و به‌نشانه احترام دستها را بر زانو نهادم. بانهایت مسرت مشاهده کردم که او جامه مصری برتن دارد، ولی به‌نظر می‌آمد که در در آن لباس راحت نیست. او گفت:

— حال که زوجه سلطنتی من به او اطمینان کرده است و تو بزرگ سلطنتی هستی، من نیز چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم. من با این ازدواج به‌همسر خود وابسته می‌شوم و کشور او کشور من خواهد بود و آداب و رسوم مصری، آداب و رسوم من خواهد شد. و من بسیار کوشش کرده‌ام که آداب مصری را فرا گیرم، تا در تبس بیگانه‌ای دور از وطن تلقی نشوم. من بی‌صبرانه مشتاقم که تمام عجایب مصر را ببینم و خدایان قدرتمند مصر را که از این پس خدایان من نیز خواهند بود بشناسم. اما بالاخص، با بی‌صبری تمام، آرزوی دیدار زوجه کبیر سلطنتی خود را دارم، زیرا می‌خواهم به‌همراه او سلسله جدیدی از فراغنه را بنیان نهیم. از او برایم سخن بگو. از اندامش و از ظاهرش و فراخی کمر گاهش بگو. گمان کن که من از هم اکنون يك مصری‌ام و هیچ چیز را درمورد او از من پنهان مکن، حتی اگر

ناخوشایند باشد. و همان طور که من به تو اطمینان کرده‌ام، تو هم به من اعتماد کن. البته اطمینان او به صورت افسرانی سلاح در دست، که پشت سر او ایستاده بودند و پاسدارانی که در مدخل خیمه نیزه‌ها را به سوی من نشانه روی کرده بودند تجسم یافته بود. ولی من به روی خود نیاوردم و به او تعظیم کردم و گفتم:

– سرور من، شاهزاده خانم با که تامون یکی از زیباترین زنان مصر است. او به علت خون مقدسی که در رگهایش جاری است، و بسا آنکه تا حدی از تو مستتر است، تا حال بکارت خود را حفظ نموده است. اما زیبایی اوسن و سالی نمی‌شناسد و چهره‌اش چون ماه است و چشمانش بادامی است. به عنوان پزشک، می‌توانم به تو اطمینان بدهم که اگرچه کمرگاهش ظریف است، برای زایمان به قدر کافی پهن است. به همین جهت، او مرا به استقبال تو روانه کرده است تا مطمئن شود که خون شاهانه تو شایسته خون مقدس اوست، و از لحاظ جسمانی می‌توانی از عهده وظایف زناشویی بر آیی تا او از تو مأیوس نشود، زیرا بیصبرانه در انتظار تو است. شوباتو سینه خود را جلو داد و بازویش را تا کرد تا عضلاتش را نمایان سازد و گفت:

– بازوی من محکمترین کمانها را می‌کشد و می‌توانم الاغی را میان ماهیچه‌های پای خود خفه کنم. همان طور که می‌بینی، در صورت من کوچکترین نقصی وجود ندارد و تا حال به خاطر من نیست که مریض شده باشم.

به او گفتم:

– بیشک تو مرد جوان کم تجربه‌ای هستی و به آداب مصر آشنایی نداری، زیرا خیال می‌کنی شاهزاده خانم زنی است که باید او را به نیروی بازوهایت بکشی، یا الاغی است که او را بین زانوانت خرد کنی. نه، به هیچ وجه چنین نیست، و من مجبورم به تو درسهایی از آداب معاشقه مصریان بیاموزم تا در برابر شاهزاده خانم سرافکننده نشوی.

این سخنان برایش مؤثر بود، زیرا که او جوان مغروری بود و مانند تمام

هیتهایا به قدرت جسمی خود می‌بالید، و وقتی دید افسران خودش هم به‌خنده افتاده‌اند، بیشتر ناراحت شد، و رنگ از رخسارش پرید و دندانهایش را برهم فشرد. ولی کوشش می‌کرد که خود را خوش خلق نشان دهد، پس با متهای آرامش گفت: - نه، آن‌طور که تو خیال می‌کنی، من جوجه تازہ سر از تخم در آورده نیستم، بلکه نیزه‌ام تا حال انبانهای پوستی بسیاری را دریده است و خیال نمی‌کنم که هرگاه به‌شاهزاده رسوم هیته را بیاموزم، ناراضی بماند.

پس به او گفتم:

- من با نهایت میل، قدرت و قوت تو را قبول دارم، ولی اینکه می‌گویی هیچ‌گاه بیمار نبوده‌ای اشتباه می‌کنی، زیرا در اعماق چشمانت می‌بینم که سالم نیستی و شکمت شل شده است و این به احتمال زیاد برایت ایجاد دردسر خواهد کرد.

بیشک، اگر به کسی با اطمینان و به‌طور مرتب تلقین شود که بیمار به نظر می‌آید، او احساس کسالت خواهد کرد. در واقع، هر کس به‌لوس کردن خود نیاز دارد و پزشکان از زمانهای بسیار دور به این راز واقف بوده و ثروت فراوانی هم از این راه به‌هم زده‌اند. اما من مهره دیگری هم در دست داشتم و می‌دانستم که آب چشمه‌های بیابان قلیایی است و در اشخاصی که به آن عادت ندارند، ایجاد اسهال می‌کند. از این رو، شاهزاده از سخنان من بسیار متعجب شد و گفت:

- سینوهه مصری، تو اشتباه می‌کنی، زیرا با آنکه شکم من کمی شل شده و در این روزها مجبور شده‌ام که چندین بار چمباتمه بزنم، با وجود این، به هیچ وجه احساس ناخوشی نمی‌کنم. تو بیشک از پزشک من ماهرتری، زیرا او هیچ به این نکته توجه نکرده است.

کمی به پیشانی و چشمان خود دست زد و گفت:

- به راستی چشمانم بر اثر نگاه کردن مداوم به شنهای سرخ بیابان می‌سوزد و پیشانی‌ام داغ است و حالم آن‌طور که دلم می‌خواهد خوب نیست. به او گفتم:

- بهتر است که پزشکت دارویی تهیه کند که تو را علاج نموده و خواب

راحتی برایت فراهم آورد، زیرا ناخوشیهای معده دریابان خطرناک است و من به چشم خود دیده‌ام که سربازان مصری، هنگامی که به سوی سوریه می‌رفتند، بر اثر این امراض جان خود را از دست دادند. علت اصلی این امراض به‌خوبی معلوم نیست. برخی می‌گویند که ازبادهای سمی بیابان ایجاد می‌شود و برخی دیگر معتقدند که از آب چشمه‌ها ناشی می‌شود و عده‌ای هم می‌گویند که ملخهای صحرایی باعث این امراض اند. اما من اطمینان دارم که اگر پزشک تو امشب داروی مناسبی به تو بدهد، فردا حالت بهتر شده و خواهی توانست مسافرت خود را دنبال کنی.

او باشیدن این سخنان به فکر فرو رفت و چشمانش را کمی تنگ کرد و نگاهی به افسران خود انداخت و مانند بچه‌ای که می‌خواهد لجبازی کند گفت:

– سینوهه، بهتر است که خودت دارویی برای من تهیه کنی، زیرا این بیماری را بهتر از پزشک من می‌شناسی.

ولی من آن قدر که او خیال می‌کرد احمق نبودم و دست خود را به نشانه رد این پیشنهاد بلند کردم و گفتم:

– هرگز چنین کاری نخواهم کرد. من جرئت نمی‌کنم دارویی به تو تجویز کنم، زیرا اگر حالت بدتر شود، بیدرنگ مرا متهم خواهند کرد. پزشک تو بهتر از من معالجات خواهد کرد زیرا مزاجت را بهتر می‌شناسد و داروی آن هم ساده است.

خنده‌ای کرد و گفت:

– نظرت خوب است، زیرا می‌خواهم با تو بخورم و بنوشم و تو از زوجه سلطنتی‌ام و از رسوم مصر برایم سخن بگویی و میل ندارم که هر آن پشت خیمه خود چمباتمه بزنم.

او پزشک خود را، که يك هیتی بدخلق و بدبین بود، صدا زد. وقتی که آن پزشک فهمید من نمی‌خواهم با او رقابت کنم، اخمهایش را باز کرد و شربت یابسی تهیه کرد که به پیشنهاد من بسیار غلیظ بود. من نقشه‌ای در سر داشتم. پزشک شربت

را چشید و آن را به شاهزاده داد.

من می دانستم که شاهزاده مریض نیست، ولی می خواستم همراهانش تصور کنند که او مریض است، و میل داشتم که اسهال او بند بیاید تا سعی را که در نظر داشتم به او بخورانم، خیلی زود از معده خارج نشود. پیش از غذایی که شاهزاده به افتخار من ترتیب داده بود سه چادر خود رفتم و معده خود را از روغن زیتون، که بسیار ناخوشایند است، پر کردم و با وجود دل به هم خوردگی شدید، از آن نوشیدم تا جان خود را نجات دهم. سپس سبوی کوچکی را که در آن شراب زهر آلود ریخته و درش را مهر و موم کرده بودم برداشتم. آن کوزه به قدری کوچک بود که فقط دو جام شراب در آن می گنجید. آنگاه به خیمه شاهزاده رفتم و در آنجا از غذاهای خوبی که تهیه شده بود خوردم. و اگر چه دلم به هم می خورد، برای آنها قصه های سرگرم کننده ای از آداب مصری نقل کردم تا شاهزاده و رؤسای سپاهش را سرگرم کنم، شوباتو از ته دل می خندید و دندانهای زیبایش را نشان می داد و چند بار به پشت من زد و گفت:

— سینو هه، اگر چه تو اهل کشور مصری، اما رفیق خوبی هستی و من حتماً تو را به عنوان پزشک سلطنتی انتخاب خواهم کرد. در حقیقت، وقتی که از رسوم عشق بازی مصریها صحبت می کنی، که به نظر من بیشتر برای جلوگیری از باردار شدن است، آنچنان به خنده می افتم که درد خود را فراموش می کنم. من، همینکه وظایفم را نسبت به با که تامون انجام دادم، حتماً به آنان رسوم عشق بازی هیتی ها را یاد خواهم داد و افسران من هم مسئولیت شهرستانها را به عهده خواهند گرفت. و این کار برای مصر بسیار مفید خواهد بود.

او بر رانهای خود کوفت و خندید و شراب نوشید و فریاد زد:

— چقدر دلم می خواست که شاهزاده خانم هم اکنون در رختخواب من بود، زیرا قصه های تو سخت مرا تحریک کرده است و می خواهم که او را از لذت به فریاد آورم. قسم به آسمان مقدس و قسم به زمین مادر، همینکه کشور ختنی ها و مصر به یک امپراطوری تبدیل شود، دیگر هیچ کشوری در برابر ما تاب نخواهد آورد و چهار قاره جهان را به زیر سلطه خواهیم گرفت. ولی ابتدا باید به مصر آهن تزریق کنیم و در قلب

او آتش بیقروریم تا هر مصری بفهمد و معتقد شود که مرگ از زندگی بهتر است. امید است که چنین لحظه‌ای زودتر فرا رسد.

او به افتخار آسمان و زمین دورهای شراب می‌گرداند، و خود شراب می‌نوشید. پس از آنکه همراهانش همگی مست شدند و قصه‌های شادی آور من سوءظن آنان را از میان برداشت، من از موقعیت استفاده کردم و گفتم:

– شوباتو، نمی‌خواهم به تو اهانتی کنم و از شرابت انتقاد نمایم، ولی خیال می‌کنم که تو تا حال شراب مصری نچشیده باشی، چه اگر آن را می‌شناختی بقیه شرابها به دهانت چون آب می‌نمود. پس مرا معذور بدار که هایللم از شراب خود بنوشم، زیرا فقط این شراب است که به من مستی دلپذیری می‌بخشد و من در میانه‌های خارجیان همیشه کمی از آن رابه همراه می‌برم.

کوزه راتکان دادم و مهر آن را در جلو چشمان او شکستم و جام خود را پر کردم و همانند مستان جرعه‌ای برخاک فشاندم و تمامی آن را سر کشیدم و گفتم:

– این است شراب اصیل ممفیس، شراب اهرام که با هموزن خود طلا معاوضه می‌شود. شرابی بسیار قوی و مرد افکن است و نظیرش در دنیا یافت نمی‌شود.

آن شراب به راستی قوی بود و به آن مرمکی افزوده بودم، به طوری که تمام خیمه از عطر آن پر شد. ولی من روی زبان خود طعم مرگ را باز شناختم و جام شراب در دستم لرزید. اما هیتی‌ها آن رابه حساب مستی من گذاشتند. کنجکاوی شوباتو تحریک شده بود و جام شراب خود رابه سوی من دراز کرد و گفت:

من دیگر برای تو مرد بیگانه‌ای نیستم، زیرا فردا سرور و ارباب تو خواهم شد. پس بگذار شراب تو را بچشم تا از تعریفهایی که می‌کنی اطمینان حاصل نمایم.

ولی من کوزه شراب را به سینه خود فشردم و با اعتراض گفتم:

– این شراب برای دو نفر کافی نیست و من هم کوزه دیگری همراه ندارم و می‌خواهم که امشب مست شوم، زیرا امروز برای تمام مصر روز شادی است، روز اتحاد ابدی مصر با کشورختی‌ها.

و من خود را به مستی زدم و مثل خر نعره کشیدم و کوزه خود را تکان می‌دادم و

هیتی‌ها از خنده روده بر شده بودند و دایم بر رانهای خود می‌کوبیدند. اما شوباتو عادت داشت که هرچه را اراده کند به‌دست آورد و به من اصرار کرد که از آن شراب برای او بریزم، به‌طوری که سرانجام گریه‌کنان جام او را پر کردم و کوزه‌ام خالی شد. البته گریه من بیدلیل نبود، زیرا از آنچه که ممکن بود اتفاق بیفتد می‌ترسیدم. اما شوباتو، مثل اینکه خطری احساس کرده باشد، به اطراف خود نگریست و به‌سبک هیتی‌ها جام خود را به سمت من دراز کرد و گفت:

— اولین جرعه را تو از جام من بنوش زیرا که دوست دنی و می‌خواهم به تو لطفی کرده باشم.

او جرئت نمی‌کرد که با احضار مأمور مخصوص چشیدن، شک خود را نشان دهد. من جرعه‌ای از آن نوشیدم و سپس اوجام خود را خالی کرد و زبانش را به صدا در آورد و لحظه‌ای تأمل کرد و سپس گفت:

— سینه‌هه، شراب توقوی است و زود اثر می‌کند و معده‌ام را می‌سوزاند، اما يك نوع تلخی در دهان باقی می‌گذارد که می‌خواهم آن را با شراب کوهستانها زایل کنم.

جامش را از شراب مخصوص خود پر کرد و دهان خود را با آن پاک نمود. و من می‌دانستم که زهرپیش از فردا اثر نخواهد کرد، زیرا شکمش سفت شده بود و غذای زیادی خورده بود.

من هم تا آنجا که می‌توانستم نوشیدم و خود را به مستی زدم. آنگاه پس از نیم‌ساعت خواستم که مرا به چادر هدایت کنند و سبوی کوچک خالی را به سینه‌خود می‌فشردم، زیرا نمی‌خواستم که آن را آزمایش کنند. همینکه هیتی‌ها مرا در بستر گذاشتند و همه گونه شوخیهای جلف کردند و از آنجا دور شدند، به سرعت از جای برخاستم و انگشتان خود را در ته حلقم فرو بردم و سم و روغن پیشگیری، هر دو را بالا آوردم. اما به‌قدری ترسیده بودم که عرق سردی بر تمام اعضايم نشسته بود و زنانم می‌لرزید، و شاید که اثر سم شروع شده بود. از این‌رو، معده خود را شستشو دادم و چندین پادزهر خوردم و سرانجام، تنها از سر ترس و بی‌کمک داروهای تهوع‌آور،

استفراغ کردم.

هنوز آن قدر قدرت داشتم که کوزه را بادقت بشویم و آن را بشکتم و خرده‌هایش را در زیر شن مخفی کنم. سپس بر بستر خود دراز کشیدم، اما از ترس می‌لرزیدم و نمی‌توانستم بخوابم و در تاریکی شب، چشمان درشت شوباتو به من خیره مانده بود. او بهراستی جوان زیبایی بود و من نمی‌توانستم خنده غرورآمیز و جوان و دندانهای درخشان و سفید او را از یاد ببرم.

۳

غرور هیتی به من کمک کرد، زیرا فردای آن روز، شوباتو با آنکه احساس سلامتی نمی‌کرد، به روی خود نیاورد و سفر را برای استراحت متوقف نکرد. او در تخت روان خود نشست و به قیمت کوششی فوق‌العاده دردهای خود را مخفی کرد. و به این ترتیب، ما تمام روز پیش رفتیم و پزشک او دوبار داروهای قابض و آرامبخش به او داد که خود آنها اثر سم را تشدید کرد و درد را افزایش داد، در سحرگاه، ممکن بود يك اسهال شدید زندگی او را نجات دهد.

اما هنگام شب، شاهزاده بیهوش شد و چشمانش از حال رفت و رنگ از گونه‌های فرو رفته‌اش پرید، به طوری که پزشک او مرا برای مشورت صدا زد. در برابر وضع وخیم بیمار، نیازی نبود که تظاهر به ناراحتی کنم زیرا تمام بدنم می‌لرزید و نیمی از آن به علت سمی بود که نوشیده بودم. من اعلام کردم که او مبتلا به همان بیماری بیابان شده است که من اولین علایم آن را شب پیش در او دیده بودم، اگرچه او نمی‌خواست گفته‌ام را باور کند. کاروان توقف کرد و ما، در داخل تخت روان، به مداوای شاهزاده پرداختیم و به او داروهای مسکن و ملین دادیم و سنگ گرم روی شکمش گذاشتیم. اما من همواره مراقب بودم که خود پزشک هیتی همه داروها را مخلوط

کند و دندانهای شاهزاده را از هم باز نماید و دارو را در حلقش بریزد. اما من می- دانستم که او خواهد مرد و می خواستم که مرگ او را سهل نمایم، زیرا کار دیگری از دستم ساخته نبود.

هنگام غروب آفتاب، او را به زیر چادرش بردند و هیتی ها به گریه و زاری نشستند و جامه های خود را چاک زدند و شن بر سر ریختند و با خنجر خود را زخمی کردند زیرا همگی از جان خود بیمناک بودند و می دانستند که شاه مرگ پسرش را که به دست آنها سپرده بود نخواهد بخشید. من همراه پزشک هیتی بر بایلین شاهزاده مراقب بودم و می دیدم آن جوانی که دیروز کاملاً سرحال بود، امروز آهسته آهسته به سوی مرگ می لغزد.

پزشک هیتی در مغز خود کنکاش می کرد تا علت این ناخوشی غیر منتظر را دریابد، اما علایم بیماری بایک اسهال شدید تفاوتی نداشت و هیچ کس تصور مسمومیت را نمی کرد، زیرا من خود در جام شاهزاده از همان شراب نوشیده بودم. بدین ترتیب، هیچ کس کوچکترین سوءظنی به من نبرد و من می توانستم به خود بیالم که به خاطر منافع مصر وظیفه ام را با مهارت انجام داده ام، اما وقتی که شاهزاده شوباتو را در حال مرگ می دیدم، هیچ از زبردستی خود احساس غرور نمی کردم.

فردای آن روز او به هوش آمد و بانزدیک شدن لحظه مرگ درست مثل کودک بیماری بود که مادرش را صدا می کند. با صدای ضعیف و ناله کنان می گفت:

— مادر، مادر قشنگم.

سپس دردهایش آرام شد و لبخند کودکانه ای بر لبانش نمایان گردید و به یاد خون سلطنتی خود افتاد. فرماندهان را صدا زد و گفت:

— هیچ کس را به مرگ من متهم نکنید، زیرا این مرگ بر اثر ناخوشی بیابان عارض شده است و من به وسیله بهترین پزشک کشور ختی ها و عالیقدرترین پزشک مصر تحت درمان قرار گرفتم. ولی هنر آنها نتوانست مرانجات دهد زیرا این اراده آسمان و زمین بوده است که من بمیرم. و بیشک بیابان به زمین وابسته نیست، بلکه به خدایان مصر وابسته است زیرا که از مصر حراست می کند. پس بدانید که هیتی ها

هیچ گاه نباید خود را در گیر بیابان کنند و مرگ من دلیل آن است. و دلیل دیگر، فاجعه نامنتظر شکست قاحش ارا به های جنگی ما در همین بیابان است. بنابراین، هدایای ارزنده ای به پزشکان تقدیم کنید، و توسینوه، به شاهزاده خانم با که تامون سلام مرا برسان و بگو که او را از کلیه تعهداتش آزاد می کنم و بیهایت متأسفم که نتوانستم برای شادی او و شادی خود او را به حجله زفاف برم. حتماً سلام مرا به او برسان زیرا در این لحظه مرگ، با آنکه او را هرگز ندیده ام، زیبایی جاودانه اش در برابرم مجسم، و او را چون شه دخت های افسانه ها می بینم.

او ابخند زنان در گذشت، زیرا گاهی پس از تحمل درد فراوان، مرگ چون فرشته ای خندان ظاهر می شود. و از چشمانش که آهسته آهسته بسته می شد، مظاهر زیبایی به چشم می خورد.

هیتی ها جسد او را در ظرف بزرگی پر از شراب و عسل گذاشتند تا او را به مقبره سلطنتی در قلعه کوه ها، آنجا که عقابها و گرگان بر آرامش شاهان هیتی ها مراقبت می کنند، حمل نمایند همه از دلسوزی و اشکهای من متأثر بودند و با کمال میل موافقت کردند لوحی به من بدهند گواه بر اینکه در مرگ شوباتو هیچ مسئولیتی متوجه من نبوده است، بلکه برای نجات او زحمت بسیار کشیده ام. آنها مهر شاهزاده شوباتو، به پای لوح گذاشتند تا در مصر، به خاطر مرگ شاهزاده، هیچ گونه سوءظنی متوجه من نشود زیرا اقضاوت آنها نسبت به مصر، به قیاس کشور خودشان بود و فکر می کردند که شاهزاده خانم با که تامون چون خبر مرگ نامزدش را بشنود، مرا اعدام خواهد کرد. بدین سان بود که من توانستم مصر را از یوغ هیتی ها نجات دهم و می بایستی از کار خود راضی باشم. ولی به هیچ وجه چنین نبود و به نظر من آمد که مرگ، همه جا سایه به سایه دنبال من است. من پزشک شده بودم تا مداوا کنم و تخم زندگی بپاشم، اما پدر و مادرم از اشتباه من مردند، و مینه آ به علت ضعف من به کام مرگ رفت، و مریت و تحوت کوچک به خاطر کوردلی من به هلاکت رسیدند، و فرعون آخناتون به علت کینه من و دوستی من و به خاطر مصر جان خود را از دست داد. تمام کسانی که دوستان داشتم، به مرگهای خشنی که باعث آنها من بودم مرده بودند.

و سرانجام همان گونه بود سرنوشت شاهزاده شوباتو که در حال نزع به دوست داشتنش خوگرفتم. به راستی که طالعی نحس همراه من بود.

از راه تانیس و ممفیس به تبس بازگشتم. زورق من در کنار خانه طلایی پهلو گرفت و من به نزد آبی و حورمحب رفتم و به آنها گفتم:

— اراده شما به اجرا در آمد. شاهزاده شوباتو در صحرای سینا مرده است و هیچ ظنی بر مصر سایه نخواهد افکند.

آنها از این خبر بسیار خوشحال شدند. آبی يك زنجیر طلا از عصادار سلطنت گرفت و به گردن من انداخت و حورمحب گفت:

— خودت به نزد شاهزاده خانم با که تامون برو، زیرا چنین خبری را از زبان ما باور نخواهد کرد و گمان خواهد برد که ما از سر حسادت شاهزاده را به قتل رسانده ایم.

شاهزاده خانم با که تامون مرا نزد خود پذیرفت. گونه‌ها و لب‌هایش را سرخ کرده بود، ولی چشمان بادامی تیره‌اش انتظار خبر مرگ را می کشید. به او گفتم:

— خواستگار تو، شاهزاده شوباتو، تو را از تمام تعهداتی که به او داشتی آزاد کرده است زیرا که در صحرای سینا به مرض بیابانی معده مبتلا شد و به رغم تمام

مراقبت‌های من و پزشك هیتی‌اش درگذشت.

او تمام دستبندهای طلا را از منج خود کند و به من داد و گفت:

— سینوئه، پیام تو خوب است و من از تو تشکر می کنم زیرا پیش از این کاهنه سخمت نامیده شده‌ام و لباس سرخ من هم برای جشن پیروزی آماده است.

ولی سینوئه، کم کم دارم با این مرض معده بیابانی تو آشنا می شوم و به یاد مرگ برادرم فرعون اختاتون می افتم. پس لعنت بر تو، لعنت ابدی بر تو. امید است که

نام تو تا ابد به فراموشی سپرده شود و قبرت مورد لعن قرار گیرد، زیرا تو تاج و تخت فرعون را بازیچه دست راهزنان کرده‌ای و خون مقدس قراعنه را برای همیشه در

وجود من ناپاک نموده‌ای.

سربه‌زیر افکندم و دستان خود را بر زانو نهادم و گفتم:

— امید است که دعای تو اجابت شود.

سپس از آنجا خارج شدم و او دستور داد که جای قدمهای مرا تا آستانه خانه طلایی جارو کنند.

۴

در این فاصله، جسد فرعون توت عنخ آمون برای بقای ابدی آماده شده بود و آیی کاهنان را مأمور کرد که هر چه زودتر او را به مقبره اش در دره شاهان حمل کنند. هدایای پر ارزشی نیز به همراه داشت ولی تعداد آنها بسیار کم بود، زیرا آیی مقدار زیادی از آنها را دزدیده بود. همینکه مقبره این فرعون بی اهمیت را مهر و موم کردند، آیی پایان عزاداری را اعلام نمود و حورمحب تمام میدانهای تبس را به توسط سربازان خود اشغال کرد. اما هیچ کس با تاجگذاری آیی مخالفتی نکرد، زیرا ملت مانند حیوانی که به ضرب سر نیزه در طول جاده ای بی انتها رانده شده باشد، خسته و درمانده بود، و اصلاً کسی نپرسید که آیی بنابر کدام حقی وارث تاج و تخت فرعون شده است. آیی به توسط کاهنان، که هدایای بیشماری از او دریافت کرده بودند، به طور رسمی فرعون نامیده شد و مردم، در جلومعبر آمون، با فریادهای شادی این واقعه را گرامی داشتند، زیرا که آیی بین آنها نان و آبجو تقسیم کرده بود و این هدیه ای پر ارزش بود چون مصر بی اندازه فقیر شده بود. اما بسیاری از مردم می دانستند که قدرت واقعی در دست حورمحب است و می پرسیدند که چرا او خود تاج دو گانه را بر سر نگذاشته است. اما حورمحب خوب می دانست که چه می کند زیرا که درد و رنج مردم هنوز به پایان نرسیده بود و هر روز خبرهای هشدار دهنده و مصیبت باری از کشور کوش می رسید و می بایستی با سیاهان آنجا جنگید و همچنین بایستی با هیتی ها دوباره به زد و خورد پرداخت و تکلیف قطعی سوریه را نیز تعیین کرد. از این رو، حورمحب می خواست که مردم آیی را مقصر همه بدبختیهای ناشی از جنگ بداند تا سپس از حورمحب به عنوان فاتح و آورنده صلح و نعمت استقبال کنند.

آبی از قدرتی که به دست آورده بود، و از برق شکوه تاجها گیج و مبهوت بود و به طور کامل از آن لذت می برد. او همچنین به وعده ای که روزمرگ فرعون آخناتون به حورمحب داده بود وفا کرد. به همین جهت، کاهنان شاهزاده خانم یا که تامون را با مراسم رسمی به معبد سخمت آوردند و لباس سرخ بر تنش کردند و او را با جواهرات الهه جنگ آراستند و بر تخت معبد نشاندند. حورمحب آغاز جشن پیروزی بر هیتی ها را اعلام کرد، مردم او را با شادی طلبیدند و حورمحب در جلو معبد ظاهر شد و بین سربازان زنجیرهای طلا قسمت کرد و آنها را مرخص نمود. سپس وارد معبد شد و کاهنان درهای مسی را پشت سر او بستند. سخمت به صورت با که تامون بر او جلوه گر شد و حورمحب آنچه که به او تعلق داشت به دست آورد، چه او سرباز بود و مدت ها انتظار کشیده بود.

آن شب تبس به خاطر سخمت جشن گرفت. آسمان شهر از نور مشعلها سرخی می زد و سربازان حورمحب میخانه های کوچک و بزرگ شهر را غارت کردند و از روی مستی در و پنجره عشرتکده ها را شکستند و بسیاری از مردم را زخمی نمودند و چندین خانه را به آتش کشیدند. اما سحرگاه، سربازان مقابل معبد سخمت گرد آمدند تا ناظر خروج حورمحب از معبد باشند. سربازان همینکه سردار خود را دیدند، به زبانهای مختلف فریاد کشیدند و از تعجب سخنان درشت بر زبان آوردند زیرا سخمت به وعده خود وفا کرده و به شکل ماده شیری ظاهر شده بود و چهره و بازوها و شانهای حورمحب پوشیده از خراشهای فراوان بود، گفتی که شیری بر او پنجه کشیده است. سربازان با دیدن این وضع غرق در شادی شدند و علاقه بیشتری به سردار خود احساس کردند. اما کاهنان بی آنکه شاهزاده خانم یا که تامون خود را به جمعیت نشان دهد، او را به قصر خود برگرداندند.

شب زفاف دوست من حورمحب، بدین گونه سپری شد و من از اینکه او چگونه از آن شب لذت برده بود بیخبرم، زیرا که کمی بعد او سربازان خود را در پای اولین آبشار گرد آورد تا با کشور کوش وارد جنگ شود. و در طول این جنگ، کاهنان سخمت از قربانی هیچ کم نداشتند، بلکه آن قدر شراب و گوشت در معبدشان

فراوان بود که وضع آنها روز به روز بهتر شد و فربه تر گشتند.

آیی از قدرت خود لذت می برد و به من می گفت:

- در کشور کمی، هیچ کس برتر از من نیست و مهم نیست که من زنده باشم یا مرده، زیرا فرعون هرگز نمی میرد و تا ابد زنده است. و من بر زورق طلایی پدرم آمون سوار خواهم شد. من از این لحاظ بسیار خوشحالم، زیرا هیچ میل ندارم که اوزیریس قلب مرا در ترازوی خمود بسنجد؛ و معاونان او، آن بوزینه های راستین، ممکن است اتهاماتی به من وارد کنند و روح مرا به کام درنده بزرگ بیندازند. واقعیت این است که من پیر شده ام و اغلب در تاریکی، اعمالم در برابر من نمایان می شود. ولی خوشوقتم که دیگر از مرگ وحشتی ندارم زیرا که فرعون هستم. اما من با لحن مسخره آمیزی به او گفتم:

- تو دیگر پیر شده ای و من تو را عاقلتر از این می پنداشتم. آیا به راستی خیال می کنی که روغن گندیده کاهنان تو را ابدی ساخته است؟ در حقیقت با کلاه سلطنتی، یا بی آن، تو همان که بودی هستی و مرگ برای احترامی قابل نخواهد شد. او شروع به نالیدن کرد و با صدای مرتعشی گفت:

- پس تمام این اعمال ناشایستی که انجام داده ام و تخم مرگی که در اطراف خود کاشته ام بیهوده است؟ نه، سینو هه، تـو حتماً در اشتباهی و کاهنان بیشک مرا از قعر جهنم نجات خواهند داد و جسمم تا ابد باقی خواهد ماند. حالا که من فرعون هستم، جسمم الهی است و دیگر کسی نمی تواند به من که فرعونم ایرادی بگیرد.

بدین ترتیب عقل او به تدریج زایل می شد و دیگر از قدرت خود لذتی نمی برد. به خاطر سلامتی خود دیگر شراب نمی نوشید و با نان خشک و شیر تغذیه می کرد. جسمش نیز بیش از آن فرسوده شده بود که از زنان لذتی برد. کم کم چنین پنداشت که دسیسه ای علیه او در جریان است و گاهی جرئت نمی کرد که به غذا دست بزند و می ترسید مسموم باشد. بدین گونه، جنایاتی که مرتکب شده بود، در سنین پیری دامنگیرش شده و او را به صورت يك زندانی در آورده بود. او به همه چیز بدین می شد و شقاوت در پیش می گرفت و همه از او دوری می جستند.

اما، دانه گندم در درون شاهزاده خانم با که تامون جوانه زد و او از سرخشم و کین چند بار درصدد برآمد که بچه را در رحم بکشد، ولی موفق نشد. در پایان حاملگی، و پس از آنکه به علت تنگی لگن خاصره، دردهای شدیدی را متحمل شد، پسری به دنیا آورد. و برای آنکه به نوزاد صدمه ای نرساند، پسرش را از او جدا کردند. داستانهای زیادی درباره این پسر نقل کردند و برخی مدعی شدند که سر او شبیه شیر است. ولی من اطمینان می دهم که این بچه کاملاً طبیعی بود و حورمحب نام او را رامسس گذاشت.

حورمحب در کشور کوش مشغول جنگیدن بود و اربابه های او صدمات زیادی به سیاهان، که با چنین اسلحه ای آشنا نبودند، وارد آورد. او دهکده ها و خانه های حصیری آنها را به آتش کشید و زنان و کودکان آنان را به بردگی به مصر فرستاد. ولی مردان را به خدمت نظام در آورد و از آنها سربازان بی نظیری ساخت، زیرا آنها دیگر نه زنی داشتند و نه فرزندی. او توانست با این سربازان سپاه جدیدی تشکیل دهد تا برای جنگ احتمالی با هیتی ها آماده تر باشد زیرا این سیاهان مردان تنومندی بودند و پس از رقصیدن به ساز طلبه یاشان، دیگر از مرگ هراسی نداشتند.

حورمحب باز هم گله های گوسفند فراوانی را که از سیاهان به غنیمت گرفته بود، به مصر فرستاد. و به زودی در کشور کمی گندم تازه سبز شد، و کودکان دیگر از کمبود شیر در رنج نبودند، و کاهنان هم قربانی و گوشت فراوان به دست می آوردند. اما در کشور کوش، قبیله ها خانه و کاشانه خود را رها کردند و به خارج از سرحدات مصر، به سرزمین قیلها و زرافه ها فرار نمودند، به طوری که کشور کوش سالها چون بیابانی بی سکنه باقی ماند. ولی از این بابت به مصر صدمه ای نرسید، چون از هنگام سلطنت فرعون اخناتون، کشور کوش خراجی به مصر نمی پرداخت، اگر چه در زمان فرمانروایی فراعنة بزرگ، یکی از منابع پر درآمد مصر به حساب می آمد و حتی منافع آن از سوریه هم بیشتر بود.

1. Ramses

پس از دو سال جنگ، حورمحب با غنایمی سرشار به تبس بازگشت، و هدایای بسیاری بین اهالی تقسیم نمود و مدت ده روز و ده شب پیروزی اش را جشن گرفت. در این مدت تمام کارها در شهر تبس تعطیل شد. سربازان مست، مانند بز در کوچه‌ها چهارپا می‌خزیدند و بعبع می‌کردند. و در پی آن، زنان تبس کودکانی با پوست تیره به دنیا آوردند. حورمحب پسر خود را در آغوش می‌گرفت و به او راه رفتن می‌آموخت و با غرور می‌گفت:

– سینو هه، نگاه کن از نسل من سلسله جدیدی بوجود آمده است، و با آنکه من در میان کثافت دیده به جهان گشوده‌ام، اما در رگهای پسر من خون سلطنتی جاری است. او به دیدن آبی رفت، اما آبی که طعمه وحشت بود، در را به روی خود بست و تعدادی صندلی و تختخواب خود را پشت در گذاشت و فریاد کشید:

– از اینجا دور شو، حورمحب، زیرا من فرعون هستم و به خوابی می‌دانم که برای کشتن من به اینجا آمده‌ای تا تاج و تخت مرا تصاحب کنی. اما حورمحب خندید و با لگد در را شکست و آبی را میان دستان خود گرفت و تکان داد و گفت:

– روباه پیر، دلال من، برای کشتن تو نیامده‌ام زیرا تو برای من بالاتر از یک پدر زنی و زندگی‌ات برایم پرارزش است. تو برای آنکه به من فرصت یک جنگ دیگر را بدهی، باید هنوز هم روی دوپای خود به ایستی، و با آنکه آب از لب و لوجه‌ات جاری است، باید فرعون باقی بمانی تا ملت بتواند خشم خود را بر تو فرود آورد. حورمحب برای همسرش با که تامون هدایای بزرگی به همراه آورد: کیسه‌های زربفت آکنده از شن طلا، پرشتر مرغ و میمونهای زنده، پوست شیرهایی که خود به ضرب نیزه شکار کرده بود. ولی با که تامون حاضر نشد حتی به آنها نگاهی بیفکند و به حورمحب گفت:

– تو شاید در انظار مردم شوهر من باشی و من هم پسری به تو داده‌ام. اینها باید برای تو کافی باشد، زیرا بدان که اگر به من دست بزنی، در بستر تفت خواهم انداخت و به بدترین شکلی به تو بیوفایی خواهم کرد. برای اینکه تو را غرق در شرمساری

کنم، با تمام برده‌ها. باربرها و خر کچیها در میدانهای شهر به عیش خواهم پرداخت، زیرا که تو بوی گند خون می‌دهی و حتی دیدن تو حالم را به هم می‌زند. این مقاومت هوس حورمحب را بیشتر برانگیخت و او روزی به نزد من آمد و دردهای دل خود را برایم بازگفت. به او توصیه کردم که لطف خود را به سوی زنان دیگر معطوف دارد ولی او این پیشنهاد را با کراهت رد کرد، زیرا تنها زنی را که دوست می‌داشت با که تامون بود و سالها انتظار او را کشیده بود، و حتی بسیاری اوقات، از نزدیکی با زنان دیگر پرهیز کرده بود. او از من دارویی خواست که با که تامون را عاشق اوسازد، ولی من امتناع کردم. پس به پزشکان دیگر مراجعه کرد و آنها داروهای خطرناکی به او دادند که مخفیانه به با که تامون خوراند و نتوانست يك بار از خوابیدن او استفاده کند و با او هماغوش شود. ولی وقتی که از او جدا شد، کینه با که تامون چند برابر شده بود و گفت:

– آنچه به تو گفته بودم به خاطر بیاور. من قبلا تو را آگاه کرده بودم.

ولی حورمحب به زودی به سمت سوریه حرکت کرد تا مقدمات جنگ با هیتی‌ها را فراهم آورد. او می‌گفت:

– فراعنه بزرگ علایم سرحدی را در قادش نصب کرده بودند و من تا زمانی که ارا به‌های جنگی ام وارد قادش نشوند و آنجا را شعله‌ور نه بینم، متوقف نخواهم شد. اما با که تامون همینکه دانست دانه گندم دوباره در درون او جوانه می‌زند، درهای عمارت را به روی خود بست، تا شرمساری خویش را پنهان دارد؛ حتی غذای او را از دریچه‌ای به او می‌رساندند. و چون مدت حاملگی به سر رسید، او را زیر نظر گرفتند تا مبادا به تنهایی وضع حمل کند و بخواهد، مانند بعضی از زنان که کودکان خود را در زنبیلی به رودخانه نیل می‌سپارند، خود را از وجود کودک رها سازد. ولی او هیچ اقدامی نکرد و خود، پزشکان را فرا خواند و آب‌خند زنان دردهای زایمان را تحمل کرد و پسری به دنیا آورد و بی آنکه با حورمحب مشورت کند او را استوس^۱ نامید. او به قدری از این کودک متنفر بود که نام ست بر او نهاد و گفت که شیطان نطفه او را

1. Sethos

بسته است.

همینکه دوران نقاقت به سر آمد، با که تامون خود را آراست و جامه‌ای از کتان شاهی بر تن کرد و تنها به بازار ماهی فروشان تبس رفت و خر کچیها و ماهی فروشان و میرابها را فراخواند و به آنها گفت:

— من شاهزاده خانم با که تامون همسر حور محب سردار معروفم. من برای او دوپسر به دنیا آوردم، ولی او مردی ظالم و قاتل است و بوی خون می‌دهد و من هیچ گونه لذتی از زندگی نمی‌برم. بیایید و با من به گفتگو بنشینید، زیرا من دستان پینه بسته شما و بوی سالم شما را که بوی پهن است دوست دارم و از بوی ماهی لذت نمی‌برم. اما آن مردان به وحشت افتادند و از او دور شدند و او به دنبال آنها رفت و برای جلب نظر از آنان سیمای زیبای خود را نشان داد و گفت:

— آیا به نظر شما زیبا نیستم؟ پس چرا تردید می‌کنید؟ شاید من پیر و زشتم، ولی از شما هدیه‌ای نمی‌خواهم بجز يك سنگ، آن هم هر سنگی که باشد. فقط هر چه بیشتر شاد شدید، باید سنگ بزرگتری هدیه کنید.

تا حال کسی چنین چیزی ندیده بود و کم و کم چشمان آن مردان درخشید و آتش شوق آنان در برابر آن زیبایی شعله‌ور شد و بوی عطر آنها را گنج کرد و به هم گفتند:

— بیشك این الهه‌ای است که بر ما جلوه گر شده است، زیرا که به چشمان او خوشایندیم. پس اشتباه بزرگی است که در برابر اراده او مقاومت کنیم، زیرا شادمانی را که به ما خواهد داد شادمانی آسمانی است.

عده‌ای دیگر گفتند:

— به هر حال این شادمانی برایمان گران تمام نخواهد شد، زیرا برای این کار هم حداقل يك سكه مسی مطالبه نمی‌کند. او بیشك کاهنه‌ای است که به منظور ساختن معبدی برای باستت مصالح جمع آوری می‌کند. و ما با اجرای خواست او، کار ثوابی انجام خواهیم داد.

شاهزاده خانم کم کم مردان را به کنار رود و به میان نیزار کشاند تا از انظار مصون باشد. و تمام روز با مردان بازار ماهی فروشان به گفتگو مشغول شد و جدیت

می‌کرد که حداکثر شادی را برای آنان فراهم آورد. آنها هم تا توانستند برایش سنگ آوردید. حتی بعضی از آنها سنگهای بزرگی آوردند که معمولاً از سنگتراشان خریداری می‌کنند، و می‌گفتند:

– ماهر گز به‌عمر خود چنین زنی ندیده‌ایم، زیرا سخنش گیر او کلامش گرم و نافذ است.

مردان با التماس از او خواستند که به‌نزد آنان باز گردد و قول دادند که سنگهای بسیار بزرگی برایش تهیه خواهند کرد. و او مجبوره به آنجا رفت و از مهربانی آنها و لطفی که به او کرده بودند تشکر کرد. با که تامل، به‌هنگام مراجعت به قصر طلایی، مجبور شد زورقی کرایه کند تا تمام سنگهایی را که در طول روز به‌دست آورده بود با خود حمل نماید.

فردای آن روز، با زورق بزرگی به بازار سبزی‌فروشان رفت و دهقانانی را که از سحرگاه با الاغها و گاوهای خود به آنجا می‌آمدند و دستهایشان خشن و پوستشان آفتاب‌سوخته بود به‌سوی خود خواند. او همچنین رفتگران و کناسهای کوچه‌ها را مخاطب قرار داد و گفت:

– من شاهزاده خانم با که تامل همسر سردار بزرگ حورمحب هستم. اما او مرد ظالم و قاتلی است و عتالش نیز ناتوان است و زندگی با او هیچ لذتی ندارد. او با من رفتاری ناپسند دارد و مرا از دیدار فرزندان عزیزم محروم می‌کند و از خانه‌اش می‌رانند، به‌طوری که حتی سقفی بر بالای سر خود ندارم. پس بیایید و به‌من کمک کنید و من چیزی جز يك سنگ از شما نمی‌خواهم.

دهقانان و رفتگران و نگهبانان سیاه متحیر ماندند، ولی او مظلومیتش را بر آنها آشکار کرد و آنها را به ساحل رودخانه و به‌میان نیزار کشاند. و آنها زنبیلهای سبزی و گاوها و الاغها و جاروهای خود را رها کردند تا به‌دنبال او بروند. و می‌گفتند:

– برای بیچاره‌هایی مثل ما، چنین دیداری هر روز مهیا نیست. سخن او مانند سخن زنان ما نیست و گیرائی خاص دارد. حال که او زن آزادی است باید خیلی

نادان باشیم که از چنین موقعیتی استفاده نکنیم. و کمکی را که می‌خواهد، به او نکنیم. آنها با او همکاری کردند و برایش سنگ آوردند، و دهقانان سنگهای سکوی می‌فروشیها را کردند و نگهبانان سنگهای کوچک ساختمانهای فرعون را دزدیدند. اما آنها مضطرب بودند و می‌گفتند:

— اگر به راستی او زن حورمحب است حتماً حورمحب ما را خواهد کشت، زیرا او مردی حسود و حساس و از شیرهم وحشتناکتر است. ولی اگر تعداد ما زیاد باشد، او نخواهد توانست ما را به قتل برساند. پس به نفع ماست که تا می‌توانیم سنگ بیشتری بیاوریم.

از این رو، آنها به بازار سبزی‌فروشان بازگشتند و ماجرای خود را برای تمام دوستان خود نقل کردند و آنها را به ساحل رودخانه هدایت نمودند، به طوری که جاده وسیعی در میان تزار به وجود آمد و در غروب آفتاب، گفتمی که اسبان آبی در آنجا غلتیده‌اند. در میدان سبزی‌فروشان بی‌نظمی عجیبی حکمفرما بود. بارهای کامل سبزی به سرقت رفت و الاغها و گاوها که بی‌آب مانده بودند، تقلا می‌کردند. و صاحبان میکده‌ها به هر سومی دویدند و موی سر خود را می‌کنند و بر از دست دادن سنگهای قیمتی سکوی خود ناله می‌کردند. در این وقت، شاهزاده خانم با که تامون، با شرم بسیار از تمام مردان بازار سبزی‌فروشان برای مهربانی بسیارشان و لطفی که به او کرده بودند تشکر کرد، و مردان سنگها را به قایق حمل کردند و مقدار سنگها آن قدر زیاد بود که قایق نوسان می‌کرد و برده‌ها با زحمت بسیار توانستند آن را از رودخانه عبور دهند و به کاخ طلایی برسانند.

همان روز غروب، تمام شهر تبس می‌دانست که الهه سرگربه‌ای بر مردم ظاهر شده و با آنها به عشرت نشسته است، و عجیب‌ترین شایعات بر سر زبانها افتاد، زیرا مردمی که دیگر به خدایان اعتقادی نداشتند، قضیه را به صورت دیگری توجیه می‌کردند. فردای آن روز، شاهزاده خانم به میدان ذغال فروشان رفت و تمام روز را به عشرت گذراند و در غروب آفتاب، ساحل از ذغال سیاه و لگدمال شده بود. و کاهنان بسیاری از معابد کوچک، از بی‌ایمانی ذغال فروشان که سنگهای معابد را از جای در

می آوردند گله داشتند. دغال فروشان به لاف می گفتند:

— در حقیقت، امروز ما از مائده‌های آسمانی چشیده‌ایم و سخنان او در گوش ما نشست و محبت او در دلهای ما چون شعله‌های آتش بود و ما نمی دانستیم که در این دنیا هم چنین شخصی وجود دارد.

اما، همینکه در تبس این خبر انتشار یافت که الهه برای سومین بار ظاهر شده است، اضطرابی شدید در شهر به وجود آمد. حتی مردان موقر زنان خود را گذاشتند و سنگهای عمارت‌های فرعون را کردند و فردای آن روز، هریک با سنگی زیر بغل، بیصبرانه منتظر الهه سرگریه‌ای شدند. کاهنان نیز مضطرب شده بودند و پاسدارانی را برای دستگیری آن زن، که چنین سروصدایی برپا کرده است، فرستادند.

اما، در آن روز، شاهزاده خانم با که تامون برای رفع خستگی در قصر ماند. و بسیار خندان بود و به همه خوشرویی نشان داد، به طوری که همه درباریان متعجب شدند و هیچ کس نمی توانست تصور کند که او همان زن اسرار آمیزی است که بر مردم تبس ظاهر می شود و با ماهی فروشان و کتابان به عشرت می نشیند.

شاهزاده خانم، پس از بررسی مقدار و نوع و رنگ سنگهای به دست آمده، معمار طویل ساز سلطنتی را خبر کرد و به او گفت:

— این سنگها را از کنار ساحل جمع آوری کرده‌ام و برایم مقدس‌اند و هریک از آنها یاد آور خاطره‌ای دلپذیر است، و هر چه سنگ بزرگتر است، خاطره‌ای دلپذیر تر دارد. از این جهت، میل دارم که با این سنگها برایم عمارتی کوچک برای تفریح بنا کنی تا سقفی بالای سر خود داشته باشم. چه همان طور که احتمالا می دانی، شوهرم به من اعتنای چندانی نمی کند. مایلیم که این خانه وسیع و بسا دیوارهای مرتفع ساخته شود، زیرا می خواهم به جمع آوری سنگ ادامه دهم و هر قدر که لازم باشد فراهم خواهم کرد.

معمار که مرد ساده‌ای بود، با شرمندگی گفت:

— شاهزاده خانم شریف، با که تامون، می ترسم که از عهد این کار بزرگ بر نیایم، زیرا در کنار هم چیدن این سنگها بسیار مشکل است و بهتر است برای این کار، به یک

معمار معبد، یا یک هنرمند مراجعه کنی زیرا من از آن واهمه دارم که از نادانی خود، نقشه زیبای تو را خراب کنم.

اما شاهزاده خانم با شرم تمام به شانه‌های پینه‌بسته اودست زد و گفت:

— ای سازنده اصطبل‌های سلطنتی، من زن بیچاره‌ای بیش نیستم و شوهرم مرا رها کرده است و امکانات لازم برای مراجعه کردن به یک معمار بزرگ را ندارم. من نمی‌توانم هدیه پرارزشی به تو بدهم، ولی قول می‌دهم وقتی که ساختمان عمارت به پایان رسید، باهم به تماشای آن خواهیم رفت و من به تو انعام خواهم داد. من چیزی غیر از کمی محبت ندارم که به تو تقدیم کنم. و تو نیز مرد هنرمندی هستی و به من کمک خواهی کرد.

سخنان شاهزاده خانم درمردك اثر کرد و با نظری تحسین آمیز سیمای شاهزاده خانم را نظاره کرد و تمام افسانه‌هایی را که از محبت شاهزاده خانمها به مردم ساده‌شنیده بود به خاطر آورد. شك نیست که او از حورمحب می‌ترسید، ولی امیالش براین ترس چیره‌گشت و سخنان با که تامون هم باعث دلگرمی او می‌شد. به همین جهت، از همان دم با شدت دست به کار ساختمان شد و از تمام مهارت خود کمک گرفت و برای ترکیب کردن تمام سنگها خواب خود را از دست داد. میل و عشق از او هنرمندی حقیقی ساخت، زیرا هر روز شاهزاده خانم را می‌دید و دلش گرم می‌شد. مانند دیوانه‌ها کار می‌کرد و هر روز لاغرتر و پژمرده‌تر می‌شد، به طوری که سرانجام موفق شد از آن سنگهای رنگارنگ ساختمانی بی‌نظیر بنا کند.

وقتی که سنگها تمام شد، با که تامون مجبور شد مصالح جدیدی به دست آورد. به همین سبب، به تبس می‌رفت و در میدانها و جاده قوچها و همچنین گردشگاههای معابد به گردآوری سنگ می‌پرداخت. و به زودی در سراسر تبس محلی نبود که او برای گردآوری سنگ نرفته باشد. سرانجام کاهنان و پاسداران موفق شدند او را غافلگیر کنند و خواستند که او را به نزد قضات ببرند. ولی او با غرور سر بلند کرد و گفت:

— من شاهزاده خانم با که تامون هستم. خون مقدس فرعون در رگهایم جاری است، من وارث تمام قدرت فرعونم. چه کسی را جرئت آن هست که در باره من

قضاوت کند. زلی من از مجازات شما به خاطر حماقتی که کرده‌اید چشم می‌پوشم. و چون مردان تنومند و پر قدرتی هستید به شما دستور می‌دهم که هر يك سنگی از خانه قضا یا از معبد برانید و بیاورید، و این را هم می‌گویم که هر چه سنگ بزرگتر باشد، پاداش بیشتری به شما خواهم داد. من به قول خود وفا خواهم کرد زیرا دیگر در پاداش دادن مهارت کامل یافته‌ام.

پاسداران به‌اونگاه کردند و حس‌ترحم بر آنها چیره‌شد، و با سر نیزه‌های خود سنگهای بزرگ خانه قضا و معبد آمون را از جای کنند و به‌تزد او آوردند. و نیز به خبری از عهده قول خود برآمد. اما باید این را اضافه کنم که او به‌هنگام تحویل گرفتن سنگها، هرگز از خود بی‌عفتی نشان نمی‌داد و هر بار پس از یاری گرفتن از مردان، با شرم چهره خود را می‌پوشاند و چشمانش را به‌زیر می‌انداخت و هر گز به کسی اجازه نمی‌داد که به‌او دست بزنند.

اما پس از این حادثه، شاهزاده خانم مجبور شد برای تهیه سنگ به‌عشر تکه‌ها روی آورد تا کسی مزاحمش نشود و صاحبان عشر تکه‌ها از این وضعیت استفاده‌های سرشار بردند.

دیگر همه می‌دانستند که با که‌تامون مشغول چه کاری است. و در باریان مخفیانه به‌تماشای ساختمانی که در وسط گردشگاه سلطنتی سر به‌آسمان می‌کشید می‌رفتند، بانوان درباری به‌بدن بلندی دیوارها و تعداد سنگهایی که در آن به‌کار رفته بود، از شگفتی دست برده‌ان می‌بردند و فریاد می‌کشیدند. ولی هیچ کس جرئت نکرد از این ماجرا با شاهزاده خانم صحبت کند. و وقتی که فرعون آیی از رفتار با که‌تامون با خبر شد، به‌جای آنکه او را سرزنش کند و در این ماجرا دخالت نماید، در آن جنون پیرانه خود، احساس خوشنودی کرد، زیرا فکر می‌کرد که حور محب از این ماجرا ناراحت خواهد شد.

و اما حور محب سرگرم جنگ در سوریه بود و شهرهای سیدون، سامره و بیبلوس را از هیتی‌ها پس گرفت و غنائیم و بردگان زیادی را می‌مصر کرد. و همچنین هدایای پر ارزشی برای همسرش فرستاد. در تبس، دیگر همه از ماجرای کاخ طلایی با خبر بودند،

وای هیچ کس جرئت آن را نداشت که حورمحب را آگاه کند. و حتی مردانی که خود حورمحب مأمور حراست از منافعش در قصر طلابی کرده بود، کارهای با که تامون را نادیده می گرفتند و می گفتند:

– این يك نزاع خانوادگی و ما ترجیح می دهیم که دستان خود را زیر سنگ آسیا بگذاریم تا اینکه دردعوای يك زن و شوهر دخالت کنیم.

به همین دلیل، حورمحب هم از همه ماجرا بیخبر بود. و گمان می کنم که این به نفع مصر بود، زیرا اطلاع از رفتار با که تامون آرامش او را در حین عملیات نظامی مختل می کرد.

۵

از وقایعی که در دوران سلطنت آبی گذشت به درازا سخن گفته ام و از خودم کمتر صحبت کرده ام. اما این طبیعی است، زیرا دیگر چیز زیادی برای گفتن نمانده است. در واقع، دیگر جریان زندگی من از جوشش افتاده بود و به آرامش می گرایید و در آبهای را که فرو می رفت. من با مونی، در خانه ای که او بعد از حریق بنا کرده بود، زندگی آرامی را می گذراندم و پاهایم دیگر توان دویدن در جاده های پر گرد و خاک را نداشت و چشمانم از دیدن اضطراب مردم خسته شده بود و قلبم از بیهودگی دنیا به ستوه آمده بود. به همین جهت، در گوشه خانه خود منزوی شده بودم و دیگر مریض نمی پذیرفتم، مگر همسایگان و مردم تهی دستی که توان پرداختن حق الزحمه پزشک را نداشتند. دستور دادم که بر که دیگری در خانه ام حفر کنند و در آن ماهیهای رنگارنگ انداختم. و روزه های متمادی، در زیر درخت انجیر مصری، که بعد از سوختن دوباره شاخ و برگ کرده بود می نشستم، در حالی که خرما در کوچه عرعر می زدند و کودکان در کوچه های پر گرد و غبار بازی می کردند و گاهی به تماشای ماهیهای رنگارنگی که در آب خنک به آرامی

مشغول شنا بودند می پرداختند. موتی به خوبی مراقب من بود و غذاهای خوب تهیه می کرد و به حد اعتدال برایم شراب می ریخت و بر خواب من نظارت می کرد. اما غذا در دهانم مزه سابق را نداشت و شراب هم دیگر آن شوق را در من ایجاد نمی کرد، بلکه تمام اعمال زشتم را به یاد می آورد و در شبهای سرد چهره در حال مرگ فرعون آخناتون و خطوط جوان شاهزاده شوباتو را در نظرم مجسم می کرد. به همین جهت دیگر دست از معالجه بیماران کشیدم زیرا دستانم نقرین شده بود و برخلاف اراده من مرگ می آفرید. به ماهیهایی بر که نگاه می کردم و بر آنها غبطه می خوردم، زیرا خون آنها سرد است و در آب زندگی می کنند و احتیاجی به تنفس هوای آلوده زمین ندارند.

در باغچه به تماشای ماهیهها نشسته بودم و به خود می گفتم:

— ای دل دیوانه آرام بگیر، چه تقصیر ارتو نیست و هر آنچه در دنیا می گذرد دیوانگی است، و نیکی و بدی مفهومی ندارد، و حرص و نفرت و هوی و هوس همه جا راپر کرده است. سینه‌وه، تقصیر از تو نیست، زیرا انسان همان است که بود و عرض نمی شود. سالها می گذرد و انسانها به دنیا می آیند و می میرند و زندگی آنها به سان دم گرمی است و آنها در حیات خود خوشبخت نیستند و خوشبختی انسان تنها در مردن است. پس هیچ چیزی بی معنی تر از زندگی انسان نیست. فرو بردن انسان در جریان زمان امری بیهوده است، قلب او تغییری نمی کند و به همان گونه از جریان زمان بیرون می آید که فرو رفته بود. طاعون و حریق، خدایان و سرنیزه‌ها تغییری در او نداده است، بلکه این آزمایشها او را سخت تر و شریر تر از تمساحان نیل کرده است، و به همین دلیل است که می گیریم تنها انسان مرده انسان خوبی است.

اما دل من به این سخنان اعتراض می کرد و می گفت:

— سینه‌وه: به این ماهیهانگاه کن. اما بدان که تازنده‌ای آرامت نخواهم گذاشت و در هر روز زندگی ات به تو خواهم گفت: «مقصر اصلی تویی» و در هر شب زندگی ات به تو خواهم گفت: سینه‌وه، مقصر اصلی تویی، زیرا من، قاب تو، از تمساحان رود نیل حریصترم و می خواهم که پیمانه تیر هر چه لبریز تر باشد.»

بر دل خود خشم گرفتم و به او گفتم:

– تو قلب دیوانه‌ای هستی و من از دست تو نیز به ستود آمده‌ام، زیرا که در هر روز زندگی‌ام جز گرفتاری و زحمت ورنج و آزار برایم کاری انجام نداده‌ای، می‌دانم عقل من قاتلی بیش نیست و دستان آلوده‌ای دارد ولی جنایتهای من در برابر کشتارهایی که در جهان رخ می‌دهد بسیار ناچیز است و به علاوه کسی هم مرا متهم نمی‌داند. به همین جهت، نمی‌فهمم که چرا در متهم کردن من اسرار داری و لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذاری. آخر مگر من کی هستم که بتوانم دنیا را علاج کنم و طبیعت انسان را تغییر دهم؟ اما قلبم گفت:

– من از قتل‌های تو سخن نمی‌گویم و تو را متهم نمی‌کنم، اگر چه شب و روز تو را مقصر می‌نامم. هزاران هزار نفر به خاطر تو جان داده‌اند. آنها از گرسنگی و طاعون و اسلحه و زخم‌هایی که برداشتند و از چرخهای اربابه‌های جنگی جان سپردند. آنها از خستگی در جاده‌های بیابان جان سپردند. به خاطر تو کودکان در رحم مادر مردند، به خاطر تو چماق‌ها بر پشت خم شده مردمان فرود آمد، به خاطر تو ظلم، عدالت را به سخره گرفت، به خاطر تو حرص بر خوبی چیره شد، به خاطر تو دزدان بر جهان حکومت می‌کنند. در حقیقت سینو هم، چه بسا اشخاص که به خاطر تو جان خود را از دست داده‌اند. رنگ پوست آنها دیگر است و کلمات زبان‌شان دیگر، اما آنها بیگناه مردند، چون دانش تو را نداشتند. و تمام آنهایی که مرده‌اند و خواهند مرد برادران تو هستند و آنها مقصر تویی. برای همین است که اشک‌های آنها خواب از چشمان تو می‌رباید و طعم غدار را از دهانت می‌زداید و همه خوشیهایت را ضایع می‌کند.

باز به مغز خود فشار آوردم و گفتم:

– ماهیها برادران من‌اند زیرا سخنان بیهوده نمی‌گیرند. گرگان بیابان برادران من‌اند، شیران درنده برادران من‌اند، نه انسانها، زیرا آنها می‌دانند که چه می‌کنند. قلبم مرا سخره کرد و گفتم:

– آیا به راستی انسانها می‌دانند که چه می‌کنند؟ دانش در دست تو است و تو می‌دانی و به همین دلیل تو را تادم مرگ به خاطر دانشت آزار خواهم داد، اما دیگران

نمی‌دانند. به همین دلیل سینو ۴۵، تنها تو مقصری.

در این وقت فریاد کشیدم و جامه خود را چاك زدم و گفتم:

– لعنت بر این دانش من، لعنت بر این دستان من و لعنت بر این چشمان من و به خصوص لعنت بر این دل دیوانه من که لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذارد و دایم مرا محکوم می‌کند. بید رنگ ترازوی عدل اوزیریس را بیاورید تا این قلب جنایتکار مرا بسنجد و بگوید که چهل بوزینه راستین مجازات مرا تعیین کنند؛ چه من به آن بوزینه‌ها بیشتر اعتماد دارم تا به قاب خود.

موتی از آشپزخانه بیرون آمد و پارچه‌ای را در بر که خیس کرد و به روی پیشانی من گذاشت. او مرا بسیار سرزنش کرد و به بستربرد و شربتهای تلخ به دهانم ریخت که باعث آرامش من شد. و من مدت‌ها بیمار بودم و موتی با نهایت دلسوزی از من مراقبت می‌کرد. من هذیان می‌گفتم و از اوزیریس و ترازوی عدل او، و همچنین از مریت و تحوت كوچك با او سخن می‌گفتم. موتی مرا از سر برهنه نشستن در باغچه و در زیر آفتاب منع کرد زیرا که موهای سرم ریخته بود و طاسی سر، مرا در برابر آفتابزدگی حساس می‌کرد. ولی آن روز، من در زیر سایه درخت انجیر نشسته بودم و به ماهی‌ها که برادران من بودند نگاه می‌کردم.

همینکه شفا یافتم، بدخلفتر و متزوی‌تر از پیش شدم ولی بادل خود صلح کردم و او هم از آزار دادن من دست کشید. من دیگر از مریت و تحوت که یادشان همیشه بامن بود، سخن نمی‌گفتم و می‌دانستم که آنها کشته شدند تا پیمان‌ها را لبریز شود و من تنها بمانم، زیرا اگر آنها در کنارم بسودند، من نیز خوشبخت و راضی بودم، حال آنکه بایستی، بنا بر پیمان‌های که برایم در نظر گرفته بودند، همیشه تنها گرامانم. و به همین دلیل بود که از لحظه تولدم یک‌ه و تنها، در زورق حصیری، جریان رود را طی کردم.

روزی، به صورت مردی مستمندخانه را ترك گفتم و به آنجا بازنگشتم. و در اسکله به باربری مشغول شدم و هشتم دردناك و خمیده شد. به میدان رفتم و سبزیهای پلاسیده را برای خوراك جمع کردم و گاهی، دردكان آهنگران به دمیدن کوره پرداختم و مانند

برده‌ها و باربران کار می‌کردم. و می‌گفتم:

— همه برهنه به دنیا می‌آیند و فرقی بین انسانها وجود ندارد و نمی‌شود آنها را با رنگ پوست و زبان، و یا با لباس و زینت آلاتشان قضاوت کرد. بلکه آنها را فقط با قلبشان می‌توان سنجید. به همین دلیل، یک انسان نیک سرشت بهتر از یک فرد شریر است و حق بهتر از بی‌عدالتی است. و این تنها چیزی است که من می‌دانم.

اما مردم به حرفهای من می‌خندیدند و می‌گفتند:

— سینو هه، تو که خواندن و نوشتن می‌دانی، دیوانه‌ای که مانند بردگان کار می‌کنی. بیشک جنایاتی مرتکب شده‌ای که می‌خواهی خودت را در میان ما مخفی کنی و از سخنان بوی آتون، که نامش نباید برده شود، برمی‌خیزد. ولی ما تو را به او نخواهیم داد، و تو در میان ما خواهی ماند تا با سخنان مسخره‌ات سرگرممان کنی. ولی از تو می‌خواهیم که دیگر ما را با سوریهای متعفن و با سیاهان کثیف مقایسه نکنی، زیرا به هر حال ما مصری هستیم و به رنگ خود و به زبان خود و به گذشته و آینده خود افتخار می‌کنیم.

به آنها گفتم:

— شما اشتباه می‌کنید، زیرا تازمانی که انسان به خود افتخار کند و خود را برتر از دیگران بداند، دستبدها و ضربیه‌های شلاق و سرنیزه‌ها فرمانروایی می‌کنند و لاشخورها و کلاغها پیرامون انسانها می‌گردند. معیار سنجش انسان باید قلب او باشد و همه قلبها برابرند، زیرا همه اشکها، خواه اشک سیاهان باشد یا سفیدان، خواه از آن سوریها و نیجریه‌ایها باشد و خواه از آن تهیدستان و ثروتمندان، همه از یک نوع آب شور ساخته شده است.

اما آنها خندیدند و برزائوان خود کوفتند و گفتند:

— سینو هه، تو به راستی سبک مغزی و مثل این است که در کیسه سر بسته‌ای زندگی کرده‌ای. زیرا اگر انسان خود را برتر از دیگران احساس نکند، نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد و هیچ بدبختی نیست که خود را بهتر از انسانی دیگر نداند. یکی به هنر انگشتان خود می‌بالد، یکی به فراخی شانه‌هایش. دزد به تزویر خود افتخار

می کند، قاضی به عقل و درایت خود، خسیس به خست خورد می بالد و مسرف به اسراف خود، وزن به عفت خود می نازد و حتی دختر عشرتکده به طبیعت بخشنده خود. و هیچ چیز برای انسان خوشایند تر از آن نیست که خود را به دایلی برتر از دیگری بداند. و به همین جهت ما بسیار خوشحالیم که، با تمام مستمندی و بردگی، با هوشتر و زرنگتر از تویم که خواندن و نوشتن می دانی.

گفتم:

— با این حال، قبول دارید که عدالت بهر از ظلم است.

آنها به تلخی جواب دادند:

— اگر ما رئیس سخته گیری را که ما را شلاق می زند و غذای ما را می دزد و وزن و بچه ما را اگر سینه نگاه می دارد به قتل برسانیم کار خوب و عادلانه ای انجام داده ایم، ولی پاسداران می آیند و ما را کشان کشان به پیش قاضی می برند و گوش و بینی ما را می برند و ما را وارونه به دار می آویزند.

آنها مقداری ماهی سرخ کرده، که زناشان تهیه کرده بودند، به من دادند و من از آبجوانشان نوشیدم و گفتم:

— به هر حال عمل کشتن، به هر دلیلی، پست ترین عملی است که می توان مرتکب

شد.

در این وقت، آنها دستانشان را جلوی دهان خود گذاشتند و به اطراف خود نگاه کردند و گفتند:

— ما نمی خواهیم کسی را بکشیم، ولی اگر تو می خواهی مردم را درست کنی و شرارت آنها را درمان نمایی، به نزد ثروتمندان و صاحبان قدرت و قضا ت فرعون برو زیرا نزد آنان شرارت و ظلم بیشتری خواهی یافت تا در پیش ما. اما اگر گوش و بینی ات را بریدند، یا تو را روانه معدن کردند، یا وارونه به دارت آویختند، ما را مقصر ندان، زیرا سخنان تو خطرناک است. شك نیست که اگر حور محب، سردار بزرگ ما، حرفهای تو را بشنود، بیدرنگت تو را خواهد کشت، زیرا هیچ افتخاری بالاتر از کشتن دشمن در جنگ نیست.

با این حال، به نصایح آنها گوش کردم و بالباس ژنده و پاهای برهنه در کوچه‌های تبس به راه افلادم و با تجاری که آرد را باشن مخلوط می کردند و آسیابانانی که پارچه جلو دهان برده‌ها می بستند تا گندم نخورند به صحبت پرداختم، و همچنین نزد قضاتی رفتم که ارثیه یتیمان را بالا می کشیدند و به امید دریافت هدایای بزرگ، احکام ناروا صادر می کردند. من با همه آنها سخن می گفتم و همه آنها را به خاطر اعمالشان و بدخواهی‌اشان سرزنش می کردم. آنها با نهایت تعجب به حرفهای من گوش می دادند و به هم می گفتند:

— راستی این سینوخته کیست که با چنین جرئتی سخن می گوید، اگر چه لباس بردگان بر تن دارد، احتیاط را از دست ندهیم، زیرا بیشک او جاسوس فرعون است که چنین بی پروا سخن می گوید.

به همین جهت، آنها به سخنان من گوش دادند و مرا به خانه‌های خود دعوت کردند و هدایایی به من دادند و مشروب برایم آوردند. و قضات از من نظر خواستند و به نفع مستمندان و برضد ثروتمندان رأی صادر کردند و همین امر باعث ناخشنودی شدیدی شد و مردم در تبس می گفتند:

— دیگر حتی به قضات هم نمی توان اعتماد کرد، زیرا از دزدانی که محاکمه می کنند نیز جنایتکارترند.

اما نجبا مرا مسخره کردند و سگهای خود را در پی ام فرستادند و بردگان آنها مرا به ضرب چماق راندند، به طوری که شرمندگی من افزون می شد و بالباسهای پاره پاره و پاهای خونین در کوچه‌های تبس می دویدم. تجار و قضات مرا در آن وضعیت دیدند و اعتمادشان به کلی از من سلب شد و دیگر حرفهای مرا باور نکردند، بلکه پاسداران را برای راندن من خواندند و به من گفتند:

— اگر يك باردیگر بیایی و اتهامات بی اساسی به ما وارد آوری، تو را به اتهام پراکندن شایعات غلط و تحريك مردم محكوم خواهیم کرد.

در این وقت بوه که به بیهودگی اقدامات خود پی بردم و به خانه باز گشتم، زیرا دیدم که مردن من درد کسی را دوامی کند. و دوباره در زیر درخت انجیر مصری نشستم و به

نظاره ماهیهای خاموشی که حالتشان به من آرامش می داد پرداختم، و در همان حال، الاغها در کوچها عرعر می زدند و کودکان به جنگ بازی مشغول بودند و پهن الاغ به سوی هم پرتاب می کردند. کاپتاه به دیدن من آمد، زیرا سرانجام جرئت یافته بود که به تبس بازگردد. او باشکوه بسیار، سوار بر تخت روانی که دوازده برده سیاه آن را حمل می کردند، وارد شد. بر روی تشکهای نرم نشسته بسود و عطری قیمتی برپیشانی اش فرو می چکید تا تعفن محله تهیدستان شامه اش را نیازارد. دوباره چاق شده بود و یک زرگر سوری چشمی از طلا و سنگهای قیمتی برایش ساخته بود. اگرچه این چشم گاهی کمی ناراحتش می کرد، ولی به داشتن آن احساس غرور می نمود. وقتی که زیر دوخت انجیر مصری من نشست آن را از چشم برداشت.

او با دیدن من از شوق گریه کرد و مرا در آغوش کشید. وقتی که روی نیمکتی که موتی برایش آورده بسود نشست، آن را از سنگینی خرد کرد. او برایم نقل کرد که جنگ سوریه رو به پایان می رود و حورمحب قادش را محاصره کرده است. کاپتاه ثروت سرشاری در سوریه به دست آورده و قصر باشکوهی در محله نجبا خریداری کرده بود و صدها برده مشغول آماده کردن و آراستن خانه او بودند، زیرا دیگر نمی خواست میکرده ای دربند داشته باشد. او به من گفت:

— ارباب من، در شهر تبس از تو بسیار بد می گویند و تعریف می کنند که تو مردم را برضد حورمحب تحریک می کنی و قضات و نجبا بر تو خشم گرفته اند، زیرا تهمتهای ناروا به آنها می زنی. از تو می خواهم که جانب احتیاط را نگاه داری، زیرا اگر به گفتن چنین سخنانی ادامه دهی، آنها تو را به معادن خواهند فرستاد. البته چون دوست حورمحب هستی، ممکن است مستقیماً به تو حمله نکنند، ولی اگر به تحریک فقرا برضد اغنیا ادامه دهی، می توانند تو را بکشند و پس از آن خانهات را به آتش بکشند. بهتر است که ناراحتیها و آنچه که مغزت را به ولوله انداخته است برای من نقل کنی تا بتوانم آن طور که شایسته است به تو کمک نمایم.

من سر خود را پایین انداختم و همه آنچه را از مغزم گذشته بود برایش نقل کردم. او به سخنان من گوش داد. پیوسته سر خود را تکان می داد و پس از اینکه

سخنان من تمام شد، گفت:

– سینو هه، ارباب من، می دانم که تو آدم ساده و دیوانه‌ای هستی، ولی گمان می کردم که جنون تو با بالارفتن سنت بهبود یابد. ولی می بینم که اگرچه با چشمان خودت بدبختیهایی را که آتون فراهم آورد مشاهده کرده‌ای، باز هم جنونت شدیدتر شده است. به نظر من تو از بیکاری، رنج می بری، زیرا بیکاری وقت زیادی برای فکر کردن به تو می دهد. پس بهتر است که دوباره به کار معالجهٔ بیماران پردازی، زیرا درمان يك بیمار شادی بیشتری برایت ایجاد می کند تا تمام این سخنان، که برای خودت و آنهایی که مجذوب گفته‌هایت می شوند خطرناك است. اما اگر میلی به این کارنداری، می توانی مانند ثروتمندان بیکاره خود را به کار دیگری سرگرم کنی. درشکاراسب- آبی که استعدادی نداری؛ و شاید بوی گربه‌ها هم ناراحتت می کند، اگر نه می توانستی کار پیتامون را دنبال کنی که در پرورش گربه‌های تجملی شهرت بسیاری کسب کرده است. چه کسی مانع از آن خواهد شد که تو به جمع آوری نوشته‌های قدیمی و تهیهٔ فهرستی از آنها اقدام کنی، یا اینکه مجموعه‌ای از اشیاء و جواهراتی که از عهد اهرام به جا مانده است فراهم آوری؟ تو می توانی به جستجوی آلات موسیقی سوری، یا بتهای سیاهان که سربازان از کشور کوش آورده‌اند پردازی. سینو هه، حقیقت این است که هزاران راه برای گذراندن وقت وجود دارد تا تو مغز خود را با افکار بهبوده خسته نکنی، و شراب و زن از بهترین آن راههاست. سینو هه، به آمون قسمت می دهی که پول و طلای خود را صرف طاسبازی کن و طلای خود را در راه زنان حرام نما، اما خود را برای هیچ آزار مده.

کاپناه همچنین گفت:

– در این دنیا هیچ چیزی بی نقص نیست، دور نان همیشه سوخته است و هر میوه کرمی در خود نهفته دارد، و شراب هم باعث سردرد می شود. به همین جهت، عدالت کامل هم وجود ندارد و چه بسا که نتیجهٔ کارهای خیر فاجعه آمیز می شود و اندیشه‌های نيك، مرگ به همراه می آورد و آخناتون بهترین نمونهٔ آن است. اما به من نگاه کن که به سر نوشت کم اهمیت خود رضایت داده‌ام و در هماهنگی کامل با خدایان

و مردمان، هر روز چاقتر می‌شوم و قضاات در برابر من تعظیم می‌کنند و مردم مرا می‌ستایند، حال آنکه سگها پای خود را برای رفع حاجت به طرف ماهیچه‌های پای تو بلند می‌کنند. سینه‌هه، ارباب من، کمی آرام بگیر زیرا اگر دنیا چنین است مقصرتو نیستی. به چاقی بی‌اندازه و به ثروتش نگاه می‌کردم و بر آرامش درون او رشک می‌بردم، اما به او گفتم:

— کاپتاه حق با تو است، من کار خود را از سر خواهم گرفت ولی به من بگو که آیا هنوز مردم آتون را به خاطر دارند که به اولعنت بفرستند؟ زیرا تو این نام را که ممنوع است به زبان آوردی. او گفت:

— در حقیقت، به همان سرعتی که ستونهای شهر افق فرو ریخت، نام آتون نیز از خاطره‌ها محو شد. وای هنرمندانی را دیده‌ام که سبک آتون را حفظ کرده‌اند و هنوز نقالانی پیدا می‌شوند که افسانه‌های خطرناک نقل می‌کنند و گاهی بر روی شن، یا بر دیوار مستراحهای عمومی نقش صلیب آتون دیده شده است، به طوری که شاید آتون آن گونه که تصور می‌رود نمرده باشد.

— خوب، کاپتاه، بنا به اندرزهای تو شغل خود را از سر خواهم گرفت و همچنین به گردآوری مجموعه‌ای خواهم پرداخت. ولی برای اینکه مانند میمونها از دیگران تقلید نکنم، به جمع‌آوری مردمی که هنوز آتون را از یاد نبرده‌اند مبادرت خواهم کرد. اما کاپتاه پنداشت که، شوخی می‌کنم، زیرا او به اندازه من، به تمام رنجی که آتون برای مصر و برای من پدید آورده بود آگاهی داشت. موتی برای مسایب شراب آورد و مدتی با خوشی صحبت کردیم. اما طولی نکشید که برده‌های کاپتاه آمدند و او را، که از شدت چاقی نمی‌توانست به تنهایی از جای برخیزد، بلند کردند و بردند. او رفت، اما فردای آن روز هدایای بسیار برایم فرستاد که موجب راحتی زندگی‌ام شد و حتی از آن گذشته تجملی نیز بود و اگر می‌دانستم که چگونه از زندگی لذت ببرم، هیچ کمبودی برای خوشبختی نداشتم.

۶

بدین ترتیب، دوباره تابلوی پزشکی را بر در خانه نصب کردم و بیماران بر حسب استطاعت خود حق الزحمه مرا می‌پرداختند و از تهیدستان چیزی مطالبه نمی‌کردم، به طوری که شب و روز حیاط خانه‌ام از جمعیت پر بود. ضمن معالجه بیماران، با احتیاط تمام نظر آنها را نسبت به آتون‌جو یا می‌شدم، زیرا نمی‌خواستم آنها را به وحشت بیندازم یا کاری کنم که شایعات بدی درباره من پراکنده شود؛ چه شهرت من در تبس چندان خوب نبود. ولی طولی نکشید که متوجه شدم آتون کاملاً در بوته فراموشی افتاده است و دیگر کسی نظرات او را نمی‌فهمد، به استثنای مردم تذخو یا قربانیانی که مورد ظلمی فاحش قرار گرفته‌اند و آتون و صلیب او را وسیله‌ای اعجاز آمیز برای انتقام می‌پندارند.

پس از طغیان رود نیل، آبی کاهن در گذشت و میگفتند که از گرسنگی مرده است، زیرا چنان از مسموم شدن می‌ترسید که دیگر جرئت نمی‌کرد چیزی بخورد. حتی از نانی که خود تهیه می‌کرد نمی‌خورد زیرا می‌پنداشت که دانه گندم را به هنگام سبز شدن در مزرعه مسموم کرده باشند. در این وقت، حورمحب به جنگ سوریه خاتمه داد و قادس را به هیتی‌ها واگذار کرد زیرا نمی‌توانست آنجا را تسخیر کند. وفاتحانه وارد تبس شد تا پیروزی خود را جشن بگیرد. او آبی را به عنوان فرعون حقیقی قبول نداشت و دستور عزای عمومی نداد، بلکه بیدرنگ اعلام داشت که آبی فرعونی دروغین بوده است که با جنگهای مداوم و وضع مالیاتهای سنگین رنجهای فاحشی بر مصر تحمیل کرده است؛ او بلافاصله پس از مرگ آبی به جنگ سوریه خاتمه داد و در معبد سخمت را بست، و موفق شد به مردم بقبولاند که این جنگها برخلاف میل او بوده است و او تنها دستورات فرعون شریر را اطاعت می‌کرده است. به همین جهت

مردم خواستار بازگشت او شدند.

همین که حورمحب به تبس بازگشت، مرا نزد خود خواند و گفت:

— دوست من، سینو هه، من از هنگام جدایی امان تا حال خیلی پیر شده‌ام، و از سخنان و اعتراضهای تو که می‌گفتی آدم خونخواری هستم و به مصر صدمه بسیار رسانده‌ام رنج فراوان برده‌ام. اما اکنون به آرزوی خود رسیده و عظمت مصر را احیا کرده‌ام، به طوری که دیگر هیچ گونه خطر خارجی آن را تهدید نمی‌کند، زیرا نیزه هیتی‌ها را شکسته‌ام و کار تسخیر قادش را برای پسر رم رامسس می‌گذارم، چون از جنگ سیر شده‌ام و باید به تحکیم مبانی قدرت پسر رم پردازم. البته در حال حاضر مصر چون طویله مستمندان کثیف است، ولی به زودی خواهی دید که چگونه کثافت را بیرون می‌ریزم تا عدل را به جای ظلم برقرار کنم و هر کس بنا بر شایستگی خود سهم خویش را خواهد گرفت. در حقیقت، سینو هه، دوست من، می‌خواهم دوران خوب گذشته را بازگردانم و کاری کنم که همه چیز مانند پیش شود. به همین جهت، تمام ناسایست‌آیی و توت عنخ‌آمون را از فهرست تمام فرمانروایان پاک خواهم کرد، همان گونه که نام آخناتون حذف شد. و چنان خواهم کرد که گفتی دوران حکومت آنها هرگز وجود نداشته است. و برای این کار، آغاز فرمانروایی خود را از شب مرگ فرعون کبیر اعلام خواهد کرد، یعنی همان شبی که نیزه به دست وارد تبس شدم و عقابم پیشاپیش من حرکت می‌کرد.

با گفتن این سخنان اندوهگین شد و سرخود را بین دو دست گرفت. جنگ شیارهایی بر صورتش به جای گذاشته بود و چشمانش دیگر هیچ گونه شوقی به هنگام سخن گفتن نداشت:

— در حقیقت، دنیای امروز با روزگار جوانی مافرق بسیار کرده است. در آن وقت، هر مستمندی سهم کامل خود را داشت و روغن و چربی کافی در کلبه گلین او یافت می‌شد. ولی سینو هه، این را بدان که آن دوران خوب گذشته را بازخواهم گردانم، و مصر حاصلخیز و متمدن خواهد شد و من کشتیهای خود را به پونت خواهم فرستاد و تمام معادن رها شده را دوباره بازخواهم کرد، تا بتوانم معابد با شکوهی بنا کنم و

خزائنه فرعون را از طلا و نقره و مس پر نمایم. سینو هه، تا ده سال دیگر تو مصر را باز نخواهی شناخت زیرا دیگر گداو بیماری وجود نخواهد داشت. ضعیفا جای خود را به قدرتمندان خواهند سپرد. من خون ضعیف و بیمار را از مصر بیرون خواهم ریخت تا ملت ما بار دیگر سالم و قوی شود، و پسران من بتوانند آنان را برای تصرف تمام جهان بسیج کنند.

اما این سخنان هیچ گونه شوقی در من پدید نیاورد و ضعفی سراپایم را فرا گرفت و قلبم یخ زد. پس خاموش ماندم و ابمخندی نزدم. حورمحب ناراحت شد و ابرو درهم کشید و با شلاق طلایی بر ران خود زد و گفت:

— سینو هه، تو باز هم مثل سابق ناخوشایندی و به يك بوته خار بیحاصل می-مانی و نمی فهمم که چرا گمان می کردم از دیدن تو خوشحال خواهم شد و تو نخستین کسی هستی، که حتی پیش از دیدن بچه هایم و سلام گرفتن به همسرم، تو را نزد خود خوانده ام. زیرا که جنگ و قدرت مرا تنیادگر کرده است، به طوری که در سوریه هیچ کس نبود که بتوانم او را در غمها و شادیهایم شریک کنم، و همواره می بایستی که سخنانم را بمنجم. سینو هه، من از تو هیچ نمی خواهم غیر از دوستی، ولی گمان می-کنم که دوستی تو نسبت به من از میان رفته است و از دیدن من خوشحال نیستی.

در برابر او سر فرود آوردم و قلبم به سوزی او پرواز می کرد و گفتم:

— حورمحب، من تنها بازمانده دوستان دوران نوجوانی امان هستم، به همین جهت همیشه تو را دوست خواهم داشت. اکنون قدرت در دست تو است و به زودی تاجهای دو کشور را بر سرخواهی نهاد و دیگر کسی در برابر تو قدرت مقاومت نخواهد داشت. پس حورمحب، ملت مسانه از تو می خواهم که آتون را بازگردانی. به خاطر دوستان آخناتون یاد آتون را زنده کن. به خاطر جنایت وحشتناکی که مرتکب شده ایم آتون را دوباره زنده کن تا برادری میان ملتها برقرار شود و دیگر جنگی در نگیرد.

حورمحب با شنیدن این سخنان سر تکان داد و گفت:

— سینو هه، تو مانند سابق دیوانه ای و هنوز این را نفهمیده ای که آخناتون

سنگی در آب انداخت که صدای آن عظیم بود، اما من آرامش را به سطح آب باز می‌گردانم، مثل اینکه اصلاً سنگی وجود نداشته است. آیا نمی‌فهمی که عقاب من به هنگام مرگ فرعون بزرگ مرا به خانه طلایی راهنمایی کرد تا مصر هرگز سقوط نکند؟ از این رو، همه چیز را به جای خود بازخواهم گرداند زیرا انسان هیچ‌گاه از وضع موجود راضی نیست و تنها گذشته در نظرش خوب می‌آید و البته آینده نیز خوب است. من گذشته و آینده را به هم مرتبط خواهم ساخت. من شیرۀ متمدلان را که اموال بی‌حسابی انباشته‌اند می‌کشم و خدایان را نیز، که زیاده از حد فربه شده‌اند تحت فشار مالیاتی قرار خواهم داد تا در کشور، ثروتمندان، صاحب ثروت بی‌حساب نباشند، و تهیدستان بیش از حد در فقر زندگی نکنند. و هیچ کس، حتی خدایان، نخواهند توانست قدرت را از دست من بگیرند. ولی می‌دانم که بیان نظریاتم برای تو بی‌هوده است، تو آنها را نمی‌فهمی، ضعیفی و ضعف حق حیات ندارند و به دنیا آمده‌اند تا در زیر پای قدرتمندان له شوند، و موقعیت ملتها نیز چنین است. همواره چنین بوده است و در آینده نیز چنین خواهد بود.

حورمحب و من بدین شکل از هم جدا شدیم و دیگر آن دوستی سابق بین ما وجود نداشت. او پس از رفتن من به دیدن پسران خود رفت و آنها را در بازوان قدرتمندش گرفت و سپس نزد شاهزاده خانم با که تامون رفت و به او گفت:

— زوجه سلطنتی من، تو در تمام این سالهای گذشته، همچون ماه در خیال من درخشیده‌ای و من ازدوری تورنج برده‌ام. حال دیگر وظیفه‌ام به پایان رسیده است و توبه زودی، همان‌گونه که خون مقدست ایجاب می‌کند، در کنار من زوجه بزرگ سلطنتی خواهی شد. خونهای بسیار برای تو بر زمین ریخته و شهرهای بسیار به خاطر تو طعمه حریق شده است. آیا حالا شایسته پاداش نیستم؟

با که تامون با مهربانی به او تبسم کرد و با شرم بسیار شانه او را لمس نمود و

گفت:

— در حقیقت، حورمحب شوهر من و سردار بزرگ مصر، تو شایسته پاداشی.

به همین جهت، من در باغ ساختمانی بی‌نظیر به افتخار تو بنا کرده‌ام تا در آنجا، آن‌طور

که شایسته است از تو پذیرایی کنم. و من بودم که هر سنگ این بنا را، در درد فراق تو تهیه کرده‌ام. برای دیدن این بنا برویم تا پاداش خود را در آغوش من بستانی و از آن لذت ببری.

حورمحب از شنیدن این سخنان غرق در شادی شد و با که تامون با شرم تمام دست او را گرفت و به طرف باغ روان شدند. و درباریان از تصور آنچه احتمال وقوع آن می‌رفت مخفی گشتند و نفس را در سینه حبس نمودند، و حتی بزرگان و مهترها نیز فرار کردند. با که تامون حورمحب را به داخل خانه هدایت کرد و چون حورمحب بیصبرانه خواست که او را در آغوش بکشد، با که تامون با ملایمت حورمحب را پس زد و گفت:

– حورمحب، لحظه‌ای جلو غرایز مردانه خود را بگیر تا بتوانم زحماتی را که برای ساختن این خانه متحمل شده‌ام برایت شرح دهم. امیدوارم آنچه را در آخرین باری که به زور مرا تصاحب کردی به تو گفته بودم خوب به خاطر داشته باشی. حالا به هر يك از این سنگها که تعدادشان بسیار زیاد است با دقت نگاه کن که هر سنگ خاطره لذتی است که در آغوش مرد دیگری برده‌ام و با لذتهایی که به این ترتیب برده‌ام، این خانه را به افتخارتو، حورمحب، بنا کرده‌ام. این سنگ سفید بزرگ را يك ماهی فروش که مجذوب من شده بود به من هدیه کرده است، و این سنگ سبز را يك کناس میدان ذغال فروشان به من داده است، و این هشت سنگ قهوه‌ای که پهلوی بهلول قرار دارند هدیه يك سبزی فروش است که از آغوش من سیر نمی‌شد و مهارت مرا تحسین می‌کرد. اگر حوصله داشته باشی، داستان يكايك این سنگها را برایت نقل خواهم کرد و حتماً وقت کافی برای این کار خواهیم داشت، چه ما باید سالیان دراز در کنار هم زندگی کنیم و روزهای پیری بسیار بکنو اخت خواهد گذشت. ولی گمان می‌کنم هر بار که مرا در آغوش بگیری داستانهای بسیاری برای گفتن خواهم داشت.

ابتدا حورمحب سخنان او را باور نکرد و گمان برد که شوخی جنون آمیزی می‌شنود و رفتار شرم آلود با که تامون او را گول زد. ولی وقتی که به چشمهای بادامی شاهزاده خانم نگریست، در آن درخشش کینه‌ای وحشتناکتر از مرگ دید و آن فربه‌ها

را باور کرد و دیوانه ازخشم، خنجر هیتی خود را از غلاف بیرون کشید تا زنی را که اینچنین او را بی آبرو کرده است از پای در آورد. اما با که تامون سینه خود را عریان کرد و با لحنی مسخره آمیز گفت:

– بزن حورمحب، بزن و آن وقت تاجها را از دست خواهی داد، زیرا من کاهنه سخمت هستم و خون من مقدس است و اگر مرا بکشی دیگر هیچ گونه حتی بر تاج و تخت فرعون نخواهی داشت.

این سخنان حورمحب را آرام کرد. و بدین ترتیب، انتقام با که تامون کامل شد، زیرا از آن پس حورمحب به او وابسته بود و حتی جرئت خراب کردن آن خانه را که شب و روز جلو چشمش بود نیافت. در واقع، حورمحب پس از تأمل بسیار بهتر آن دید که و انمود کند از رفتار با که تامون در غیبت خود هیچ نمی داند و اگر خانه را خراب کرده بود، همه می فهمیدند که حورمحب می داند با که تامون چگونه پست ترین افراد شهر تیس را برانگیخته است تا در بستر اوتف بیندازند. از این رو، ترجیح داد به جای آنکه آشکارا به شرمساری در انظار تن در دهد، بگذارد تا مردم پشت سر او بخندند. اما از آن پس دیگر به با که تامون دست نزد و در انزوا به سر بسرد، و باید این را بگویم که با که تامون نیز از اقدامات ساختمانی خود دست کشید.

این بود آنچه بر حورمحب رفت، و تصور می کنم هنگامی که کاهنان او را به روغن معطر آغشتند و تاجهای سرخ و سفید را بر سرش نهادند، شادی فراوانی احساس نکرد. او بسیار بدبین شده بود و دیگر به هیچ کس اعتماد ننمود، و همواره احساس می کرد که همه در پشت سر، او را به خاطر ماجرای ناگوار زندگی زناشویی اش، مسخره می کنند. او دیگر خاری در پهلو داشت و قلبش هرگز آرامش نمی یافت. غم خود را با کار زیاد تسلی می داد و به بیرون ریختن کثافت از مصر همت گماشت تا همه چیز را احیا کند و عدالت را جایگزین ظلم سازد.

۷

اگر بخواهم منصف باشم ، بساید باز هم از کارهای خوب حمور محب سخن بگویم، زیرا مردم او را بسیار ستایش می کردند و از او به عنوان يك زمامدار بزرگ نام می بردند. و از همان سالهای نخست سلطنتش او را در ردیف فر ائنه پزرگ به شمار آوردند، چه او اغنیا و نجبا را تحت فشار قرار داد ، و به هیچ کس اجازه نمی داد زیاده از حد متمول و یا از نجبا شود، تا هیچ کس نتواند بر سر قدرت با او نزاع کند. و این برای ملت بسیار خوشایند بود. او قضات بی انصاف را تنبیه کرد و حق تهیدستان را به آنان بازگرداند. قوانین مالیاتی را تغییر داد و مستمری مأموران مالیاتی را از خزانه دولتی پرداخت تا آنان دیگر نتوانند، برای ثروتمند شدن، مردم را در فشار بیگذارند. او که دستخوش اضطرابی دایم بود، سراسر کشور را، از شهری به شهر دیگر و از روستایی به روستای دیگر می پیمود تا از اجحاف جلوگیری کند. ورد مسیر او با گوشها و بینهای بریده مالیات بگیران نادرست و فریادهای کسانی که شلاق می خوردند مشخص می شد. حتی تهیدست ترین افراد می توانست مستقیماً به او شکایت برد و او با رفتاری راسخ و تنزل ناپذیر به داوری می نشست. او بار دیگر کشتیهایی به سوی پونت اعزام داشت و بار دیگر ، طبق رسوم و آداب گذشته، زنها و فرزندان ملوانان در کنار اسکله چهره خود را خراشیدند، و مصر به سرعت ثروتمند شد زیرا هر سال از هر ده کشتی سه تایی آن با گنجینه های فراوان بازمی گشتند. او معابد بسیاری ساخت و آنچه را که به خدایان تعلق داشت به آنها واگذار کرد، و به استثنای هوروس، بین آنها رجحانی قابل نشد. او خصوصاً به معبد هتت سوت، که در آنجا او را مانند خدا می پرستیدند و در راهش گاوها قربان می کردند، توجه بسیار کرد. از این رو، مردم بیشتر نامش را تقدیس نموده و او را می ستودند و قصه های شگفت در باره اش نقل می کردند.

کاپتاه نیز روز به روز متمولتر می‌شد و دیگر کسی توان برابری با او را نداشت. چون زن و فرزندى نداشت، حور محب را به عنوان وارث تام خود تعیین کرد تا بتواند در آرامش زندگی کند و بر ثروت خود بیفزاید. به همین جهت، حور محب نیز، آن طور که ثروتمندان دیگر را بیرحمانه در فشار می‌گذاشت، با او رفتار نمی‌کرد و مأموران مالیاتی هم با او مدارا می‌کردند.

کاپتاه بیشتر اوقات مرا به قصر خود، که در محله نجبا قرار داشت، دعوت می‌کرد. قصر او در باغ بسیار وسیعی واقع شده بود، به طوری که هیچ گونه مزاحمتی از طرف همسایگان برایش ایجاد نمی‌شد. او در ظرفهای طلا غذا می‌خورد و در خانه اش، به سبک کرتی‌ها، آب از شیرهای نقره جریان می‌یافت و شیر حمامش از نقره و نشیمنگاه مستحراحش از چوب آبنوس بود و بردیواره‌های آن سنگهایی کار گذاشته بودند که تصاویری جالب تشکیل می‌داد. غذاهای عجیبی برایم تهیه می‌کرد و با شراب اهرام از من پذیرایی می‌نمود و نوازندگان و بهترین رقاصه‌های تبس هنگام صرف غذا ما را سرگرم می‌کردند.

او میهمانیهای بزرگ ترتیب می‌داد و با آنکه برده به دنیا آمده بود و هنوز بسیاری از عادات مبتذل از قبیل پاک کردن بینی با انگشتان یا اروغ زدن به صدای بلند را، از دست نداده بود، ثروتمندان و نجبا با نهایت میل دعوت او را می‌پذیرفتند؛ حقیقت این بود که کاپتاه مهماندار سخاوتمندی بود و به میهمانان خود هدایای ارزشمندی پیشکش می‌کرد و به علاوه، در معاملات نظریات صائبی داشت، به طوری که همه از دوستی با او سود می‌بردند. کاپتاه مجلس گرمی داشت و داستانها و نکته‌هایی بسیار خنده‌دار می‌گفت و اغلب برای سرگرمی میهمانان لباس غلامان را به تن می‌کرد و مانند بردگان لافزن لطیفه می‌گفت، زیرا ثروت سرشاری داشت و دیگر از اینکه کسی سخنان نیشدار درباره گذشته‌اش بگوید اهمیتی نمی‌داد و به من می‌گفت:

— سینو هه، ارباب من، وقتی که مردی به اندازه کافی ثروتمند شد، دیگر ممکن نیست که فقیر شود، و حتی اگر خودش هم نخواهد، هر روز متمولتر می‌شود. اما سرچشمه ثروت من، سینو هه تو هستی و به همین دلیل تسورا به اربابی خود قبول دارم و بدان که

تا زنده‌ای ، هرگز کمبودی نخواهی داشت. و حتی بهتر است که تو از خود ثروتی نداشته باشی ، زیرا نمی‌دانی که به چه طریق آن‌را به مصرف برسانی و فقط ایجاد فضاقت و زیان می‌کنی. درحقیقت، بخت با تو بود که درعهد فرعون دروغین ثروت خودرا از دست دادی. و من مراقب خواهم بود که تو هرگز کمبودی نداشته باشی.

او همچنین حامی هنرمندان بود و آنها نیز شمایل او را از سنگ تراشیدند و پیکره‌اش اصیل و مشخص بود و اعضایش ظریف و گونه‌هایش برجسته و چشمانش بینا بود و لوحی به‌روی زانوان داشت و قلمی در دست، اگرچه هرگز نوشتن نیاموخته بود و چندین کاتب و حسابرس در اختیارش بودند. کاپتا از این مجسمه‌ها بسیار خوشش می‌آمد و کاهنان آمون، که او به محض بازگشتش از سوریه، هدایای بیشماری به آنان داده بود تا او را نزد خدایان مقرب سازند ، یکی از آن مجسمه‌ها را در معبد بزرگ جای دادند.

دیگر آنکه، کاپتا در گورستان بزرگ شهر ، مقبره وسیعی برای خود بنا کرد و هنرمندان تصاویر او را، که به کارهای روزانه مشغول بود، بر روی تمام دیوارهای مقبره نقاشی کردند. در این نقاشیها، کاپتا به صورت نجیب‌زاده‌ای برازنده، با اندامی باریک دیده می‌شد، زیرا او می‌خواست خدایان را بفریزد و بدان گونه که خود را در رویا می‌دید به وادی مغرب قدم بگذارد ، نه بدان گونه که در واقع بود . برای این کار، دستور داد برایش کتاب امواتی چنان هنرمندانه و بفرنج تدوین کنند که تا آن زمان نظیر آن را ندیده بودم . این کتاب شامل دوازده طومار عکس و نوشته و همچنین دعاهایی بود که ارواح جهنمی را آرامش بخشد و اوزانی قلبی در ترازوی عدل او- زیروس بریزد و چهل بوزینه راستین را فریب دهد. کاپتا عقیده داشت که کار از محکم کاری عیب نمی‌کند و بسمه سوسک سنگسی خودمان بیش از هر خدای دیگری احترام می‌گذاشت .

من به هیچ وجه ثروت و خوشبختی کاپتا را آرزو نمی‌کردم و باید بگویم که به لذت و خوشبختی هیچیک از اطرافیان خود چشم نداشتم و در صدد نبودم که تصورات واهی مردم را از آنان بگیرم، چه آنها با این توهم خوشبخت بودند. زیرا اکثر اوقات،

حقیقت خشن است و شاید کشتن يك فرد بهتر از آن باشد که انسان توهماتش را از او بگیرد. اما این توهمات به‌من آرامشی نمی‌بخشید و کارم نیز مرا راضی نمی‌کرد. و با وجود این، در طول آن سالها بیماران بسیاری را معالجه کردم و حتی چندین بار به جراحی جمجمه دست زدم و تنها سه بیمار در پی جراحی‌های من مردند، به طوری که شهرتم در جراحی جمجمه تا دوردست‌ها رفته بود. با تمام اینها، راضی نبودم و شاید کینه موتی نسبت به بشریت در من سرایت کرده بود، به طوری که با همه تندی می‌کردم. من کاپتاه را به علت پر خوریهایش و مستمندان را به خاطر تنبلی‌اشان و متمولان را به سبب خودخواهی‌اشان و قضات را به دلیل بی‌تفاوتی‌اشان سرزنش می‌کردم و از هیچ کس خشنود نبودم و به همه نیش می‌زدم. ولی هیچ‌گاه با اطفال و بیماران تندی نمی‌کردم و بیماران را با حداقل درد معالجه می‌نمودم و از موتی می‌خواستم که میان کودکان کوچه که چشمانشان، چشمان روشن تحوت را به خاطر می‌آورد نان عسلی تقسیم کند.

مردم درباره من می‌گفتند:

— این سینه‌هه مرد بدخلق و غرغروی است و مدام عصبانی می‌شود، به طوری که نمی‌داند چگونه از زندگی لذت ببرد. اعمال زشتش او را دنبال می‌کند، به طوری که شبها قادر به خوابیدن نیست.

اما من از حورمحب نیز بد می‌گفتم، زیرا تمام کارهایش به نظرم بد می‌آمد. به ویژه از سربازان مخصوص او، که آنها را از انبارهای سلطنتی تغذیه می‌کرد، انتقاد می‌کردم، زیرا آنها هیچ کاری نمی‌کردند و همواره از بد مستیهای خود در می‌کده‌ها لاف می‌زدند و در کوچه‌های تبس دعوا به راه می‌انداختند و موجب نگرانی دختران می‌شدند. حورمحب همیشه بسا نظرا غماض به کارهای سربازان مخصوص خود می‌نگریست و هرگز تقصیر را متوجه آنان نمی‌دانست. اگر تهیدستی شکایت می‌کرد که یکی از سربازان به دختر او تجاوز کرده است، می‌گفت باید افتخار کند که سربازان او نسلی قوی در مصر به وجود می‌آورند. واقعیت این بود که حورمحب از زنان نفرت داشت و فقط آنان را وسیله تولید مثل می‌دانست.

بارها به من گوشزد شده بود که از گفتن سخنان دور از احتیاط خودداری کنم، ولی گوش من بدهکار این حرفها نبود، زیرا برای جان خود و اوامه ای نداشتم. ولی کم کم بدبینی و حساسیت حورمحب برانگیخته شد و سرانجام روزی پاسداران او به خانه من وارد شدند و بیماران را بیرون راندند و مرا به حضور حورمحب بردند. هنگام بهار بود و طغیان رود نیل فرونشسته بود. پرستوها، چون تیری از کمان جسته، به سرعت بر فراز رود پرواز می کردند، حورمحب پیر شده بود و گردنش خمیده و چهره اش زرد بود و عضلات بدن لاغر و بلندش از زیر پوست برجسته می نمود. در چشمان من نگاه کرد و گفت:

— سینوهه، چندین بار به تو اخطار کرده ام و توبه اخطارهای من توجهی نمی کنی. و همچنان به مردم تلقین می نمایی که حرفه سر بازی پست ترین و نفرت انگیز ترین شغلهاست. و می گویی که بهتر است بچه در رحم مادرش بمیرد تا اینکه سر باز شود. و می گویی که برای يك زن دویا سه فرزند کافی است و بهتر است که انسان سه فرزند را به درستی تربیت کند تا آنکه نه یا ده فرزند بیاورد و فقیر و بیچاره شود. همچنین گفته ای که تمام خدایان یکسان اند و تمام معابد مکانهایی تاریک، و گفته ای که خدای فرعون دروغین بهتر از همه خدایان بوده است. تومی گویی که انسان حق ندارد انسان دیگری را بخرد و او را بنده خود سازد و مدعی هستی مردمی که زمین شخم می زنند و دانه می کارند و محصول برمی دارند باید مالک زمین شوند، حتی اگر زمین متعلق به فرعون باشد، و تو جرئت کرده ای که بگویی نظام حکومتی من هیچ تفاوتی با حکومت هیتی ها ندارد. و بسیاری اراجیف دیگر از دهانت خارج شده که سزای آن اعزام توبه معادن است. من نسبت به تو حوصله بسیار به خرج داده ام، سینوهه، زیرا پیش از این دوست من بوده ای و تا زمانی که آبی کاهن زنده بود، به تو احتیاج داشتم زیرا تو تنها شاهد بین ما بودی. اما دیگر به درد من نمی خوری بلکه به خاطر همه آنچه می دانی، ممکن است به من لطمه بزنی. اگر آدم عاقلی بودی، دهان خود را می بستی و به زندگی آرامی ادامه می دادی، زیرا هرگز کمبودی نمی داشتی ولی توبه عوض همه اینها، هر چه از دهانت بیرون آید بر سر من می ریزی و من دیگر اجازه چنین کاری را به تو نخواهم داد.

او در ضمن صحبت به شدت عصبانی شد و باشلاق به رانهای لاغر خود کوبید، و ابرو درهم کشید و گفت:

– تو مثل کک شزار در میان انگشتان پای منی و برشانه هایم حکم خرمگس را داری و دیگر اجازه نخواهم داد که در باغ من بوته ای بی حاصل که نتیجه اش فقط خارهای سمی است بروید. دوباره بهار به کشور کمی بازگشته است و پرستوها کم در گل ولای فرو می روند و کبوترها بغوغومی کنند و درختهای اقا قیا گل می دهند. بهار فصل خطرناکی است و در این فصل اغلب بحرانهایی بروز می کند، شعارهای بیهوده ای داده می شود و جوانان همه چیز را سرخ می بینند و نگهبانان را سنگباران می کنند. و به تازگی شنیده ام در برخی معابد تصاویر را کثیف کرده اند. به این دلایل باید تو را به خارج از مصر تبعید کنم، سینو هه، به طوری که دیگر هرگز کشور کمی را نخواهی دید. زیرا اگر به تو اجازه دهم که در اینجا بمانی بیشک روزی خواهد رسید که باید حکم اعدام تو را صادر کنم و من مایل به چنین کاری نیستم چون تو پیش از این دوست من بوده ای. شعارهای بی معنایت ممکن است چون جرقه ای باشد که بر نیزاری خشک می افتد و همینکه نیزار آتش گیرد، با شعله هایی بلند می سوزد. به همین دلیل است که گاهی کلمات خطرناکتر از نیزه اند. و من می خواهم مثل يك باغبان خوب که علفهای هرز را ریشه کن می کند، تمام سخنان تحریک آمیز را از مصر بیرون بریزم. من درک می کنم که چرا هیتی ها جادوگران را در طول جاده ها به میخ می کشند. دیگر میل ندارم که کشور کمی، خواه به خاطر خدایان، خواه به خاطر انسانها، طعمه شعله های آتشین گردد. و به همین علت است، سینو هه، که تو را تبعید می کنم زیرا تو هرگز مصری نبوده ای، بلکه حرامزاده غریبی هستی که مغزت پر از افکار ناسالم است.

شاید حق با او بود و شاید دل تنگی من از آنجا ناشی می شد که در رگهایم خون مقدس فراغنه با خون پریده رنگ سپیده دمان میتانی درهم آمیخته بود. با تمام اینها، سخنانش مرا به خنده انداخت و من از روی ادب دست برده ان گذاشتم و با وجود این، درونم آکنده از ترس بود زیرا که تبس شهر من بود در آنجا به دنیا آمده و زیسته بودم و نمی خواستم که در جای دیگری غیر از تبس زندگی کنم. خنده من، غرور حور محب

را جریحه دار کرد، زیرا او گمان می کرد به پایش خواهم افتاد و از او طلب بخشش خواهم کرد. از این رو، شلاق خود را به هوا بلند کرد و گفت:

– تصمیم من قطعی است و من تو را برای همیشه تبعید می کنم و حتی پس از مرگت نباید در مصر به خاک سپرده شوی، ولی اجازه خواهم داد که طبق رسوم قدیم جسدت را برای ابد حفظ کنی. جسد تو در ساحل دریای مشرق، آنجا که برای عزیمت به پونت بر کشتی می نشینند، به خاک سپرده خواهد شد و من تو را به همانجا تبعید می کنم، چه نمی توانم به سوریه بفرستم زیرا در آنجا آتش در زیر خاکستر بسیار است، و فرستادن توبه کشور کوش نیز ممکن نیست، چون به عقیده تو تمام مردم یکسان اند و سیاهان و مصریان برابرند و ممکن است با این سخنان، افکاری جنون آمیز در مغز سیاهان پیرا کنی. اما ساحل دریا از سکنه خالی است و تو می توانی سخنرانیهای خود را برای صخره های سرخ و باد بیابان و امواج دریا ایراد کنی و در آنجا مستمعان تو شغالها و کلاغها و مارها خواهند بود. محافظان تو، فضایی را که توحق حرکت در آن را داری معین می کنند و اگر بخواهی از آن حدود تجاوز کنی تو را با نیزه از پا در خواهند آورد. اما گذشته از این، هیچ کمبودی نخواهی داشت و بستر و خوراکت فراوان خواهد بود و هر چیز معقولی که بخواهی برایت ارسال خواهد شد. زیرا تبعید در تنهایی، خود مجازاتی کافی برای تو است و چون تو دوست من بوده ای، نمی خواهم که زجرت دهم.

من از تنهایی و اهمه ای نداشتم، چه در تمام عمر تنها گرا بوده ام، اما دلم از اندوه پر شد زیرا می اندیشیدم که دیگر تبس را نخواهم دید و دیگر بوی گل ولای نرم کشور کمی به مشام نخواهد رسید، و دیگر هرگز آب نیل را نخواهم نوشید. به همین جهت به حور محب گفتم:

– من دوستان زیادی ندارم، چون همه از زبان تندو نیز و از سخنان تلخ دوری می جویند. با تمام اینها، اجازه می خواهم که از آنها خدا حافظی کنم و می خواهم با تبس نیز خدا حافظی نمایم و یک بار دیگر از جاده قوچها بگذرم و رایحه عود را در میان ستونهای معبد استشمام کنم و بوی تند ماهی سرخ کرده را به هنگام غروب در محله

تهیدستان، و در آن هنگام که زنان در جلو کلبه‌های گلین آتش می‌افروزند و مردان با شانه‌های فرو افتاده به‌خانه باز می‌گردند، احساس کنم.

به طور حتم، اگر گریه می‌کردم و به پای او می‌افتادم، خواهش را می‌پذیرفت زیرا که او مرد متفرعی بود و دلیل عمده کینه‌ای که از من به دل داشت، بیشک از آن جهت بود که من او را تحسین نمی‌کردم و به او تملق نمی‌گفتم. ولی با آنکه بسیار ضعیف بودم و قلبی چون بره داشتم، نمی‌خواستم خود را در برابر او کوچک کنم زیرا علم نباید در برابر قدرت تسلیم شود. دهان خود را با دست پوشاندم تا دهان دردم را پنهان دارم زیرا، برخلاف بسیاری از مردم، ترس شدید مرا به خواب می‌برد. در این وقت حورم محب گفت:

— من يك نظامی‌ام و تأخیر و غلیان احساسات را دوست ندارم. تو بیدرنگ باید بروی و رفتنت آسان خواهد بود و تظاهرات و زد و خوردی هم به خاطر تو برپا نخواهد شد، زیرا در تبس همه تو را بیش از آنچه تصور می‌کنی می‌شناسند: تو دريك تخت روان سرپوشیده خواهی رفت، ولی اگر کسی مایل باشد که همراه تو بیاید، به او این اجازه را نخواهم داد اما او نیز باید برای همیشه، و حتی پس از مرگ تو، در آنجا بماند و در آنجا بمیرد. زیرا افکار خطرناک، مانند طاعون مسری‌اند و من نمی‌خواهم که این مرض به مصر سرایت کند. و اما دوستان، اگر به آن برده آسیا با انگشتهای کج و معوج فکرمی‌کنی، یا به آن هنرمند می‌خواه‌ای که عکس خدایان را چمباتمه در کنار جاده‌ها نقاشی می‌کند، یا به آن چندسیاهی که به‌خانه‌ات رفت و آمد می‌کردند، باید بدانی که بیهوده به دنبالشان خواهی گشت، زیرا آنها به سفری طولانی رفته‌اند که بازگشتی در آن نیست.

در آن لحظه از حورم محب تنفیری شدید داشتم ولی از خودم بیشتر متنفر بودم زیرا می‌دیدم که دستانم باز هم تخم مرگ پاشیده است و دوستانم به خاطر من زجر کشیده‌اند. دیگر کلامی نگفتم و دستها برزان نهادم و از آنجا خارج شدم.

حورم محب به سادگی گفت:

— این حکم فرعون است.

محافظان مرا در تخت روانی سرپوشیده جای دادند که از تبس خارج شد و در طول جاده‌ای سنگفرش شده که حورمحب ساخته بود، به سوی مشرق در آن سوی کوهها رفت. مسافرت من بیست روز به درازا کشید و آنگاه به بندری رسیدیم که از آنجا کشتیها به سوی پونت بارگیری می‌کنند. اما بندر مسکونی بود و محافظان مرا در طول ساحل به دهکده متروکی بردند که پیاده سه روز تا بندر فاصله داشت. و در آنجا، آنها فضایی که من حق حرکت در آن را داشتم اندازه گرفتند و همانجا برایم خانه‌ای بنا کردند که در تمام این سالها در آن زندگی کرده‌ام و هرگز کمبودی نداشته‌ام. در اینجا من مانند مردی ثروتمند زیسته‌ام و همه چیز برای نوشتن، و حتی کاغذهای ظریف، در دسترس هست. و من جعبه‌هایی از چوب سیاه آبنوس در اختیار دارم که لوازم پزشکی و کتابهایی را که می‌نویسم در آن نگهداری می‌کنم. اما این آخرین کتابی است که می‌نویسم و دیگر چیز زیادی برای گفتن ندارم، زیرا پیروخته‌ام و دید چشمانم کم شده است به طوری که دیگر علایم را روی صفحه کاغذ به درستی تمیز نمی‌دهم.

خیال می‌کنم اگر به فکر نمی‌رسید که خاطرات خود را بنویسم و عمر گذشته خود را با دیگر زندگی کنم، زیستن برایم تحمل‌ناپذیر می‌شد. دلم می‌خواست بفهمم که برای چه زیسته‌ام، ولی در پایان این آخرین کتاب، می‌بینم که از گذشته نیز در این زمینه نا آگاهترم.

هر روز دریا در برابر من گسترده است و من آن را به رنگهای قرمز و سیاه دیده‌ام، روزها آن را سبز و شبها سفید یافته‌ام. و در روزهای بسیار گرم آن را آبی تر از سنگهای آبی دیده‌ام. و من از تماشای دریا هم سیر شده‌ام، زیرا دریا بیش از حد پهن و ترسناک است که بتوان هر روز زندگی، آن را نظاره کرد. من همچنین کوههای سرخ اطراف خود را تماشا کرده‌ام و درباره ککهای شنزار مطالعه نموده‌ام. در اینجا عقربها و مارها با من دوست شده‌اند و دیگر از دیدن من هراسی ندارند و حتی از من اطاعت می‌کنند. اما گمان می‌کنم که عقربها و مارها دوستان خوبی برای انسان نیستند، و به همین جهت از آنها نیز سیر شده‌ام، به همان گونه که از صدای یکنواخت امواج جاودان دریاسیر

گشته ام .

باید این را نیز بگویم که يك سال پس از تبعیدم، هنگامی که کاروان پونت به بندر رسید، موتی با وفا به من ملحق شد. او دستان خود را بر زانو نهاد و به من سلام کرد و از دیدن من در آن حال غم انگیز گریه سرداد، زیرا گونه هایم فرو رفته و شکم آب شده بود و همه چیز برایم یکسان بود. ولی او زود بر خود مسلط شد و باران سرزنش را بر من فرو ریخت و غرولند کنان گفت:

– سینو هه ، خاطرت هست هزار بار به تو هشدار دادم که این طبیعت سرکش برایت گرفتاریهایی ایجاد می کند. ولی گوش مردها از سنگ هم سنگیتر است و آنها مثل بچه هایند و باید سرشان به سنگ بخورد و بشکند تا متوجه شوند . حالا دیگر موقع آن رسیده که آرام بگیری و عاقلانه زندگی کنی. زیرا این چیزی که مردان در خود پنهان می کنند چون از آن شرم دارند، دیگر تو را آزار نمی دهد و حرارتت را بالا نمی برد. آخر همه بدبختیهای بشر از همان سرچشمه می گیرد.

ولی وقتی که به او اعتراض کردم که چرا تبس را، بی امید به بازگشت، ترك کرده است تا به من ملحق شود و سرنوشت خود را با سرنوشت يك تبعیدی پیوند دهد، با شدت به من پاسخ داد:

– به عکس، آنچه بر سر تو آمده است، بهترین چیزی است که ممکن بود برایت آرزو کرد، و تصور می کنم که فرعون حور محب به راستی دوست تو است که تو را به چنین مکان آرامی فرستاده است تا ایام پیری را بگذرانی. من هم از هیاهوی تبس و همسایه های پر خاشگر که وسایل آشپزخانه را فرض می کنند و پس نمی دهند و خاک و بهای خود را در حیاط من می ریزند به ستوه آمده ام. حقیقت این است که خانه مس گداز سابق، پس از حریق، دیگر آن خانه قدیمی نبود و اجاق آن کباب مرا می سوزاند و روغن در کوزه ها تند می شد و از شکافهای در آشپزخانه باد جریان داشت و در و پنجره به طور دایم صدا می داد. اما در اینجا می توان همه چیز را طبق دلخواه از نو شروع کرد، و من قطعه زمینی دیده ام که برای سبزیکاری مناسب است؛ از باب، در آنجا تره که آن همه دوست داری خواهم کاشت. در حقیقت، من

همه این بیکاره‌هایی را که فرعون برای دفاع از تو در برابر دزدان و راهزنان فرستاده است به کار خواهم کشید و هر روز آنها را برای صید ماهی و شکار خواهم فرستاد تا برایت شکار و ماهی تازه فراهم کنند و صدفهای بزرگ و کوچک جمع نمایند، اگر چه خیال نمی‌کنم که ماهیهای دریا مزه ماهیهای نیل را بدهد. دیگر آنکه قصد دارم جایگاه مناسبی برای قبر خود انتخاب کنم، چه تصمیم ندارم اینجا را ترك نمایم. و دیگر، از اینکه همه دنیا را برای پیدا کردن تو زیر پا بگذارم، خسته شده‌ام و مسافرت مرا به وحشت می‌اندازد زیرا تا کنون هرگز پای خود را از تبس بیرون نگذاشته بودم.

موتی مرا بدین سان دلداری می‌داد و آرامش خاطری برایم فراهم می‌کرد و گمان می‌کنم به کمک او بود که دوباره به زندگی علاقمند شدم و شروع به نوشتن کردم. او از این کار من بسیار خوشحال شد زیرا مرا مشغول می‌کرد. ولی خیال می‌کنم در ته دلش آنچه را که می‌نوشتم بیهوده می‌انگاشت. او برایم غذاهای بسیار لذیذی آماده می‌کرد، زیرا بنا بر قولی که داده بود، تمام محافظان را به کار کشیده بسود و این امر زندگی را بر آنها تلخ می‌کرد، و پشت سر موتی غرولند می‌زدند اما جرئت نافرمانی نداشتند، زیرا موتی با آن زبانش که از شاخ گاو هم تیزتر بود به آنها ناسزا می‌گفت و درباره آن آلت کوچک داستانهای برایشان نقل می‌کرد که آنها از خجالت سر به زیر می‌افکندند.

اما از سوی دیگر، موتی آنان را به کار و امیداشت و به این ترتیب، آنان طول زمان را کمتر احساس می‌کردند، و او گاهی آبجو قوی یا غذایی عالی به آنها می‌داد، و به آنها آموخت که غذاهای متنوع و سالمی برای خود تهیه کنند. هر سال کاپتاه، با کاروانی که به سمت پونت می‌آمد، چندین بار الاغ هدایای بیشماری همراه با نامه‌هایی که به منشیانش املا کرده بود، برایم می‌فرستاد و تمام وقایعی را که در تبس رخ می‌داد در نامه ذکر می‌کرد، به طوری که من کاملاً بیخبر از دنیا نبودم سرانجام، محافظان نیز دیگر میل چندانی نداشتند که به تبس بازگردند، زیرا آنها هم زندگی آسوده‌ای داشتند و هدایای من آنها را متمول کرده بود.

اما اکنون دیگر از نوشتن سیر بشددام و چشمانم خسته است. گریه‌های موتی به‌روی زانوانم می‌پرند و خودشان را به‌دستانم می‌مالند و قلب من از همه آنچه نقل کرده‌ام خسته شده است، و تمام اعضايم به آرامش ابدی نیاز دارد. شاید در این گوشه انزوا خوشبخت نباشم، ولی از این تنهایی خود را بدبخت نیز احساس نمی‌کنم. اما قلم و کاغذ را تقدیس می‌کنم که به من این فرصت را دادند تا کودکی خود را در خانه پدرم ستموت بازیتم. من جاده‌های بابل را در کنار مینه آ طی کرده‌ام و بازوهای زیبای مریت به‌دور گردنم حلقه شده است. من به‌همراه تیره‌بختان گریسته‌ام و گندم خود را بین تهیدستان تقسیم کرده‌ام. ولی هیچ‌میل ندارم بار دیگر خاطره اعمال بد خود و اندوه آنچه را از دست داده‌ام به‌یاد آورم.

این من، سینوّه مصری‌ام که تمام این کتابها را برای خود نوشته‌ام، نه برای خدایان و نه برای مردمان و نه برای ابدی ساختن نام خود، بلکه برای آرامش قلب بیچاره‌ام که پیمان‌هایش لبریز شده است. می‌دانم که محافظان پس از مرگم تمام نوشته‌های مرا از بین خواهند برد و به‌دستور حور محب تمام دیوارهای خانه‌ام را خراب خواهند کرد و نمی‌دانم که آیا از تصور این نیستی کامل خشمگینم یا نه.

اما با دقت این پانزده کتاب را محافظت خواهم کرد. و موتی بسرای هر يك بوشش محکمی از الیاف نخل بافته است و من همه آنها را در جعبه‌ای از نقره جای خواهم داد و جعبه را در صندوقچه چوبی محکمی خواهم گذاشت و آن را نیز در صندوقی مسی قرار خواهم داد. به‌همین گونه بود که پیشینیان کتب آسمانی تحوت را در جعبه‌ای می‌گذاشتند و به‌رود می‌افکندند. اما نمی‌دانم که آیا موتی موفق خواهد شد جعبه را از چنگ محافظان نجات دهد و آن را در قبر من جای دهد یا نه.

زیرا که من، سینوّه، يك انسانم و به‌عنوان انسان، در همه انسانهایی که پیش از من وجود داشته‌اند زیسته‌ام و در همه انسانهایی که پس از من می‌آیند نیز خواهم زیست. من درخنده‌ها و گریه‌های انسان، در اندوهها و ترسهایش، در نیکی و در شرارت او، در ضعف و در قدرت او خواهم زیست. من، به‌عنوان يك انسان، جاودانه

در انسانها خواهم زیست و به‌همین دلیل نیازی به‌ندری و قربانی بسر روی قبر خود ندارم و به‌جاودانگی نام خود نیز محتاج نیستم. این است آنچه سینوهه مصری نوشته، آن‌کس که تمام روزهای زندگی‌اش را به‌تنهایی گذرانده است.

ترجمه جلد دوم سینوهه مصری

احمد سادات عقیلی ۲۷ بهمن ۱۳۶۲

SINOUE' LE EGIPTIAN

Par:

M.VALTARY

Translate' par:

DR. Ahmad S. AGHILI



1991

No. de Publication: 2,1991, Modabber Co.

P.O.Box - 15875/6155 - Tehran, IRAN

Toute Righes Est Reservé

